

به نام بی نام او که مرا راه میدهد....



رمان آتش شَبَق

به قلم نیلوفر قائمی فر

از کپی پست های تلگرام و یا انتشار فایل های کامل فروشی بشدت پرهیز کنید چرا که
حرام، غیرقانونی و قابل پیگرد می باشد. شماره ثبت اثر در مرکز آثار رایانه ای:

۱۲-۲۳۵۸۹-۴۶۸۵۵۲

مقدمه نویسنده:

حتما مطالعه شود!

پیش از شروع داستان "آتش شَبَق" لازم دونستم توضیحات مربوط به موضوع رمان رو در چند سطر براتون بیان کنم. خواهشمندم قبل از شروع رمان حتما مطالعه کنید.

رمانی که اکنون میخوانید در مورد جامعه بزرگ bdsm است. تا مادامی که حدود روابط bdsm به طرفین آسیبی نرساند و قابل کنترل باشد صحبتی در موردش نخواهیم

کرد و تنها به عنوان انتخاب رهایش میکنیم اما اگر از حد مجاز و خصوصیت خود گذر کند دیگر به عنوان یک گرایش شناخته نمیشود یعنی زمانی که منجر به آسیب فردی و اجتماعی چه در مقوله ی روانی چه اجتماعی ، بشود آنگاه برای روان شناسی و آسیب شناسی اجتماعی و روانی جای بحث دارد. اما نکته ی مهم این گرایش اینه که bdsm تنها آن حد و حدودی که در فضای مجازی و یا سرچ های اینترنتی میبینید نیست! بلکه گاهی در زیر پوست خیلی از اخلاقیات پنهان میشه.

Bdsm مخفف چند کلمه است:

Bondage به معنی مهاربندی - di sci pl i ne به معنی نظم.

Submi ssi on & domi nance به معنی سروری/ بردگی جنسی

Sadi sm& nāsochi sm به معنی سادومازوخیسم

ریشه اصلی این نوع گرایش به دو نوع اختلال روانی مرتبط میشه:

۱- سادیسم

۲- مازوخیسم

علت بروز این نوع گرایش در انسان ها مثل سایر آسیب ها و اختلالات روانی دارای ریشه است. و خبر خوب اینکه قابل درمان هست! حتی گاهی با روش هیپنوتیزم خیلی زود و در کوتاه ترین زمان درمان خواهد شد.

مهم ترین نکته قابل اهمیت این است که انتظار دارم مخاطب من با خواندن این رمان دست از قضاوت رفتاری کارکترها بردارد و باید و نبایدهای هنجاری را کنار بگذارد و تماماً ذهنیت خود را به روند اتفاقات و شناسایی و آگاهی گیری رمان بدهد. این رمان در وهله ی اول برای آگاهی شما نوشته شده و هیچ منافاتی با دین و مذهب و عقاید و نژاد و انتخاب سب زندگی شما ندارد.

من در اکثر رمان ها این را خاطرنشان میکنم که همه ی افراد ساکن روی کره ی زمین تا حدودی دارای اختلال و آسیب ها هستند و هیچ انسانی در امنیت روانی و اجتماعی کامل نیست مگر به استثنا که آن شخص در تمام علوم انسانی کامل هست.

هیچ وقت برای شروع دوباره دیر نیست چرا که انسان اشرف مخلوقات است!

بنگاهی باز یه نگاه به سرتاپام انداخت و گفت:

-واسه خودت میخوای؟

-بله.

-پدر و مادرت کجان؟

-شما چرا منو بازجویی میکنید؟ اگر خونه ای همراه با همخونه ندارید بگید من یه جا دیگه برم.

باز دقیق تر نگام کرد:

-تو ایرانی هستی؟

با دندونای روهم و انگشتمو که کنار فکم از هم باز کرده بودم با حرص گفتم:

-آآآآآآ

This stupid guy is going so far! (دیگه شورشو درآورده، مرد خل و چل!).

تا خواستم از بنگاه بیرون پیام همکارش سریع گفت:

-شجاعی چرا چونه میزنی؟ برای طرف مهم نیست که بفرست...اینم مثل اوناست. دکتر یه چیزی میدونست که ارد داد ما نادون بودیم بعدشم مگه نگفت همخونه ترجیحا خانم باشه؟ ما بهش خندیدیم ولی این چندمین متقاضی میشه که اومده؟

از بنگاه بیرون اومدم و همون که شجاعی خطابش کرده بود دنبالم دوید:

-خانم...خانم من یه مورد دارم البته اگر مشکلی نباشه. خونه ی یه آقای دندونپزشکی هست که براش مهم نیست همخونه زن یا مرد باشه...به ما سپرده میخوای بری ببینی؟

-شما سوال نمیکنی؟

-ای بابا خانم کوتاه بیا دیگه دوتا سوال کردیم! شما جوونا ایرانی و خارجی نداره همه اتون بی اعصابید، وایستید برم کتمو بردارم بریم.

دوید رفت کتشو برداشت و برگشت.

-خیلی نزدیکه، همین برج قرمزه است.

به یه برج اشاره کرد و همه رنگ بود الا قرمز!

-اون که صورتیه.

-ما مردا چهارتا رنگ اصلی رو میشناسم. زرد آبی قرمز سبز.

بی حوصله نگاش کردم:

-سه رنگ اصلی داریم، سبز ترکیبیه!

خنده ی زشت و حيله گرانه اش اول روی لبش ماسيد و بعد دوباره با زبون بازی گفت:

-چه میدونم؛ حالا توهم سخت نگیر.

با اخم نگاش کردم و با چندشی رو ازش برگردوندم.

-دکتر جوزانی دندون پزشکه...کلینیک داره، کلینیکش سر همین دوتا میدون بالاتره، من خودم دخترمو میبرم پیشش کارش الحق و النصف خیلی خوبه، شما قبلا ساکن کجا بودید؟

-آکسفورد.

-عه! آکسفورد درس میخوندی؟ شنیدم خیلی دانشگاه خوبیه.

با حرص نگاش کردم، اعصابمو خط خطی کرده بود، با دندونای روی هم گفتم:

-منظورم دانشگاه نیست، شهر آکسفورد.

-عه! مگه اسم شهره؟ توی کدوم کشوره؟

-انگلستان.

-من گفتم شما قیافه اتون یه مدلیه، لهجه ام داری معلوم بود ایرانی نیستی.

-کی میرسیم پس؟

-اینا دیگه برج نور واحد ۹۱ بود؟ آره..

بدون اینکه زنگ بزنه وارد ورودی برج شد، با تعجب گفتم:

-نباید اطلاع بدید؟

-داخل اطلاع میدن، منو میشناسن میدون قراره مستاجر ببرم. من موندم این دکتر چه نیازی داره مستاجر بگیره. اونم تو خونه ی خودش...از تنهاییها...از تنهایی به این فکر افتاده، نميگه يه زنی بچه ای...

چقدر حرف میزد!!! دلم میخواست دهنشو چسب بزنم بس که شبیه رادیو بیست خط حرف میزد، دقیقا تا جلوی واحد دکتر همینطور حرف میزد. زنگ در خونه رو زد.

-باید زنگ میزدم شما پریدی بیرون من یادم رفت.

-شما دنبال مقصری؟ این مگه کار شما نیست؟ باید روندشو بلد باشید.

لباشو روهم گذاشت و جوابی نداد. آروم در زد و گفت:

-دکتر یکم جدیه، زنگ نزنم دوباره که یه وقت...

در به ضرب و یهویی باز شد. بنگاهی یه قدم به عقب رفت ولی من که دقیقا مقابل در بود همونجا ایستادم و نگاه میکردم ببینم کی درو باز میکنه.

یه مرد حدودا سی یا سی یک دو ساله بود با موهای مجعد و بهم ریخته. قد و قواره ی نرمالی داشت، قدی حدودا هشتاد، شونه های صاف و سینه ای ستبر، هیکلش بسی مردونه بود. شبیه این مردایی که به خودشون نمیرسن نبود. مثلا شکم داشته باشه، شونه هاش افتاده باشه. ابروهاش خیلی پهن نبود. مثل ابروهای ایوب شوهرمادرم که شبیه جغد شاخ داربود! یا گندم زارای بالاچشمه نه چیزی شبیه ابرو! از اون مدل چشمایی بود که پلک پف کرده داشت، چقدر از این مدل چشم خوشم میاد! زیر گودی چشمش یه ورم کوچیک داشت، انگار خواب بوده! بینیش ایتالیایی بود، یعنی هم کشیده بود و هم نوک بینی بزرگ

داشت اما نه غضروف داشت و نه عقابی بود! یکی از فاکتور هایی که قیافه رو مردونه و جدی جلوه میده همین فرم بینی هست.

یه ریش خیلی کوتاه داشت که انگار فقط میخواست چهره اشو با این کاور ریش جذاب تر نشون شده و لبای بسیار ساده و باریک! شبیه لبای مردی که توجه رو خیلی جلب نمیکنه که بگی **wow he's handsome** (خوشتیپ و خوشگله!) با اینکه توی خونه بود ولی ظاهر خیلی آراسته ای داشت. یه شلوار جین سرمه ای با یه تیشرت یقه هفت سفید به تن داتش. روی پیشونی تقریبا کوتاهش چه انقباض جذابی داره و این قیافه اشو هزار برابر خوشتیپ تر کرده بود. تمام این آنالیز های من فقط توی یک صدم ثانیه اتفاق افتاد. دکتر نگاهی به هردومون انداخت و گفت:

-بله؟

-سلام دکتر جان ببخشید انگاری...

شروع کرد به الکی خندیدن و ادامه داد:

-بعد از ظهر جمعه رو خواب بودید.

-فرمایش؟

اوووو فقط میتونم تو دلم بگم اوووو! صدای دورگه و خش دارش با این ابهت چیکارا با من میکنه. همین...همین خونه رو میخوام! حالا بین اون تورو میپذیره! اینجا ایرانه وفرهنگ ها فرق داره.

-خانم اومدن خونه رو ببیند و باهم صحبت کنید.

دکتر به من نگاه کرد، بی اختیار نگامو مظلوم کردم که بهم نه نگه. چند ثانیه ی کوتاه بهم نگاه کرد و من توی همین زمان کم کله ام داغ کرد، گرم شد، تپش قلبم بالا رفت. دلم میخواستم شالمو بردارم و توی هوا تکون بدم تا خنک بشم.

دکتر یه قدم به عقب رفت و درو بیشتر باز کرد و این یعنی میتونیم داخل بریم. تا خواستم پامو توی خونه بزارم گفت:

-کفشاتو...

به چشمام نگاه کرد و آرومتر ادامه داد:

-دربیار.

بنگاهی سریع کفشاشو درآورد و توی خونه پرید و شروع به واری کرد. با اخم و چندی نگاهی کردم، چرا انقدر نجسبه؟ این نگاهم از چشمای شکارچی دکتر دور نمود، انگار با چشماش نگاه و احوالو تایید میکرد.

-من کفشم سخت درمیداد، میخوایید شما برید داخل....

وسط حرفم پرید و با لحن آروم صدایی که هنوز به خاطر خواب دورگه بود گفت:

-ایرانی نیستی؟

خواستم روی زمین بشینم تا بند کتونی هامو باز کنم که بلند و دستوری گفت:

-نشین.

قلبم هری ریخت، انگشت اشاره اشو از کنار پاش بدون اینکه بالا بیاره به سمتم نشونه گرفت با همون لحن ولی لِم نرم تر گفت:

-زمین راهرو کثیفه.

با مظلومیت گفتم:

-آخه کتونیم سخت باز میشه باید بشینم، نمیتونم اینطوری دربیارمش.

با همون انگشت اشاره اش به قسمت جلوی خونه که یه پادری بود اشاره کرد:

-اینجا بشین کتونیتو دربیار، روی زمین کثیف نمیشینند.

-چشم.

از این دیسیپلینش خوشم اومد! اونطوری محکم حرف زد و بعد با وجود محکم حرف زدن لحنشو رئوف کرد! همونطوری بالای سرم ایستاده بود، دلم میخواست کفش درآوردم یه قرن طول بکشه، خوشم میومد دیگه! خوشم میومد داره نگام میکنه. بالای سرم ایستاده و من دارم کتونی های براق صورتیمو درمیارم، هزارتا فیلم رمانتیک و فانتزی و صدها رمان عاشقانه آیکی اپیدمی از نظرم عبور کرد.

از جام بلند شدم و دیدم نگاهش به جوراب های طرح **shaun the sheep** من خیره مونده. به لبخند محو، محو و نامحسوس روی لبش اومد، نگاهش از جورابام آروم و با اصطکاک به سمت بالا کوشند. از شلوار جین زاپ داری که زیر قسمت های زاپش تور صورتی و روش نوشته های صورتی داشت گذر کرد و به مانتوی نخی سفیدم رسید که روشو کلی چیز میزای مورد علاقه ام دوخته بودم. حتی از نگاه به تیشرت زیر مانتوم که صورتی پاستلی با طرح پونی کرن بود هم نگذشت، نگاهش به نوک موهای افشون صورتیم افتاد و این بار محسوس تر لبخند زد ولی بازهم عیان نبود! بالاخره نگاهش به صورتم کشیده شد:

-نمیخوای خونه رو ببینی؟

به جای دیدن خونه دنبال بنگاهی گشتم و دیدم داره اتاق های واری می‌کنه. با حالت چندشی صورتمو جمع کردم. چه بوی پایی هم میومد، چشمامو بستم و دماغمو گرفتم:

-چرا اون میبینی؟

دکتر خیلی جدی با لحنی که رگ و ریشه عصبی داشت گفت:

-چون فضوله.

-بو میاد.

عق زدم، دکتر با اخم گفت:

-میخواهی بری توی دستشویی؟ الان پنجره رو باز میکنم، خوشبو کننده میزنم، بوی گند راه انداخته مرتیکه.

کوله امو درآوردم و به سمت دستشویی که دکتر نشونم داده بود رفتم. در دستشویی رو باز کردم و بهش خیره موندم، چقدر تمیز و با نظم و شیک بود!!! تموم سرویس دستشویی متشکل از سیلور و رنگ مشکی بود. آینه های قدی بزرگ روی دیوار دستشویی بود که خودش به تنهایی زیباییشو چندبرابر میکرد اما خوفی قوی وارد دل من میکرد. خودمو توی آینه نگاه کردم.

ابروهای هلالی مشکی، چشمایی معمولی مشکی که کمی پلکم پف داشت. موهایی که صورتی کمرنگ بود و پایین موهام سرخابی بود. به بینیم حلقه پیرسینگ زده بودم. لبام نه خیلی درشت گوشتی بود نه قیطونی ولی با رژ لبمو بزرگتر میکردم. زیرلبم یه پیرسینگ دیگه زده بودم و گوشم گوشواره های درازی که متشکل از پره های سفید بود آویزون کرده بودم. شال رنگی رنگی نخي هم به عنوان زینت فقط روی سرم بود. به صورتم آب زدم، بوی پا بنگاهی تا مغزم فرو رفته بود. صورتمو خشک کردم و در دستشویی روباز کردم. بوی

مطبوع تری توی فضا پیچیده بود. به سمت هال برگشتم و دیدم دکتر روبروی بنگاهی ایستاده و جوری داره با خشم خفته نگاش میکنه که اگر بنگاهی حرفشو ادامه میداد خفه اش میکرد. اسپری که توی دستشو بودو با حرص بالاسر بنگاهی زد. یه جوری که بنگاهی سرشو بالا آورد و با تعجب به بالای سرش نگاه کرد. سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-دکتر جان میخوایید شما صحبت هاتونو بکنید بعد برای قرارداد بنگاه بیایید؟

دکتر برگشت و در حالی که به سمت در ورودی که کنار من بود میومد با لحن پر توپ و تشر گفت:

-فکر خوبیه.

یه نیم نگاه بهم کرد و و دروباز کرد. اوه اوه چه آدم پر جبری!!! عاشق این رفتارهام دیگه، بین ابهتو!!!! به نظر سخت گیر میاد، اما من این مدل آدم های سخت گیر که بهت خط و مشی میدن خیلی خوشم میاد! به بنگاهی که دست پاچه شده بود نگاه کردم، به سمت در اومد و به من که رسید شونه هامو عقب تر دادم.

-خانم چون میخوای همخونه بشی بهتره با دکتر صحبت هاتونو بکنید مثلاً چه چیزایی براتون مهمه، چه قوانینی داره خونه، به هر حال ساده نیست که شما خانومی و ایشون آقان، این مدل همخونگی هم تازه مد شده آدم نمیدونه چطوری میشه...

دکتر با لحن متهم کننده واخم گفت:

-شما کار نداری؟ تغییر شغل دادی؟ چی داری واسه خودت میگی؟

بنگاهی بدتر هول شد و بلند وتند وتند گفت:

-من رفتم؛ خداحافظ، دکتر جان پس با من تماس بگیرید.

بنگاهی هنوز جلوی در بود که دکتر درو محکم بست و همونطور پشت به من جلوی در ایستاد. چرا ایستاده؟ منتظر چیه؟ تا خواستم حرف زنم دستشو به معنی صبر کن بالا نگه داشت. از چشمی به در نگاه کرد. خواست باز درو باز کنه اما متوقف شد. به سمتم برگشت و گفت:

-پشت در ایستاده بود، میشناسمش....

برگشت و به سمت آشپزخونه رفت. تو پاش صندل های چرم بود، حتی میتونستم بدون لمس کردن جنسشو بفهمم! شق و رق راه میرفت، شبیه یه امپراطور بود! ازش قدرت می بارید، دلم میخواد نگاهش کنم و توصیفش کنم. از توی کابینت های سفیدش دوتا ماگ مشکی بیرون آورد و گفت:

-قهوه؟

-من قهوه دوست ندارم.

نگام کرد و با لحن آرومتری گفت:

-هات چاکلت میخوای؟

ذوق کوچیکی توی صورتم دوید. بدون اینکه بچشم طعم شکلات داغ زیر دندونم مزه پرونی میکرد. چقدر دلم هات چاکلت میخواد، از وقتی به ایران اومده بودم نخوردم. ولی خونه امون مدام میخوردم. لبخندی زدم و گفتم:

-دوست دارم.

لبخند گرمی زد و نگاهش از صورتم تا قفسه ی سینه ام مانور داد. پودر هات چاکلت رو توی ماگ ها خالی کرد و گفت:

-اسمت چیه؟

-سونیا، سونیا کمپانی.

-پدرت کجاییه؟

-انگلیسی، البته اونم دورگه بود، مادر بزرگم ایرانی بود.

-چرا میگی بود؟

با بغضی که گلومو چنگ میزد و تیغه ی بینیم تیر میکشید؛ شونه هاموبالا دادم. چشمام پر اشک شد، تار میدیدمش که داشت اب جوش توی ماگ ها میریخت. با صدای لرزون گفتم:

-ددی پنجاه و روزه که مرده.

«به تن خودم نگاه کردم:» اینجاش...Lung...

-ریه اش مشکل داشت؟

-cansl e به ریه اش زده بود...

گوله گوله اشک میریختم و تعریف میکردم:

-سیگار میکشید، نمیتونست ترک کنه، دیر فهمیده بودیم..خیلی...خیلی...دیر...چون که نمیخواست من بفهمم...بفهمم که مریضه...من عاشق دد بودم...

باز شونه بالا و دادم:

-بابام.

دکتر با ماگ ها اومد و با سر به مبل اشاره کرد:

-بشین، خدا رحمتش کنه، هر آدمی یه جوری میمیره...دستمال میخوای؟

-دارم تو کیغم...

کیغم برداشتم و یه دستمال بیرون کشیدم.

-تو یه دونه دختری؟

سری تکون دادم:

-ددی منو داشت، یعنی منو به دنیا آورده بود!!! نه یعنی با مامانم منو داشتن.

دکتر آروم و کمرنگ خندید:

-آهان! مادر و پدرت جدا شدن؟

-آره خیلی ساله، ده ساله، من خیلی...خیلی ناراحتم چون که بابام...

«سری تکون دادم:» خیلی تنها بود. مامانم ایران ازدواج کرده.

صورتمو با حالت چندشی جمع کردم:

-من زنگ زدم بیاد انگلیس نیومد.

-وقتی بابات مریض بودو میگی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-خب نمیتونست که!! چون ازدواج کرده بیاد انگلیس از همسر سابقش مراقبت کنه؟

-ولی پدرم مرد خوبی برای مادرم بود اما مادرم نه، بابام بعد مادرم با کسی ازدواج نکرد

سری تکون داد و توی جاش جا به جا شد:

-خب مامانت میدونه داری خونه میگیری؟

-خودش گفت! برو خونه بگیر اگر از تنهایی میترسی باهمخونه بگیر

-مامانت خیلی دیگه روشن فکره.

اخمی از گیجی کردم:

-شوهرش از من خوشش نمیاد، همش دعوامون میشه، منو از خونه اشون میندازه بیرون،
میگه پول باباتو باید بدی.

شونه بالا دادم و گفتم:

-چرا؟؟!!

پوزخندی زد و گفت:

-رند!

-رنده؟

خندید و گفت:

-نه رند، یعنی آدم درستی نیست.

-من فکر میکردم رنده غذا خرد میکنه.

غش غش خندید، **WOW!!!** چقدر قیاقه اش خوب تره، چشماش ریز میشد و دندونای ردیف
و سفیدش معلوم میشد. دندون پزشکی معلومه که دندونای خودشو دل فریبانه میکنه!
دست زد و گفت:

-خیلی خوبی سونیا، رنده با رند فرق داره اصلا تلفظشم فرق داره.

-آهان! من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر/ این متاعم که تو میبینی کمتر زنیم.

-آفرین!!!

گوشه های لبشو به سمت پایین کش داد و سری تگون داد:

–حافظ میخونی؟

با شور گفتم:

–بابام عاشق حافظ بود.

خیره توی دهنمو نگاه کرد و آروم گفت:

–چقدر خوب صداش میکنی!

«آهسته تر نجوا کرد:» بابا!

چی؟!!!!

نگاهش به صورتم برگشت و گفت:

–سرد شد.

به ماگ روبروم اشاره کرد:

–بخور.

ماگمو برداشتم و گفتم:

–مشکلی نداری هم خونه ات یه مرد باشه؟

با تعجب گفتم:

–چه مشکلی؟ من مریض نیستم.

–نه نه مریضو نمیگم، یعنی برات مسئله....

بالا ابروشو خاروند و گفت:

-هیچی هات چاکلتو بخور، چند سالتہ؟

-نوزده هیجده و نیم.

با لبخند نگام کرد:

-هیجده و بیست و پنج صدم، چونه میزنی با سنت؟ دانشگاه میری؟

-میرم تازه ثبت نام کردم، همین نزدیکاست، آالممم... اقامتم کمی ... آم یعنی اینجاز طرف مادر تابعیت؟ درست میگم؟ کمی مشکل داره اما فعلا اکی هست و یه دانشگاه منو پذیرفته ولی باید مقیم بشم قطعی یعنی...

-این دانشگاه ازادی که نزدیک اینجاست میری؟

سری تکون دادم:

-هفته ی دیگه شروع میشه.

-چی میخونی؟

با ذوق و خنده گفتم:

-نمایش عروסקی من عاشق عروسکم... تو آکسفورد اتاقم پر عروسکه نمیتونستم همه رو بیارم.

-فارسیت خیلی خوبه!! چرا؟

-ددی با من فارسی حرف میزد، مامان هم همینطور.

باز سری تکون داد، یه نگاه اجمالی به سقف و محیط کرد و گفت:

-آهان!! گفتمی مادر بزرگتم ایرانی بوده برای همین پدرت فارسی حرف میزده، ببینم همه میخوان برن خارج ایران بعد تو اومدی ایران چیکار؟

با ناراحتی و غصه گفتم:

-ددی مرده دیگه.

-خب تنها زندگی میکردی.

به سرعت نور حس غم کنار رفت و حق به جانب گفتم:

-میتروسم!

یکه خورده با خنده نگام کرد:

-میتروسی؟

درحالی که انگشتمو با هر مورد باز میکردم و میشماردم گفتم:

-من از تنهایی، از سوسک، از گربه، از سگ نمیتروسم! از گربه میتروسم، دیگه...دیگه.....

به مبل تکیه داد و با لبخند نگام کرد، انگار یه دنیا حرف دارم که بهش بگم، از اونایی بود که حتی میتونستم یه عمر **non stop** براش حرف بزنم. وقتی اینطوری با سکوت و لبخند نگام میکرد خیلی حس لذت بخشی داشتم. انگار بابام روبروم نشسته و از ذوق سرشارم لبخند میزنه و دنیای من آرومه. دکتر سری تکیه داد و گفت:

-پس برای همین با همخونه ی مرد مشکل نداری؟ بالاخره یکی باید مقابل اینایی که ازشون میتروسی دربیاد دیگه.

با تعجب گفتم:

-دربباد؟ لباسش دربباد؟

زد زیر خنده و گفت:

-لباسش چیه؟ یعنی مقابلشون بایسته.

-فهمیدم فهمیدم.

-چرا از من سوالی نمیپرسی؟

-میشه بپرسم؟

با لبخند و رضایت نگام کرد، پاشو جوری روی پای دیگه انداخت که قوزک پاش، روی سر زانوش بود، بالا تنه اشو بدون کوچترین قوزی به مبل تکیه داده بود، از مدل محکم و استبدادش خوشم میومد، برام نشونگر قدرتی بود که قبلا در بابام میدیدم! میدونستم با پدرم خیلی فاصله داره اما وقتی همسان سازی با بابام میکرد حس آرامش بهم منتقل میکرد.

-بپرس.

ماگمو بدون اینکه لب بزنم روی میز گذاشتم و با شور هیجان گفتم:

-اسمتون چیه؟

-اعلا، اعلا جوزانی.

-میدونم دندون پزشکید، بنگاهی گفتم، میشه بپرسم چند سالتونه؟

سری تکون داد:

-سی و دو.

-خب.

ماگمو برداشتم و عقب تر نشستم. با لبخند پر رنگ و پوزخند گفتم:

-تموم شد؟

-آره

بهم نگاه کرد نگاهی که توی سر من شروع قیاس با پدرم بود. چشمامو یه ان بستم، چهره ی بابا از نظرم عبور کرد موهای جوگندمی، چشمای پف دارش، دقیقا شبیه چشمای اعلاست! اعلا مثل بابا ریش هم داره.

-سونیا؟

چشمامو باز کردم و سریع گفتم:

-میشه اعلا جون صداتون کنم؟ ددی، بابام میگفت ادمای نزدیکو باید با جان و جون صدا کرد، حالا که همخونه بشیم نزدیک میشیم دیگه.

لبخند کمرنگی زد:

-صدا کن؛ بنگاهی چیا بهت گفته؟

-فقط من گفتم که چقدر پول دارم و اونم هی سوال پرسید.

-با چقدر پول اینجارو بهت معرفی کرد؟

-هشتاد میلیون.

سری تکون داد:

-من هفتاد میلیون گذاشته بودم نمیخواه با بنگاه قرارداد ببندیم چون ده میلیون تو میخواه برداره، اینطوری هم پول من میره هم تو

سری تکون دادم.

-سونیا من یه سری مدارکت میخوام.

-من هرچی دارم میدم نگه دارید چون که خودم گم میکنم، بعد خواستم بهم بدید دوباره پس بگیرید.

-گم میکنی؟ سر به هوایی؟ میدونی سر به هوا به کی میگن؟

با تایید پلک زدم و با خجالت گفتم:

-یکم.

پوزخندی از خنده زد و گفت:

- هات چاکلتت سرد شده میخوای توی ماکروفر بذارم؟

ماگمو برداشتم و گفتم:

-خودم بذارم؟ شما زحمتتون داد... میشه.

باز لبخندی زد:

-برو بذار؛ خونه رو هم نگاه کن.

ماگمو توی ماکروفر گذاشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم. خونه اینطوری شروع میشد که سرخونه یه آشپزخونه ی شیک با کابینت های سفید و وسایل مشکی بود، پشت آشپزخونه یه حیاط خلوت بود که درش بسته بود. بعد هال خونه بود که یه میز ناهارخوری مستطیلی سفید توش بود و روز زمین یه فرش طوسی پرز بلند پهن شده بود. بعد وارد نشیمن خونه میشدیم که مبل های اسپرت طوسی مدل L جلوی تلوزیون دیوار کوب چیده شده بود. یه میز هم وسط مبل ها گذاشته شده بود که روی کلی وسایل شامل باکس چای و شکلات و ... بود. بعد از وارد قسمت دیگه ی خونه میشدیم که نمیدونستم دقیقا اسمش چیه. یه تابلو بزرگ گورخر روی دیوار بود و زیرش یه کاناپه مشکی با کوسن های سفید قرار داشت. روبروش یه پنجره و یه میز بار بود و کنارشم یه کتابخونه. کنار کاناپه هم در دستشویی قرار داشت.

کنار دستشویی هم باز یه تراس بود که توش استخر قرار داشت، تمام دور تا دور تراس شیشه های بلند طلقی و روفی که قابل جمع شدن بودن کشیده شده بود. دکوراسیونش بی نظیر بود. برگشتم نگاه کردم، یه دستشو باز کرده بود و بالای مبل گذاشته بود و پاشو فیکس روی پای دیگش انداخته بود و به من نگاه میکرد. با شور گفتم:

-من...عاشق آیم. استخر..دریا، حوض...

با خنده گفت:

-حوض؟

-آره، هرچی توش آبه.

در تراسو بستم، دوتا اتاق آخر خونه بود. جلوی در اتاق اعلا ایستادم، اتاقش خیلی بزرگ بود. چراغش خاموش بود اما نور کمی اتاقو روشن کرده بود. به پنجره های پرده های بلند و تیره ی ضخیم زده بود، یه تخت دو نفره ساده با ملافه و روتختی آنکارد شده تیره هم وسط اتاق بود.

-میخوای بری تو؟ میتونی!

برگشتم نگاه کردم هنوز بهم خیره بود.

-میشه برم؟

سرشو به تایید تکون داد، چراغو روشن کردم، اکثر دیوارهای اتاق آینه داشت. با تعجب به اتاق نگاه کردم، ست مشکی با آینه های قدی؟!!!

-چرا تو نمیری؟

-من زیاد از آینه خوشم نمیاد.

-چرا؟

-من...من همش فکر میکنم توی آینه زیاد نگاه کنم یکی رو پشت سرم میبینم.

ابروهاشو بالا انداخت و با خنده ی نامحسوس گفت:

-تو چرا انقدر خرافاتی هستی؟

-خرافات نیست.

«با غصه نگاش کردم و گفت:» خيله خب اصلا اتاقو نگاه نکن، اينور اتاق تومیشه.

به سمت اتاقی که قرار بود مال من بشه رفتم. يه اتاق ساده ی بی روح بود با يه تخت سفید که تاج بلندی داشت. هزاران نقشه تو سرم اومد.

-خب؟

-میشه از فردا پیام اتاقمو درست کنم؟

پوزخندی از خنده زد:

-هر وقت خواستی بیا.

-پولم به ایران نیست.

-باید بری صرافی چنج کنی.

-چی؟

صرافی دیگه؛ چهار راه استامبول میشناسی؟

-ترکیه؟

زد زیر خنده و از جاش بلند شد. دستی به صورتش کشید و گفت:

-ای خدا!!!! دختر تو چقدر منو خندوندی، اسم یه محله توی تهرانه، ولش کن پولتو بیار
من خودم چنج میکنم.

لبخندی زدم:

-شما مهربونید؛ ممنون.

برگشت و همونطور که به سمت آشپزخونه میرفت دستشو بالا گرفت و گفت:

-بیا هات چاکلت گرم شد.

رفتم سر میز نشستم و شالمو برداشتم. ماگمو از توی ماکروفر بهم داد و گفت:

-چرا پلنگ صورتی شدی؟

-من عاشق صورتیم.

-شوهر مادرت پیره یا جوون؟

-اممم! پنجاه وسه سال داره.

تا خواستم هات چاکلتمو بخورم سریع گفت:

-نسوزی.

-داغ داغ دوست دارم.

-خب میسوزی.

با خنده گفتم:

-بسوزم خوبه.

با لبخند نگام کرد و جرعه ای از هات چاکلتمو خوردم.

-من یه هات چاکلت بلام اعلا جون که....

پنجه ی دستمو جمع و نوکه همه ی انگشتاموبه هم چسبوندم و جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

-اوماه...عالی!

اعلا انگار صدای منو نمیشنید، توی دهنمو نگاه میکرد و من تند تند حرف میزدم.

-هات چاکلت عربیه، عاشق شم...

-تو چرا مثل دخترای بیرون ادا اطوار نداری؟ خیلی خوبه انقدر راحتی!

با تعجب و مضطرب گفتم:

-کار بدی کردم؟ من هنوز اینجارو خوب نمیشناسم.

-نه نه راحت باش. خب؟

از توی یخچال یه قوطی نوشیدنی بیرون آورد و گفت:

-پس با این حساب آشپزیت خوبه.

با شور و اشتیاق گفتم:

-من عاشق آشپزیم.

-چرا انقدر سخت تلفظ میکنی "عاشق".

-گلووم درد میگیره.

-گ تلفظ کن.

-نه میتونم بگم، راستی میشه من غذاهارو درست کنم؟

اعلا با خنده گفت:

-کور از خدا چی میخواد دو چشم بینا! خیلی هم خوب میشه. منو ببین خواهر و برادر داری؟

-مامانم بچه داره آره، یه بچه داره یه سالشه من... **WOW** اعلا جون انقدر خوشگله اسمش ایللیاست، شبیه من نیست، موهاش لایته، من بچه خیلی دوست دارم یه خواهر دارم اون سه سالشه اسمش سلناست، اون مثل منه...

با خنده گفتم:

-موهاش دارکه، چشماش انقدره...

به نوک انگشتم اشاره کردم. اعلا پوزخندی از خنده زد:

-ناپدریت باهات زد و خورد هم داشته؟

-خوردن؟

-یعنی زدنت؟

-آهان، نه مامانم نیمذاره میاد بزنه مامانم نمیذاره. آخه **dri nk** زیاد میخوره نمی فهمه.

سری به تایید تکون داد و گوشه ی لبشو جویید:

-تا حالا بهت دست زده؟

-آره دست میدیم.

زد زیر خنده و گوشه های چشمشو که اشک جمع شده بود پاک کرد. با گیجی و خنده گفتم:

-چیه؟

-یعنی یه جای خلوت به بدنت دست بزنه میخوام بدونم اگر آره طبقه ی پایین کلینیک وابسته به اورژانس اجتماعی؛ کمکت کنم.

-آهان تجاوز نه نه...ایوب عصبانیه.

با اخم ادامه دادم:

-ولی آدم خوبیه.

سری تکون داد و زیر لب گفت:

-خوبه جریان واسه ما همیشه حوصله دردرس ندارم.

-با منی؟

-نه.

به ساعتش نگاه کرد و از جام بلند شدم:

-اُ ببخشید خیلی اینجا موندم.

-نه من مشکلی ندارم، مادرت زنگ نمیزنه نگران نمیشه؟

فقط نگاش کردم و با گنگی گفتم:

-همه مادرا نگران میشن! ساعت نه و نیمه.

-آمم...خب...خب دوتا بچه کوچیک داره، سرش خیلی شلوغه...

اعلا سری تکون داد:

-که اینطور!! فکر کنم مادرت از اون مدال داره‌است.

-مدال؟!!!!

-ولش کن؛ این وقت اینورا نه تاکسی هست نه اتوبوس، من میرسونمت.

نگاش کردم و فهمیدم چرا اینو گفته، میخواد بدونه کجا زندگی میکنم. آروم گفتم:

-میخوایید منو برسونید که بدونید کجا زندگی میکنم؟

خیلی جدی و راحت گفت:

-مشکلی داره؟

شونه بالا دادم:

-نه.

-تو راحت حرفاتو میزنی فهمیدم بی شیله پيله ای. موزمار بازی نداری یعنی نقش بازی نمیکنی. من اکی هستم سونیا، از فردا هر وقت خواستی بیا اینجا ساکن شو اما فکر نکن یه سری قوانینو نادیده میگیرم. من جمله اینکه بدونم از کجا اومدی و چیکاره ای! چون راحت حرفاتو زدی منم صاف و پوست کنده حرف زدم متوجه شدی؟

با اخم از گیجی و گنگی گفتم:

-من که گفتم از کجا اومدم، کارهم از انتشارات کتاب گرفتم ترجمه کنم.

دستشو روی صورتش کشید و پوفی کرد.

-سونیا جان من می رسونمت باشه؟

سری تگون دادم و گفتم:

-آدرسو بلدی؟

-امم آره بلام ولی با nap بلام یعنی....

-اکی اکی...من میرم حاضرشم.

اعلا حاضر میشد و من یه نگاه به گوشیم انداختم. روی بک گراند گوشیم یکی از پیغام های بابا بود که برام زده بود: "عزیزم نیم ساعت از زمانی که گفתי میای گذشته؛ اگر اتفاقی برات افتاده بگو بابا بیاد پیشت"

دست روزی صفحه ی گوشیم کشیدم و زیرلب زمزمه کردم:

-فقط تو حواست بهم بود.

اعلا از اتاقش بیرون اومد و حالا یه شلوار پارچه ای طوسی فیت تنش با یه پیراهن جذب مردونه مشکی ، که آستیناشو تا آرنج تا کرده بود ، به تن داشت.سوییچ و گوشیشو برداشت و گفت:

-بریم.

باز روی زمین نشستم تا کتونیمو بپوشم، همونطوری که بالای سرم ایستاده بود گفت:

-وقتی ساکن شدی در مورد بعضی قوانین این خونه باهم صحبت میکنیم.

-قوانین؟!

-هر خونه ای یه سری قوانین داره، دوست ندارم نظم این خونه بهم بریزه. من یکم روی نظم حساسم!

یکم؟!!! به جرئت میگم تنها خونه ی مردی بود که اینهمه با نظم و ترتیب همه چی چیده شده بود. از جام بلند شدم و اعلا گفت:

-به نظر ناراحت میای چیزی شده؟

-نه.

-چند دقیقه پیش همش میخندیدی الان انگار ناراحتی!

شونه امو بالا دادم:

-نه خوبم.

-خیله خب، دم آسانسور وایستا من برم ماشینو بیارم.

بی حرف جلوی آسانسور ایستادم و دوباره گفتم:

-حالا هر ماشیننی اومد نپری توش، در آسانسور به پشت ماشین باز میشه و اکثر ماشینای پارگینگ اینجا شیشه های دودی دارن، من پیام صدات میکنم.

چرا تحقیر میکنه؟ مگه با یه عقب افتاده یا بچه ی هشت ساله ی شیطون روبروئه؟! سر به هوا!!!! جای تعجب داشت که میل شدیدی به این اصرار داشت که من نمیتونم ماشینشو تشخیص بدم! و به این باور غره هم بود!!! با تعجب گفتم:

-مدل ماشینتونو بگید.

یه آن سکوت کرد، وارد آسانسور شدیم و درحالی که جدی نگام میکرد گفت:

-فورد موستانگ! میشناسی؟

-ددی فیورژن داشت.

یه تای ابروشو بالا داد و در آسانسور بسته شد. فیگوری که گرفته بود خیلی برام خاصش میکرد. یه دستش توی جیب شلوارش بود و توی دست دیگه اش سویچ و موبایلش بود.

فکر کرد من ابله‌م؟! یعنی یه مدل ماشینم نمیتونم تشخیص بدم؟! حالا درسته از من چند سال بزرگتره و ادم تحصیل کرده اسه ولی منم خنگ نیستم؛ از اینکه از من داناتره خوشم میاد!!! کنار همچین آدمی میتونم خیلی چیزارو یاد بگیرم. لبخند پر رنگی زدم، خب

همه ی آدمای که بی ایراد نیستن، اشکال نداره که میخواد بگه من بالاتر از توام! آدم مهربونیه.

با همین چندتا توجیه ساده حالم از اینکه همخونه ی اعلا میشدم خیلی هم شنگول شد! اعلا رفت ماشینشو آورد و سوار شدم.

-پس اطلاعات ماشینت هم خوبه.

-کم و بیش میشناسم.

بدون اینکه نگام کنه سری تکون داد و گفت:

-اسم منطقه اتون چیه؟

-باغ فیض، یعنی باغ فیض سمت اسلام شهر، دوتا باغ فیض هست اون که تو west هست نه.

نیم نگاهی بهم کرد و با تعجب گفت:

-تو از اون سر تا اینجا اومدی؟

-توی اینترنت سرچ کردم مسیرو با مترو تا کسی بهم گفت اومدم، آخه دانشگاهم اینجا هست. مسیرارو بهتر یاد گرفتم، واسه همین اینجا خونه پیدا کردم.

سری تکون دادم و گفتم:

-میشه یه جا نگه داری؟

-چرا؟

سرعتشو کم کرد و راهنما زد و تو منتهی الیه دست راست اومد.

-آخه خیلی گرسنه میخوام یه چیزی بخورم.

خندید و به مسیرش ادامه داد. با تعجب گفتم:

-یعنی گرسنگی بکشم؟

با خندید و گفت:

-خانم کوچولو وسط بزرگراهیم باید از بزرگراه خارج بشیم میتونی تحمل کنی؟

-نمیدونم!

از اینکه خانم کوچولو صدام زد هم خوشم اومد!!! خوشم اومد....چرا؟ چون حس کردم وقتی منو کوچیک میبینی یعنی بهم صدمه ای نمیزنی یعنی مراقبمه! آره برای همین خیلی خوشم اومد، از روی مهربونیش اینطوری صدام کرده. از توی داشبرد یه بسته در آورد و گفت:

-بیا بخور یکم رفع گرسنگی بشه، البته شیرینی قبل غذا خوب نیستا.

سریع ازش گرفتم و خندید. از اینکه میخنده خیلی حس خوبی پیدا میکنم، انگار بهم میگه ازم بدش نمیاد! به جلد شکلات نگاه کردم و گفتم:

-Twix؟

-چیه دوست نداری؟

-شکلات فندقی خیلی دوست دارم بدون بافت بیسکوییتی.

لبخند پهنی زد:

-دیگه تو بقچه ام همینو داشتم، بخور غر هم زن.

با خنده پهنی بسته رو باز کردم و گفتم:

-دروغ گفتم خیلی هم دوس دارم.

باز خندید و گاز بزرگی به شکلات زدم. بدون اینکه نگام کنه گفت:

-آرووم...میپره تو گلوت.

شکلاتو که تموم کردم گفتم:

-دیگه سیر شدم نمیخواه نگو دارید.

بدون اینکه جوابمو باز لبخند کمرنگی زد و به راهش ادامه داد. جلوی خونه امون پیاده ام کرد و گفت:

-کدومه؟

-اون طبقه دومیه طرف...

با دستم سمت راستو نشون دادم و گفتم:

-راست؟

سرمو تکون دادم.

-برو.

خیلی ممنون اعلاجون.

لبخند کجی روی لبش نشست، رفتم زنگ آیفون رو زدم و تا زمانی که تو خونه نرفته بودم همونجا ایستاده بود. تا درو بستم صداشو شنیدم:

-سونیا؟ سونی...

قلبم فرو ریخت، مثل ددی صدام میزد. اون بهم میگفت "سونی" درو باز کردم تا حدی که انتظار داشتم پشت در بابامو ببینم اما چهره ی اعلا رو دیدم!

-شمار تو بهم بده.

هنوز نگاش میکردم، صدای ددی بود که گفت سونی! توهم زدم؟ از دلتنگی زیاده؟!

-سونیا؟!

-شماره امو حفظ نیستم تازه گرفتم

گوشیمو درآوردم و گفتم:

-شماره اتونو بدید میسکال میندازم.

گوشیمو گرفت، یه آن یکه خوردم، خب شماره اتو بگو خودم بزنم!!! تند تند شماره اشو زد و میسکال انداخت. اسمشو سیو کرد و و گوشی رو بهم داد:

-برو بالا خداحافظ.

فقط مات شده نگاش کردم! چرا اینطوری رفتار میکنه؟ سری تگون دادم و بالا رفتم. ایلیا از بالا صدا میزد؟

-سوسو...

دلم غنچ رفت، پله هارو بالا دوییدم، قیافه اشو که دیدم همه چی یادم رفت، با اون موهای بور فرفری و پوست سفید انگار اون دورگه بود نه من! پریدم بغلش کردم و به انگلیسی گفتم:

-I 'mt ot al l y i nt o you. I cher i sh you. (عزیزمی، دیونتم).

-ســـــونیا!!!! برای چی باهاش انگلیسی حرف میزنی؟ این زبون باز نکرده بعد لال میشه
بین فارسی و انگلیسی میمونه. چند بار باید بهت بگم؟

سلنا توی بغل مامان بود و صورتش از اشک خیس شده بود، باتعجب گفتم:

-چیشده؟ چرا گریه میکنه؟

-بازی میکرد گلدونو روی سرش انداخته.

-صدمه دیده؟

-تو کجا بودی؟ جای اینکه به من کمک کنی حالا باید نگران نفر سوم هم باشم؟

-تو که هیچ وقت نگران من نیستی! از کدوم نگرانی میگی؟

-حالا وسط این دوتا گوشیه بردارم تورو پیام؟ تو دیگه بزرگ شدی مستقلی، توی انگلیس
بودی، امسال باید مستقل میشدی.

ایلیا رو روی زمین گذاشتم. ایلیا زد زیر گریه و مامان گفت:

-انقدر این بچه رو وابسته ی خودت کردی که هی گریه میکنه.

-بغلش نکنم؟

-برو لباساتو دربیار یه شام بذار، الان ایوب میاد ساعت یازده شبه هنوز شام نداریم.

سلنا باز گریه رو از سر گفت و ایلیا هم دنبال من گریه میکرد. همینطور که لباسامو عوض
میکردم برای ایلیا شعر میخوندم، پستونکشو توی دهنش گذاشتم و یکی از عروسک هامو
بهش دادم. یه خرگوش طوسی بود که خیلی دوسش داشت و توی بغلش گرفت. توی
اشپزخونه رفت مامان هنوز نتونسته بود سلنا رو اروم کنه. خودشم با سلنا جیغ میزد، ایلیا

به پام چسبیده بود و چرت میزد و با جیغای مامان میپريد! در خونه باز شد و ایوب داخل اومد و اول یه نگاه به آشپزخونه کرد و گفتم:

-سلام.

-این بچه چرا چسبیده به تو؟ الان روغن تو صورتش میپره، نمیفهمی؟ باید بسوزونیش بعد منم با سیخ داغ بیفتم به جون تو؟

ایلیا رو از پام جدا کردم. بچه داشت چرت میزد که از جا پرید و با وحشت منو نگاه کرد. با حرص توی بغل ایوب گذاشتمش و گفتم:

-بیا نگهش دار نقشه جنایی واسه من نکش.

مامان گفت:

-سونیا؟

-چرا بچه اتو نمیگیری مامان؟

ایلیا هم زد زیر گریه و ایوب گفت:

-سیس، صداتو بیار پایین پدرسگ، نون منو خوردی هار شدی؟

مامان از حال به سمت ورودی آشپزخونه اومد. اون فحشو که شنیدم انگار خون جلوی چشمامو گرفت. رفتم از توی آشپزخونه یه چاقوی بزرگ برداشتم، کله ام از عصبانیت اینه به پدرم فحش داده، داغ کرده بود. انگار روی سینه ام زغال داغ ریخته بودن، قلبم میسوخت، از سوزش قلبم اون چاقو رو از توی کشو برداشتم و به سمت ایوب که داشت با مامان جر و بحث میکرد رفتم.

با چشمای براق شده و صدای دورگه شده از جیغ چاقو رو به سمتش گرفتم، رنگش که پرید هیچ، مستی هم از سرش رفت. یه قدم به عقب به سمت مامان رفت. مامان و با ترس گفت:

-سونیا جان چیکار میکنی؟

با دندون های روی هم گفتم:

-به کی فحش دادی؟ به بابای کی؟

ایوب-نازنین بچه ات رم کرده، جلوشو بگیر.

مامان تند تند گفت:

-هیچی نگو ایوب...سونیا....

-میخوای رم کردنو نشونت بدم؟! !!! Broke,penni l ess، st upi d ، S i l l y (احمق و

کودن، آس و پاس و بی پول)

مامان جیغ زد:

-enough t hat 's enough(بسه دیگه!)

ایوب گفت:

-فارسی حرف بزنید.

-یه بار دیگه به بابام فحش بدی این چاقو توی شکمته.

ایوب، ایلیا رو روی زمین گذاشت و به سمتم حمله ور شد. دستمو پیچوند و چاقو رو زیر گلوم گذاشت و از پشت سر درحالی که منو یک دستی توی بغلش نگه داشته بود با حرص گفت:

-حالا زرزر کن حرومزاده، چی میگفتی؟ خارجی بلغور کردی که چی؟ چی گفتی...

مامان جیغ زد:

-ایوب...ایوب چیکار میکنی؟

ایلیا و سلنا هم گریه میکردن و به مامان چسبیده بودن. نمیترسیدم! نمیدونم چرا اما هیچ ترسی نداشتم. چهره ی بابا جلوی چشمم بود، دلم برای خیلی تنگ شده بود. وقتی نیست داره این اتفاق ها میفته. دلم میخواست بگم اون نیم ساعتی که دیر کرده بودم و نگرانم بودی رو همین الان بیا....

ایوب تیزی چاقو رو زیر گردنم کشید و خیزی پوستم رو حس کردم. مامان به صورتش چنگ شد و با جیغ گفت:

-ایوب...بچه امو کشتی...خون...خون...

مامان به سمت ایوب حمله ور شد و ایوب مامانو به عقب هول داد.چاقو رو روبروم گرفت و گفت:

-فهمیدی؟ حرف دهن تو بفهم، با بچه سوسولای خارجی که طرف نیستی، با ایوب سگ دست روبرویی، تو هنوز نازشست من بهت نخورده مفت خور.

مامان ایوب به عقب هل داد و ایوب با خنده گفت:

-اووه چیه؟! بیا سُر و مُر و گنده است.

مامان منو توی بغلش گرفت، سرم گیج میرفت.. سلنا یه گوشه پشت میز خودشو جمع کرده بود و درحالی که به من زل زده بود گریه میکرد. مامان به یه چیزی روی گردنمو گرفته بود و به ایوب بد و بیراه میگفت. دستامو باز کردم و با چشمم به سلنا فهموندم که توی بغلم بیاد. برگشت به ایوب نگاه کرد و بعد توی بغلم دوید و خودشو بهم چسبوند.

ایلیا که به مامان چسبیده بود، تا سلنا رو دید مامانو ول کرد و توی بغل من اومد. مامان با گریه گفت:

-فکر کردی اینجا انگلیسه؟ چه فکر میکنی؟ از همه بکشم از تو هم بکشم؟ دستت بشکنه ایوب، اگر اون خدایامرز بود که تو جرئت نمیکردی به عزیزدردونه اش دست بزنی.
ایوب داد زد:

-ببند دیگه بابا آه...خدا بیامرز خدا بیامرز...آره خدا اونو آفریده چوب به سر ما زده بیا یاجوج و ماجوج...
به من و مامان اشاره کرد و ادامه داد:

-به جون من انداخته...فکر کردی اصغر چاقو کشی که روی من چاقو میکشی عنتر؟ من یه محلو زخمی کردم بعد تو میخوای منو زخمی کنی؟
«یهو رو به مامان داد زد:» ولش کن دیگه....

صدا و ادای گریه در آورد و گفت:

-زار زار میزنه، تو نه ساله یادت رفته بچه داشتی یهو دایه بهتر از مادر شده داره واسه من آبغوره میگیره.

مامان با گریه و جیغ گفت:

-ایوب چرا چرت میگی؟ تو دل منی؟ باید راه میرفتم از جیگر سوخته ام حرف میزدم؟
ایوب-جگر سوخته؟

غش غش زد زیر خنده و گفت:

-این تخم دو زرده اته خانم مهندس...مهندس مهندس...مهندس زیرتی، بابات با قرض و قوله فرستادت خارج درس بخونی بچه پس انداختی.

-اون که گدا صفته تویی وگرنه پدر و مادر من...

ایوب یه چیزی به سمت مامان پرت کرد که مامان جیغ زد و جاخالی داد. ایوب دوتا فحش رکیک بار مامان کرد. با بچه ها از جا بلند شدم و رفتم تو اتاق و درو بستم. ایوب و مامان جر و بحث میکردن. صدای جیغ جیغای مامان و دادهای ایوب کل خونه رو برداشته بود. در کمدمو باز کردم و گفتم:

-دوید بریم توی کمد بازی کنیم.

سریع توی کمد دویدن، نمیخواستم صدای دعوایا رو بشنون. چراغ گوشیمو روشن کردم، گردنم میسوخت، براشون قصه تعریف کردم و توی گوشیم براشون کارتن گذاشتم. صدای داد و بیداد همچنان میومد. مدارکمو برداشتم و توی کوله ام گذاشتم و لباسم توی چمدونم چیدم. تمام عروسکامو همراه عکسای مامان و بابا جمع کردم و توی چمدون دوم گذاشتم. اون خرگوش طوسی رو هم برنداشتم و برای ایلینا گذاشتم. خون گردنمو تمیز کردم و با یه روسری بستمش. در کمدو باز کردم دیدم هردوشون خوابشون برده. بغلشون کردم و توی تختشون گذاشتم. باید صبح از اینجا میرفتم تا دیگه این جر و بحث هارو نشنوم.

در اتاق باز شد و مامان با سر صورت خیس از گریه وارد شد و همونجا پشت در اتاق نشست. نمیدونم چرا یه آدم تحصیل کرده ای مثل مامان باید بره زن آدمی مثل ایوب بشه! پدر بزرگ مادر بزرگم مادرمو طرد کرده بود این هیچ اونا اصلا خبر ندارن نوه ای به اسم سونیا دارن!!! مامان پس سرشو به در چسبونده بود، سرشو تگون داد و گفت:

-دیگه....دیگه اعصابم نمیکشه....

-اگر اعصابت خراب شد چرا ایلیا به دنیا اومد؟

بهم نگاه کرد:

-اینطوری نبود...اینطوری بود که من هفت سال چطوری باهاش زندگی میکنم؟

-نه سال! تو نه ساله با ایوب ازدواج کردی.

مامان یکه خورده نگام کردم، میخواست به من دروغ بگه، از همون سالی که ایران اومد با ایوب ازدواج کرد، بدون اینکه حتی یک سال منتظر فرصتی برای زندگی سابقش بزاره. مامان همچنان خیره بهم زل زده بود.

-پایین عکسایی که توی اتاقتونه تاریخ نه سال پیشه، دقیقا دوماه بعد اینکه اومدی ایران! یادت رفت وقتی دروغ میگی اون عکسارو برداری.

مامان مسلط تر به خودش گفت:

-چه فرقی داره؟ زندگی الان منو این مچ گیری تو درست میکنه؟

-درست نمیکنه اما...منو ازت ناامید تر میکنه مامان...

-چیکار میکردم؟ بابات منو بعد از ده سال از زندگیش بیرون کرد چیکار میکردم؟

بغض کرده بودم، جای زخمم بیشتر میسوخت.

-ددی ادم خیلی خوبی بود، تو چیکار کردی که نتونست بخششت؟ هردو میدونیم تو مقصری پس نقش بازی نکن مامان...نقش بازی نکن.

سری تگون داد و گفت:

-سونیا من این همه خفتو دارم واسه تو تحمل میکنم این مرد اینطوری نبود از وقتی سر و کله ی تو یهویی پیدا شد بهم ریخت.حق هم داره،یکدفعه یه بچه به این بزرگی از کجای

من دراومد و وسط زندگی ایوب افتاده؟!!!! الان جای اینکه شرایطو مساعد کنی رفتی چاقو کشیدی؟

با حرص و کینه و دندونای روی هم گفتم:

-به ددی فحش داد تو...تو برات مهم نیست وقتی بهت میگه پدرسگ فقط جیغ میزنی ولی به بابام فحش میدی من چاقو میکشم چون عاشق...عاشقش بودم...

مامان خیره نگام میکرد؛ سری به طرفین تکیه داد و گفت:

-سونیا من دوتا بچه کوچیک دارم؛ مثل تو نیستی.

-مثل من forlorn girl (یه دختر بیچاره و بی کس).

بی صدا و خفه گفت:

-نمیفهمی...نمیفهمی...

-من فردا صبح از اینجا میرم، نگران زندگیت نباش خونه گرفتم.

با عجله و شتاب زده گفت:

-خونه گرفتی؟ خریدی؟

-آجاره کردم!

-تو که پول داری چرا نخردی؟

با حرص و خیره نگاش کردم کینه توی رگ هام اشاعه های خودشو پخش میکرد، ماما فهمید که منظورشو فهمیدم و توی جاش جا به جا شد و تا خواست حرف بزنه گفتم:

-من poor هستم ماما. بی کس و کارم...

جری تر با حرص و از این حرفارو میزد و صدام خش دار شده بود:

-پول بابام پشتیبان منه، پولاشو نمیارم ایران که خرج کسی غیر از خودم بشه.

مامان با چشمای گشاد شده و خیره نگام میکرد. انگشت اشاره امو بالا گرفتم و ادامه دادم:

-اگر فکر میکنی مادر بودندت با ارثیه من رابطه موازی داره همین الان قطعش کن، من نه سال بی مادر بودم یاد گرفتم چطوری بدون مادر زندگی کنم، از این به بعد هم میتونم.

مامان که دهنش نیمه باز مونده بود پلکی آرومی زد و گفت:

-سونیا این چه حرفیه؟ یعنی من منتظر مال و منال توام؟

-تو؟!!! نمیدونم اما شوهرت مطمئنم.

خودشو جمع و جور کرد و نگاهی به چمدونام انداخت:

-اصلا تو کجا داری میری؟

-کجا میری؟!!! هه!! مامان بسه چرا رُل بازی میکنی؟ تو به من گفتی...هزاران بار گفتی به خاطر اینکه ایوب باهات بدرفتاری میکنه چون بهش نگفته بودی که یه بچه بزرگ دیگه داری. چی صدام میکنه؟ چی چی خر؟ هان؟!!!

-من بهت گفتم میتونی بری و مستقل بشی اما جایی که خودم تاییدش کنم.

دست به کمر شدم:

-تا حالا کجا بودی؟ چون ایلیا و سلنا خوابیدن یاد من افتادی؟ از چهار بعد از ظهر تا یازده شب بیرون بودم، حتی مسیح ندادی سونیا کجایی؟! مردی؟ فکر کردی چون انگلیس بزرگ شدم به محبت های تو نیاز ندارم؟ حتی اگر اون محبت در حد یک مسیح باشه؟ گاهی فکر میکنم فقط مادر بیولوژیکی من هستی.

سری به طرفین تکنون دادم:

-مگه چند روزه اینجام؟ چندبار؟ چقدر با ایوب دعوا کردید؟ چندبار ارثیه من وسط اومده؟ من میدونم حرف ایوب چیه! میگه میخوای اینجا بمونی پس پول خرج کن!

مامان دست پاچه به دوروبر نگاه کرد:

-سونیا!!! من سرکار نمیرم و دوتا بچه ی کوچیک دارم.

به سلنا و ایللا اشاره کرد و گفت:

-ایوب مخارج این زندگیو میده تو انتظار داری بیاد وسط زندگیش خرج توروهم بده؟ تو مگه کم خرج داری؟ رخت و لباس، خورد و خوراک، تازه دانشگاه هم ثبت نام کردی.

-آخرین باری که برام لباس خریدی کی بود؟ آخرین باری که پول بهم دادی؟ درد میگیره دلم مامان...متنفرم از اینکه فکر میکنی احمقم.

در اتاق یه جوری به ضرب باز شد که محکم پشت مامان خورد. مامان از درد توی کج به دیوار چنگ میزد. ایوب به طرفم هجوم آورد، از روی لباس هام بهم چنگ زد و با خشونت و پرخاشگری گفت:

-گمـــــشو بیرون...گمشو بیرون...اگر نمی خوای یه قرون واسه خورد و خوارکتم خرج کنی پس گمشو بیرون، مگه من جورکش بابایِ بیشرف توام؟ نکبت بخور و بخوابه پولی هم خرج نکنه، آره باشه، ... نون بده کالا بده دوقورتونیم بالا بده! دیگه چی میخوای؟

«به مامان اشاره کرد و گفت:» این احمقه..داره میگه پول خورد و خوراک و جاتو بده، پول آب و برقی که مصرف کردی...مگه من اینجا کمپ زدم که از اون روسپی خونه اومدی اینجا که فردا با کل محل روهم بریزی و بعد همه بگن دختر خونده ی ایوب بوده؟!!! بشی تف سربالا و تف هم کف دست من نزاری؟!!! زارررت...گمشو بیرون...

از حرفایی که میزد شوکه شده بودم!!! معنی بعضی هاشو نفهمیده بودم مثلاً اینکه روسپی یعنی چی!!!! یاد اون فحشی که به بابا داد افتادم!!! چمدونامو برداشت و بیرون پرت کرد، مامان دوباره شروع به جیغ و هوار کرد و دست ایوبو می‌گرفت اما ایوب به عقب هولش میداد. مامان با جیغ گفت:

-ایوب ساعت دوشب کجا بره؟!!! مرد مگه تو غیرت نداری؟

ایوب مثل یه حیوون به سمت مامان هجوم برد و گفت:

-هرجا.. نگران نباش این اونور یاد گرفته شب توی خیابون نمونه؟ باباش اینو می‌فروخته پولدار شده بود...

شوکه با چشمای گرد به ایوب خیره شده بودم!! در مورد کی حرف میزنه؟ در مورد من؟!!! یعنی چی بابا منو می‌فروخته؟ معنی بدی داره؟ با گیج و تعصب گفتم:

-ددی وکیل بود؛ وکیل مثل....

به قفسه ی سینه ام چنگ انداخت و منو از روی لباسام گرفت و توی راه پله ها پرت کرد. از پله های سکندری خوردم و اگه نرده رو نگرفته بودم تا پایین میرفتم. مامان تا خواست دنبالم بیاد ایوب یه جوری از پشت گرفتش و داخل خونه کشید که نگران مامان شدم.

همسایه طبقه پایین با زیرشلواریپ که راهرای سفید و مشکی داشت و یه زیرپوش به تن داشت، بیرون اومد. همینطور به من نگاه میکرد و سیگار بین لباش بود. همسایه طبقه ی بالایی داد زد:

-بر پدر و مادر اونی که وقت شناس نیست لعنت؛ مرتیکه قهوه چی ما کارمندیم آخه بیشعور یکم فرهنگ داشته باش. ایوب درو باز کرد، کوله و شالمو به سمتم پرت کرد و از همون پایین داد زد:

-شکری خفه شو میام بالا شناسنامه اتو مونث میکنما.

همسایه داد زد:

-زنگ بزnm پلیس دهندو سرویس میکنه مرتیکه مگه تو شعور آپارتمان نشینی نداری؟

-گه نخورید برید بخوابید.

ایوب به من نگاه کرد و ادامه داد:

-ج... خانوم گورتو گم کن تا با چوب دنبالت نکردم، غربتی چشم سفید...گمشو....

داخل خونه رفت و درو بهم کوبید. از حرکات ایوب کپ کرده بودم، هیچ وقت چنین آدمی ندیده بودم!!! مگه من چی میخواستم؟ من نه، اون بود که پول میخواست اما ایوب خودش هم خونه و هم مغازه داشت، آدم نداری نبود و اندازه ی خودش داشت!!!! از روی زمین بلند شدم، یه سمت تنم به شدت درد میکرد، پوست گلوم میسخوت، ناخنم شکسته بود. حالا چیکار کنم؟ کجا برم؟ من ایرانو نمیشناسم!!! ایران! هان! به کی زنگ بزnm؟ کجا باید برم؟

صدای جیغ و گریه ی مامان هنوز شنیده میشد، کوله امو روی پشتم انداختم و چمدونمو کشون کشون و به سختی از پله ها پایین بردم. اون همسایه پایینی هم وقتی سیگارشم تموم شد رفت داخل خونه و درو بست. داشتم آخرین چمدونمو از پله ها پایین میبردم که همسایه دوباره درو باز کرد و گفت:

-اسنپ بگیر برو.

یکه خورده نگاش کردم و گفت:

-تاکسی الان نیست میدزدنت.

و بعد توی خونه رفت. گوشم رو از جیبم درآوردم و توی گوگل سرچ کردم که اسنپ چیه! فهمیدم تاکسی اینترنتیه، سریع برنامه اشو نصب کردم. آدرس خونه ی اعلا رو سرچ کردم.

این وقت شب تاکسی اینترنتی کار میکنه؟!!!! هرچی میزدم سرچ نمیکرد، میترسیدم ایوب دوباره بیاد و دعوا راه بندازه. گلوم خیلی درد میکرد. از درد بی صدا گریه میکردم و بازومو ماساژ میدادم، چقدر بدنم درد میکنه. باید شکایت کنم، چطوری؟!!! من قوانین ایرانو نمیدونم شاید اعلا بلد باشه.

به نظر اون مرد خوبی میاد و کمکم میکنه. دوباره برای اسنپ اقدام کردم، چهل دقیقه بود که دنبال اسنپ بودم و پیدا نشده بود. گوشه ی سرمو به دیوار تکیه دادم و زیر لب گفتم:

~~daddy hel p me~~

بابا کمکم کن، دارم از تنهایی دق میکنم، مامانم اون بالاست ولی نمیتونه کمکم کنه، هنوز هرازگاهی صداشون میاد، صدای گریه ی ایلینا هم میومد...بی صدا اشک ریختم و زمزمه کردن:

-کاش که برگردی، کاشی یه راهی بود که بیای...کاش همه ی اینا کابوس باشه، ددی بیدارم کن و باز برام بخون:

نصیحتی کنمت؛ یاد بگیر درعمل آر

که این حدیث از پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد

که این لطیفه عشقم زره روی یادست

(حافظ)

خاطرات خوبم با ددی رو توی سرم مرور میکردم و اروم اروم اشک میریختم، دلم میخواست انقدر گریه کنم تا مرگ سراغم بیاد...

توی حالت خواب و بیدار بودم خواب یه عروسی میدیدم که توش من یه بچه ی کوچیک هم سن و سال سلنا بودم، یه زنی منو بغلش گرفت و منو از محیط عروسی دور کرد، عروسی توی ایران بود! زن های توی عروسی همه چادر به سر داشتن، اون زن منو توی اتاق برد... من جیغ میزد...جیغ میزد...

با وحشت از خواب پریدم و به دوروبر نگاه کردم، زیر گردنم باز سوخت، به رنج بازومو توی دستم گرفتم و به ساعت نگاه کردم، بیست دقیقه به پنج بود. باز برای اسنپ اقدام کردم و اینبار سریع یک ماشین آنلاین شدو مسیروم پذیرفت. از پاگرد نهایی ساختمون بلند شدم و بیرون منتظر ماشین ایستادم.

یه پژو ۴۰۵ نقره ای که راننده اش یه پیرمرد بود اومد. مدام از آینه سرک میکشید و با تعجب به من نگاه میکرد. بعد به ساعتش نگاه میکرد و زیرلب نوچ نوچ میگفت. اول گیج بودم، چرا اینطوری رفتار میکنه؟! بعد از چندی راننده نفس بلندی کشید و گفت:

-آدم اینهمه زحمت میکشه بچه اشو دسته گل میکنه بعد یه بی ناموس میاد پرپرش میکنه.

یکه خورده گفتم:

-با منید؟

-با اون نامردیم که سپیده نزده داری از خونه اش فرار میکنی، خوب کردی...برو خونه ی بابات و مهریه اتم اجرا بذار.

-مهریه؟!!!!

یادم اومد مهریه چیه، آهان فکر کرده ازدواج کردم و دارم از خونه ی خودم فرار میکنم؟
مردم اینجا چرا اینقدر سرشون توی زندگی دیگرونه؟ حتی توی زندگی کسی که
نمیشناسن. با لحن جدی گفتم:

-به لوکیشن نگاه کنید مسیرو اشتباه نرید.

پیرمرد از حرفم مقصود اصلیمو فهمید و ساکت شد. ساعت شش و پنج دقیقه بود که
جلوی خونه ی اعلا رسیدم. به زور چمدون هامو تا جلوی آسانسور آوردم. به نگهبان که
انگار با نگاهش داشت منو اسکن میکرد نگاه کردم و گفتم:

-چرا اینطور نگاه میکنی؟ من با....

-دکتر جوزانی! میدونم دیروز دیدمتون.

یکه خورده گفتم:

-به خدا که برای **guard nān** بودن حق تو نبوده.

-بیام کمک؟

-نه ممنون.

نفس زنان دکمه آسانسور زدم و گفتم:

-الان دکتر خوابه حتما وگرنه زنگ میزدم اطلاع میدادم.

برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم:

-تاحالا دزد با چمدون خونه ی کسی رفته؟

-نه خانم بلانسبت شما! من کی گفتم دزدید؟ گفتم باید به دکتر اطلاع بدم.

-منم از این به بعد اونجا زندگی میکنم میتونی دو ساعت دیگه با دکتر صحبت کنی.

-مبارکه ان شاءالله.

اخمی از گیجی کردم و در آسانسور باز شد، داخل رفتم و به زور چمدونامو که بدنه اش از ضربه فرو رفته بود داخل بردم و زیرلب گفتم:

-با بهونه نگهبانی فضولی هم میکنند! مردم خیلی جالبند!!

به واحد اعلا رسیدم، مسلما الان خوابه!! نمیتونستم زنگ بزنم بیدار بشه، نه خجالت میکشیدم و نه قصد و منظوری داشتم که زنگ نمیزدم و فقط نمیخواستم یکی به خاطر من و شرایط زندگیم از خواب بپره، مخصوصا اینکه پزشکه و سروکارش با جون آدماست!!! اینطوری تربیت شده بودم این افکار توی سرم بود، نمیتونستم فکر کنم که خب دوساعت دیگه باید سرکار بره و حالا یکبار بیدار بشه و دروباز کنه! نه پدرم این رفتار خودخواهانه روبهم یاد نداده بود.

پشت در نشستم، هندزفری توی گوشم گذاشتم و به دیوار کنار در تکیه دادم. اتفاقات چند ساعت پیش از نظرم عبور کرد،خوبه بابا برای من یه پولی گذاشت که گیر این جماعت بی وجدان نیفتم. اگر من پول نداشتم ایوب چه ها که با من نمیکرد!!!

دیشب کجا میخواستم برم؟ الان کجا بودم؟ زیر گردنم خیلی در میکرد، خدایا میشه دردمو کمتر کنی؟ خواب کلافه ام کرده بود، غصه توی سرم تلنبار بود و حس ضعف شدیدی داشتم، چشمامو بستم و زود خواب برد...

با شنیدن صدای آشنایی کمی هوشیار شدم:

-سونیا؟!!! سونیا این چیه؟چیشده؟ چرا لباسات خونیه؟ گردنتو چیکار کردی؟

چشمامو به زور باز کردم، اعلا جلوی پام چنبا تمه زده بود، لباس بیرون تنش بود. دهنم تلخ بود و زیر گردنم میسوخت. خواستم حرف بزدم اما گردنم بیشتر سوخت، دستمو اروم بالا آوردم و قبل اینکه دستمو به گردنم برسه اعلا گفت:

-وایستا...وایستا ببینم...

چهره اش یه جوری درهم گره خورده بود که دردم از یادم رفت و بهش خیره شده بودم. صداشو نمیشنیدم، سرم سنگین شده بود و گوشام داغ کرده بود. وسط قفسه ی سینه ام تهی شد و انگار جان از تنم رفت و دیگه چیزی نفهمیدم....

چشمامو با سنگینی زیاد باز کردم، توی فضای ناآشنایی بودم؛ چشمامو باز بستم و سعی کردم موقعیتموبه یاد بیارم، لبم به قدری خشک بود که پوست لبم زبر شده بود...

daddy gi ve me a gl ass of wat er pl ease...-

-سونیا؟

چشمامو تا ته باز کردم، یه آن از صدا غریبه ترسیدم، اعلا رو که دیدیم انگار مغزم فرمان نمیداد، میشناختمش اما نمیدونم از کجا!!! وحشت زده با چشمای گرد بهش خیره شده بودم.

who are....-

یادم اومد! اعلاست...با نگاهم فهمید که یاد آوردمش... به دستم که سرم بود نگاه کردم، دست به گردنم کشیدم؛ پانسمان بود. از روی بافت زنبوری بانداژ اینو فهمیده بودم. زبونم به سقف دهنم چسبیده بودم.

-آب میخوای؟ الان برات میارم.

-دردسر شدم؟

-از این حرفا خوشم نمیاد.

سرمم تموم شده بود، شیرشو بست و گفت:

-دست نزن تا پیام.

و از اتاق بیرون رفت. یه پرستار وارد اتاق شد و گفت:

-بهتری؟

-سلام! بله ممنون.

پرستار تا خواست سرممو دربیاره مچشو گرفتم و گفتم:

-وایستا...چند لحظه وایستا....

دو سه تا نفس عمیق کشیدم، چشمامو بستم و با دندونای روی هم تند تند گفتم:

-بکش بکش...زود باش بکش.

پرستار با تعجب گفت:

-میترسی؟ مگه بچه ای؟!

صدای اعلا اومد:

-سونیا؟

تا چشمامو باز کردم، پرستار سوزنو کشید، وای چقدر دردم گرفت، انقدر جیغ زدم که گلووم درد گرفت و چشمام پر اشک شد. پرستار یکه خورده گفت:

-دروغ میگی؟!!! مگه میشه؟!

نفسای بریده امو محکم فوت کردم و پرستار رو به اعلا گفت:

-درد نداره اصلا.

اعلا با لبخند گفت:

-ممنون.

اشکامو با پشت دست از روی صورتم پاک کردم و پرستار از اتاق بیورن رفت.

-من از سوزن میترسم، درد داشت...اصلا بد درآورد...

اعلا با لبخند سری تگون داد و گفت:

-میدونم.

نگاهش جزء به جزء صورتمو کاووش میکرد، لیوان ابو به سمتم گرفت و گفت:

-اشکال نداره گریه کن.

-من بچه نیستم فقط...

آروم و با لحن گرم گفت:

-اشکالی نداره؛ من میفهمم حتی اگر سوزن درد نداشته باشه تو دردشو حس میکنی.

از اینکه درکم کرده بود لبخند زدم. جرعه ای از آب خوردم و اعلا گفت:

-گلوت درد میکنه؟

-نه الان بهترم، ممنون که منو اینجا آوردید.

-اگر میتونی راه بری؛ بریم.

-من میرم، شما برید سر کارتون، من نمیخوام...

اخمی کرد و گفت:

-پاشو پس...

-اعلاجون یه لحظه به من گوش میدید؟

-نه؛ دیگه تکرار نکن و بلندشو، کمک میخوای؟!!!

لحن دستوریش مجابم میکرد به فرمانش عمل کنم.

-اگر نیاز به کمک داری آرنجمو بگیر.

نگاش کردم و از مهربونیش لبخند زدم:

-کوله ام کجاست؟

-خونه گذاشتم.

-پس الان چطوری پول اینجارو حساب کنیم؟

مقابلم ایستاد و گفت:

-شما نیاز نیست پول چیزی رو حساب کنید.

-یعنی خدمات **free** داره؟!!! مگه ایران هم همچین چیزی داره؟

پوزخندی زد و گنگ نگاش کردم.

-بریم انقدر سوال نکن.

قدم به جلو برداشت و جلوی در ایستاد تا من بهش برسم. توی راه هم سرعتشو جوری تنظیم میکرد که ازم جلوتر نره. حواسش بهم بود و چه حس امنیتی بهم میداد!! دلم

میخواست با این احوال کلی باهاش راه برم و اون حواسش به من باشه که زمین نخورم یا سرم گیج نره!

چطوری یه غریبه میتونه اینهمه مهربون باشه ولی آشناهای من اونهمه ظالم باشند؟
گوشیم زنگ خورد، شماره ی مامان بود...ریجکت کردم و به اعلا که چشمش به گوشیم بود خیره شدم. حتما دیده که بابای شماره زدم: "mom's home"

-لازمه بری شکایت؟

-شکایت کنم؟

-خودت میدونی، تصمیم گیرنده تویی.

در ماشینو برام باز کرد و گفت:

-زانتو خم کن بشین چون کمر تو خم کنی گردنت هم خم میشه.

-اعلا جون؟! شما خیلی مهربونید، من فکر کردم اینجا اگر آشناها به هم رحم نکنند غریبه ها بدترن اما شما بهم ثابت کردید که افکارم اشتباهه.

سرشو کمی به سمت بالا متمایل کرد و لبخند کجکی رو لباش نقش بست و چیزی نگفت.
توی ماشین نشستم، ماشینو دور زد تا خودشم سوار بشه. جوری قدم برمیداشت که دیسپلین و ابهتش کاملاً هویدا بود. چقدر از پرستیش خوشم میاد. خوش تیپ، خوش لباس، رفتارهای با اتکت داره.... سوار ماشین شد و راه افتاد.

-تصمیم گرفتی؟

-شما بودی شکایت میکردی؟

-نه.

-نه؟! چرا؟!!

-چون مادرت زیر دستشه.

-پس حق و حقوق من چی میشه؟

-دیگه دوروبرش نرو تکرار نمیشه. بری شکایت کنی یا پزشک قانونی بعد بالا پایین کردن و داداگاه دوتا نتیجه داره اول اینکه مادرتم مثل تو میزنه دوم بهش جزاهایی هم میرسه البته به شرط اینکه شاهد هم داداگاه ببری.

-شاهد دارم؛ زندان میفته؟

-بستگی به قضاوت قاضی داره!

-اینجا اگر یکی شکایت نکنه چی میشه؟

-باز دو حالت داره؛ یا خودش تقاص میگیره یا به امان خدا ولش میکنه که چرخ فلک اونو به زمین می کوبه.

-چرخ و فلک؟

-یکی روزگار...زندگی...

-چطوری از خودش تقاص میگیرن؟

-هروقت موقعش رسید بهت میگم.

-ولی...این درست نیست...اگر آدمها حقشونو از زندگی نگیرن همیشه اون حق گره خورده توی زندگیشون میمونه و هر وقت اتفاق بدی توی زندگیشون بیفته اون گره بزرگتر میشه.

اعلا با سکوتی که همراه یه اخم غلیظ بود به روبرو نگاه میکرد. انگار غرق افکارش شده بود. دوباره گوشیم زنگ خورد و ریجکت کردم.

-جواب بده، نگرانه.

-مادرم نگران نمیشه.

با حرصی که توی سینه ام بود به روبرو خیره شدم. گوشو درآورد و با یه جا تماس گرفت و گفت:

-خانم، بیمار ساعت ده منو کنسل کردی؟!...کی به شما گفت بندازی آخر هفته؟!... کی زمان تعیین میکنه شما؟!...دیگه از افکار خودت واسه کارای من استفاده نکن....ساعت چند وقت گذاشتی؟!...مریض بعدی چه ساعتیه؟!...اکی...

بی خداحافظی گوشو رو قطع کرد. توی جام کمی جا به جا شدم و بهش نگاه کردم.

-از اینکه مریضتون وقت درمانشو از دست داده متاسفم؛ از اینکه وقت شماروهم گرفتم معذرت میخوام، ببخشید...

نه جوابمو داد و نه نگاهم کرد. با تعجب و دلجویانه گفتم:

-اعلا جون از من ناراحتید؟! من گفتم ببخشید...

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-حواست جمع هست که چندتا نکته بگم؟

از لحن محکمش یکم دست پاچه شده بودم، قدرتش از لحن و کلامش هم رد شده بود انگار از تنش هم اشاعه میکرد. آهسته گفتم:

-بله.

-قبلا با غریبه همخونه بودی؟

-نه من با پدرم بودم.

-بسیار خب! امیداروم خیلی از فرهنگ های ایرانی هارو شناخته باشی، مثلاً اینکه خیلی از مردم ایران مدل زندگی من و تورو خطا میدونند، پس چیزی برای کسی توضیح نمیدی، من از دردسر خوشم نمیاد.

من امروز باعث دردسر شده بودم، حتماً برای همین ناراحته!

-با هیچکس حتی نگهبان پایین هم صمیمی نمیشی، از آدمی که توی خونه ی من قراره توی خونه ی من باشه و از هرگونه روابط اجتماعی آزادی استفاده کنه اصلاً خوشم نمیاد.

-ببخشید اعلاجون؛ من جمله ی یکی مونده به آخری رو نمیفهمم.

-یعنی با همه طرح دوستی بریزه که بقیه از زندگی من سر دربیارن و بدونند که توی خونه ام چه غلطی کردم یا نکردم، یعنی حرف خونه ی من تا قسمتی به تو مربوط میشه و به بقیه اصلاً ربطی نداره روشنه؟ یعنی خونه ی من پاتوق نیست که با هرکی دوست شدی دستشو بگیری و اونجا بیاری.

با کمی گنگی سرمو تکون دادم:

-بله.

حس کردم وارد یه پانسیون دولتی پر از قوانین شدم!

-قبوض نصف میشه، شارژ هم همینطور... اما هرچی خونه نیاز داشته باشه با منه.

-چرا؟!

-چی چرا؟

-خب منم میخوام غذا بخورم!

جدی گفت:

-کسی در مورد وضع غذا خورد و خوراکت تو صحبتی نکرد.

-پس اونم نصف بشه.

-من صلاح میبینم که نشه.

-ولی من اینطوری اصلا...

بلندتر گفت:

-دوست ندارم حرفی رو دوبار تکرار کنم.

یه آن خشکم زد! این همه سرسختی برای چیه؟

-اعلاجون میشه...عصبانی نشی؟

-عصبانی نیستم فقط روی حرفت اصلا اصرار نکن کلامون توی هم میره، تا مدامی که در

مورد حساب کتاب چیزی صحبت نکردم حق نداری در موردش حرف بزنی اکی؟

تردید داشتم که نه بگم. آدمی نبودم که کوتاه پیام از طرز رفتار اعلا باعث میشد کوتاه پیام.

با لحن ارومتر گفت:

-من سر یازده شب میخوابم مگر استثنا باشه، بعد یازده شب اگر میخوای بیدار بمونی نباید

کاری کنه که من بیدار بشم.

چشم.

لبخند کمرنگی روی لب اومد:

به نظرم مشکلی باهات نخواهم داشت.

با همون تردید نگاش کردم، نفسی کشید و گفت:

-دوست پسر داری؟

-بله؟!

-boy.....

-فهمیدم نه...من تازه ایران اومدم کسیو نمیشناسم.

-خوبه، سونیا اصلا خوشم نمیاد که خونه ی من پاتوق روابط تو بشه. درسته که زندگی توئه ولی توهم همخونه داری و همخونگی قوانین مشترک داره! رفت و آمد پسر به اون خونه ممنوعه، اینجا ایرانه و من نمیخوام مشکلی بارم پیش بیاد و ایجاد دردسری بشه.

-چشم!!!

نیم نگاهی بهم کرد و باز لبخند کمرنگی زد.

-خب! بهتره توهم حرفاتو بزنی.

-من...

خیره به اعلا نگاه میکردم و بعد به سختی نگاهمو به خیابون کشوندم. حس کردم منو به یه پدر سخت گیر سپردن و من در مقابلش کم آوردم.

-اعلاجون...من خانواده ی کوچیکی داشتم، پدرم هیچ وقت با لحن تندی با من حرف نزده. وقتی....یعنی میشه عصبانی نشدی؟

-اگر چیزایی که گفتمو گوش بدی عصبانی نمیشم و به خاطر گوش کردننت جایزه هم میگیری.

با لبخند چشمکی بهم زد و من گیج بودم. یعنی چی؟

-ولی اگر گوش ندی ممکن تنبیهم بشی.

لبخندش پر رنگ تر شد، یکه خورده و سردرگم گفتم:

-تنبيه؟ اين يه شوخيه؟

-اصلا! ميتونی توی اون خونه به اندازه ای که برا بابات بچگی میکردی هم بچگی کنی من بچه هارو بیشتر دوست دارم. اصلا برای همین تخصصم دندون پزشک کودکانه!

به نظرم اون موقع داشت شوخی میکرد، فکر میکردم داره سر به سرم میزاره تا حال و هوام عوض بشه حس میکردم این حرفاوارو داره میگه که من بخندم و اتفاقات رخ داده رو فراموش کنم. برا همین حرفاش جنبه ی مثبتی برام گرفت و بهش پر و بال دادم و گفتم:

-بعد جايزه ام چيه؟

-هرچی دوست داشته باشی.

لبخندی زدمو گفتم:

-مثل يه عروسک جديد؟

اعلا بلند خندید، با تردید لبخند دندون نما زدم، نمیفهمیدم به چی میخنده! به درخواستم؟ به افکارم؟ فکر میکردم چون با هیجده سال و چند ماه سن يه عروسکو به عنوان جايزه انتخاب کردم براش خنده داره اما...اما اينطور نبود!

اعلا منو تا جلوی در خونه هم همراهی کرد و باهام وارد خونه شد و گفت:

-سونيا؟ من امروز برات کلید میسازم؛ يه نکته يادم رفت بگم، احيانا قرار شد بری و نیای يا دير بیای بايد حتما بهم بگی.

سری تکون دادم و ادامه داد:

-برای قفل در و اینا میگم.

-بله متوجه ام.

-همه چی توی یخچال هست؛ تو تا لباساتو جا به جا کنی و یه دوش بگیری و یه چیزی بخوری منم میام. بهتره برای روز اول با این وضعیت تنها نمونی.

با شیطنت و مهربونی لبخندی زد و گفت:

-غذا پختن بلدی؟

همه ی اون گیجی و گنگی از سرم پرید و با شور گفتم:

-من عاشق آشپزیم، همه چی هم بلدم درست کنم.

نوک تموم انگشتمو به هم چسبوندم و جلوی دهنم گرفتم، بوسه ای سر انگشتم زدم و گفتم:

-اووماه، عالی بلدم! قیمه، قورمه، ته چین....غذاهای انگلیسی هم بلدم ولی ایرانی رو بیشتر دوست دارم، برنج...برنج داره خیلی دوست دارم.

اعلا با نگاهی گرم و موشکافانه بهم خیره شده بود. گرمای نگاهش شبیه نگاه بزرگتری بود که کوچیکترش داره بلبل زبونی میکنه و اون داره از حرف زدنش لذت میبره. وقتی چنین مقیاسی توی سرم داشتم ناخودآگاه یاد رابطه ی حسنه ای که با پدرم داشتم می افتادم و این دقیقا چیزی بود که روان من کمبودشو بیشتر از هر چیزی حس میکرد. به نظر میرسید اعلا تا حدودی میتونه تلنگر هایی به این کمبود بزنه تا جایگزین احساسات از دست رفته ام باشه.

-به پانسمان گردنت دست نزن.

چشمامو به معنی باشه روی هم گذاشتم.

-نمیشنوم چی میگی خانم کوچولو!

-چشم.

لبخندی رضایت مندانه زد و گفت:

-میبینمت.

و از خونه بیرون رفت. حس سردرگمی داشتم، خب چون نمیشناسیش اینطوری، حتما به زودی تمام رفتاراش عادی میشه. ببین سونیا اعلا بود که دکتر بردت، مادرت به دوبار زنگ زدن اکتفا کرد. حتما بهونه اش اینه که دوتا بچه کوچیک داره، ولی من زخمیم! جلوی آینه رفتم و به گردن پانسمان شده ام نگاه کردم سر و صورتم اثری از زخم نداشت اما بدنم کوفته بود. گوشیم زنگ خورد برداشتم دیدم اعلاست، تماسو باز کردم و اعلا سریع گفت:

-سونیا! بهت گفتم دوش بگیر حواسم به پانسمانت نبود، یه وقت نری دوش بگیری ها.

احساسات غیر قابل کنترل غلیان کرد، فقط برای این زنگ زده؟ مهمه؟! فقط یه روزه منو میشناسه! چقدر آدم خوبی. حقشه که فقط بهش بگم "چشم". برای من توی اون سن و شرایط، آدمی که حواسش بهم باشه یعنی آدم خوب! من نمیتونستم منطقی و اصول گرایانه فکر کنم. آسیب روحی و بدون شک روانی، منو تشنه ی توجه کرده بود و اگر اون توجه از سمت جنس مخالفی که سالها ازم بزرگتره باشه، کسی که بالغه، تحصیل کرده است، شأن اجتماعی و شغلی داره، پرستیژ و... داره دیگه هیچ حرفی برای فکر و تعقل من نمیزاشت.

باور داشتم که اعلا رو بابا برام فرستاده که حداقل به خاطر حس انسان دوستانه اش هوای منو داشته باشه.

لباسامو اروم اروم جا به جا کردم و تمام قسمت های خونه به جز اتاق اعلا رو کشف کردم. اتاق اعلا رو دوست نداشتم ببینم چون آینه زیاد داشت و این منو میترسوند.

یه نهار ساده خوردم و تلویزیون نگاه کردم. مامان بازم چندبار بهم زنگ زد ولی نمیخواستم فعلا تماسی باهاش برقرار کنم. فقط براش مسیج زدم و نوشتم: "حالم خوبه، لطفا زنگ نزن خودم باهات تماس میگیرم" اما مامان بازم چندبار زنگم زد. باید خودمو سرگرم میکردم بنابراین توی سایت های کاریابی و اینترنت دنبال یه کار مناسب برای خودم گشتم. چندجا تماس گرفتم و قرار شد فردا برای تست برم.

با وکیل پدرم صحبت کردم، خونه و دفتر وکالت پدرمو اجاره داده بود و ماهیانه پولش به حسابم ریخته میشد.

تو گوشیم عضو کلی از گروه ها و کانال های آشپزی بودم. برای گرفتن تشویقی و اثبات خودم، شام زرشک پلو با مرغ شاه عباسی درست کردم. مسلما اعلا که یه مرد بود اهل خلال پسته و بادوم نبود که توی خونه اش داشته باشه برای همین خرید رفتم و برگشتم. باز با نگهبان چشم تو چشم شدم، چرا اینطوری نگاه میکنه؟

-در بالا رو نیسته بودید، رفتم بستم.

شاکی گفتم:

-برای چه بستی؟ من کلید ندارم!!!

-عه!! خب خانوم من فکر کردم یادتون رفته.

-حالا من چطوری برم تو؟ کلید نداری؟

-دکتر جوزانی کلیدای زاپاس رو هم گرفته.

دندونامو روی هم گذاشتم و با حرص غریدم:

-آآآح.

به ساعت نگاه کردم حوالی هفت غروب بود. زنگ بزnm؟ عصبانی نمیشه بگه نیومده همش داری اذیت میکنی؟! جلوی پیشخوان نگهبان رژ*په میرفتم، غذا هم روی گاز بود، حرصی بود که میخوردم، با دندونای روهم از ته گلوم جیغی کوتاه و خفه کشیدم و گفتم:

-تو به در چیکار داری آخه؟ حالا غذا میسوزه، من بیرون موندم...

-خانم خب به دکتر جوزانی زنگ بز.

-هیچی نگو؛ مقصر!

گوشیمو از جیبم درآوردم روی اسم اعلا زدم، فقط شماره اش بالا اومد، مردد بودم. بزnm؟ وای نه دیگه خجالت میکشم. **Soni ya shane on you**... آآح! چیکار کنم؟ گوشیمو به پیشونیم چسبوندم و پایین و پیشخون نگهبان چنبا تمه زدم. کاش به این بدبخت هم میگفتم در بالارو نبنده و من خودم باز گذاشتمش.

-سونیا؟

گوشیمو آروم کنار زدم و سرمو بالا آوردم، اعلا داشت با جذبه نگام میکرد.

-سلام.

-چرا اینجا اومدی نشستی؟

با خجالت از جام بلند شدم و نگاش کردم الان میگه چقدر دختره خنگه! چقدر دردسر سازه؛

نگهبان گفت:

-سلام دکتر، خانم در بالا رو باز گذاشت رفت بیرون، من رفتم درو بستم نمیدونستم کلید نداره.

-برای چی بیرون رفتی؟

به دستم نگاه کرد و گفت:

-گفتم چیزی نخر!

-آخه نبود؛ نداشت؟ نیست؟

-بریم.

جلوی آسانسور رفت و یه کلید به سمتم گرفت و گفت:

-برو بالا تا من برم ماشینو پارک کنم.

به نظر خیلی عصبی نمود؛ اصلا برای چی عصبی بشه؟ من که کاری نکردم! چرا حس گناه دارم؟! بالا رفتم و در خونه رو باز کردم، به سمت آشپزخونه دویدم و سریع در قابلمه هارو برداشتم. آب مرغ خشک شده بود، سریع زیرشو خاموش کردم و گفتم:

-اشکال نداره اشکالی نداره...سس درست میکنم.

زنگ در زده شد و رفتم درو باز کردم. اعلا کفشاشو درآورده بود اما نصف پاش هنوز توی کفش بود! پاشو روی زمین گذاشت و مستقیما توی صندلش گذاشت. خم شد کفشاشو جفت کرد و توی جاکفشی قرار داد. نه حرف میزد و نه نگاهم میکرد، الان وضعیت چیه؟!!!

به آشپزخونه برگشتم تا بقیه کارامو انجام بدم، آشپزی به قدری منو سرحال میکرد که همه چی از ذهنم پاک میشد. سرگرم سالاد درست کردن بودم که نگاهم به اعلا افتاد، کوسن های مبلمو مرتب کرد و بعد نشست. چقدر به نظم اهمیت میده!

-اعلا جون؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-بله؟

تلویزیونو روشن کرد و گفتم:

-وکیلما باهاتون تماس گرفت؟

-بله.

-گفتن پول اجاره رو به حسابتون میریزن؟ گفتن که صرافی خودش پولو چنج میکنه و لازم نیست شما...

بدون اینکه نگام کنه حرفمو قطع کرد و گفت:

-از این به بعد منو با وکلایت طرف نکن، قانون واسه قانونه، قانون من واسه منه.

-عصبانی هستید؟

-عصبانی نیستم دارم تذکر میدم و اینکه بار آخره که میگم چیزی برای خورد و خوراک خونه نباید بخری.

-چرا؟

-چون من میگم!

نگام کرد و ادامه داد:

-وقتی قبلا بهت....

وسط حرفش پریدم:

-خب وقتی یه چیزی نبود...

بلند گفت:

-زنگ میزنی میگی من تهیه میکنم.

-فقط خلال بادوم....

تلخ و پر گزش نگام کرد، نگاهش پر از خار های تیز و برنده بود! رنجیده نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-وظیفه نداری که غذا برا ی منم درست کنی....

باز وسط حرفش پریدم:

-من آشپزی دوست دارم، چرا....

-نپر وسط حرفم بچه! حرفم دنباله داشت حالا که زحمت میکشی من بسیار استقبال میکنم ولی به جاش خرید خونه به عهده ی ...

با روی خوش از اوج این تساوی و مهربونیش لبخندی زدم و با ذوق گفتم:

-اعلا جون شما خیلی مهربونی، واسه همین میگی خرید نکنم؟ باشه چشم.

لبخندی بهم زد و با شور گفتم:

-بنید چی درست کردم.

باز نوک انگشتمو به هم چسبوندم و جلوی دهنم گرفتم:

-اوماه، این زرشک پلوی شاه عباسی هست.

اعلا هنوز همونطور سرجاش نشسته بود و جدی و مصمم نگام میکرد. یکه خورده گفتم:

-چیشد؟!!!

-وقتی صحبت میکنم نباید وسط حرفم بپری.

وارفته نگاش کردم.

-دور از ادب یه دختر خانمه! باید درست و مودبانه و به موقع حرف بزنی. حرفم ادامه داشت و میخواستم بگم تونه محصولات ایرانو میشناسی نه مراکز خریدا! دوست ندارم به واسطه ی ناآگاهی و کم سن و سال بودن بهت غذای تاریخ مصرف گذشته بندازن یا موادی که توش پالم داره بخری یا مواد تراریخته.

با سکوت نگاش کردم، ناراحت بودم اما همه ی حقو بهش میدادم. من عجولم و تندتند حرف میزنم، نمیخوام اعلا بهم بگه دور از ادب رفتار میکنم. از جاش بلند شد و گفت:

-حالا برام تعریف کن چی درست کردی آشپز کوچولو!

شونه هامو بالا دادم و با ناراحتی گفتم:

حالا که تو ذوقم...ذوقم سوخت؟

مهربون لبخندی زد:

-قهر قهر بازی نداریم ذوق نمیسوزه، توی ذوق زده میشه.

با اخم گفتم:

-همون.

-اصلا با اخم شبیه یه دختر...یه کم سرشو عقب تر برد و ادامه داد:

-زشت...غیر قابل تحمل....

با چشمای درشت شده گفتم:

-با من هستید؟

خندید و گفت:

-اخم کنی زشت میشی.

سری توی قابلمه کشید:

-چی بخوریم؟ دلم ضعف رفت.

با شور گفتم:

-الان بخوریم.

-بوش خیلی خوبه، ببینم چند نمره میگیری.

با ذوق لبخندی زدم...من اینطوری بودم! کافی بود یه چیزی بگن تا احوال قبلیم تغییر کنه و به کل فراموش کنم! نه کینه ای بودم و نه سخت گیر. یه آدم احساساتی و حساس! تموم نگاهم به دهن اعلا بود که تاییدم کنه. سری تگون داد و گوشه های لبشو به سمت پایین کش داد و گفت:

-اصلا انتظار این طعمو نداشتم.

-یعنی خوبه یا بده؟

-مسلمما از این زرشک پلو خوشمزه تر هم وجود داره...

چرا همیشه یه لفظ تحقیر آمیز باید استفاده کنه؟

-اما اینم خوب شده! آفرین آشپز کوچولو!

با سکوت نگاش کردم و لبخند گرمی زد و گفت:

-اگر فقط نگام کنی همه رو میخورم و برای توهم نمیزارم!

الان دقیقا نمیدونستم تعریف کرده یا توی فکر حرف قبلیش باشم! برای خودم غذا کشیدم و گفت:

-زیر گлот چگونه؟

-دیگه درد نمیکنه.

-خودزنی بود؟

یکه خورده گفتم:

-خودزنی؟ یعنی...خودم بزنم؟ چرا باید به خودم صدمه بزنم؟

اعلا به ظرف غذاش خیره شده بود، جوری که انگار داره در درونش با خودش یکی به دو میکند، سرمو کمی به جلو متمایل کردم، شاید میخواستم اینطوری صدای درونشو بشنوم! نمیدونم چقدر طول کشید که سکوتشو شکست:

-بعضی از آدمها هستن...

نفسی کوتاه کشید و بهم نگاه کرد:

-که برای تموم شدن جر و بحثی که به نفعشون نیست به خودشون صدمه میزنند.

-اما هر آدمی نمیتونه به خودش صدمه بزنه اون باید مریض باشه.

با دهن بسته و نگاهی و سرد و خاموش بهم خیره بود، جوری که به خودم نهیب زدم: اشتباه گفتم؟ اشتباه کردم اینطوری گفتم؟ من که حرفی نزدم که به اعلا بربخوره. سری تکنون داد و گفت:

-بله! حق باتوئه.

دوباره مشغول غذاش شد و با تردید گفتم:

-ایوب زد... شوهر مادرم..

-اگر دوست نداری لازم نیست تعریف...

مصمم تر وسط حرفش پریدم، نمیدونم چرا انقدر اصرار داشتم که براش تعریف کنم! شاید چون میخواستم رضایتشو داشته باشم، من تنها بودم.. اعلا میتونست یه تیکه از اون تنهایی و ترس منو پر کنه،

-به ددی فحش داد، بابام برام...برام...

بغض توی گلوم دوید، اعلا سرش به زیر متمایل بود، قاشق و چنگلشو به صورت عمودی دو طرف بشقابش نگه داشته بود و چهره اش جدی و با جذبه شده بود.

-میخواستم از علاقه ام نسبت به بابا...با...ید دفاع کنم...i t took t he kni f e...

سربلند کرد و با همون چهره ی جدی و چشمای پر تحکم نگام کرد، به سمت استند چاقوهاش اشاره کردم و با هول و تردید گفتم:

-نمیدونم چرا چاقو برداشتم؛ برداشتم...طرف ایوب گرفتم اما اون نترسید و دستمو....

بهش پیچوندن دستو نشون دادم، با لحنی که هارمونی زیادی با چهره اش داشت گفت:

-دستتو پیچوند.

-آره...آره پیچ...پیچ داد و چاقو زیر...

«به گردنم اشاره کردم:» اینجا گذاشت.

-مادرت چیکار میکرد؟

-جیغ میزد، ایوب از من بدش میاد.

-به من میگفتی تا همون دیشب اینجا میومدی، تو گفتی ادم خوبیه!!!

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-میومدم؟

-آره.

پلک محکمی زدم و اشکی که در چشمام خفه شده بود فرو ریخت. با صدای لرزون گفتم:

-من فکر میکردم یه...یه خانواده دارم، بله من به شما گفتم ایوب ادم خوبیه...چرا شما که منو نمیشناسید میگید زودتر میتونستم پیام اما شوهر مادرم مثل یه stranger رفتار میکنه؟

تکیه داد و دست به سینه نگام کرد. با مظلومیت ادامه دادم:

-من کسیو ندارم.

«شونه بالا دادم:» خانواده ی منند نه؟

-دیگه بهشون فکر نکن، صبح بهت گفتم میخوای شکایت کنی؟

یادم افتاد که این سوالو پرسیده بوود پس چرا دوباره پرسید خود زنی کردم یانه؟ میخواست حرف از زبونم بکشه؟ فهمیدم که نیتی پشت کارشه اما خجالت کشیدم که اینو به روش بیارم. خجالت تنها نبود، نمیخواستم حالا که تنها آدمیه که بهم کمک میکنه رو از دست بدم، من خیلی جوون بودم و برای اینکه توی یه کشور غریب تنها زندگی کنم باید محتاط رفتار میکردم/

بعد از شام اعلا ظرفاشو توی سینک گذاشت و رفت، یعنی من باید بشورم؟ با تردید و شک به ظرف ها نگاه کردم، من چرا باید بشورم؟ ما باهم هم خونه ایم مگه ظرف شستن وظیفه منه؟ اعلا جلوی در آشپزخونه اومد و گفت:

-سونیا؟

به سمتش برگشتم و کلیدارو بهم نشون داد و گفت:

-دیگه پشت در نمون.

-کلید ساختید؟ خیلی ممنون.

-با این یارو نگهبان زیاد صمیم نشو پر روئه.

-هر دفعه منو میبینه یه جوری نگام میکنه انگار من دزدم.

ادای نگاهبانو درآوردم، چشمامو ریز کردم و گردنمو جلو آوردم و لبامم جلو دادم و گفتم:

-انگار میخواد گوزن شکار کنه.

اعلا خندید و گفت:

-غلط کرده بهش تذکر میدم اگر حرف اضافه زد به من بگو. راستی اتاقتو چیدی؟ کمد کم

نداری؟ اگر کم داری میتونیم یه دراور سفارش بدیم.

با رضایت و خوش خیالی و خوش دلی نگاش کردم:

-نه اعلا جون کافی بود خیلی ممنونم.

لبخند گرمی زد و گفت:

-اهل فیلمی؟

-اهل فیلم...امم یه کم ولی خیلی اهل انیمیشن هستم.

اعلا بلند خندید خنده ای که ذهن آشفته و احوال افسرده امو فروپاشی کرد.

-پس تا تو بیای یه انیمیشن خوب دائلود میکنم ببینیم. چطوره؟

یعنی ظرفارو من بشورم؟ بشور دیگه اونم داره برات انیمیشن دائلود میکنه. ببین چه

مهربونه! خب لطفشو جبران کن؛ انسان خوبی باش سونیا! اعلا باید حمایت کنه پس تو

باید یه کاری بکنی که هر جور شده به این حمایت ادامه بده. اون یه عضو فعال این جامعه

ای هست که تو نمیشناسی و برای منفعتت هم شده باید اونو طرف خودت نگه داری. اینجا

قانون هاش شبیه انگلیس نیست. آقا جامی وکیل و همکار بابا این هشدار رو بهم داده بود، گفته بود توی ایران قوانین سخت تر پیش میره و تبصره هایی برای اجرای قوانین وجود داره و بیشتر قوانین به نفع مرد هاست! تبعیض جنسیتی توی تمام قوانین کار و ازدواج هست. نمیخواهم اینطوری تنها بمونم تا ناخواسته اجازه بدم کسی ازم سوءاستفاده کنه.

-خیلی خوبه.

با بی میلی گفت:

-کمک نمیخواهی؟

-نه فقط دوتا بشقاب و لیوانه.

لحن بی میلشو با لبخند گرمی جایگزین کرد و بیرون رفت و من با رضایت ظرف هارو شستم. به نظرم تصمیم عاقلانه ایه که قسمتی از کارای روزانه مربوط به خونه و زندگیشو به دست بگیرم تا اون در عوض از من حمایت اجتماعی بکنه.

این دودوتا چهارتای من از نظر منطق خودم در راس هیجده سالگیم خیلی حساب شده و درست بود و اصلا فکر نمیکردم که این حساب کتاب منو اعلا توی صفر ثانیه انجام داد و همه از پیش تعیین شده است! چیزی که من میدیدم فقط مو بود و اعلا علاوه بر پیچش مو، کاملاً تمام جوانب رو سنجیده بود.

بعد از دیدن انیمیشینی که دانلود کرده بود؛ از جا بلند شد و گفت:

-من میخوابم اگر خواستی بیدار بمونی خواهشا سر و صدا نکن.

-چشم.

لبخند ملایمی زد و به سمت اتاقش رفت، از پشت سر نگاهش میکردم، از اینکه حتی توی خونه هم لباساش آراسته و مرتبه خوشم میومد. شبیه ایوب نبود، یا اون شلوار های پیژامه شکلی که گاهی توی مغازه های میدیدم پاش نبود.

در اتاقش بسته شد و شونه های از صدای در کمی به عقب رفت، من بر قو خاموش کنم که میترسم! به اتاقم سرک کشیدم من تنها برم اونجا بخوام؟ خونه ی خودمون تو انگلیس من تنها نمیخوابیدم. تختم توی اتاق بابا بود بابا یه سمت اتاق و من طرف دیگه اتاق میخوابیدم. خونه ی مامان هم با بچه هاش بودم.

نه توی اتاق نمیروم؛ روی کاناپه دراز کشیدم، خب صبح بیدار میشه مسخره ات میکنه و میفهمه ترسیدی که توی اتاق نرفتی! برای امشب که شب اوله خیلی بده.

بلند شدم و به سمت اتاق خودم رفتم، با تردید به در و دیوار نگاه کردم، پرده رو بیخ تا بیخ کشیدم، میترسیدم یه چیزی از پشت پنجره ها ببینم. با تردید عقب رفتم که از فاصله ی دور زیر تختو ببینم یه وقت چیزی زیرش نباشه. لباسامو عوض کردم و یه تاپ شلوارک نخی پوشیدم. چراغای هال روشن بود ملافه رو روی خودم کشیدم و پاهامو خوب پوشوندم که یه وقت چیزی پامو قلقلک نده. کلا مغزم شبیه فیلم ترسناک بود.

اصلا خوابم نمیبرد، صدای همه چیزو میشنیدم صدای حرف، صدای آمبولانس توی خیابون، صدای باد و... به هر طرف برمینگشتم میترسیدم کسی پشتم باشه و هی به عقب نگاه میکردم. طاق باز هم میخوابیدم میترسیدم خوابم ببرم و بختک روم بیفته. تا دم دمای صبح جون به سر شدم و آخر سر از خواب غش کردم.

صبح که بیدار شدم دیدم اعلا برام یادداشت گذاشته و نوشته: "لطفا شبا که میخوابی چراغرو خاموش کن!" من میترسم این میگه چراغ خاموش کن؟ به سمت آشپزخونه رفتم

و دیدم باز بالای سینک برگه چسبونده و نوشته: "لطفا بعد از ظرف شستن سینک رو خشک لک میفته"

لک میفته؟ زبون نوشتاری فارسی بلد بودم ولی یکم گیر داشتم. وقتی لک رو دیدم فکر کردم نوشته لک لک، به سقف نگاه کردم، مگه آسمون تهران لک لک داره؟ منظورشو نفهمیده بودم. صبحونه خوردم و برای مصاحبه کاری از خونه بیرون رفتم. برخورد با آدمایی که نظیرشون توی همه جای دنیا هست تعجب برانگیز نبود.

ناهارمو بیرون خوردم، وکیلیم زنگ زد و گفت پولی که میخواستمو صرافی توی ایران چنج کرده و آمادست و میتونم پولو بگیرم، ازم خواست متن قرارداد رو برای بفرستم و اینو دیروز هم گفته بود ولی من پشت گوش انداخته بودم چون قراردادی وجود نداشت! به مامان زنگ زدم و تا صدامو شنید با نگرانی گفت:

-سونیا کجایی؟ تو الان کجایی؟

-توی رستوران دارم غذا میخورم.

-کجا رفتی؟ دیشب کجا خوابیدی؟

-توی خونه ام؛ بهت که گفتم خونه گرفتم.

-چرا لجبازی کردی؟ جای پول به صاحب خونه یه پولی به ایوب میدادی دهنش بسته میشد همینجا جلوی چشم من میموندی.

-خودت گفתי برم.

-از دست کارای تو گفتم وگرنه کدوم مادری دلش میاد بچه اش....آره یه پولی به ایوب میدادی دیگه بهت کاری نداشت.

به ساعتی نگاه کردم سه ظهر بود، ایوب بین ساعت سه تا چهار خونه بود و مدل حرف زدن مامان میگفت که ایوب مقابلش ایستاده و اون داره می‌گه و مامانم هم تحویل می‌ده. نفس بندی کشیدم و گفتم:

-مامان؟

-جان مامان؟ این بچه ها بی تابی تو میکنند، ایلها می‌ره طرف در میزنه می‌گه سوسو سوسو...

-از طرف من ببوسش و به ایوب هم بگو چطور به بابام فحش میدی و بعد پولشو می‌خوای؟ گفتم که پولی که بابام برام گذاشته رو خرج کسی نمیکنم.

-ایوب کجا بود؟ هنوز امروز نیومده.

-برای زخمی که روی گردنم انداخته شکایت نمی‌رم که تورو اذیت نکنه ولی اگر قرار باشه مامان طرف اونو بگیره میرم شکایت میکنم.

-ععهههه شکایت چیه؟ شما پدر و دخترید.

با حرص و صدای خفه گفتم:

-اون سگِ بابای منم نیست چه برسه به جاش.

با حرص تماسو قطع کردم، مامان یه زن تحصیل کرده امروزیه چرا انقدر بدبخت این ایوب بی همه چیزه؟! چطوری بچه اشو به شوهرش می‌فروشه؟

جفت کف دستامو به پیشونیم چسبوندم، نفس بندی کشیدم و زیر لب گفتم:

-باشه، تموم شد دیگه فکرشو نکن. خوب کردی حرف دلتو زدی....باید به زندگی ادامه بدی.

به صفحه ی گوشی نگاه کردم و بازم پیام بابارو دیدم، توی گالریم رفتم و عکسای بابا رو نگاه کردم، ته دلم خالی شد، چقدر دلم بارش تنگ شده!!! چقدر جاش پیشم خالیه، نمیدونم چقدر باید طول بکشه تا به نبودنش عادت کنم...

-سونیا؟ سونیا باز چرا اینجا خوابیدی؟ سونی...چرا انقدر دیر میخوابی که صبح نمیتونی بیدار بشی؟

بالشتمو از زیر سرم برداشتم و روی سرم گذاشتم. بالشتو از روی سرم برداشت و گفت:

-خانم کوچولو تو مگه امروز دانشگاه نداری؟

خواب آلود و مظلوم گفتم:

-خوابم میاد.

دستشو روی سرم گذاشت، چشمامو محکم تر بستم، الان تقریبا دوماهه که باهاش زیر یک سقفم، بهتر از قبل میشناسمش، مهربون و جدی با دیسپلین! شخصیتش خیلی جذابه و وقتی تموم امور حتی امور مربوط به منو نظم میده و کنترل میکنه خیلی خوشم میاد. با وجود سخت گیری هاش وقتی صبرش برام نتیجه ی مثبت داره و خط و مشی برام روشن میشه دوست دارم. مثل اینکه تموم کلاسامو تعیین واحد کردم و اعلا بهم گفتم همه کلاسام صبحه و فقط دوتاش برای عصره!

یا اینکه در مورد شغل پیشنهادی باهاش صحبت کردن و گفت نباید شغلی رو انتخاب کنم که تایم بیرون داشته باشه چون من دانشجو هستم بهتره که مترجمی کتاب و که قبلا انتخاب کردم ادامه بدم. الان از اینکه بین مترجمی و یه شرکت وارداتی، من مترجمی یه انتشارات رو انتخاب کردم راضیم چون هم به درس و هم به کارم میرسم.

-مگه بهت نگفتم مثل من سر یازده بخواب؟

با چشمای جمع شده نگاش کردم، یه بلوز جذب یقه دار آبی آسمانی با یه شلوار سرمه ای فیت تنش پوشیده بود، کمر بندش سرمه ای بود، بدون اینکه جوراباشو ببینم هم میتونم تشخیص بدم که یه جوراب سرمه ای کالج پوشیده چون همیشه جوراباشو با شلوارش ست میکنه.

اعلا یه بشکن زد و لبخندی که همراه شیطنت چشماش بود روی لبش نقش بست و گفت:
-آی.

-اعلا جون ترسیدم.

-از چی میترسی پرنسس؟

عاشق اینم که اینطوری صدام میکنه، انگار یه پدری داره دخترشو ناز میده. با لحن مظلوم و لطیف و مناسب صفتی که بهم داده بود گفتم:

-من از تاریکی و....تاریکی و....

-تاریکی و چی؟!!!

سرشو به طرفین تکیه داد و دقیق تر با چشمای جمع شده نگاه کرد. عاصی شده بلند شدم و گفتم:

-اعلاجون من شبا از اتاقم میترسم.

با چشمای گرد گفت:

-عه! دختر ما، تا این حد ترسوئه من نمیدونم؟ اون اتاق جز دیوارهایی که تو برجسب های اسب تک شاخ چسبوندی چی داره که میترسی؟

- شما که از چیزی نمیترسی من هر چی بگم.....

در حالی که سرشو تکون میداد، دستشو به سمتم دراز کرد. دستشو گرفتم و از جا بلند شدم و پتوی مسافرتی از دورم افتاد. نگاه اعلا از صورتم روی تنم مانور میداد..بدون مکث و تعلل! نگاه با مکث به صورتم برگشت و گفت:

-بدو برو دست و صورتتو بشور دیرت شد.

پتومو از روی مبل برداشت تا مرتبش کنه،جوری گوشه های پتو رو مماس روی هم میذاشت که انگار میخوان با سانتی متر تفاوت حدفاصل گوشه هارو مقیاس بزنند. در دستشویی رو باز کردم و چراغشو روشن کردم، من نمیدونم را توی این خونه انقدر آینه نصب کردن. با تردید نگاه اجمالی به آینه ها کردم ببینم چیزی توش میبینم یانه.

-سونیا؟ چرا باز جلوی در دستشویی وایستادی؟ با دستشویی دالی موش میکنی؟

معارض گفتم:

-اعلا جون چرا انقدر آینه توی دستشویی زدی؟ من همیشه باید به زمین نگاه کنم برم دستشویی!!

جدی نگاهم کرد و گفت:

-برو دست و صورتتو بشور ببینم از همه چی میترسه! میخوای برات پوشک بگیرم دیگه توی دستشویی ترسناک نری؟

خندید و من با اخم تصنعی گفتم:

-مسخره ام میکنید؟

لبخند پهنی زد:

-راهکار میدم؛ اتفاقاً یه سری پوشک هست عکس یونی گُرن هم داره، تو هم که عاشق اسب تک شاخی!

پامو به زمین کوبیدم و با رنجش گفتم:

-اعلاجون!

با رضایت و لبخند نگام کرد و بالشتای مبلو مرتب کرد و گفت-سونیا هوا دیگه داره سرد میشه توی هال نخواب.

با لبای جمع شده و سری پایین گفتم:

-پس کجا بخوابم؟ با پتو میخوابم.

-روی مبل جای خوابیدن نیست!

-اعلاجون!میشه قانون نذاری؟

جدی تر نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-نه عزیزم؛سرجات بخواب.

به سمت اتاقم رفت،نفس غمگینی کشیدم و از توی اتاق گفتم:

-دیگه برقارو هم روشن نمیزاری،دارم هر روز بهت میگم.

معارض و با حرص گفتم:

-میخوایید از ترس بمیرم؟

از توی اتاق با اخم نگاهم کرد و با انگشت اشاره اش دستوری به سمت دستشویی اشاره کرد:

-برو دست و صورتتو بشور.

با لحن آروم و لوس گفتم:

-در اتاقتونم می بندید.

با لحن آرومتر گفتم:

-سونیا! توی خونه چیز ترسناکی نیست، تخیلاتت رو وارد حقایق نکن، توی خونه ی خودت کجا می خوابیدی؟

daddy's room...-

با اخم نگام کرد:

-روی تختش؟

یکه خورده نگاش کردم، چرا اخم کرده؟ توی ایران بد میدونند؟ مگه اشتباهه اتاق پدر یا مادر مجردت بخوابی؟ با تردید گفتم:

-نه آممم من تختم یه طرف اتاق بود و ددی هم یه طرف دیگه.

اخماشو باز کرد و سری به طرفین تگون داد و گفت:

-ددی شما خیلی نازپرورده و لوست کرده، حالا من باید جورشو بکشم.

با استیصال نگاش کردم، با لبخند چشمکی بهم زد و ادامه داد:

-اونطوری نگاه نکن دلم برات سوخت بچه.

لبخندی زدم و بلاخره وارد دستشویی شدم، اصلا به آینه نگاه نمیکردم، صورتمو شستم، همیشه که نگاه نکنم یه وقت قیافه ام بهم ریخته است! تند به آینه نگاه کردم و نزدیک در ایستادم که اگر چیزی دیدم فرار کنم....

موهامو از بالا تیغ ماهی بافتم، نگام به تاپ توی تنم افتاد، چقدر یقه اش پایین بود! نباید
انقدر پایین باشه، یقه امو بالاتر کشیدم و یاد نگاه اعلا افتادم. بدم نیومد! چرا اینو تذکر
نداد؟! همه چیزو تذکر میده، پایین شلوارکمو که بالا جمع شده بود؛ پایین تر کشیدم. وای
چقدر لباسم بد بود!!! به خودم نهیب زدم: "دختر بهتری باش!"

از دستشویی بیرون اومدم و به آشپزخونه نگاه کردم، اعلا از توی یخچال یه پاکت بزرگ
شیر دنت بیرون آورد، با چشمای گرد و ذوق گفتم:

-شیر دنت خریدی؟

خندید و گفت:

-دیشب پشت وسایل های تو یخچال قایم کردم شب نخوری.

-اعلا جون مرسی، کوچیکشو نخریدین ببرم دانشگاه؟

با خنده گفت:

-تغذیه اتم باید میخریدم باباجون؟

با سر کج شده و لحن نئری گفتم:

-اعلا جون خب بخرید دیگه من گناه دارم گرسنه میشم.

دست روی شکمم گذاشتم، اعلا خیره نگام میکرد، آروم لبشو با زبون تر کرد و زمزمه کرد:

-باشه سونی کوچولو هرچی میخوای بگو بخرم.

با خنده شونه هامو بالا جمع کردم و در حالی که میشماردم گفتم:

-شیردنت، دنت، نی دنت شکلاتی، کیت کت، نوتلا... نوتلا خیلی خیلی مهمه...

جلو اومد و بالای سرمو بوسید و با لحن جدی گفت:

-باشه عزیزم میخرم، بشین صبحونه اتو بخور.

اعلا از آشپزخونه بیرون رفت، دل من از جاش کنده شد، چرا سرمو بوسید؟! وای قلبم! دستمو روی سرم گذاشتم، فکر کردم شوخی میکنه میگه میخرم! توی این دو ماه هیچ وقت منو نبوسیده بود! سونیا!!! سرتو بوسیده! سرم جزو اعضای بدن منه.

وای چقدر خوب بود، نمیتونم اصلا ناراحت باشم، بهم حس امنیت داده بود، ددی همیشه سرمو می بوسید! من درست سرم تا سینه ی اعلاست و چقدر این تفاوت قد خوبه وقتی سرشو خم میکنه و منو می بوسه.

آحاح یکم جنبه داشته باش اون هم خونه اته!! اون الان یه حس نزدیکی و گرم بهم داده اینطوری بهتر میتونم فکرشو بکنم...

-سونیا؟! بشین صبحونه اتو بخور دیر شد.

برگشتم نگاش کردم دیدم سرش توی لب تابشه. دستمو یه بار دیگه روی سرم کشیدم و وارفته روی صندلی ولو شدم. یه فنجون پر شیر دنت خوردم و خواستم فنجون دومو بخورم که اعلا بلند گفت:

-یه لقمه نون بخور، فقط میخواد شکلات بخوره.

پاکت دنت رو روی میز گذاشتم و یه تیکه نون برداشتم، دو ساعت داشتم با کره و پنیر روش طرح قلب میکشیدم که دیدم یه سایه بالای سرم افتاد. سرمو آروم بلند کردم دیدم اعلا داره جدی نگام میکنه. سریع لقمه رو یه گاز بزرگ زدم و اعلا با همون جذبه گفت:

-مگه هشت و نیم کلاس نداری؟

با چشم اشاره کردم "آره" و گفت:

-هشت و ده دقیقه ست، حالا بشین روی نون طرح بزن.

با ناراحتی تصنعی نگاش کردم.

-جنب؛ حداقل برسی با من بیای.

با ذوق چشمامو درشت کردم و گفتم:

-می برید؟

اعلا در حالی که از آشپزخونه بیرون میرفت گفت:

-با دهن پر صحبت نمیکنند خانم کوچولو.

لقمه امو به زور بلعیدم و گفتم:

-چشم.

سریع به سمت اتاقم دویدم، گرمکن اسلش مشکی ساده با مانتوی کوتاه مشکی پوشیدم که به جیبش کلی پیکسل زده بودم که همه تم زرد داشتن و با خط زرد کنار شلوارم ست کرده بودم. یه مقنعه مشکی سرم کردم و موهام همونطور باز دورم بود.

از جاکفشی اتاقم کتونی های لیمویی رو درآوردم و کوله امو برداشتمو گفتم:

-بریم.

اعلا که سرش توی لپ تاپ بود و پشت کرده به من خمیده ایستاده بود، از جلوی شونه اش نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-پاچه های شلوار تو چرا بالا دادی؟

-مدلشه.

صاف شد و برگشت نگام کرد:

-سونیا جان ایران اسلامی، نه انگلیسی که توش بودی! اون شلوار تو درست کن مانتو تم عوض کن.

-گفتی جلو باز با تیشرت کوتاه نه.

-مانتو کوتاهه نمیذارن سر کلاس بری، خود دانی!

لپ تاپشو بست و کیفشو برداشت و راهی شدیم...

توی راه هر آهنگی که پخش میشد جلو میزدیم و آخرم به بلوتوث ضبط وصل شدم و آهنگ های گوشیمو گذاشتم.

-دو ساعت گشتی، آخر به بلوتوث وصل شدی؟

-آخه همش ها ها...

خندید و گفت:

-شجریان و شهرام ناظری استادان.

با اخم درهم گفتم:

-دوستشون ندارم.

-باشه پرنسس هرچی دوست داری بذار غر نزن.

یه آهنگ که تو گروه دانشگاهم گذاشته بودن و خیلی خوشم اومده بود گذاشتم:

کنار می و کنار توام

تورو میخوامت واسه خودم

یه جووری پیگیر تو شدم همه فهمیدن

تو که پیشمی همه چی رواله

چقدر حس بینمون باحاله

نه دیگه تورو به دنیا نمی دیدم

انقدر آهنگ شاد بود که رقصم گرفته بود، اعلا هم غش غش میخندید و میگفت:

-نکن میگیرنمون؛ بچه تو چه شیطونی.

-اعلاجون؟ شمال ایران خیلی قشنگه؟

-آره؛ ندیدی تا حالا؟

-نه؛ من خیلی بچه بودم ایران بودم دیگه نبودم.

سری تکنون دادم و ادامه دادم:

-پایتم یعنی پاهاتم؟

به پاهام اشاره کردم و اعلا باز خندید.

-نه عزیزم یعنی همراهتم، پایه اتم رو میگه پایتم.

-آهان پا...یتم...

اعلا جلوی دانشگاه پیاده ام کرد چندتا از هم دانشکده ای هام که داشتن وارد دانشگاه

میشدن برگشتن و از سمت شیشه ای جلویی به اعلا نگاه کردن و بعد یکه خورده به

ماشینش خیره شدن. با اخم کمرنگی زیرلب گفتم:

-چرا نگاه میکنند؟

درو بستم و به سمت دانشگاه رفتم. به شلوار و مانتوم گیر دادن و نمیزاشتم بالا برم. برگشتم دیدم اعلا هنوز جلوی در ایستاده و تا منو دید از ماشین پیاده شد و گفت:

-ببین حرف گوش نمیدی.

به سمتش رفتم و ملتمسانه گفتم:

-اعلا جون بیا.

با منت و لحن سرزنشگر گفتم:

-سونیا ساعت نه و نیم شد من مریض دارم.

-اعلا جون تور خدا.

کوله امو از بالای دستگیره اش گرفته و کفش به زمین میخورد. اعلا شاکی گفت:

-کیفو زمین نمال آه.

با ناراحتی نگاهش کردم و به سمت سالن ورودی رفتم. چرا اینطوری میکنه خب کیف خودمه میخوام به زمین بمالم! برگشت و شاکی گفت:

-سونیا میای یا نه؟

به سمتش پا تند کردم:

-چرا مانتوم بده؟ کجام معلومه؟ تو گفתי شلوارمو پایین کشیدم.

اعلا به دروبر نگاه کرد و دوسه نفر از دوروبری هامون خندیدم. و مچمو گرفت و آرام گفت:

-شلوارمو کشیدم پایین چیه؟ نه بیا ببینم.

جلوی در حراست رفتیم و اعلا با مسئولش حرف زد. کلی چونه زد تا گذاشتن بالا برم، بالای پله ها ایستادم و برگشتم دیدم اعلا داره دست به کمر نگام میکنه. با شور جفت شصت هامو بالا گرفتم، خنده اش گرفت و مسئول حراست بلند گفت:

-خانم بیا برو این اداها چیه؟

به اعلا نگاه کردم که با لبخند سری تکون داد و رفت. از پله ها بالا رفتم کلاس شروع شده بود و خوشبختانه استاد خوبی داشتم. رفتم کنار همکلاسی هام نشستم و یکشون که اسمش شکوه بود گفت:

-چطوری اومدی بالا؟ حراست پایین نبود؟

با خنده گفتم:

-ولی ام اومد.

-ولی داری مگه؟

-اعلا رسونده بود اومد باج داد و گفت دندون پزشکه من خواهرشم.

گیتا یکی دیگه از همکلاسی هام گفت:

-پایین تموم لاک های منو پاک کردم بعد گفتن میتونی بری.

شایان از کنارم سرشو خم کرد و گفت:

-خب بگو ولی سونیا تورو هم به فرزند خوندگی بگیره.

شکوه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-حالا اگر ما خونه گرفته بودیم یه قاتل زنجیره ای نصیبمون میشد.

شایان به من نگاه کرد و گفت:

-سونی این یارو سالمه؟

-سالم؟! سالمه یعنی مریض نیست؟ درد داشته باشه؟

امید که کنار شایان نشسته بود با صدای خفه و خنده گفت:

-نه بابا یعنی دم و دستگاهش کار میکنه؟

گیج نگاشون کردم:

-دستگاه چی؟ ریسور؟

چهارتایی زیر خنده شد و استاد بهمون تذکر داد و رو به من گفت:

-کمپانی؟ چیه نیومده معرکه گرفتی؟

-من؟!!!!! استاد به خدا من حرف نمیزدم که.

استاد تا باز درس رو شروع کرد امید گفت:

-اسکل یعنی طرف مرد...مرد.

-مرده دیگه؛ گفتم اسمش اعلاست.

گیتا با کلافگی گفت:

-ای وای این نمیگیره، یعنی چیزش سالمه؟

-چیز چیه خب؟!!!!!

شکوه با خنده گفت:

-دستگاه بچه سازیش.

یکم گیج به شکوه نگاه کردم و با مکث گفتم:

-من که دکتر نیستم از کجا بدونم؟!!!

شایان گفت:

-واللای و اللای خدا اینو چطور آفریدی؟ منظورش اینه که اگر دوست پسرت نیست چطور یه مرد باهات دو ماهه هم خونه است ولی غلطی نکرده! اصلا مگه داریم؟

به روبرو نگاه کردم و گفتم:

-امروز کله امو بوسید.

چهارتایی باز زیر خنده زدن، امید از خنده روی زمین نشست و گفت:

-سونیا به جان تو من میگیرمت تو حیفی.

استاد عصبی گفت:

-هر پنج نفرتون بیرون.

-استاد من نمیخندیدم!

-هر پنج نفر بیرون وقت کلاسو نگیرید.

همه از کلاس بیرون رفتیم و شکوه گفت:

-امید یعنی مرده شور خنده اتو ببرن.

-عه! خب همه خندیدین دیگه!

گیتا بی خیال گفت:

-دعوا نکنید بابا، ولش کنید اول کلاس حضور زده بریم یه جایی یه دلی از عزا دربیاریم.

شکوه گفت:

-کله سحر کجا بریم؟

شایان خمیازه ای کشید و گفت:

-بریم نمازخونه بخوابیم، کلاس بعدی یه وری در بریم.

با دخترا رفتیم نمازخونه و پسر ها هم رفتن نمازخونه مردونه.

با صدای گیتا از جام چشم باز کردم، ساعت دوازده ظهر بود، همه کلاسامون رو رد کرده بودیم و یه کلاس ساعت دو داشتیم که اونم نرفتیم و به جاش هممون رفتیم دربند.

بهم یاد دادن چطوری قلیون بکشم، چقدر دستم انداختن! نون و پیاز بهم دادن و بهم یاد دادن چطوری کباب و کته و پلو رو با دست بخورم.

سیگار کشیدن، پاهاشونو توی آب گذاشتن، منم که آب دیدم خودمو گم کردن و به زور نگهم داشتن. کلی عکس گرفتیم و با اصرار بچه ها سوار خر شدیم! آلوچه خریدیم و تا برگردیم ساعت شش غروب بود!

هلاکم کرده بودن، منو تا خیابون ونک پیاده کردن یه ون جلوم نگه داشت و دوتا خانم چادری یه جوری منو گرفتن و توی ون انداختن که فکر کردم دزدیده شدم! جیغ میزدم و کمک میخواستم میگفتم: "دزد". آخر یکی از اونایی که توی ون بود و شوکه نگام میکرد گفت:

-گشت ارشاد گرفتت! دزد چیه؟

نفس زنان و وحشت زده به یکی از زن های چادری نگاه کردم و گفتم:

-گشت ارشاد چیه؟

یکی دیگه از دخترا گفت:

-پلیسن...پلیس!

-پس چرا اینطوری منو گرفتن؟ من ترسیدم! من که کاری نکردم.

با عصبانیت گفتم:

-برای چی اصلا منو گرفتید؟ اشتباه کردید.

بلند گفتم:

-آقا؟ آقای راننده من پیاده میشم.

یکی از همون زن های گشت ارشاد گفت:

-تو مگه ایران زندگی نمیکنی که تا حالا گشت ارشاد ندیدی؟ بشین ببینم.

مچمو گفت و منو به ضرب روی صندلی نشوند. جیغ کوتاهی از درد مچم زدم و گفتم:

-نه من....من تازه ایران اومدم، چرا منو گرفتید؟ من که کار بدی نکردم، چند بار بگم؟

یکی دیگه از زن های گشت ارشاد گفت:

-این چه طرز لباس پوشیدنه؟ مگه خیابون خونه ی باباته؟

-خونه ی بابا که مانتو شلوار نمی پوشن.

همون خانم گفت:

-ساکت باش حرف نزن؛ زنگ میزنی بابات بیاد.

-بابام؟ بابام مرده چطوری بگم بیاد؟

از حال ترس و خشمی که داشتم بغض کرده بودم، با بغض ادامه دادم:

-از قبرش بیارمش؟

-زنگ بزن مادرت...برادرت...شوهرت....کیو داری؟

زدم زیر گریه، میون هق هق و گریه گفتم:

-من کار بدی نکردم، منو اشتباه گرفتید!!!

یکی از دخترا گفت:

-خانم این معلومه ایرانی نیست لهجه داره ولش کنید. نمیدونه شما دوست ندارید ما هرجور دلمون میخواد بگردیم.

یکی از مامور ها بلند گفت:

-ساکت شو ساکت شو حرف نزن؛ الان میرسیم مرکز بینم باز بلبل زبونی میکنید که بفرستیمتون آب خنک بخورید.

-من آب نمیخوام،توروخدا ولم کنید برم.

-دختر چی میگی؟ مغزت انگار ضربه خورده! چرا انقدر چرت و پرت میگی؟ میرسیم پایگاه زنگ میزنی خانواده ات میان برات مانتوی درست و حسابی میارن و تعهد میدی.

-تعهد برای چی بدم؟ مگه میخواید شوهرم بدید.

-تورو بابا این شکل و شمایل کسی نیمگیره، شبیه اجنه خودتو درست کردی.

-شبیه چی؟!!!

یکی از دخترای بغلم گفت:

-جن بابا جن!!!

چشماشو چپه کرد و دندوناشو نشون داد و زبونشو زیر لب پایش داد. قیافه اش خیلی ترسناک شد. شونه هامو عقب دادم و مامور با انگشتش به شونه ی دختر زد و گفت:

-آروم بشین؛ بی حیا یکم خجالت نمیکشه.

به مامان زنگ بزنم با ایوب بیاد؟ که بعد باز جریان ها از سر گرفته بشه؟ سرزنش، تحقیر، توی سرم بزنند؟ پول ازم بخوان؟

-خانم؟

مامور نگام نکرد و تا خواستم از جام بلند بشم داد زد:

-بشین.

با ترس نشستم و گفتم:

-خانم وکیل من انگلیسه من باید زندان برم؟

زنه سر تا پامو نگاه کرد و گفت:

-کس و کار نداری مگه؟ بی کس و کاری؟ پدر نداری مادر که داری...زنگ میزنی مادرت، انقدر هم کولی بازی درنیار.

-مامانم نمیتونه بیاد؛ شوهرش نمیداره، بچه کوچیک داره.

باز نگاهی به قد و قواره ام کرد و گفت:

-همون مادرت بالاسرت نیست که اینطوری میگردی.

به سرتاپام اشاره کرد و رو برگردوند. به پایگاهشون رسیدیم، از ترس داشتم پس می افتادم. همه و جیغ و هواری که همه میزدن باعث میشد شرایط اسف بار تر بشه. از روی درموندگی به اعلا زنگ زدم. گوشی هامونو گرفته بودن و با خط ثابت پایگاه بهش زنگ زدم. بعد از چندتا بوق جواب داد:

-بله؟

-اعلاجون؟

یکه خورده گفت:

-سونیا؟!!! کجایی؟ این شماره کجاست؟

زدم زیر گریه و هق هق نمیزاشت یه کلمه حرف بزنم. اعلا به هول و ولا افتاده بود و با لحنی که سعی میکرد کنترلش کنه گفت:

-سونیا جان آروم باش، آروم باش عزیزم بگو کجایی؟

-تو زندان.

ماموری که کنارم بود گفت:

-زندان چیه دختر؟ الان خانواده اتو سخته میدی، بگو گشت ارشاد گرفتنت بیان دنبالت.

اعلا سریع گفت:

-گشت ارشاد گرفته؟

با لحن جدی و خشن ادامه داد:

-مگه صبح نگفتم اون مانتو رو نپوش؟ خوبه الان اونجا بردنت داری پس میفتی؟ آدرس اونجا کجاست؟

با گریه گفتم:

-نمیدونم.

-گوشی رو به یکی بده ببینم، سونیا با این کارات اعصاب آدمو خرد میکنی، حرف گوش نکن!

گفته بود دردسر درست نکنم ولی همش داره دردسر میشه. عصبانی شد، عصبانیش کردی سونیا! گوشی رو به مامور دادم و یه گوشه نشستم. حالا ببین میتونی اعلا رو هم از خودت دور کنی بعد عین جغد تنها بشی! اگر اعلا نبود چیکار میخواستی بکنی؟ مادرت و ایوب بیان؟ اعلا بهت گفت سونیا... آه حالا اگه بگه دیگه نمیخوام توی خونه ام باشی چی؟ وای نه وای نه....

از جام بلند شدم و به سمت اون آقای که سرپرست بود رفتم و با گریه گفتم:

-من ایران زندگی نمیکردم، نمیدونستم اینطوری....

وسط حرفم پرید و با تشر گفت:

-بشین سرجات برای چی بلند میشی؟ بشین تا بابات بیاد.

قلبم انگار ایستاد، یه جوری که تا از جلوی میزش به سمت صندلی ها برم دستمو به دیوار گرفته بودم. مگه قاتل گرفته بودن؟ کاش اینا بیان ایوب رو بگیرن.... وای اعلا بیاد حتما میگه تو خیلی دردسر سازی! به درد همخونگی من نمیخوری.

اون از اول صبح که اومد واسطه شد تا من سرکلاس برم و اینم از الان! چرا باید توی یه روز این اتفاق ها بیفته؟ دستامو روی گوشام گذاشتم و زانوهامو توی بغلم جمع کردم. زار نه عر میزدم! یه جوری که هرچند دقیقه یکبار یکی داد میزد و میگفت:

-آه بس کن دیگه، بابای این نیومد؟

با گریه سربلند کردم و گفتم:

-بابام مرده.

-سلام.

سربرگردوندم و اعلا رو با حال دست پاچه دیدم. تا دیدیمش تمام تفکرات یک ساعت قبل از یادم رفت. انگار اعلا فرشته نجات بود، انگار بابا بود، اون لحظه حتی مادرم بود... اصلا انگار خدا تو وجودش اومده بود تا بیاد و منو از این معرکه نجات بده. پریدم بغلش کردم و سفت بهش چسبیدم. اعلا میخواست به آرومی جدام کنه ولی مگه میتونست! همونطوری non stop زار میزد و کشار و بلند میگفتم:

-اعلا جـــــون....

اعلا با صدای خفه گفت:

-سونیا! بیا عقب الان یه چیزی بهمون میگن.

-خانم؟ عه! بیا عقب ببینم، نه خیابون سرشون میشه نه پایگاه میفهمن...

اعلا زیر آرنجمو گرفت و کنار کشیدتم. در حالی که از جیبش یه دستمال کاغذی درمی آورد خیلی مسلط گفت:

-من از شما عذرخواهی میکنم.

دستمالو بهم داد و به نیمکت اشاره کرد. به سمت همون ماموری که تذکر داده بود رفت و گفت:

-جناب این بچه اصلا ایران نبوده، دوماهه من آوردمش ایران، به زور فارسی حرف میزنه، به خدا امانته...

مامور نگاهی به اعلا انداخت و گفت:

-نسبت شما چیه؟

-همسرم هستن.))اعلا یه کاغذی از کیفش در آورد و مامور دقیق صفحه اشو خوند یه نگاه به من یه نگاه به اعلا کرد و بعد شناسنامه امو طرف مامور گرفت و اونم چک کرد و سری تکون داد))

یکه خورده به اعلا نگاه کردم، عه!!! چرا دروغ میگه؟!!! سونیا اینجا اینطوریه! باید حتما اینطوری بگه، آره...اعلا مطمئن کاغذو شناسنامه ها رو گرفت و گفت من مریض داشتم وگرنه خودم دانشگاه دنبالش میرم حواسم به طرز پوشش هست..

-پزشکید؟ از شما بعیده! قشر تحصیل کرده جامعه آخه این چه وضعیه؟

به من اشاره کرد، اعلا برگشت نیم نگاهی به من کرد و گفت:

-دیگه براش درس عبرت شد، من هرچی میگفتم گوش نمیکرد.

به سمتم اومد و یه پاکت به دستم داد. یکه خورده گفتم:

-این چیه؟

جدی و اروم همراه اخم گفت:

-مانتوئه، پاشو ببین کجا باید عوض کنی.

بعد به سمت همون مامور برگشت و حرفاشو ادامه داد. مانتو رو از پاکت بیرون کشیدم، شبیه چادر عربی بود، روی سر زن های عرب دیده بودم، بلند و گشاد و عباش شکل! باید عبا سرم کنم؟!!!! همینطوری به مانتو نگاه میکردم. اعلا یه آن برگشتن ونگام کرد و بعد تا باز خواست به سمت مامور برگرد سریع سرشو به سمتم چرخوند و شاکی گفت:

-get out and wear your dress (برو بیرون لباستو بپوش)

شاکی با حالت انزجار گفتم:

It's compulsory (این چادره!)

چشماشو درشت کرد و از جام بلند شدم. به سمت مامور برگشت و دوباره مشغول صحبت شد. به جای اینکه بیرون برم روی همون مانتوم این مانتو رو پوشیدم و پشت یقه ی مانتو روی سرم گذاشتم چون واقعا فکر میکردم چادره! قسمت آستینش باعث میشد دستام به سمت بالا کشیده بشه، همونطوری پشت اعلا ایستاده بودم. ماموری که با اعلا حرف میزد تا منو دید خنده اش گرفت ولی میخواست جوری خودشو بگیره و نمیتونست. اعلا برگشت نگام کرد و یکه خورده و شاکی گفت:

چرا اینطوری پوشیدی؟

یقه ی مانتو رو از روی سرم برداشت و توی تنم صافش کرد. دور مانتو رو جمع کردم و با حرص بالا دستم گرفت. مامور با خنده ی محو گفت:

دکتر جان تو هم دختر توی ایران کم آوردی رفتی از اونسر دنیا گرفتی؟ حالا بیا بهش یاد بده این مانتوئه چادر نیست.

اعلا مانتومو درست کرد و مچ دستمو گرفت و گفت:

بیا تعهد بده.

چی بنویسم؟

مامور متنو گفت و از کلماتی که براش استفاده میکردن نمیتونستم کامل تشخیص که چطوری نوشته میشه، اخر هم اعلا خودکارو ازم گرفت و متنو کامل نوشت. خودکارو به سمتم گرفت و گفت:

امضا کن.

مامور گفت:

-آقا تو خیلی صبوری، برو خدا به همراهت، رفتی جای زن، بچه گرفتی!

اعلا کوله امو از روی صندلی برداشت، باز خواستم پایین مانتو رو با دستام جمع کنم که
اعلا با دندونای روی هم گفت:

-ول میکنی پایین اون بی صاحبو یانه؟

-بلنده.

مچ دستمو گرفته بود و منو دنبال خودش میکشوند قدمای بلند برمیداشت و من دنبالش
می دوییدم. زیر لب گفت:

-صبح هرچی میگم خودم میگم و خودمم میشنوم، انگار واسه عمه ام زر میزدم خوب
سکته ات دادن؟

با حرص نگام کرد و گفت:

-بدو دیگه.

-اعلا...!علاجون دستم درد گرفت...

محکم تر دستمو گرفت، قشنگ معلوم بود از قصد و ظلم اینکارو کرد، انقدر حیاط پایگاه
بزرگ بود که به خروجی نمیرسیدم. با دندونای روی هم که صداشو بوم و دورگه میکرد
گفت:

-تو یه آدم عوضی میخوای که درست بشی، که زنگ بزنی بگه "به من چه" ولی من اون
آدم نیستم، صبح برای اینکه پات به اینجا باز نشه گفتم ولی تو حرف گوش نکردی، فکر
کردی عقل کلی.

با رنجش نگاش کردم و گفتم:

-اعلاجون...

برگشت و با عصبانیت و تشر گفت:

-کوفت، خوب شد؟ مثل ارازل اوباش توی ون انداختنت اینجا آوردن؟

چشم‌ام گرد شد، با منه؟ به من میگه؟!!!! چرا اینطوری رفتار میکنه؟!!! وسط سینه ام از حس غربتی که داشتم میسوخت، بغض داشت خفه ام میکرد، خواستم مچمو از دستش بیرون بکشم ولی بازم محکم تر گرفت و با لحن سخت و تحکمی گفت:

-سونیا برای امروز هرکار بدی کردی بسه.

لب باز کردم که حرف بزنم ولی بغضم نمیذاشت! اصلا اومدنم به ارشاد و ترسم از محیط ناشناخته مهم نبود، اعلا به بدترین شکلی که میشناختم داشت باهام رفتار میکرد، رفتاری که از صدا تا طردشدگی بدتره!

-من....من....کار.....کار بدی نکردم.

-دیگه صداتو نشوم.

در ماشینو باز کرد، منو توی ماشین فرستاد و درو محکم بست. با چشمای خیس و هراس زده و غریب به اطرافم نگاه کردم. من کارم به کجا رسیده که اعلا باهام اینطوری رفتار میکنه؟!!!

اعلا حق داره سونیا، کی تورو از اینجا نجات داد؟ حق نداره باهام اینطوری رفتار کنه؛ حق نداره! اونی که حق نداره اعلا رو تا اینجا بکشونه تویی! هیچکس به دادت نرسید ولی اعلا اومد اخم کنه باهام حرف نزنه ولی نباید تحقیرم کنه، نباید سرم داد بزنه، خودش میدونه کسی جز اون دوروبرم نیست پس انسانیت کجا رفته؟!

سونیا داری اشتباه فکر میکنی اعلا که بابا نیست! اون یه غریبه است، باشه غریبه است
سرم داد نزنه و تحقیرم نکنه، اعلا نکنه...اعلا این رفتار رو نکنه...

-بشه چشمت درد گرفت.

با حرص گفتم:

-به شما چه...چشمای منه.

با اخم گفتم:

-عه! مودب باش.

با گریه گفتم:

-مودب...نمیشم...نمیشم...

خیلی قاطع گفتم:

-اگر مودب نشی بعد ممکنه تنبیه بشی سونیا کوچولو.

تنبیه چیه؟ مگه من بچه ام؟ چرا همیشه اینو میگه؟ با حرص و جیغ گفتم:

-من کوچولو نیستم.

زانوهامو بالا آوردم و توی بغلم گرفتم، سرمو روی زانوم گذاشتم و گریه کردم. من خانواده
امو میخواستم، بابامو میخواستم، بغل بابام... من با شخصیت مستقلی بزرگ نشدم با اینکه
توی کشوری بزرگ شده بودم که جبرش همه رو مستقل میکرد اما پدر من جزو آدمای
حساس بود که وسواس تربیتی داشت که منو از همه چی میترسوند، از همه چی دور
میکرد و بی اندازه مراقبم بود و من حالا با کوچکترین اتفاق شکستم.

اعلا یه جا نگه داشت، حرف نمیزد، صدای گریه ام توی ماشین پیچیده بود، از ماشین پیاده شد و بلند بلند گفتم:

daddy you had no right to leave me alone- (بابا تو حق نداشتی منو تنها بزاری)

در ماشین باز شد و اعلا نشست. آروم زمزمه کرد:

-سونیا بسه دیگه.

تا زیر آرنجمو گرفت، خودمو عقب کشیدم، سرمو از روی زانوم بلند نکردم. دوباره تا آرنجمو گرفت یه بار دیگه عقب رفتم و دفعه سوم جوری آرنجمو به سمت خودش کشید که نصف تنه ام توی بغلش رفت و فیس تو فیس اعلا شدم. پر جذبه با خشم گفتم:

-بهت گفتم هر حرفی رو یک بار فقط تکرار میکنم.

نگاه چشمای سیاهش از چشم راستم دنباله دار به چشم چپم میرفت، حتی با نگاهشم میخواست تحکمشو به من اعمال کنه. آرنجمو ول نمیکرد و جوری توی دستش فشار میداد که از درد شونه هام منقبض شده بود و به سمت بالا کش داده بودم.

با تموم دردی که داشتم اما دوست داشتم انقدر اهمیت داشته باشم که اینطوری بهم جبر کنه، اینطوری برای گریه هام دعوا کنم و دقیقا همینطوری توی چشمام نگاه کنه تا تموم دلخوری و بی کسیمو توی چشماش بریزم.

نگاه پر خشمش از چشمام گذر کرد و رد کوچیکی از این نگاه روی لبم افتاد، با چونه ی لرزون گفتم:

-داد...داد نباید بزنی.

-وقتی کار اشتباهی کنی از داد هم بیشتر میزنم جای تو اونجاست؟

با سر به بیرون اشاره کرد، قلبم فرو ریخت ب دهن خشکمو به زور بلعیدم، داد میزنه چون اونجا بودم؟ با اخم بیشتر گفت:

-فقط هجده سالته، توی ایران زندگی نکردی، قانون هارو نیمشناسی چرا به حرفم گوش نمیدی؟ من به تو بدی نمیکنم! هیچکس به اندازه ی من نمیتونه به دادت برسه اینو توی سرت فرو کن، میدونی برای اینکه از اونجا بیرون بیارمت پول دادم یه محضر سند جعل کرد اینجا ایرانه گفت خیلی چیزا باید قانون داشته باشه من جمله روابط .

با انگشت اشاره به شقیقه ام زد، به قدری محکم که گردنم توی شونه هام فرو رفت و سرم به سمت پایین مایل شد. آرنجمو ول کرد و خیلی آروم شونه امو در برگرفت، با یه دست در شیشه آبو باز کرد و جلوی دهنم گرفت:

-آب بخور، خودتو هلاک کردی...بخور صدات گرفته.

لبمو روی دهنه ی شیشه گذاشتم، نگاهش میکردم، نگاهش قرین و صمیمی به لبم دوخته شده بود، جوری که انگار جزء به جزء و سلول به سلول لبمو میبینه. آبو قورت ادم و نگاهش محسوسانه از لبم به چونه ام و زیر گرنم کشیده شد. جوری نگاه میکرد که انگار ساده ترین شکل ممکن آب خوردنت به چشم اون اسلوموشنی از یه مستند عجیب و رمانتیک بود!!!

سرمو کمی پایین آوردم تا شیشه رو از دهنم دور کنه، دست راستمو روی فرمون گذاشتم و خودمو کمی عقب کشیدم. بدون انکه نگاه ازم بگیره نگاهش با یه تم دیگه ادامه داد و گفت:

-خوبی؟

سری تکون دادم و با سر و چشم به کمر بند ماشین اشاره کرد و گفت

-کمر بند تو ببند.

کمر بندمو بستم و برگشتم دیدم با نگاهی خنثی بهم خیره شده. پرسشگرا نگاهی کردم و گفت:

-دانشگاه بودی؟

به اعلا ربط داره؟ سونیا دیگه همه چی به اون ربط داره، فعلا که طی یک روز دوبار گند زدی، قبلا هم اینکارو کردی؛ حداقل بدوننه درست کنه.

-رفتم دیگه؛ خودتون رسوندید.

چیزی نگفت، چرا پرسید؟ یه چیزی میخواد بگه که اینو پرسیده خب حالا ولش کن دیگه اون هم نمی پرسه تو هی انگولک کن تا بپرسه!

-اعلا جون؟

-بله؟

-ببخشید که در دسر درست کردم.

-قول بدی حرف گوش کنی میبخشم.

مظلوم و بی چاره گفتم:

-باشه قول میدم.

نیم نگاهی بهم کرد و لبخند کمرنگی زد و گفت:

-آفرین دختر کو....دختر خوب! گرسنه ای؟

-خیلی.

یک نگاه اجمالی بهم انداخت:

-ببین با چشمت چیکار کردی، اون همه آدمو گرفتن هیچکس گریه نمیکرد تو چرا گریه میکنی؟ بعد میگی کوچولو نیستم.

-ترسیدم نیایید.

باز نیم نگاهی بهم کرد و چیزی نگفت.

-نمیخواستم به مامانم زنگ بزنم که با ایوب بیاد. نمیخواستم باز یه بهونه ای داشته باشن که بخوان منو بکشوند توی خونه اشون و بعد هم ازم پول بخوان.

-مگه زنگ زدی گفتم نمیام؟

جفت دستامو روی دستش که کنار صندلیشو گرفته بود گذاشتم؛ خیره به دستش گفتم:

-اعلاجون؟ میدونم از دردسر بدت میاد، قول میدم دیگه درستش نکنم، ممنون که اومدی.

لبخندی زد و دستشو روی سرم کشید:

-میای رستوران یا غذا بگیرم ببریم خونه؟

-نه نه رستوران توی رستوران بخوریم.

پوزخندی از خنده زد:

-ولی فست فود نمیبریم چون هم شبه و هم خوب نیست.

نگاهمو مظلوم کردم و لبخندی رضایت مندانه زد:

-نه سونی فایده ای نداره، شب فست فود سنگینه.

تکیه دادم و به خودم نهیب زدم، سونیا چرا مظلوم نگاش میکنی که به حرف تو راه بیاد؟ این کارو برای بابا میکردی و بعدشم بهش آویزون میشدی و انقدر اصرار میکردی که قبول منه، حالا دقیقا داری نسبت به اعلا انجام میدی؟!!! آره!!! وای آره من دقیقا همین کارو میکنم، چرا؟! ولی چقدر دوست دارم به کارم ادامه بدم.

بهم اب میداد رو دیدی؟ رفته برام آب گرفته من مهمم، مهمم!!! داد زد، دعوا کرد اما محبتش قطع نشد، این رفتار والدی؛ از رفتاراش خوشم میاد!!!
لبخند پررنگی زدم و شونه هامو به سمت بالا منقبض کردم.

-سونیا؟ تا چند کلاس داشتی؟

وای هنوز سوالاش تموم نشده؛ ابهت صدا و کلامش حتی اجازه نمیده فکر کنم! توی جام جا به جا شدم و گفتم:

-اعلا جون من یه کاری کردم. آروم گفت:

-نرفتی سر کلاس.

جمله اش سوالی نبود! تحکمی و مطمئن گفت!

-نه.

شرمنده نگاش کردم و ادامه دادم:

-خوابم میومد.

نیم نگاهی بهم کرد و پوزخندی از خنده زد:

-سونیا از امشب زود میخوابی، اینطوری به زودی حذف میکنند.

-حذف چیه؟

-یعنی سه جلسه سرکلاس نری استاد حذفت میکنه.

گوشیش زنگ خورد، نگاهی به صفحه گوشی کرد و هندزفری رو از فضای خالی جلوی فرمون برداشت و توی گوشش گذاشت و جواب داد:

-بله؟...سلام....من پشت فرمونم زیاد نمیتونم صحبت کنم...بابا چطوره؟...چرا من باید درستش کنم؟...وقتی میگی به عاطفه زنگ بزن یعنی زنگ بزنم ببینم چه گندی توی زندگیش زده و من درستش کنم....گند دیگه،مگه موقع ازدواجش اومدید با من صلاح و مشورت بگیرید؟.....مگه ادما به خانواده اشون ربطی دارن من مگه شبیه شماهام؟

یکه خورده به روبرو خیره شدن، چقدر لحنش کوبنده و سرزنشگر بود! جوری اینو گفت که انگار داره میگه من زندگیم آباد، خودم،اباد و سلیم اما وای به روز خرابه ی شماها! ببین چه مدلی داره حرف میزنه که من هم اینو فهمیدم.

-نه نه به من ربطی نداره،کسی که حرف منو گوش نده از نظر من هر بلایی هم سرش بیاد حقه، بدتر هم باید سرش بیاد.

کسی که حرفشو گوش نده یعنی ولش میکنه تا هر بلایی سرش بیاد؟ حتی خواهرشو؟ عاطفه خواهرشه که قبلا در موردش حرف زده بود.

-مامان من همینم که میگی ظالمم چون وقتی لطف کردم چشمتون بسته بود الان خیرم بهتون نمیرسه،میتونم ولی نمی رسونم....نه دلم نمیسوزه،هر وقت به دست و پام افتاد گفت اعلا گه خوردم نجاتم بده من کمکش میکنم؛کاری نداری؟...میخواه خواهرم باشه یا هر کسی، برای اینکه ازدواجشو بهم نزنم عقدش دعوتم نکردید از عاطفه مقصرتر تو و بابایید، حالا داماد گهتونو جمع کنید.

چشمام هی گشاد تر میشد، چرا اعلا این مدلی حرف میزنه؟! از کلمات بد برای صحبت با افرادی که حرصشو درمیارن استفاده میکنه تا آزارشون بده...

نه...

پوزخندی زد و ادامه داد:

من نه با اون مرتیکه بی مصرف بی عرضه حرف میزنم که سرعقل بیاد ونه با دختری
کاری دارم؛ به من چه مامان؟
بلندتر و شاکی گفت:

از این بدتر سر عاطفه میاد، من این ازدواجو از اول تا آخر آمارشو درآوردم. وقت انتخاب
منو حساب نکرد حالا اعلا؟... مامان من اینطوریم منت میزارم، سرزشتون میکنم چون
هیچی سر هیچکدومتون نمیشه و فقط بالای مجلس نشستنو یاد دارید، کار نداری
خدا حافظ.

صدای مادرشو میشنیدم که داشت حرف میزد ولی اعلا قطع کرد، مغزم تو سکوت تلخی فرو
رفته بود، چرا اینطوری کرد؟! چرا اعلا رو خبر نکرده بودن؟ اعلا با حرص زیر لب گفت:

عاطفه مقصر نیست، مقصر توی مادر و اون باباست، شما گفتید به من نگه... نه نه عاطفه
هم مقصره، فکر کرد حالا بی شوهر می مونه؛ هه... حفته حالا از این بدتر میبین وقتی با
تفاوت فرهنگی و تحصیلی ازدواج میکنی از این بدترم میشه. فکر کرده یارو قیافه داره
یعنی آدمه! بیا من آدم معرفی کنم کف و خون قاطی کنی ولی تو حیوونی. هرکی پول داره
آدم خوبی نیست، بدبخت گشنه ها! از هولش مهریه هم نداشته فکر کرد شانس در خونه
اشو زده. شغل شوهرتون چیه؟

«با ادا گفت:» مدله!

با حرص ادامه داد:

-مرده شور نوع شغلشو ببرن، چشمای رنگی و بدن گولاخش براش شده جوهر کار؟ این میتونه زندگی بگردونه؟ پول باباش به جیبش راه پیدا کرده فکر کردن آقاست. آره اعلا کسی رو جز خودش قبول نداره ولی من حداقل برای خودم کسی هستم شماها کی هستید؟ فقط عامل بدبختی بچه هاشون....

انقدر خشمگین بود و در مورد خانواده اش حرف میزد که جرئت نمی کردم بهش نگاه کنم. مادر و پدرشو دوست نداره؟ اونا آدمای بدی هستن؟

توی جاش جا به جا شد، توی ترافیک سنگینی بودیم. به ساعتش نگاه کرد و گفت:
-پنجشنبه است که! آه!

آروم سرمو سمتش برگردوندم ببینم آروم شده یانه، با اخم به روبروش خیره شده بود. آروم و بی صدا گفتم:

-اعلاجون؟

بدون اینکه ژستش بهم بخوره چشماش به سمت برگشت، آرنجش لبه ی پنجره بود و با ناخن شصت دستش وسط لبشو فشار میداد.

-عصبانی؟

سرشو کامل به سمت برگردوند و نگام کرد، جدی و تلخ گفت:
-خوبم.

لبخندی بهش زد، توی صورتم با همون چهره ی درهم نگاه میکرد، انگار فکرش مشغوله که نمیتونست توی هیچ جزء از صورتم تمرکز کنه. آروم گفتم:
-میخوای آهنگاتو گوش کنی شاید حالت خوب بشه.

پوزخندی زد و نگاهشو ازم گرفت به بیرون خیره شد و گفت:

-سونیا؟ تو منو چطور آدمی میبینی؟

-چی؟!!!!

نگام کرد، با همون صورتی که عضلاتش منقبضه و چشماش همراه اون خشم سوال هم داره! به روبرو نگاه کردم و شونه هامو بالا دادم:

-عوضی....عوضی....

نگاهش غرق تعجب شد و ادامه دادم:

-عوضی نیستی، خودت گفתי عوضی نیستی و گرنه دنبال دردسرام نمی اومید.

زد زیر خنده، نمیدونستم از عصبانیت میخنده یا واقعا خنده اش گرفته! سرشو به طرفین تگون دادم و دست روی سرم کشید. گوشه ی چشمشو که اشک جمع شده بود با شستش پاک کرد و گفت:

-ای خدا، تو هم بلدی مارو سرکار بزاری؟ ببین چی به من میگه.

-حرف بدی زدم؟

با لبخند نگام کرد و گفت:

-نه عزیزم.

نفس بلندی کشید و ادامه داد:

-سونیا غذا بگیریم ببریم خونه...

تند تند گفتم:

-من خیلی گشنه ام، تا خونه خیلی مونده.

یه آن پلکشو محکم روی هم گذاشت، یکم سرمو به عقب دادم و خیره نگاش کردم، خب گشمنه! چرا تا اعتراض و نهی حرفشو میشنوه از این اداها درمیاره؟!!

-خیلی خب میگیرم توی ماشین بخور، الان اعصاب شلوغی رو ندارم.

بلاخره یه جا نگه داشت و رفت غذا گرفت. چهارزانو روی صندلی نشستم و در ظرف آلومینیومی رو برداشتم، یه کباب و یه جوجه توش بود. تا یه تیکه از جوجه رو برداشتم اعلا شاکی و بلند گفت:

-با دست؟

یه جوری شونه هام پرید که جوجه از دستم روی لباسم افتاد، یه دستمال کاغذی از سایه بوم بالای سرم برداشت و تند تند جلوی ماتمومو تمیز میکرد و همزمان با تشر گفت:

-دستتو هزارجا مالیدی، مگه از هند اومدی که داری با دست غذا میخوری؟ میخوای دل درد بگیری؟ این قاشق و چنگالو پس واسه چی گذاشتن؟

فقط یکه خورده از کاراش نگاش میکردم، بی اراده توی سرم یه فلش بک خورد که وقتی بچه بودم و یه بار بستنی روی لباسم ریختم مامان چطوری دعوا کرد و مثل اعلا درحالی که لباسمو تند تند پاک میکرد میگفت:

-دختر بدی هستی، بهت گفتم باید پیشبند بزنی.

انگار اعلا مادرمه! چرا انقدر وسواسیه و سریع داره لباسمو پاک میکنه؟ مچشو گرفتم تا مانع کارش بشم و بگم لباسمو خونه میشورم اما نداشت حتی حرف بزنم و سریع دستمو پس زد و گفت:

-این روغنیه دیگه نمیره.

-اعلاجون؟ اشكال نداره ميشورم.

بهم نگاه كرد و نفس بلندی كشيد:

-ظرفتو قشنگ بيار بالا بخور روی لباست نريزه.

وكيوم قاشق چنگالو باز كرد و گفت:

-دستتو به لبه ی قاشق چنگال نزن.

با سكوت قاشق و چنگالو ازش گرفتم و گفتم:

-يه بار گفتيد! مرسی.

-ده بار ديگه ميگم كه توی سرت حك بشه.

يکه خورده نگاش کردم با اخم و جدی بهم خيره شده بود. چرا؟!!! مگه من چهار سالمه؟
نگاه ازم گرفت و از ظرف غذا يه سالاد بيرون آورد، درشو باز كرد و سسشو روش ريخت.
ميخواستم بهش نگاه نکنم اما نميشد و زیر چشمی نگاش ميکردم!

من بلدم غذا بخورم، چرا اينطوری ميکنه؟ فکرش مشغوله. معلومه كه درونش حسابی
انقلابی به پا کرده و ميخواه يه جوری سرش گرم بشه. سونيا جای اعتراض ازش تشكر كن.
سالاد توی دستشو به سمت من نگهش داشت و تا خواستم ازش بگيرم دستشو کمی دورتر
برد و گفت:

-نگه ميدارم روی پات جا نيست، تو بخور.

-پس چرا شما نيمخوريد؟

-من عصبانی ام نميتونم غذا بخورم.

-بايد چيكار كنيم كه خوب بشيد؟

به غدام نگاه کرد و آروم گفت:

—خوبم، تو غذاتو بخور راه بیفتیم.

—یکم خوردم، بریم خونه باهم بخوریم.

تا خواستم زانومو پایین بیارم با پشت دستی که توش سالا بود زانومو نگه داشت:

—غذاتو بخور.

یه جووری مستبد و ارباب گونه دستور میده که تموم مکانیزم های عقلی منو مختل میکنه، من با این شخصیت مهرطلب و وابسته نمیتونم باهاش مقابله کنم چون نمیخوام....نمیخوام شرایط محبت کردنمو از دست بدم.

با چنگال توی سالاد یه تیکه کباب جدا کردم و به سمتش گرفتم:

—بخورید.

«نگام کرد و گفتم:» لطفا.

آروم دهنشو باز کرد و چنگالو تو دهنش گذاشتم، اخمش کمی متفاوت تر شد انگار از خشم درونش نبود و یه نوع دست پاچگی بود! چنگالو ازم گرفت...تا غدامو تموم نکردم راه نیفتاد، اخرم تموم ظرفای کثیفو جمع کرد و برد توی سطل آشغال انداخت و بعد راه افتاد. بعد این دوماه فهمیدم که چقدر روی نظم و تمیزی حساسه و این کاراش دیگه برام عادی بود.

تا به خونه برسیم چشمام هی بسته میشد و سرم پایین می افتاد، انقدر خوابش شیرین بود که گردن دردو ترجیح میدادم ولی حاضر نبودم سرمو بالا بیارم. اعلا چند بار سرمو از زیر چونه ام به بالا داد ولی باز سرم پایین می افتاد و آخر هم پستی صندلیمو خوابوند.

از این رفتارهای خیلی خوشم میومد، حس میکردم پیش همون خانواده ای هستم که امروز طلبشو میکردم. اعلا به قدری میتونست مهربونی کنه که من یادم میرفت یه غریبه است حاضر بودم تموم اون رفتارهایی که دوست نداشتمو تحمل کنم ولی این رفتارهای محبت امیز و مهربونیهاشو از دست ندم. حتی اگر قراره به خاطرش کلی منت سرم بزاره ولی محبتش ازم دور نشه!

وقتی خونه رسیدیم توی حالت خواب و بیداری بودم ولی میتونستم همه چیزو بشنوم و فهمیدم که داره صدام میکنه:

-سونیا؟

نفسی کشید، از خستگی نمیتونستم چشممو باز نگه دارم، حرارت دستاشو بالا سرم حس میکردم، دستش روی سرم نبود اما میتونستم بفهمم که بالا سرمه. حتی میتونستم اینو بفهمم که سر انگشتاش به موهام میخوره. اینبار آرومتر صدام کرد:

-سونیا؟....سونی....

از لحنی که صدام میکرد یه آن حس ناامنی بهم دست داد، در این حد آروم و نجوا کننده و نزدیکم بود که یه آن ترسیدم. دقیقاً نمیدونم از چی ترسیدم. من از اعلا نمی ترسیدم، اصلاً نسبت بهش نمیتونستم فکر بدی بکنم اما یه هول و ترسی به دلم افتاد که با وحشت از جا پریدم.

اعلا خودشو عقب کشید و آرنجو گرفت تا کمکم کنه از اون حالت نیم خیز دراز کش بلند بشم. هراسون به اطراف نگاه کردم، موهام پریشون دورم ریخته بود، به اعلا نگاه کردم....با سکوت نگام میکرد و منتظر عکس العملم بود. دستمو روی قلبم گذاشتم، قلبم تند تند میزد، نمیدونم چرا مغزم هیچ عکس العملی نشون نمیداد. آروم گفتم:

-رسیدیم.

جوابشو ندادم، کمر بند ایمنیمو باز کردم و پیاده شدم، یه خاطره نامفهوم از سرم عبور کرد، خودمو توی سرم میدیدم. یه دختر بچه ام... شبیه تموم عکسای بچگیمه... جیغ میزد، یه زن نزدیکمه... یه زنی که انگار شبیه زن ها نیست... مثل زن ها لطیف و مهربون و پر ناز نیست... موهای مشکی، ابروهای کشیده، چشمای روشن...

نمیدونم چرا یاد اون افتادم..

-سونیا؟! کجا میری؟ بیا طرف آسانسور...

برگشتم به اعلا که متعجب بهم خیره شده بود؛ نگاه کردم. الان فهمیدم چرا با یه دختر یا زن همخونه نشدم، من از یه زن خاطره بدی دارم، یه زن به من آسیب زده، زن های توی اون سن یعنی رنج سی تا پنجاه ترس بهم وارد میکنند، ترسی که فقط میتونم به اون شب ربط بدم و همین باعث شده مرد ها برام قابل اعتماد تر باشن. اعلا جلوی آسانسور ایستاده بود و متعجب و منتظر نگام میکرد.

-سونیا؟! خوابی؟ خواب دیدی؟

-نه خوبم.

عاصی شده مقنعه امو از سرم برداشتم. مانتو بلندم زیر پام گیر کرد و نزدیک بود زمین بخورم که خودمو نگه داشتم و با حرص جمعش کردم و به سمت اسانسور رفتم. اعلا بدون حرف مقنعه امو ازم گرفت، گوشه ی مانتو رو گرفت و گفت:

-دربیارش، انقدر عجله داشتم که مانتوی بلند از رگال مغازه برداشتم و سایشو ندیدم.

-توی ایران به زن ها، زن های بزرگ که به بچه ها آسیب می رسونند چی میگن؟

یکه خورده نگام کرد:

-چی؟!چی؟!!!!!

حس کردم حرف خیلی بدی زدم که اینطوری تعجب کرد، تند تند گفتم:

-هیچی هیچی.

مانتومو درآوردم، اعلا متفکر و پرسوال نگام میکرد.

-تعهدی که دادم توی پرونده ی شهروندی من ثبت میشه؟ یعنی واسه اقامتم مشکل ایجاد میکنه

-نه سوءسابقه نمیشه، نگران نباش مشکل زا بشه حلش میکنیم

هنوز توی مود تعجب بود و پرسوال بهم خیره شده بود. از آسانسور بیرون اومد، جلوی در آسانسور دو سه نفر ایستاده بود و زل زل نگامون میکرد. اعلا زیر آرنجمو گرفت و دنبال خودش از گوشه کشید. به اون سه نفر که شامل یه زن و یه دختر نوجون و مرد میان سال بود نگاه کردم. قبلا چندبار دیده بودمشون، انگار توی همین طبقه ساکن بودن، توی هر طبقه چهار واحد بود و اعلا اصلا باهاشون احوال پرسی نمیکرد و تلویحا منم هیچی نمیگفتم و اون همسایه ها هم چیزی نمیگفتن. خیلی تعجب میکردم چون توی ایران روابط خیلی گرم تر از اروپاست، پس چرا سلام نمیکردن؟

واحد ما نزدیک درآسانسور بود، اعلا درو باز کرد و دیدم که هنوز اون زن و دختر ایستادن و دارن به ما نگاه میکنند.

-کفشات چرا انقدر گلیه؟ توی گل رفتی؟ اینطوری توی کمد نداری.

آرنجمو ول کرد، با انگشت به کفشا اشاره کرد و گفت:

-دربیار برو توی لباسشویی بنداز، جنس کتونیتو میشه توی ماشین شست.

خودش وارد خونه شد، جلوی در خونه طوری که پاهام بیرون باشه، نشستم چون نمیتونستم بدون نشستن کتونی هامو دربیارم. سربلند کردم دیدم اونا هنوز جلوی آسانسور ایستادن. اعلا از بالای سرم گفت:

-سونیا انقدر دستتو به کفش نمال، دربیار دیگه حواست کجاست؟

کفشامو درآوردم و از بالای سرم خم شد و سریع کفاشمو ازم گرفت و گفت:

-دو ساعته داره یه کفش درمیاره.

اون زن و دختر تازه وارد آسانسور شدن و گفتم:

-اعلاجون؟! چرا همسایه ها اینطوری نگاه میکنند؟

-کار به کار همسایه ها نداشته باش، حتی سلام هم نکن اینجا به یکی بگی سلام با سر توی زندگیت میاد.

اعلا کتونی هامو توی یه کیسه پارچه ای انداخت و سرشو گره زد و توی لباسشویی انداخت.

-چرا توی کیسه گذاشتید؟

-توی ماشین اینور اونور پرت نشه خراب میشه.

-مرسی اعلا جون شما چقدر خوب بلدید.

«با خنده گفتم:» مثل باباها می مونید.

پوزخندی از خنده زد:

-بابا شدم دیگه.

به‌هم اشاره کرد و بعد به وسایلم که همه اش دست اعلا بود. خندیدم و با خجالت وسیله هامو ازش گرفتم.

لوازممو به اتاقم بردم صدای رعد و برق میومد، پشت پنجره اتاقم رفتم و به آسمون نگاه کردم. ابری و بارونی بود، غم سنگینی به دلم نشست... یاد بابا و تنهایی هام از وسط قلبم رد میشد. صدای خاموش کردن و تاریکی هال اعلام میکرد که اعلا آماده ی خواب شده. قلبم بدتر تیر کشید! بازم تنها خوابیدن!

جلوی در اتاقم اومد و گفت:

-سونیا؟ شب بخیر.

-اعلاجون؟

سرشو به معنی بله تکون داد و گفتم:

-میشه در اتاقتون نبندین؟ اینطوری حداقل فکر میکنم صداتون کنم میشنوید.

لبخندی زد و گفت:

-باشه عزیزم ولی تو خونه چیز ترسناکی نیست، هر وقت افکار ناراحت کننده توی سرت اومد دعا بخون بگو بسم الله الرحمن الرحيم؛ میتونی بگی؟ بلدی؟

-بسم لاله....بلدم...

هی میخواست نخنده ولی نشد و پق زد زیر خنده و گفت:

-بسم الله، بِ...س...م...الله...

چندبار تکرار کردم و بعد با یه گیر کوچیک گفتم:

-بس...م...الله...

با لبخند پر رنگ سر تگون داد و کف دستشو وسط سرم گذاشت. دوسه بار دستشو روی سرم کشید و گفت:

-کوچولوی بامزه.

از اتاقم بیرون رفت ولی دلم میخواست توی اتاقم نگهش میداشتم. هدست توی گوشم گذاشتم تا چیزی نشونم و تا خرخره زیر پتو فرو رفتم و چشمامو محکم بستم. سعی کردم انقدر به آهنگ گوش بدم تا خوابم ببره...هر از گاهی زیر لب میگفتم: "بسم الله" خدایا اگه اشتباه گفتم هم تو بدون منظورم همونیه که اعلا گفته...انقدر چک و چونه زدم تا خوابم برد، از اون مدل خواب هایی که انگار مغزت روشنه و فقط جسمت خوابیده.

یه چیزی از دور سرم برداشته شد و بعد صدای اعلا رو شنیدم:

-سونیا؟...سونیا....

خوابم انقدر عمیق بود که صدای اعلا رو میشنیدم ولی نمیتونستم از خواب بیرون بیام. اعلا با پنجه هاش به صورتم میزد، حتی اینم حس میکردم ولی بازم نمیتونستم جواب بدم. خوابم از تصویر قبرستون و خاکسپاری بابا به اون خونه رسید، مامان سنش کمتر بود، یه کت و شلوار قرمزی که اصطلاحا بهش میگن **british red** پوشیده بود، موهایش بلوند بود، حتی عروسک منم توی دستش بود. خودمو دیدم...یه پیرهن کوتاه تنم بود، تن سفید و تپلی داشتم...انگار من دو نفر بودم...یکی اون بچه و یکی اونیه که داره این خواب رو میبینه.

اون زنو دیدم، منو بلند کرد حتی از لحظه ای بلندم نکرد هم توی خواب ترسیدم، زن درشتی بود، چاق نه اما درشت بود. غیرعادی درشت بود، جیغ میزد و میگفتم: "ماما.....ماما...."

انگار صدا نداشتم، فقط دهنم باز میشد و ادای جیغ درمی آوردم...صدای اعلا رو میشنیدم که داره صدام میکنه، نمیدونم چرا صدای اعلا توی اون خواب بود؟ تکون های شدید باعث میشد به زور از خواب بیدار بشم و وحشت زده به اعلا نگاه میکردم.

-خواب دیدی...خواب دیدی....میخوای به مامانت زنگ بزنی؟

-نه....

-بیا...آب آوردم بخور...

-میخوام به بابام زنگ بزنم.

یکه خورده نگام کرد، بغض از چشمام نتیجه اشو نشون داد و اعلا چشماش به سرعت نور پیگیر چشمام میشد. آروم زمزمه کرد:

-عزیزم...بابات فوت کرده.

با گریه ای عیان و بلند بلند گفتم:

-میدونم.

خودم...شروع کننده این کار دقیقا خودم بود و برای دومین بار بدون هیچ اراده و اختیار و عقل و منطقی به گردن اعلا آویزون شدم. بدون اینکه به نسبتمون فکر کنم. به اینکه از دو فرهنگ مجزا در کنار هم قرار گرفتیم. بدون اینکه تمایلات درونی و روانی اعلا رو در نظر بگیرم و عقده ها و کمبود های خودمو بسنجم...

محکم به گردنش چسبیده بودم و نمی داشتم ازم دور بشه، فشارهای روز گذشته، فویبای تنها خوابی و تاریکی باعث ایجاد کابوسی برام شده بود که دقیقا راس آسیب زندگی من قرار داشت و ضمیر ناخودآگاهمو تحت اختیار داشت.

حتی اگر توی فرهنگ و آیین ایران بزرگ شده بودم بازهم توی این لحظه به اعلا و آغوشش نیاز داشتم.

-میخوای با من حرف بزنی؟

چونه امو به شونه اش چسبونده بودمو چشمامو محکم به هم فشار میدادم:
-نه.

-مطمئنی نمیخوای به مادرت زنگ بزنی؟ اگر میخوای ببرمت پیشش.

-نه نمی خوام، صداش کردم کمکم نکرد، اون هیچ وقت صدای منو نمی شنوه.

-کجا صداتو نشنید؟

-اونجا...توی اون مهمونی...بابا اونجا نبود اگر بود کمکم میکرد. بابا همیشه دنبال من میومد ولی مامان اینطوری نبود.

-خواب دیدی؟ توی خواب اینطور دیدی؟

چشمامو باز کردم، دیوار مقابل دیدم پ آروم زمزمه کردم:

-نه؛ این خواب نیست.

سکوت کرد، چند دقیقه ای گذشت و گفت:

-سونیا جان یکم آب بخور، دراز بکش، چراغو روشن میزارم.

بلاخره گردنشو ول کردم، لیوانو پس زدم و گفتم:

-اعلا جون میشه اینجا بمونی؟ قول میدم زود خوابم ببره.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-آره می مونم.

دراز کشیدم و پتو روم انداخت. نگاش میکردم، موهای مجعد بود، زیر چشمش بیشتر پف کرده بود. آدم خوبیه و من اینو ازش میدونم، چشمامو بستم، حس اینکه یکی هست باعث میشه تموم افکار من آرام بشن.

صبح زودتر از اعلا بیدار شدم؛ به خاطر روز گذشته و اتفاقات دیشب باید ازش تشکر میکردم پس بی سر و صدا و آرام شروع به درست کردن یک صبحونه کردم، اونم نه یک صبحونه ساده! یک صبحونه شاهانه که شامل کیک تازه، نون گاتا، املت گوجه، هات چاکت عربی و...

همه ی اینارو روی میز تراس میچیدم، داشتم وسایلو مرتب میکردم که صداشو شنیدم، تازه از خواب بیدار شده بود و صداش دورگه بود. حفاظ شیشه ای تراس رو بستم و فن گرمایشو روشن کردم. اعلا داشت صدام میرد، جلوی در تراس رفتم که دیدم گوشیش دستشه.

-سلام.

شونه اش یه تگون ریزی خورد و یکه خورده گفت:

-سلام کجایی؟ چرا هرچی صدا میکنم جواب نمیدی؟ حالت خوبه؟

-بله.

لبخند پر رنگی زدم و گفتم:

-علاجون شما به صبحونه دعوتید.

اخمی از گنگی حرفم کرد و گفت:

-دعوتم؟

در تراسو کامل باز کردم و به میز اشاره کردم. ابروشو بالا داد و سوتی ملودی وار زد و گفت:

-خانوم، پرنسس راضی به زحمت نبودیم.

با ذوق خندیدیم، دستامو به هم قلاب کردم و روی پنجه ی پا ایستادم و گفتم:

-خوب شد؟

-اصلا کرک و پرم ریخت.

یکه خورده گفتم:

-کرک و پر؟ مگه به موی پرنده نمیگن؟

زد زیر خنده و روی سرم دست کشید:

-یعنی خیلی عالیه.

-آهان؛ اصطلاحه.

-صورتمو بشورم میام؛ تو بشین.

رفتم چای ریختم و با گوشیم از میزمون عکس گرفتم و توی گروه پنج نفرمون فرستادم.

شایان سریع نوشت:

-کوفتتون بشه.

سریع نوشتم:

-چرا؟(اموجی متعجب زدم).

امید با صدای خواب آلود ویس داد و گفت:

-چرا؟ پرسیدن داره؟ کله صبح روز جمعه عکس همچین صبحونه ای میفرستی انتظار داری چی بگیریم؟ سونیا جون نوش جونتون؟ دکتره چرا باید توی همچین شرایطی باشه؟

گیتا ویس داد و گفت:

-فکر کنم دیشب شب خوبی بوده.

هر چهار نفرشون اموجی خنده زدن و من با تعجب ویس دادم:

-دیشب خیلی خوابای بد دیدم، تازه منو دیروز پیاده کردید پلیسا منو گرفتن.

گیتا ویس داد:

-گشت ارشاد؟!!!!

امید نوشت:

-عه کی دنبالت اومد؟

شکوه با لحن راضی و خنده ویس داد:

-اوه اوه خارجیمونو گرفتن، تعهد دادی؟ میگفتی ایرانی نیستی.

شایان با خنده ویس داد: سونیا دلم سوخت برات میبینم هرچی خوش گذروندیم(اعلا وارد

تراس شد) از دماغت در اومد، صبحونه نوش جونت، به ایران خوش اومدی!

گیتا گفت:

-باید جلوی مترو پیاده ات میکردیم، تقصیر شکوه همیشه تزهاش تره، تز نیست.

شکوه با خنده گفت:

-عزیزم پس چطوری با شرایط ایران آشنا بشه؟ اشکال نداره دور خواهر برادر های گشت ارشاد یه صفایی کرد.

رو به اعلا که بی حرف سرجا نشسته بود گفتم:

-صفا چیه؟

-یعنی خوش گذروندی، یه جور کنایه است.

ویس دادم:

-من خیلی گریه کردم، صفا نکردم..باهام بد حرف زدن.

شکوه گفت:

-آخی نازی، آبیندی شدی سونیا جون...دفعه دیگه بگیرنت سریع زنگ میزنی میان دنبالت...ببین کی دنبالت اومد؟

تایپ کردم:

al a j un.-

همزمان چهارنفری داشتن ویس میفرستادن.

-گوشیتو بزار کنار صبحونه اتو بخور.

-اعلا جون! این نون گاتاست، یه نون ارمنیه.

ویس شکوه از همه زودتر پلی شد که شور و جیغ و خنده گفت:

-ها ها گیتا شرطو باختی.

گیتا با عصبانیت گفت:

-مگه تو ننه و شوهر ننه نداری؟ باید به اونا زنگ میزدی، چطوری تورو تحویل اعلا جونت دادن؟

امید با خنده گفت:

-میبینم که بوی سوختنی توی گروه پیچیده.

شایان با غش غش خنده گفت:

-جون به اعلا جون، به خدا که منم میرم همخونه ای کسی مثل اعلاجون...

اعلا گوشی رو ازم گرفت و صفحه اشو خاموش کرد و کنار گذاشت. یکه خورده نگاش کردم و شاکی به میز اشاره کرد:

-صبحونه اتو بخور.

با مظلومیت گفتم:

-اعلاجون ناراحتت کردن؟ ببخشید.

شاکی گفت:

-متوجه نشدی که از قصد جلوی گشت ارشاد پیاده ات کردن؟ اینا کین باهاشون دوست شدی؟ صبحونه اتو بخور.

متعجب نگاش کردم، از قصد جلوی گشت ارشاد پیاده ام کردن؟! برای چی گوشی رو ازم گرفت؟ از حرف شایان ناراحت شد؟!

-بهت گفتم با کسی زیاد صمیمی نشو که از زندگیت سر دربیارن بین چهارتا بچه قرتی چطوری دستت انداختن.

-اعلاجون عصبانی شدید؟ اینا بچه ها بدی نیستن.

-از کاراشون مشخصه، سرت شرطبندی کردن که کی از گشت دنبالت میاد.

-عه؟!!!

یکه خورده بهم نگاه کرد و گفت:

-سونیا واقعا الان متوجه این نشدی؟

«سری تکنون داد:» صبحونه اتو بخور.

با عصبانیت گفتم:

-نه باید جوابشونو بدم.

گوشیمو برداشتم و با عصبانیت یه ویس پر کردم:

-خیلی آدمای بد و ظالمی هستید، من از ترس مردم بعد شماها برای خندیدنتون منو جلوی گشت ارشاد پیاده کردید؟ شماها انسان نیستید؟ من تازه ایران اومدم، اگر شما میومدید انگلیس من نمی داشتم چیزی باعث ناراحتیتون بشه، فکر میکردم دوستای من هستید ولی از من برای خندیدنتون سوء استفاده میکنید، میدونید که پدرم مرده، میدونید مادرم به من رسیدگی نمیکنه باز هم از بدجنسی اینطوری کردید؟ واقعا که چقدر آدمای بدی هستید.

امید ویس داد:

-سونیا انقدر بزرگش نکن دیگه شوخی بود.

شایان اولش خندید و بعد گفت:

-نه بچه ها راست میگه خیلی بد شوخی کردیم؛ سونیا ببخشید.

گیتا با حرص گفت:

-من بهشون گفتم سونیا، اینا همین مدلین، الان سه ساله ماها باهم دوستیم یعنی یکی یک از بیشعور ترن.

شکوه گفت:

-خفه شو بابا گیتا، باز گیتا آدم فروشی کرد، سونیا مگه چیشده؟ تو که حال کردی اعلاجونت دنبالت اومد الانم که حالت خوبه چرا داری ادای مظلوم هارو درمیاری؟

امید با حالت مسخرگی گفت:

-عزیزم روحیه اش خدشه دار شده، این خارجیا خیلی لطیفن مگه تو دوربین مخفیاشون ندیدی زرت و زرت گریه اشون درمیاد؟

اعلا با عصبانیت گفت:

-گوشیتو جمع میکنی یانه؟

به اعلا نگاه کردم، با اخم و صورت برزخی رو نون پنیر میذاشت. ازش حساب بردم و گوشیمو کنار گذاشتم.

-چرا انقدر آدمای اینجا بدن؟

-چهارتا عوضی رو با آدمای یکی نکن.

آره خب! اعلا از آدمای همینجاست

-اعلاجون؟ ببخشید به خاطر شوخی دوستانم به دردسر انداختمتون.

سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد، یه جوری با چشماش بهم گفت که انگار خیلی مونده تا خیلی چیزارو بفهمم. تیکه نونی که توی دستش بودو توی بشقاب گذاشت و گفت:

-سُونیا جان! من اونقدری اذیت نشدم که تو شدی! بهتره برای انتخاب دوست یا همراه آدمای مطمئن تری رو انتخاب کنی. اصلا الان که اونقدری شناخت به محیط و موقعیت نداری پسرا رو به عنوان دوست انتخاب نکن، چون ممکنه بنا به فرهنگی که توش بزرگ شدی ممکنه رفتاری برای تو عادی باشه ولی اون پسر فکر کنه تو این رفتارو از قصد انجام دادی تا اون بهت نزدیکتر بشه.

اون روز که اعلا این حرفو بهم گفت من با خودم فکر میکردم چقدر اعلا آدم درست و خوبیه و فکر منه. داره چم و خم آدمارو بهم میگه، حق داره چون چند سال از من بزرگتره، عاقل و بالغه. تحصیلات بالاتر و تجربه ی بیشتری داره، هرچی اعلا میگه حق و درسته! حرفش درست بود ولی...

اعلا این حرفارو با منظور و قصد و نیتی دیگه میگفت، توی اون موقعیت اصلا فکر نمی کردم که دوستی با پسرا انقدر بده چرا که اعلا یک مرد بود، الان همخونه ی من بود و اینکه چرا منوبه عنوان همخونه پذیرفته!

اونم اعلائی که صاحب ملک و مستاجر هم نیست که برای اجاره خونه مجبور باشه همخونه بگیره و نه مثل من ترس از تنهایی داشت! نیاز به کسی هم نداشت که کنارش باشه البته تا اون لحظه!

من به این تفسیر ها و تحلیل ها اصلا فکر نمیکردم، بزرگترین علتش هم اول عدم شناخت محیط زندگی و فرهنگ و باورها و تداخل شدید سنت و مدرنیته بودن مردم ایران بود. نهایت فکر که میکردم این بود که حتما اعلا جزو اون افکار مدرنیته طرفدار فرهنگ غربیه! اونم نه یه غرب سنتی و اصالت اندیش بلکه یه غربی مدرن و مصلحت اندیش!

دومین علت عدم حمایت مادرم و فوت پدری که وابستگی بیمارگونه و شدیدی بهش داشتم و عدم مسئولیت پذیری بزرگترهام! سومین و مهمترین علت شخص ناآگاه و بسته ی

خود من بود؛ علاوه بر این ناآگاهی عمده که قسمت اعظمش به نوع رفتار و تربیت پدرم برمیگشت، شخصیت خودمم باعث دامن زدن به این ناآگاهی میشد.

من برای اینکه اعلا میتونست جایگزین بسیار خوبی برای نوع زندگی انگل وارم باشه اصلا سعی نمیکردم چشمامو واقع بینانه به زندگی باز کنم، چرا انگل وار چون انگل برای ادامه زندگی حتما به یه موجود زنده دیگه نیازمنده و ما انسانیم! انسان ها برای ادامه ی زندگی تنها به خدا و خودباوری نیاز دارن.

چیزی که در اون لحظه توی تراس خونه اعلا؛ برای من تغییر کرد این بود که اعلا با جمله بندی بسیار ماهرانه اش منو حتی از انتخاب دوستان زیاد، به خصوص جنس مذکر غیر خودش مهار کرد و این مهار کردن جز خصیصه ی اصلی اعلا بود!!!

کل روز اون جمعه فکرم مشغول این بود که فردا چطوری با شکوه که نقشه پرداز اتفاقات دیروز بود؛ برخورد کنم.

پشت مبل های هال که یه فضای خالی بود جای کارای دستی من بود. یه پارچه ی بزرگ و عریض سرخابی پهن کرده بودم، اعلا گفته بود یه دونه از وسایلت اینور بیاد کلاهمون توی هم میره. منم طبق معمول یه "چشم" سریع گفته بودم. اعلا داشت فیلم میدید و من با درگیری فکری؛ تند تند داشتم یه طرح از عروسک های ابتکاری رو میساختم، یعنی استادمون گفته بود با ابتکار خودتون باید یه عروسک بسازید و منم داشتم با یه جوراب صورتی خال خالی خرگوش درست میکردم. اعلا از روی مبل برگشت و نگام کرد:

خانم کوچولو؟ چیکار میکنی با این جورابای بیچاره؟

دارم عروسک ابتکاری درست میکنم.

یکشو بالا گرفتم و اعلا ازم گرفت. با خنده گفت:

-آفرین چقدر خوب شده سونیا! هنرمندی هستی ها.

«با ذوق گفتم:» می خواهید یکی درست کنم برای آینه وسط ماشین؟

لبخندی بهم زد و گفت:

-درست کن.

باز دستشو دراز کرد و کف دستشو دو سه بار به حالت نوازش روی سرم کشید و برگشت مشغول فیلم شد. وقتی اینکارو میکرد حس میکردم توی امن ترین نقطه ی جهانم! یعنی درست خونه ی اعلا. گوشیم زنگ خورد، گوشیم روی میز جلوی اعلا بود و تا خواستم بلند بشم گفت:

-بلند نشو بهت گوشو میدم.

برگشتم دیدم حین برداشتن گوشیم، داره صفحه اشو با کنجکاوی محض نگاه میکنه. عجیبه ولی اصلا نه بدم اومد و نه ناراحت شدم!!! هرکی اینکارو میکرد عصبانی میشدم اما از اعلا عصبانی نشدم!!! گوشی رو گرفتم و دیدم از انتشاراتی که براشون کتاب ترجمه میکردن دارن تماس میگردن.

-بله؟

-خانم کمپانی؟ سلام حال شما خوبه؟

-سلام؛ خیلی ممنون!

-مزاحم شدم؟

-آمم نه، بفرمایید!!

-آخه روز جمعه است حتما با خانواده و دوستان در حال گذراندن وقت هستید درسته؟

داره الکی حرفشو کش میده و حرف اصلیشو نمیگه! حس خوبی به این مکالمه ندارم.

-شما کاردارید با من؟

اعلا به سمتم برگشت، خیلی خوب مشخص بود که تمام حواسش به مکالمه ی منه و انقدر که نتونست جلوی خودشو بگیره و برنگرده! ناشر خندید و گفت:

-فکر کنم بد موقع تماس گرفتم.

با اخم و کلافگی گفتم:

-انگاری که اشتباه تماس گرفتید.

ناشر یه آن جا خورد و سکوت کرد، دلجویانه گفت:

-خانم کمپانی! چه زود از کوره در میری!!!

اعلا به سمت تلویزیون برگشت.

-آخه شما صحبت نمیکنید من مفهوم این همه تعارف و کش دادن حرف شمارو نمیفهمم!

-خیله خب خانم کمپانی!!! ای بابا! من میخوام بگم میشه فردا انتشارات تشریف بیارید؟

«راسخ گفتم:» نجّ.

یکه خورده گفت:

-عه!!! ای بابا خانم کمپانی! کارتون دارم!

-منم کار دارم نمیتونم پیام، فردا دانشگاه دارم.

خندید و گفت:

-آها ok؛ یکشنبه بیا خوبه؟ بهونه ای نازی برای یکشنبه نداری؟

اخمی از چندی گرفتم، این چرا این مدلی حرف میزنه؟ انگار من دوس دخترشم میخواد خیلی با مزه و صمیمی رفتار کنه. گوشی رو از گوشم دور کردم و به صفحه اش نگاه کردم. بلند گفتم:

-یکشنبه میام خداحافظ.

گوشی رو نزدیک گوشم کردم داشت حرف میزد، ادای امیدو درآوردم که همیشه وقتی میخواست یکی رو رد کنه بره میگفت:

-صدات نمیاد، قطع و وصل میشه...

منم همینکارو کردم و گفتم و قطع کردم، خدایا ببخشید دروغ گفتم آخه زیاد حرف میزنه!

اعلا برگشت نیم نگاهی بهم کرد. انگار منتظر بود بگم کیه اما هیچی نگفتم. از درونم خنده ام گرفته بود! ولی چرا باید بگم؟ با اینکه خیلی دلم میخواد بگم آ. از جاش بلند شد و گفت:

-میرم استخر، احيانا تو نمیخوای بری؟

گردنمو به زور کش دادم تا از بالای مبل سرک بکشم و تراسو ببینم. نه هوا سرده!

-نه من نمیرم.

چشماشو ریز کرد و گفت:

-سونیا! البته عذرخواهی میکنم که این سوالو میپرسم اما به خاطر سلامتیت میگم، تو چرا

انقدر دیر به دیر دستشویی میری؟

تا آمار دستشویی رفتن من داره؟!!!! با ابروهای بالا رفته از تعجب گفتم:

-دستشویی میرم.

- الان ساعت هفت غروب و تو از صبح کی رفتی؟!!! کلیه و مثانه ات داغون میشه. نه آب میخوری نه دستشویی میری.

دهنمو باز کردم تا یه بهونه بیارم و آینه های دستشویی رو بپوشونه اما چیزی به ذهنم نرسید. دست به کمر بالاسرم ایستاد و گفت:
-منو ببین.

باز رئیس بازیش شروع شد! تند تند گفتم:

-خب هوا سرده تشنه ام همیشه آب نمیخورم.

-مگه شتری که با آب و هوا کار میکنی؟ میگم کلیه ات آب میشه.

با حالت نق و گریه تصنعی گفتم:

-اعلاجون؛ گیر نده...

چشماس گرد شد و گفت:

-دانشگاه میری بی ادب بشی؟!!! گیر نده چیه؟ زود باش پاشو برو آب بخور کلیه درد میگیری.(با انگشت اشاره دستورشو تاکید میکرد) خیلی دردش وحشتناکه ها، بعد گریه کنی اعلاجون منو دکتر ببر، نمی برم تا تنبیه بشی.

باز از کلمه تنبیه استفاده کرد! چرا؟! چرا استفاده میکنه؟ آرام از جام بلند شدم و زیر چشمی نگاش میکردم که اگه برگرده بره سریع سرجام بشینم. اما طبق معمول داشت نگاهشو از پاشنه ی پام جزء به جزء و با اصطکاک به سمت بالا میکشید. ضربان قلبم با نگاهش بالا میرفت. گردش خونمو میتونستم به وضوح احساس کنم، به قدری تند میشد که احساس گرما میکردم.

میتونستم حتی اینم تشخیص بدم که اونم ریتم نفس هاش عوض شده که گاهی لباس با فاصله ی خیلی کمی از هم باز میشن و برای نفس کشیدن از دهانش کمک میگیره. حتی وقتی سرجام ایستادم هم باعث نشد نگاهش متوقف بشه.

دقیقا روی ماهیچه ی پشت پام نگاهش با مکثی کوتاه نگه داشته شد، انگار دیگه نگاهش به چشمش ربطی نداره و با نگاهش میتونه به جای حس بینایی از حس لامسه هم استفاده کنه. مورمورم شد! حس عجیب و غیرقابل تفکیکی بود و دقیقا نمیدونم بدم اومد یا احساس رضایت داشتم!!!

تا خواستم به مسیر رفتنم نگاه کنم چشمم به آینه جاکفشی که مقابلم بود افتاد، یه سرهمی نخس طرح دار تنم بود، سرمه ای بود و شکل کیتی های کوچیک داشت. بالاش شبیه تاپ بندی بود و دور کمرش کش دوخت های ریز خورده بود و کوتاهی شلوارکش تا یه وجب بالای زانوم بود. لباسم بده؟ برای این خونه نامناسبه؟ ولی من همچین چیزی رو توی خیابون می پوشیدم! محاله اعلا نسبت به همچین چیزی عکس العمل نشون بده.

برگشتم بهش نگاه کردم، با سکوت مطلق و حسی که نمیشناختم به چشمم نگاه میکرد. نگاهش بین چشمم و لبم متزلزل بود، قلبمو به یه حالی وا میداشت که قبلا خیلی کم ازش تجربه کردم! یه حالی که دقیق نمیدونم چی بود، خوبه یا مضطربم میکنه، دوپامین خونم بالا رفته اما حس خوشحالی نبود، انگار حرارت تنم بالا رفته بود.

چرا ایستادی؟!

یکه خورده نگاش کردم، اون بود که با نگاهش منو سرجام نگه داشت حالا میگه چرا ایستادم؟!!! نگاهش انقدر قدرت داشت که منو توی جام نگه داشته و حالا به راحتی به خودش مسلط شده و میگه چرا ایستادی؟! کاش امروز هم سرکار بود. وقتی خونه است و

تمام مدت پیشمه منو دچار دوگانگی احساس میکنه. چرا اینطور میکنه؟ میخواد با رفتارهایش به من جهت عمل بده؟!

اولین باری بود که از اعلا ترسیدم، نه هر نوع ترسی! ترس از اینکه از من چهارده سال بزرگتره و عاقله، زرنکه، زیرکه... قدرت و ابهتش به خوبی جهت داره و من... من چهارده سال از اون عقب ترم..

یه قدم به عقب رفتم، دستاشو توی جیب شلوارش کرد، به خوبی ترسو توی چشمام میدید و جای حمایت همشگیش انگار با نگاهش میگفت: "از هیچی ترس ولی از من بترس تا من حس قدرت و سرکردگی کنم" رومو ازش برگردوندم، دلم میخواد از دست نگاه ازار دهنده اش به اعلائی که همیشه کمکم میکنه زنگ بزنم تا خودشو برسونه!!!

-دوتا لیوان پر اب میخوری.

چرا اصلا باید به حرفش گوش بدم؟ چون به نفعت حرف میزنه باید گوش کنی.... ناراحتش نکن از دستش میدی، دیدی سر صبحونه چطوری هوشیارت کرد؟ میخوای همه ازت سوءاستفاده کنند؟ حداقل اعلا شبیه ایوب و امثالش نیست. به لیوانی که برای بار دوم پر آب میشد نگاه کردم. سر برگردوندم دیدم هنوز ایستاده و نگام میکنه.

-بله؟ میخوای نخوری؟

-نمی تونم دلم درد گرفت.

:

-لیوانتو بیار پیش خودت کم کم بخور.

به سمت تراس رفت، به فکرمه، به فکر سلامتی منه... چقدر احمقم که اینو نیمفهمم. از مادرم برام دلسوزتره... گوشیم زنگ خورد. به سمت گوشیم رفتم و دیدم عکس مامان و

سلنا و ايليا روش افتاده. زنى زيبا ولى خود گم کرده! تماسو باز کردم و جاى مامان صدای سلنا اومد:

-سوسو...

خندیدم، دلم براش ضعف رفت و گفتم:

-سلام سلنا؛ خوبى؟

-آره تو خوبى؟ چرا نمىای؟ بيا باهم بازی كنيم من خيلى دوست دارم.

-منم دوست دارم خواهر نازم.

اين مدل ناز دادن هارو تازه ياد گرفته بودم.

-ايليا هم مىخواد باهات حرف بزنه.

-گوشى رو بهش بده.

ايليا هم يكم زبون باز کرده بود و به زبون خودش حرف ميزد و بعدش مامان گوشى رو گرفت:

-سونيا؟ تو نبايد يه زنگ بزنى؟

ياد نه سالى كه پيشم نبود از ذهنم عبور كرد.

-من دوتا بچه ي كوچيك دارم. نميدونى ايوب چى داره سرم مياره؟ مست ميكنه...قمار ميكنه...

-مامان چرا هميشه ايناروبه من ميگى؟ اين انتخاب توه مگه من ميتونم كارى برات بكنم؟
چرا اصلا ايوب رو انتخاب كردى؟ چه تفاهمى با تو داره؟

-منه خاك بر سر عاشقش شدم فكر كردم يكى دوتا جون به من ميگه بايد براش مرد.

یاد صبح افتادم که شایان برای اعلا جون میگفت، پس جون گفتن یه جور ناز دادنه! مامان پشت خط باز سردلش باز شده بود، گوشیمو زمین گذاشتم، مامان حرف میزد و من کارامو انجام میداد که صدا موزیک اعلا از روی تراس اومد:

جان جانانم تویی

زیبا تویی رویا تویی

قسم به جان من

قسم نرو...

به نظرم آهنگ قشنگی اومد از جام بلند شدم و به سمت تراس رفتم. لباساشو درآورده بود. میتونستم با مایو ببینمش، هیکل خیلی درشت و عضلات زمختی نداشت. چیزی که میدیدم یه آدم متناسب که به بدنش مثل سایر اعمالش خوب میرسه و وسواس داره. از گوشه ی استخر شیرجه زد، تا وسط استخر با طول شش هفت متر و عرض دو متر زیر آبی رفت و بقیه اشو پروانه میزد، وقتی دستاشو بالا می آورد عضلات پشت کتفش تیکه تیکه میشد و چه صحنه ای رو به رخ من میکشیدن.

چشمانت، دار و ندارم بود.

دار و ندارم کو

من دل بستم

به آن که دلدارم بود

دلبر نازم کو

چقدر آهنگش قشنگ بود، یه سبکی از سنتی که برعکس سبک های دیگه برام دلنشین بود. اعلا به آخر استخر رسید که دقیقا در راستای در تراس بود ولی فاصله ی چند متری

باهاش داشت. سرشو از زیر آب بیرون آورد و موهاشو به عقب داد. اگر یه عکاس بودم از همین الانش عکس سبک nat ur al میگرفتم، دونه های آب روی سرشونه های برنزه اش چه فخری میفروختن. اعلا به روبروش زل زده و غرق افکارش بود. روی میز تراس یه شیشه براستاد بود!!! اینو از کجا آورده؟!!!

به سمت دیگه استخر خم شد و یه لیوان مربعی شکل برداشت و جرعه ای ازش خورد. افکارشو به هیچ وجه قیچی نمی کرد، حتی زل زدنش به اون طرف استخر هم با جدیت و پر جذبه بود. خواست لیوان لبه ی استخر، سمتی که جلوی در تراس بود، بذاره که از گوشه ی چشم منو دید و سریع سربلند کرد و نگام کرد. یه آن از اون نگاه مچ گیرانش جا خوردم و تکون کوچیکی به بدنم دادم. یه قدم به عقب رفتم، نمیخواستم فکر کنه که داشتم دیدش میزد.

اعلا کامل به سمتم برگشت، تپش قلبم بالا رفت، جوری نکته سنج و گیرا نگام میکرد که منتظر بودم هر قضاوتی رو که کرده به زبون بیاره، مطمئن بودم نگام مملو از تردیده اما نگاه اون پر از شم کارگاهی بود! تا پامو بلند کردم که به عقب برم صدام کرد:

-سونیا!

چقدر با تاکید و جبر صدام میکرد، قلبم از وسط سینه ام داشت بیرون میزد. کاش زمین دهن باز کنه! آخه این پشت در چیکار میکنی؟ برای چی نگاش میکردی؟! مرد ندیده! الان چه فکر میکنه!

-اعلاجون...اعلاجون ببخشید به خدا این آهنگه حواسمو...

بدون اینکه تغییری به چهره اش بده با دستی که لبه ی استخر بود اشاره کرد و گفت:

-بیا.

میخواود بیرسه چرا قایمکی از پشت در نگاه میکنی؟ یا بگه بی ادب بهت یاد ندادن که نباید دزدکی یکی رو از پشت در نگاه کرد؟ یا بگه انگار توی اون خارجتون ورود مردا ممنوع بوده که تو الان ایستادی منو دید میزنی؟ وای خدایا منو از این وضعیت اسفبار نجات بده، عه!!! مامان..مامان داشت باهام تلفنی حرف میزد.

-اعلاجون مامانم پشت...

بلندتر و تاکیدی تر و البته دستوری گفت:

-بیا! گفتم بیا.

توی جاش جا به جا شد و با انگشت اشاره اش به بالای خشکی استخر اشاره کرد. یه آن موقعیتمو گم کردم، نکنه من برای اعلا کار میکنم؟ یا شاید یه **slave** (برده) هستم؟!!! درو باز کردم و جلوش ایستادم. آرومتر گفت:

-خانم کوچولو بهت قبلا گفتم که فقط یکبار حرفامو تکرار میکنم مگه نه؟

جلوتر رفتم مغزم حتی به تسخیر لحن و کلام اعلا دراومد. حتی دیگه اون حسی که نسبت به ری اکشن مقابل دیگران داشتم هم از بین رفت. نمی تونستم فکر کنم که اعلا یه آدم مثل ایوب، ناشر و هم دانشکده ای هام هست. چرا جواب اونارو میدم؟ می کویم، از خودم دفاع میکنم اما در مقابل اعلا سکوت میکنم؟!!! نمی خوام ازم ناراحت بشه پس هرچی میگه رو باید گوش کنی حتی اگر الان توبیخت کنه.

بالای سرش ایستادم و گفتم:

-میخوای توی استخر بیای؟

فکر کردم حرفی که گفت رو اشتباه متوجه شدم.

-اعلاجون، آ....

سریع و صریح تر از اینکه من جمله امو کامل کنم گفت:

-جون؟

و منتظر برای ادامه ی حرفم نگام کرد، حرفای چند دقیقه قبل مامان از ذهنم عبور کرد: "فکر میکردم هرکی بهم بگه جون باید براش مرد" اعلا لازم داده؟ جون گفتن یه جور ناز دادنه؟! اعلا که سکوتمو دید با طمانینه و لحن آروم و نگاهی که میتونست تموم جون منو تسلیم خودش بکنه گفت:

-سونیا میخوای توی استخر بیای؟

قلبم هری ریخت و یه قدم به عقب رفتم و اای چرا اینطوری شدم؟ انگار لحنش واسه یه موجودیه که میتونه منو مثل یه خمیر به هرشکلی که میخواد دربیاره، ای بابا اعلاست دیگه! دوماه و نیمه هر روز میبینیش چرا اینطوری میکنی؟ آخه لخته...سونیا!!! تو مگه مرد لخت ندیدی؟! دیدم اما توی تنهایی ندیدم...فکر کنم ایرانیا کار درستی میکنند که همخونگی با یه مرد غریبه رو اشتباه میدونند. فکر کنم اشتباه کردم چون انگار درونم همه چی بهم ریخته.

-سونیا؟ حالت خوبه؟

«بلندتر گفتم:» میشه...می شود که...از...از i quor (مشروب/نوشیدنی) از این...

«به شیشه اشاره کردم:» بخورم؟

لبخند کمرنگی زد و کامل به دیواره ی استخر تکیه داد و تنشو چسبوند و مقابل من قرا گرفت:

-آ آ عزیزم تو نباید بخوری، خیلی جوونی برای لب زدن به اینطور چیزا.

-من هیجده سالم شده، قبلا خوردم....

با لبخند کمرنگی بهم نگاه کرد و با مکث کوتاهی گفت:

—حالت خوب نیست؟

«هول زده گفتم:» آ...آمم نه نه خوبم خب....

«شونه بالا دادم:» روز تعطیل ایران نه دیسکو داره نه بار داره نه پارک آبی...

—من که بهت گفتم میتونی توی آب بیای.

اعلا اینو نگفت، ازم سوال کرد اما اون لحظه صریح و حساب شده گفت که توی آب برم. به استخر نگاه کردم، من عاشق آب بودم. نگاهمو به سختی از آب گرفتم و به اعلا که با صبوری بهم خیره شده بود، نگاه کردم:

—تو...تو ایران درست نیست مگه نه؟ زن ها یه بار میرن توی آب بعد مردها میرن.

—اینجا خونه ی منه کشور من نیست، اگر دوست داری میتونی توی آب بیای؛ بهم گفته بودی عاشق آبی.

وسوسه شده به آب نگاه کردم، الان خوب موقعی نیست، شونه هامو بالا دادن و همون بالا نگه داشتم. خودش گفت بعضی چیزا برای من عادیه ولی برای مردم ایران معنی داره. نکنه اینم شامل اون باشه!!! شونه امو پایین آوردم:

—نه نه الان هوا سرده فقط....یکم drink..

چنان دقیق و موشکافانه نگام میکرد که حس میکردم قادره درون بدنم ببینه!

—برو یه لیوان بردار.

داخل خونه برگشتم، تنم گر گرفته بود، هر هفته جمعه شاهکار میکنم. هفته قبل که کارت بازی میکردیم و باختم بهم گفت باید از دستشویی حموم که پره اینه است استفاده کنم. از

قصداينو گفته بود چون ميدونست من با دستشويي پراز آينه اش مشكل دارم. قبول
نكردم و گفت:

-بايد به جاش يه كار ديگه بكني.

-يه شيريني خوشمزه درست ميكنم.

بازم قبول نكرد.

-شام مهمون من؟

-نه.

-قبض هاي اين ماهو من پرداخت ميكنم.

اخم كرد و آخرين پيشنهادو خود خرم دادمو با خنده گفتم:

-ميخواي برقصم؟

من اينو با خنده وشوخي گفتم اما اعلا جدي گرفت و حتي با دست به اجبار كلاميش كرد.
تمام طول يك دقيقه رقص اعلا بدون پلك زدن و خيره شبويه امپراطور كه براش يه
رقاص ميארن و اون فقط داره از رقص لذت ميبره نكام ميكردو هروقت ميخواستم رقصمو
قطع كنم با اخم ميگفت:

-سونيا! ادامه بده! تو باختي.

انگار قمار باخته بودم، انگار مال و اموالمو باختم. جوري جدي گرفته بود كه جاي لذت،
داشتم عذاب ميكشيدم. با صداش از فكر بيرون اومدم و به تراس نگاه كردم:

-سونيا! چرا نمياي؟

-منصرف شدم اعلاجون.از دید تراس دور شدم و سرجام پشت مبل ها نشستم. چرا اینطوری میشه؟ تو خودتم یه وقتایی یه جور دیگه میشی! اون چه احوالی بود سونیا؟ لیوان آب کنار دستمو تا ته خوردم و چندتا نفس عمیق کشیدم.چشمم به گوشیم افتاد و برداشتم دیدم قطع شده. بیچاره مامان داشت با من حرف میزد!

تند تند وسایلمو جمع کردم، باید فکرمو از اعلا دور کنم. من دارم برداشت های اشتباهی میکنم، شاید همونطور که برای ایرانیا یه چیزایی عادیه برای من غیرعادیه و دارم برداشت غلط میکنم.

گوشیم زنگ خورد، شایان بود، ریجکت کردم و جواب ندادم. از جام بلند شدم، نمی خواستم به سمت تراس نگاه کنم اما اگر برم توی اتاقم به تراس برخورد میکنم. وسایلمو همونجا روی زمین گذاشتم، روی زیراندازم که کنار شوفاژ بود دراز کشیدم. موهامو دور انگشتم پیچیدم، بدون اینکه بخوام به اعلا فکر میکردم، نامحدود و non stop و دنباله دار...

-سونیا؟...سونیا؟....

تازه وقتی صدام میکرد متوجه شدم توی چه خواب عمیقی فرو رفتم. هراس زده بیدار شدم و گیج به اطراف نگاه کردم..توی خونه پشت مبل ها بودم. گردنمو کش دادم و از جلوی مبل ها دیدم اعلا جلوی در تراس ایستاده. دور کمرش یه حوله بود. حالش اصلا روبراه نبود. قلبم جلوتر از من به سمتش دوید و هول زده گفتم:

-اعلاجون؟خوبی؟

دستش. به معنی "صبر کن" بالا نگه داشت، قبل اینکه بهش برسم سرجام ایستادم.

-سونیا من...من مستم....سمت من....نیا....

«چشماشو محکم بست و باز کرد:» برو به کارت برس...

«بلندتر گفت:» برو.

اصلا نمی تونست بایسته، زیرزانوش خالی میشد، از حالش انقدر دست پاچه بودم که جز به شخص اعلا و سلامتیش به چیزی فکر نمیکردم. جلوتر رفتم و دور کمرشو با یه دستم گرفتم و دست چپشو دور شونه ام انداختم:

-من کمکتون می کنم؛ بیاید اعلا جون...

با صدای آروم گفت:

-مگه بهت نمیگم نزدیکم نشو...

صورتشو به سمتم برگردومد، نفسش بوی الکل میداد.

-خانم کوچولو؟

-اعلا جون باید روی تختون برید.

چشماشو روی هم گذاشت و گفت:

-مایسا... مایسا کوچولو....

تا به سمتش برگشتم سرشو توی گردنم فرو کرد. موهام دورم ریخته بود، بینشو توی موهام فرو کرده بود، یه جوری سنگینی خودشو روم انداخته بود که به دیوار کنار خوردم. بلند بلند نفس میکشید. با تعجب گفتم:

-اعلا جون؟ من اینطوری نمی تونم نگهتون دارم، اعلا جون؟ زورم نمیشه...

سرشو بلند کرد و یه ابروشو بالا داد. چشماشو به زور باز نگه داشته بود.

-سونیا تویی!

انقدر سنگین بود که بهم فشار می آورد، با زور به عقب فرستادمش و گفت:

-به بنگاهی گفتم زیر بیست و سه چهار سال نباشه عوضی(...) و(...) از من یه چک پنج میلیونی پول مفت گرفت...

این اعلاست که انقدر داره فحش های رکیک میده؟! متوجه جریانی که داشت تعریف میکرد نمی شدم. جلوتر اومد و پشتم به دیوار خورد و دوباره سرشو تو گردنم فرو کرد. فکر کردم غش کرد یا از حال رفت و تا خواستم بهش دست بزنم بلند گفت:
-فکر کرده...

سرشو بلند کردم، یه دستشو کنار گوشم به دیوار تکیه داد و گفت:

-من شاسکولم، تو خودت بنگاه رفتی؟ یا اون پیدات کردن؟

با تعجب و یکه خورده بهش نگاه کردم، انگار زیر چشماش ورم کرده. چشماش قرمزه! توی صورتم داد زد:

-چرا حرف نمیزنی؟ جوابمو بده.

«آرومتر گفت:» دختر خوبی باش؛ من الان حالم روبراه نیست، اعصابمو خرد نکن.

با چشمای وحشت زده نگاش می کردم. آروم زمزمه کرد:

-من daddy مهربونیم میدونی که؟ هیچ وقت به ...

«دست روی سرم کشید:» دختر کوچولوم سخت نمیگیرم. حالا بگو تو رفتی؟

چرا مست میشه انقدر چرت و پرت میگه؟!!! سونیا جواب بده یه وقت عصبانی میشه ها
شبیه ایوب رفتار میکنه ها!
-من رفتم.

سری تکنون داد و خواست دستشو برداره اما تعادلشو از دست داد، سریع گرفتمش و گفت:

-می دونستم....مایسا من می دونستم، من آدمارو از صد فرسخی می شناسم،
اصلا...اصن....سگ پنج میلیونو خورد عوضش تو اینجایی خوب...خوب کردیم که...که
نرفتیم بنگاه قرارداد ببندیم مگه نه؟

چونه امو گرفت و لپمو با انگشت شستش از دو طرف به داخل فشار داد. سرمو عقب
کشیدم و گفتم:

-اعلاجون! نکن دردم میاد! باید دوش آب سرد بگیری، بیا...

تا یه قدم برداشتم، پاشو دقیقا جلوی پای من گذاشت و این دقیقا از روی حالت مستیش
بود نه غرض و مرض! داشتم زمین میخوردم و برای اینکه خودم نَگه دارم خواستم اعلا رو
محکم بگیرم که نیوفتم، اونم بدتر به من تکیه داده بود و نتیجه این شد که من با شونه
روی زمین بیفتم و اعلا هم روی پهلوی من افتاد. از درد شونه ام جیغ بلندی کشیدم که
مستی از سر اعلا پرید و گفت:

-سونی؟!...سونی چیشد؟! دستت؟...

سریع خودشو کنار کشید، اون لحظه اصابت به زمین خیلی درد گرفت و نتونستم جواب
اعلا رو بدم. شونه امو ماساژ میداد و نگران گفت:

-سونی؟! خیلی درد میکنه؟!!!! دستتو میتونی تکنون...تکنون بدی؟

معلوم بود گیجه ولی میخواد هوشیار بمونه. منم از ذات نُری که داشتم گوله گوله اشک
میریختم.

-نچ، شونه ی بچه رو شکوندم، سونیا؟!...نه خودم میارم.

همین که بلند شد با سر توی مبل رفت، گریه ام قطع شد! چرا انقدر خورده که نمی تونه راه بره؟ عصبی هم شده بود و با لگد محکم به مبل کوبید و به سمت آشپزخونه رفت. به همه چی فحش میداد. نه فحش های معمولی! رکیک و زشت! اصلا ازش بعید بود؛ معنی خیلی هاشو نمی دونستم چیه اما از لحن اعلا می دونستم که باید خیلی زشت و بد باشه.

تا وسط راه با ظرف یخ اومد و باز برگشت. نمی دونم چیو می کوبید! در و تخته و... پاشو همش به جایی گیر میکرد...درد شونه ام از یادم رفت و فقط به اعلا زل زده بودم. آخرسر با یخ های پک شده درمانی اومد و لای دستمالی پیچید و گفت:

-بزار رو...رو...کجا بود؟ گردنت...

نگران نگاش کردم و یخو گرفتم و روی شونه ام گذاشتم و اشکامو پس زدم. به سمت میز تلویزیون رفت و در کشوهاشو باز می کرد و به ضرب می کوبید! با هر کوبش شونه ام بالا می پرید. عصبی و بلند گفت:

-آه لعنتی سرم گیج میره...سونیا؟

-بله؟

با لحن دلجویانه و پر خواهش گفت:

-بابایی پاشو سیگار منو پیدا کن.

یکه خورده نگاش کردم. بابایی؟! قفسه ی سینه ام از همه چی تهی شد، انگار احساس من پر از معنی عدم شد، چرا میگه بابایی؟ میخواد منو اذیت کنه؟ میدونه روی کلمه هایی که به منظور پدر خطاب میشه حساسم چرا استفاده میکنه؟ با رنجش نگاش میکردم که روی مبل ولو شد. چشماشو محکم یه بار بست و باز کرد.

-پیدا کردی؟ دختر نازم؟

وای، بغض توی گلوم چنبره میزد، از جام بلند شدم و با صدای گرفته گفتم:

-سرم گیج میره، حواسم می پره...انگار...انگار تو آبم خوبه پیشمی...اصلا فکر نمی کردم ظرفیتم انقدر داغون شده باشه...

دنبال سیگارش می گشتم؛ با چشمای خیس گفتم:

-اعلاجون؟ مگه شما سیگار می کشی؟ من هیچ وقت ندیدم بکشی؛ داری اصلا؟

-این حرومی رو می خورم می چسبه لعنتی...

«خندید:» واسه بچه ام نمی کشم توی سن رشده ریه اش اذیت میشه.

پشت کرده به اعلا ایستاده بودم. دلم شبیه یه تنگ هی پر و خالی میشد، پر از حس هایی که نمی شناختم و سر ریز از همون ناشناخته ها... داره به من میگه؟ به من میگه بچه ام؟ اعلا لعنت به تو چرا اینطوری میگی؟ از چیزی خبر داری؟! از چی سونیا؟ اعلا اصلا توی حال خودش نیست، برگشتم نگاش کردم. کج روی مبل دراز کشیده بود طوری که بالا تنه اش روی مبل بود و پاهاش روی زمین. نفس بلندی کشید و همگام با بازدم نفسش گفت:

-وگرنه من عاشق...عاشق سیگارم...

کشوی میز کنار مبلو باز کردم و نگام به یه پک سیگار برگ ریز پیچ افتاد که یه فندک سیلور هم کنارش بود. به سمتش رفتم، چشماش بسته بود. حوله اش از قلاب پیچی که به کمرش داده بود داشت باز میشد. مور مورش شده بود و این پوست تنش مشخص بود. آرام گفتم:

-اعلاجون؟

با صدای گرفته بدون اینکه چشماش باز بشه گفتم:

-پیدا کردی؟

-بله.

دستشو به سمتم دراز کرد. پک سیگار و فندک رو توی دستش گذاشتم.

-شونه ات خوبه؟

-بله.

تا خواستم برم بلندتر و و پر جذبه گفتم:

-کجا راه افتادی مگه من گفتم میتونی بری؟

روی مبل نیم خیز شد، آرنجشو به کنار پهلوش جک زد و با ابرویی که پیچ و خم افکت داری به اون جذبه اش میداد گفت:

-بیا بشین کنارم ببینم.

به مبل تکی کنار کاناپه که روش ولو شده بود با چشم اشاره کرد.

-می خوام برم پتو بیارم، سردتونه...پوستتون دون دون شده.

لبخند کجکی زد و گفت:

-من قربون بچه ام برم...تو نیم وجبی فکر منی؟ برو بیار...

برگشتم و دستموروی قلبم گذاشتم. الان می ترسم یا مضطربم؟ چقدر خوب حرف زدا! به من گفت قربون بچه ام برم... این مدل ناز دادن هارو دوست دارم. بابا بهم میگفت دورت بچرخم. من توی فیلمای فارسی خیلی دیدم که به مردها به زن ها میگن "آی قربونت برم" مخصوصا توی اون فیلم های قدیمی. سونیا!!!!!! وای چی میگی؟ اعلا مسته، قاطی کرده چرا داری با رویاهات، رفتار اعلا رو میکس میکنی؟ رفتم یه پتو براش آوردم. طاق باز دراز کشیده بود و با چشمای بسته سیگار می کشید. با صدای بم شده گفت:

-سونیا؟ یه جا سیگاری بده.

-از کجا بیارم؟

چشماشو باز کرد و شاکی گفت:

-تازه اومدی توی این خونه؟ بگرد ببین کجاست.

اینطوری حرف میزنه دلمو از جا میکنه. با رنجش و ناراحتی گفتم:

-تاحالا سیگار نکشیدین نمی دونم جا سیگاری کجاست.

صورتشو یه جووری شاکی و خشن کرده بود که دلم داشت از جا درمیومد. یه تای ابروشو بالا داده بود و عضلات صورتش منقبض بود. با همون لحن طلبکارانه گفت:

-سطل آشغال میدونی کجاست؟ دیدی؟ احیانا تو خونه راست راست راه میری دور و بر تو دیدی؟ برو سطل آشغال بیار میتونی؟

«با بغض گفتم:» بله.

سطل آشغال رو آوردم لبمو محکم به دندون گرفتم تا گریه نکنم. خواست خاکستر سیگارشو تو سطل بریزه که نگاهش بهم افتاد. همونجا بالای سرش ایستاده بودم. با صدای آروم ولی همون لحن گفت:

-آبغوره نمی گیری ها.

سرمو به معنی باشه تکون دادم، پتو رو پس زد و گفت:

-گرمه بابا این چیه روی من انداختی. حولشم اونور مبل پرت کرد و با همون مایو نشست. یک قدم عقب رفتم، بدون اینکه سرشو بالا بیاره چشماشو به سمتم گردوند و نگاهشو به سمت بالا آورد.

-عقب عقب میری! لبتو چرا اونطوری محکم دندون روش گذاشتی؟

«با سر به کنارش اشاره کرد:» بیا...بیا پیشم.

-اعلا...اعلاجون...میشه برم توی اتاقم؟

«شاکلی و مستبد گفت:» نه؛ هر شب با زور توی اتاق میرفتی حالا الان بری توی اتاق؟

-آخه حال شما خوب نیست.

سرشو تکون داد و با لحن زننده ای گفت:

-دکتر بازی در نیار حالت خوب نیست، بیا ببینم.

گیج و مضطرب از شرایط بغضم ترکید و گفتم:

-اعلاجون...

-عه!

صاف تر نشست و سیگارشو خاموش کرده و نکرده توی سطل آشغال انداخت، با لحن آرومتر گفت:

-چرا گریه میکنی؟

-اعلاجون...من میترسم اینطوری میکنید...ایوب مست میکرد همه رو دعوا میکرد، شبیه اون شدید...حرفای عجیب می زنید. با مایوی خیس روی مبل نشستید، شما این کارا رو نمی کردید. چرا اینطوری می کنید؟ من دلم داره توی گلوم میزنه.

دستاشو از هم باز کرد و گفت:

-قربون دلت برم، من که تورو نمی زنم، می ترسی؟ بیا...

پر تردید نگاش کردم، توی سینه ام از اضطراب دلم جوش و خروش میکرد. چرا اینطوری شده؟

-بیا اینجا...

لحنش محکم تر از لحن آروم قبلی بود و همین باعث شد به سمتش قدم بردارم. نزدیکش که رسیدم دستمو گرفت منو توی بغلش نشوند. اول میخواست روی پاش بشینم اما پامو پس کشیدم و کنارش نشستم. عین بید می لرزیدم. مغزم هیچ فرمانی نمی داد. دستشو دور شونه ام انداخته بود و توی پهلوی چپش مچاله شده بودم. موهامو پس زد و گفت:

-مگه من همیشه ازت مراقبت نمی کنم؟

-اعلاجون؟

سرشو کمی بالاتر گرفت، نگاهش اغواکننده و هوس آلود توی صورتم می چرخید.

-جون؟ جون اعلا؟

-می خوام...میخوام برم توی اتاقم...

اخم کمرنگی کرد و گفت:

-جوجوی من، من اصلا کاری با تو دارم؟ میخوای ناراحتم کنی؟

«تند گفتم:» نه.

-یه چیزی اعلا ازت بخواد انجام میدی؟

پر تردید و سوال و مضطرب نگاش کردم. آروم صورتمو نوازش کرد و گفت:

-صدام کن؛ اونطوری که بابای خودتو صدا میکرد، بگو "بابایی" بگو...

نفس بریده از گریه نگاش کردم، با اخم و لبایی که کمی جلو داده بود گفت:

-دختر بدی شدی ها، من که چیزی ازت نمی خوام، میگم فقط صدام کن.

«با همون گریه گفتم:» اعلا جون منو می ترسونی...چرا اینطوری میگی؟

-داری عصبانیم می کنی ها، بگو عزیزم...بگو اعلا بشنوه...

سر بلند کردم و با استیصال نگاش کردم. سرشو آرام به تایید تگون داد و به لبم خیره شد.
با صدایی که میلرزید و رنج و بیچارگی توش مشهود بود گفتم:

-با....

نفسم با اشکم از سینه ام خالی میشد. اخمش کم کم پر رنگ میشد و فکر من حالت دفاعی میگرفت. چون اعلا رو نباید از دست میدادم چون منو حمایت میکنه بنابراین مکانیزم تصمیم عقلی من این بود که کاری رو که اعلا میگه انجام بدم تا همواره هوامو داشته باشه و تنهام نزاره.

-بابایی...

چشماشو با تموم وجودش بست، منوبه پهلوش بیشتر فشار داد و سرمو بوسید.

-جان؟ جان بابایی؟ از بابا چی می خوای؟

لبشو روی فرق سرم گذاشته بود و بوسه ای کشدار زد و گفت:

-ببین بابا مراقبته، از چی میترسی؟! هوم...

باید از همین شگرد استفاده کنم و از هوای الان بیرون بکشمش. با دست چپش شونه هامو کاور کرده بود و ساعد دستمم گرفته بود. تا خواست حرف بزنه سریع گفتم:

-میتونم یه چیزی ازتون بخوام؟

نگاه از چشمم گرفت و به لبم خیره شد:

-جان؟

-میشه...میشه برید دوش آب سرد بگیرید؟

اخم پر رنگی کرد و من با استرس بهش خیره شدم. یهو از جاش بلند شد، انقدر یهوویی که تعادلشو از دست داد و نزدیک بود زمین بخوره که با گرفتن لبه ی میز وسط مبل ها خودشو نگه داشت. با ضرب و حرص حوله اشو از روی مبل برداشت و به سمت حمام رفت. دو دستی سرمو گرفتم. وای این چی بود؟!!! این چه مدل مستی بود؟!!!

اون موقع نمی دونستم که یه مثال هست که میگن مستی و راستی و اعلا خود واقعیشو نشونم میداد تا پروسه نهاییشو طی کنه. پروسه ای که خودش طراحی کرده بود و من ازش بی خبر بودم. انقدر توی حمام موند که من خوابم برد اونم روی روفرشی پشت مبل ها! صبح با صدای زنگ تلفن خونه از خواب بیدار شدم. خواب آلود اول به سمت اتاق اعلا رفتم که دیدم با حوله مدل روپوشیش شکلاتی رنگش روی تخت پشت کرده به در ورودی خوابیده و در اتاقشم نبسته بود. خواب آلود تلفنو جواب دادم:

-بله؟

-سلام!

یه خانم پشت خط بود که با تعجب سلام کرد.

-سلام!

-ببخشید درست گرفتم؟ منزل دکتر جوزانی؟

-بله درست گرفتید؛ بفرمایید؟

-دکتر هستند؟

-آممم...کاب...خواهییده...صداش بزمنم؟

-آخه مریض...

صدای اعلا از توی اتاق اومد:

-سونیا؟

-گوشه یه لحظه...بله؟ اعلا جون یه خانومیه میگه مریض...

با صدای گرفته و عاصی شده گفت:

-بگو کنسل کنه، نمی تونم پیام، لعنتی...

سرک کشیدم دیدم لبه ی تخت نشسته و دو طرف سرشو بین دستاش گرفته.

-خانوم؟ میگه کنسل کنید، مریض شده نمی تونه که بیاد.

-باشه، یعنی عصر هم نمیان؟

«آروم گفتم:» نه دیگه نمیاد، الان دوباره بپرسم داد میزنه ها، نمیاد که...نگفت بعد از ظهر میاد.

«خنیدد و گفت:» باشه خدا حافظ.

-خدا حافظ.

-سونیا؟

-بله؟ خوبی اعلا جون؟

نزدیک اتاقش شدم، هنوز سرش بین دستاش بود. بدون اینکه سرشو بالا بیاره گفت:

-بلدی یه قهوه غلیظ درست کنی؟

-بله...

با سکوت نگاش کردم خوب شده یا مثل دیشبه؟! شبیه باباها میگفت "بابایی". چقدر از اون لحنی که میگفت بابای خوشم میومد.

چرا نمیری؟

چشم.

سرشو بلند کرد و نیم نگاهی بهم انداخت. براش یه قهوه غلیظ درست کردم و توی اتاقش بردم. دراز کشیده بود و ساعدش روی پیشونیش بود. هنوز حوله تنش بود. جلوی اتاق ایستاده بودم و داخل نمی رفتم. اتاقش انرژی منفی داشت، انگار علاوه بر ما یه دنیا آدم اونجا بودن و داشتن نگامون میکردنم... دستشو از روی پیشونیش برداشت و گفت:

چرا نمیای تو؟

نگاهمو به فنجان قهوه دوختم و وارد اتاق شدم، قهوه رو به سمتش گرفتم و گفتم:

دستت درد نکنه، تو مگه صبح کلاس نداشتی؟

بهش نگاه کردم. پشت سرش یه آینه قدی بود، نگاه از آینه گرفتم و گفتم:

چرا خواب موندم.

حاضرشو زودتر برو به بقیه کلاسات بررسی.

آخه حال شما خوب نیست؛ نمیرم.

نه از درست میفتی؛ آژانس بگیر برو.

«ابروهامو بالا دادم» این همه کمکم کردید الان باید جبران کنم.

پوزخندی از خنده زد و گفت:

نمی خواد جبران کنی، زود باش حرف گوش کن.

-نه نمی خوام، برم غذا درست کنم بخورید حالتون خوب بشه.

دوباره به آینه نگاه کردم.

-توی آینه هیچی نیست.

-میدونم!

-تو مشکلک با آینه چیه؟

-توی مدرسه بچه ها کلاس تعریف میکردم توی آینه های خونه اشون یه چیزایی می بینند.

عاصی شده سرشو تکون داد و گفت:

-اونا هم یه سری عوضی شبیه دوستای دانشگاهت بودن. تو بلد نیستی دوست انتخاب کنی، هر چی ارازل اوباش و عوضیه دور خودت جمع میکنی که دستت بندازن، ادم باید یکی رو برای دوستی انتخاب بکنه که بهت یه چیزی اضافه کنه نه کم کنه! وقتی کنارش می ایستی حس خجالت و ضعف نکنی.

-مثل شما؟

سربلند کرد و بهم خیره شد.

-من فقط شما که کنارم هستی حس...حس dumuny (خنگی) و hesi t at e (مردد بودن) ندارم. من حرف اشتباه میگم همه مسخره میکنند ولی شما می خندی و حرفمو درست میکنید.

روم نشد بگم فقط زیاد سرزنش میکنید!

-منشیم چی گفت؟

یکه خورده نگاش کردم، حداقل تشکر کن ازت تعریف کردم!!! مغرور!

-تلفن؟ گفت عصر هم نمیان گفتم نه دیگه.

-من مگه گفتم عصر نمیام؟

-نه.

شرمنده و پر تردید نگاش کردم و جدی گفتم:

-پس چرا سرخود جواب میدی؟

-چون اگر دوباره می پرسیدم دعوا میکردید.

عاصی شده نگام کرد و سرشو به طرفین تگون داد. صدای زنگ گوشییم اومد و رفتم دیدم شایان داره زنگ میزنه. ریجکتش کردم و باز زنگ زد. چندبار پشت سرهم! اعلا از توی اتاق بلند گفت:

-صداشو می بری یانه؟

تماسو باز کردم و با حرص گفتم:

-چیه؟

-سونیا خیلی بچه ای؛ قهر کردی؟

-آره قهر کردم.

-چرا ریجکت میکنی؟ عقده ای مگه؟

-عگده ای....عقده ای چیه؟

-تویی دیگه، دانشگاه هم نیومدی؟! انگار مواد داشته و تحویل پلیس دادیمش. خيله خب ببخشید بابا من از طرف این سه تا اسکل دیگه میگم ببخشید، جمع کن بیا دیوونه.

-نميام، شماها همه نامردید.

صدای امید اومد:

-گوشی رو بده به من ببینم..

گوشی رو گرفت و گفت:

-الو سونیا؟ بچع ننه پاشو بیا من قول میدم شکوه تحویل ارشادت نده.

امید خندید و گیتا با اعتراض گفت:

-بده من ببینم؛ الو سونیا...

شکوه با حرص گفت:

-آه ولش کنید بابا، اون از خدایم بوده دردسر بسازه اعلاجونش بیاد، حالا نازشم می کشید؟ بی جنبه ی چیپ.

تماسو قطع کردم و گوشیمو روی سایلنت گذاشتم. به سمت آشپزخونه رفتم و برای اعلا صبحونه درست کردم و بردم اما دیدم بالششو روی سرش گذاشته و خوابیده.

توی هال نشستم و مشغول ترجمه یه رمان پلیسی شدم. یه بار اعلا صدام کرد و گفت:

-سونیا؟

-بله؟

-هیچی میخواستم بدونم خونه ای یا نه.

باز بالشت روی سرش گذاشت و خوابید. برای ناهار سوپ مرغ درست کردم و توشو پر مرغ و قارچ و سیب زمینی کردم.

از توی اتاق صداش میومد که داره به سردردش بد و بیراه می‌گه. رفتم جلوی در اتاقش ایستادم و گفتم:

-علاجون قرص بیارم؟

-نه قرص نمی خورم، یه کوفتی بده بخورم معده ام سوراخ شد.

-سوپ گذاشتم حاضر نشده.

-بیا... بیا تو اونطوری قایم باشک بازی نکن.

وارد اتاق شدم و گفتم:

-روی تخت بشین.

با تردید روی تخت نشستم و خیلی سریع سرشو روی پام گذاشت و دستام روی هوا مومند. یکه خورده به سرش که روی پام بود نگاه کردم.

-گردنمو بمال، گردنم تیر میکشه میزنه به مغزم؛ سرم داره می ترکه.

آروم دستامو پایین آوردم و انگشتامو روی سرشونه اش گذاشتم و اروم روش دست کشیدم. اندازه ده باری که اینکارو کردم که برگشت شاکی نگام کرد و گفت:

-داری میمالی یا می خوای من رم کنم به جونت بیوفتم؟

ram! (به انگلیس یعنی قوچ)

روی کله ام ادای شاخ قوچ درآوردم و اعلا شاکی گفتم:

-آره رم ولی توی ایران مردا رم میکنند به یه جا دیگه شاخ می زنند.

«با تعجب و ابروهای بالا گفتم:» عه! به کجا؟

«عصبی و با حرص گفت:» می مالی یانه؟!

-بله.

-محکم، درست عین آدم.

با سکوت محکم تر گردنشو ماساژ دادم. از سرشونه و گردنش تا شقیقه ی یه سمت سرشو ماساژ دادم. انقدر که دستم درد گرفت و آروم گفتم:

-علاجون؟

جواب نداد سرمو آروم پایین آوردم و دیدم چشماش بسته است. یهو دستمو گرفت که شونه هام بالا پرید. دستامو روی چشماش گذاشت و گفت:

-هییس.

با تعجب نگاش کردم، منو ساعت ها توی اون حالت به جبر نگه داشت. نه میذاشت تگون بخورم و نه حرف بزنم. تموم بدنم خواب رفته بود. خودش جا به جا میشد و نمی داشت من تگون بخورم. در ازای آرامش خودش منو آزار میداد و اینو حق خودش می دونست.

من اون موقع فکر میکردم انقدر درد داره که به هر قیمتی میخواد دردشو ساکت کنه، فکر نمی کردم خب درد داره بره قرص بخوره چرا من ساعت ها بشینم و اون سرشو روی پای من بذاره و آروم بشه؟ نه اجازه ی حرف زدن و نه رفتن بده که چی؟! اصلا به چه حقی یک انسان دیگه رو محکوم به انتخاب خودش میکنه؟! یا حتی آزارش میده!

ولی من ناآگاهانه اجازه میدادم منو آزار بده ولی اون آسایش سلب شده ای که دستی دستی از خودش گرفته بود بهش برگرده. تازه حس میکردم چقدر آدم خوبیم، چقدر انسانیت دارم. چه حس خوبی داشتم که در ازای کمک بهم دارم بهش کمک میکنم. یکی

نبود بهم بگه تو با کارت اونو ازار جسمی یا محدود نمی کنی اما اون داره اینکارو با تو میکنه.

ساعت حوالی سه بود که سرشو از روی پام برداشت و گفت:

-غذا حاضر نشد؟

از روی تخت بلند شدم، تمام تنم خواب رفته بود اما صدامو در نیاوردم. بهش غذا دادم و بعدش رفت دوش گرفت و دوباره خوابید و بهم تذکر داد که اصلا سروصدا نکنم. منو توی سکوت کارامو انجام میدادم و اعلا هر نیم ساعت یه کاری بهم میگفت و منم انجام میداد چون بهش حس نزدیک داشتم.

بلاخره ساعت حوالی هشت شب بود که اعلا اون حوله ی حمومشو از تنش درآورد و لباس پوشیده از اتاق بیرون اومد.

-سونیا؟

سرمو از پشت مبل ها بالا اوردم و اروم گفتم:

-بله؟

-چرا اون پشت میری؟ خونه به این بزرگی رو کم میاری؟

-اینجارو دوست دارم.

-مثل موش هر سوراخ تنگی گیر میاره اونجا میره. چیکار میکنی؟

اومد روی مبل نشست و به عقب نگاه کرد که من دقیقا پشت مبلش نشسته بودم

-کارای ترجمه امو انجام میدادم.

دست روی سرم کشید و با لبخند گفت:

—خسته شدی؟ امروز همش ازت کار کشیدم.

«لبخندی زدم:» نه، شما یه بار گفتی ما همخونه ایم مثل خانواده باید هوای همو داشته باشیم.

باز لبخندی زد و دستشو مثل همیشه بالا سرم کشید.

—آفرین دختر خوب، شام چی می خوری برات بگیرم؟

چونه اشو به شونه اش تکیه داده بود و داشت منو نگاه میکرد.

—هرچی خانم کوچولو بخواد امشب آزاده چون هرچی گفتمو گوش کرده باید بهش جایزه بدم.

مردد لبخند کمرنگی زدم. من هیجده سالم بود! چرا این مدلی باهام حرف میزنه؟ گوشیشو درآورد و گفت:

—بگو عزیزم.

خیره نگاش میکردم.

—هرچی شما بخورید منم می خورم.

لبخند پر رنگی زد، انگار خیلی از حرفم خوشش اومد!! لپمو کشید و گفت:

—چه دختری...

برگشت و صاف نشست و ادامه داد:

—میگم پاچینی بیارن.

از جلوی شونه اش بهم نگاه کرد:

-دوست داری؟ تند؟ دهنـت بسوزه؟

بهش نگاه کردم، مرموز بهم خیره بود. با شور گفتم:

-از اون red chi ken's!؟

«لبخند مهربونی زد:» آره خوبه؟ دوست داری؟

«با ذوق گفتم:» آره بگیر، سیب زمینی سوخاری هم بیاره بعد...

توی جاش جا به جا شد و دقیق تر نگاه کرد. با تامل و طمانینه من لیستم می‌گفتم و اعلا مهربون ترین نگاهشو بهم می دوخت. دستوش دراز کرد و موهایی که جلوی صورتم بودو پس زد:

-پس پرنسس کلی لیست داره؟ دلت درد میگیره انقدر خوراکی بخوری! قرار بود شبا سرخ کردنی و فست فود نخوریم حالا من کوتاه اومدم انقدر لیست نده.

«با خنده گفتم:» آخه امشب بگذره؛ دیگه نمی ذاری بخوریم.

خندید و دست روی سرم کشید:

-شیطون.

برگشت و زنگ زد تا غذا بیارن. دست روی سرم گذاشتم، شاید بهتر بود با اتفاقات دیشب توی اتاقم می رفتم ولی مگه دیشب چیشده؟! حد اقل اعلا مثل بقیه نیست، هرکی میفهمه پدرم توی انگلیس ملک داره و درآمد می خواد ازم سوء استفاده کنه. یاد پری روز افتادم که هزینه تمام غذاها رو دنگی حساب کردیم اما به پول ایران خیلی شد.

تمام کارت هارو من کشیدم ولی آخرش که امید پول هارو تقسیم بر چهار کرد اونا یه مبلغ کمی رو بهم دادن، از جام بلند شدم، ازشون بعید نیست که سرمو شیره مالیده باشن.

-چیشد؟! سونیا؟

ایستادم و بهش نگاه کردم:

-من صفرهای پولای ایرانو قاطی میکنم.

توی جاش جا به جا شد و گفت:

-برات چندبار توضیح دادم که یه صفر رو از آخر در نظر نگیر، مبلغ اصلی اون میشه یعنی به تومان.

رفتم کوله امو آوردم و کنارش نشستم. کاغذهای تراکنش رو بهش نشون دادم و گفتم:

-اینارو من کارت کشیدم.

-اینهمه کارت برای چی کشیدی؟ مگه دانشگاه نبودی پری روز؟

«شرمنده با تردید گفتم:» نه.

-تو گفتی خوابت برد! بیرون رفته بودی؟

با خجالت و مظلوم گفتم:

-اعلاجون دروغ گفتم، یعنی خوابیدیم بعد دوستانم گفتن نریم سر کلاس.

اعلا اخمی کرد:

-اینا یه مشت عوضی ان، خیلی کارت زشته که دروغ میگی سونیا.

-میدونم؛ آخه راست میگم دعوا میکنی.

با اخم به تراکنش ها نگاه کرد و گفت:

-تو مگه قلیون می کشی؟

-اونا یادم دادن.

شاکي و تلخ گفت:

-پس فردا معتادت می کنند حالا بیا و ترکش بده.

بقیه تراکنش هارو نگاه کرد.

-پول عروسکی که خریدن هم تو کشیدی؟

مظلوم تر نگاش کردم:

-اونا گفتن باید یکی توی جمع مادر بشه! مامانِ پول بشه؟

-مادر خرج!

-آره مادر خرج بشه، بعد گفتن سونیا پول داره به دلار براش میاد تو مادرخرج بشو.

-عجب حرومزاده ان! تو برای چی زندگیتو برای همه تعریف میکنی؟ دیروز هم وویس گذاشته بودی سیر تا پیاز مدل رابطه ی مارو توی این خونه می دونستن.

شونه بالا دادم و با ساده لوحی گفتم:

-آخه اعلاجون من فکر کردم دوستانم.

-سونیا تو اونارو دوماهه می شناسی، اره ok منم دوماهه می شناسی ولی من کل زندگیم زیر دسته، شب تا صبح با منی، هرچی میشه من خودمو می رسونم چون کسی رو ندارم، پس.... زندگی تو به منی که توی خونه و زندگیمی ربط داره؛ اره یا نه؟

با منطقی که چید و عدلی که نداشتم و شخصیت مهرطلب و وابسته ام که داشتم به حرفاش فکر میکردم. قلقلک هایی به احساسات دختر هجده ساله ای که بزرگترین آسیب زندگیش یعنی مرگ پدرشو داشته، داده بود. قاطع گفتم:

-بله.

بله ی من درست پاسخ برنامه ای بود که اعلا بهم داده بود. درست عین یه ربات که بهش برنامه میدن و اون طبق اون عمل میکنه. با تاکید و شمرده شمرده و دستوری گفت:

-دیگه برای کسی توضیح نمی دی که زندگیت چیشده، چی هست و با کی میری و با کی میای؛ شنیدی؟

-بله.

سرم به سمت پایین متمایل بود ولی نگاه مظلوم و ناراحتم به اعلا دوخته شده بود. یادم افتاد پری روز برای همین که نباید به کسی توضیحی بده چون همونطور که بارها گفته بود توی ایران همخونه بودنو خوب نمی دووند! به پلیس گفت زن و شوهریم و این یعنی باید به مردم دروغ بگم؟

-یعنی...یعنی یکی گفت شما چی؟ نه کی میشید برای هم من باید دروغ بگم؟

-اولا که هرکی پرسید میگی به شما ربط نداره گفتم با کسی زیاد صمیم نشو! اگر مردم ایران سرشون توی کار خودشون می بود الان جهان سوم نمی شدیم. همش سرشون یا توی زندگی بقیه است یا می خوام سر همو کلاه بزارن.

«به تراکنش ها اشاره کرد:» بی پدرا دربندو جارو کردن، آخه تو دربند رفتی چیکار؟

-چرا نرم؟!!! اینجا هیچی نداره.

با اخم نگام کرد و گفت:

-سونیا جان! تو ایران و مردمشو خیلی خوب نمی شناسی! آدمای خیلی مهربون و درستی توشون هستن اما خیلی ها هم هستن که یه سور به حیوون زدن. دقیقا مثل همه جای

دنیا و اینجا هم مستثنی نیست. اما گاهی حتی آدم خوبم مقابلت باشه به خاطر اینکه تو چیزی از فرهنگ ها و باورها و قوانین و نوع زندگی ایرانیا نمی دونی دچار مشکل می شی. با نگرانی به تراکنش ها نگاه کردم و گفتم:

-اعلاجون خیلی پولامو برداشتن؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

-به وکیلتون توی انگلیس اعتماد داری؟

شونه بالا دادم:

-شریک بابا بود، اون دفتر هم برای جفتشون بود الان قسمتی که برای بابا بودو اجاره داده.

باز تراکنش هارو بررسی کرد و گفت:

-چقدر بهت برگردوندن؟

کیفمو درآوردم و از توی کیفم چندتا پنج هزاری به سمتش گرفتم:

-اینارو دادن.

-سونیا! اصلا طرف اینا نمیری، اینا آدم نیستن آبروی هرچی ایرانی هم بردن. تو مگه

حساب کتاب بلد نیستی؟

-امید حساب کرد.

«شاکی تر گفتم:» کله ی پدر امید. شماها بالای یک میلیون تومن خرج کردید بعد به تو

دویست تومن دادن.

«با گیجی گفتم:» آهان! این پنجاه هزار تومن نیست؟ چرا همه ی پولاتون شبیه همه.

«وارفته گفت:» سونیا! الان قیافه ی پنجاه هزار تومن با پنج تومن خیلی باهم فرق داره! یه سرچ توی گوگل بکن بتونی تشخیص بدی.

صدای زنگ در اومد، از جاش بلند شد و درحالی که به سمت اتاقش میرفت گفت:

-اون صرافی که توی انگلیس پولارو میفرسته مطمئنه؟

-نمی دونم؛ آقای جامی پیدا کرده.

-با این حساب ماهانه پولی بهت نمیده؟

با تردید نگاش کردم، با کدوم حساب؟ اعلا رفت غذاهارو تحویل گرفت و گفت:

-مسلمای این وقتو نمی ذاره که هر ماه بره صرافی؛ صرافی یه کارمزد هم میگیره.

-از پولم کم میکنه.

-تو میری صرافی پولو تبدیل کنه؟! چیزی که میدونم اینه که طرف پول تبدیل شده

نمیکنه و همون پول رو برات میفرسته آره؟

-آره؛ خب بعد به نرخ آزاد تبدیل میکنه.

«پوزخندی زد:» چه بخور بخوریه! چرا از طریق اپلیکیشن این کارو نمی کنه؟

-همون آپ که توی فیس بوکه؟

-نه الان یه سری اپلیکیشن هست که هر مقداری پول بخوان می فرستن و تبدیل میکنه به

حساب واریز میشه.

شونه بالا دادم:

-جامی چیزی بهم نگفت.

-چقدر هزینه صرافی می دی؟

خجول نگاش کردم،هیچ سوالی از جامی نکرده بودم، یکه خورده گفت:

-نرسیدی؟

ابروهامو بالا نگه داشتم و با قیافه ی هنگ کرده گفت:

-همین جامی می تونه از کنار پول های تو خودشو ببنده می فهمی؟

-به چی ببنده؟

اعلا با کف دست به پیشونیش کوبید و گفت:

-آخه لامصب تو به چی فکر میکنی؟ پول خودتو حساب نکردی می خواستی پول غذای دوستاتو حساب کنی؟

اون شب اعلا دونه دونه حساب های خونه و اجاره دفتر رو بیرون کشید و حساب کرد. به چند نفر زنگ زد و هنوز مشغول بود که من خوابم برد. غذا برامون پاچینی تند و معمولی آورده بودن با این حال اصلا حال نداد چون پاچینی فلفلی یه چیز دیگه بود.

اعلا هرچی صدام زد که برم سرجام بخوابم خودمو بیشتر به خواب زدم تا خوابم ببره. صبح که بیدار شدم اعلا خونه نبود. روی یه کاغذ برام نوشته بود: "شماره جامی بی پدر رو مسیج کن" چقدر راحت به همه توهین میکنه! رفتم تو آشپزخونه دیدم روی در یخچال یه یادداشت دیگه گذاشته: "سونیا قبل از صبحانه حتما یه لیوان آب بخور، دیشب هرچی صدات کردم بیدار نشدی؛ پدر کلیه رو درآوردی!"

با ذوق شونه هامو بالا دادم و گفتم:

-شما به فکر سلامتی منی اعلاجون؟ وای که بابا بازی درمیاره من خیلی دوست دارم.

در یخچالو باز کردم و دیدم یه لیوان آب توی یخچاله که روی کاغذ چسبونده: "بخور!"

زدم زیرخنده، به من توجه میکنه...اونطوری که کسی جز پدرم تا حالا به من توجه نداشته، حتی دوست پسرانم که مثلاً از من خوششون میومد! لیوان آب رو برداشتم و جرعه ای ازش خوردم. استکان چای و کارد و چنگال صبحانه اش روی میز بود.

دلم میخواست توی استکان اون چای بخورم، حس نزدیکی میکردم، وقتی اینطوری حس مسئولیت داره من فکر میکنم واقعا جز خانواده‌مه. نزدیک...صمیمی...کارایی میکنه که یه پدر مسئول در نبود مادر خانواده برای بچه اش میکنه و من عاشق این تفسیر و تمثیل رفتاری بودم.

حس ناز پرودگی داشتم، اصلاً در عمق قضیه فکر می کردم اعلا از من انقدر خوشش اومده که اینطوری داره به من توجه میکنه، که با کیا دوست میشم، اموالم توی چه وضعیه. اصلاً اون شب هم که مست بود با من رو راست بود، از من خوشش اومده که اونطوری بغلم کرده بود، یا دیروز روی پام خوابید...

فکر اینکه آدمی مثل اعلا که از نظر من خیلی کامل بود بهم علاقه داشته باشه بهم حس پیروزی میداد، فکر میکردم حالا که تونستم دل پسری رو ببرم که کلی ویژگی مثبت داره یعنی ده هیچ از همه جلوترم و نیازی به صحبت با مامان هم ندارم که جای بابا رو برام پر کنه... به خودم نهیب زدم شاید اعلا دلش برام می سوزه که بهم محبت میکنه! خودش دیشب میگفت کسی رو ندارم...

روی صورتم دست کشیدم، شاید دارم اشتباه میکنم اصلاً با پسرای که باهاشون دوست بودم قابل قیاس نیست. اونا هم سن و سال خودم بودن ولی اعلا... نه نه، چطوری دلش برام می سوزه که گاهی ظالمانه سرزنش میکنه؟!!!!

سرمو روی میز گذاشتم، میز شیشه ای بود و پاهامو از زیرش میدیدم، توجهم به ناخن های پام جلب شد. چرا لاک ندارم؟ این جز زیبایی نیست، فکر اینکه جلوی اعلا زیباتر باشم، موذی و زیرکانه از ذهنم عبور کرد، بدون اینکه عیان و هویدا به این تمایل فکر کنم. شروع به لاک زدن کردم و این قضیه تا اینجا به اتمام نرسید تا جایی که شورشو درآوردم و خودمو وسط آرایشگاه دیدم که داشتم موهامو رنگ میکردم!

تا حالا نوک موهام صورتی بود، اما حالا بالای موهام صورتی کمرنگ و سطش ارغوانی و پایین ترش آبی و نوک موهام بلوند استخونی بود.

توی کشورهای شرقی انقدر که به رنگ مو و ابرو ... اهمیت میدادن، در کشورهای غربی این شکلی نبود. من ابروهای پهن نداشتم، پر بود ولی پهن نه، آرایشگر ابروهامم برداشت. کلی تغییر کرده بودم، خودم خیلی خوشم میومد، مخصوصا از موهام که شبیه رنگین کمون شده بود. گوشیم زنگ خورد و به ساعت نگاه کردم که حوالی پنج عصر بود. شماره ناشناس بود. تازه یادم افتاد گفته بودم امروز اونجا میام.

به صفحه ی گوشیم زل زده بودم و پوست گردنمو با دست آزادم می کشیدم و نیشگون می گرفتم. انقدر فکرم مشغول بود که جواب گوشی رو چی بدم، درد زیر گردنمو حس نمی کردم. یاد حرف اعلا افتادم که گفت: "واسه کسی هر چیزی رو توضیح نده!" تماسو باز کردم:

-بله؟

ناشر با خنده گفت:

-داشتم قطع می کردم، چه عجب جواب دادید!

«صمیم تر گفت:» سلام عیلكم.

به خاطر سلام کردن عربیش یکم تعجب کردم و گفتم:

-سلام!

-شما احيانا قرار نبود اینجا بیاید؟

-نشد پیام.

با صدای پوزخند خنده اش اومد. با حالتی که انگار می خواست الکی حرف بزنه و مکالمه رو کش بده گفت:

-آهان! چرا اونوقت؟

بابا میگفت به تو چه و به شما ربطی نداره توی ایران حرف زشتیه، خیلی طرف مقابل رو ناراحت میکنه و نباید ازش استفاده کرد، مکث چند ثانیه ای من باعث شد فکر کنه تماس قطع شده و با عجله گفت:

-الو...الو صدا میاد خانومی؟

یکه خورده و جدی گفتم:

-بله؟

نفهمیدم اون کلمه ی آخر یعنی چی و برای چی اونطوری خطاب میکنه. با صدایی که کمی بلندتر شده بود و انگار می خواد جمله ی قبلی رو پوشش بده گفت:

-خانم کمپانی کی تشریف میاری؟

-فردا پس فردا.

-نه دیگه اینطوری که نمی شه، یه زمان درست به من بده.

-فردا عصر میام.

-انتشارات تا پنج بازه.

-قبل پنج میام.

-امیدوارم دیگه بد قولی نکنی و...

حس خوبی از لحن حرف زدنش نداشتم، انگرا می خواست منو مجاب کنه یا یه جوری داره حرف می زنه که یه مقصودی رو بهم برسونه، لطیف و ظریف و... از این مردا خوشم نمی اومد. با اخم و صریح گفتم:

-ok خداحافظ.

وسط حرف زدنش سکوت کرد و گفت:

-داشتم حرف می زدم! باشه خداحافظ.

به گوشی نگاه کردم، این دیگه چی می خواد؟! پول آرایشگاه رو حساب کردم و بیرون اومدم. موقع اومدن آژانس گرفته بودم و حالا نمیدونستم چطور باید برگردم! یکم پیاده رفتم، ملت یا با تعجب نگام میکردن یا میگفتن: "پلنگ صورتی اینجا چیکار می کنی؟ شب هم مگه رنگین کمون درمیاد؟ با گواش موها تو رنگ کردی؟! روسریت روی سرت رنگ داده؟ عه مادرت انداختت تو ماشین لباسشویی؟ سرت مثل لباس من شده..."

انقدر از این حرفا شنیدم که کلافه شدم! چرا هر مدلی که میخوام بگردم مردم یه چیزی میگن؟! اینجا چرا یه آژانس نداره؟! اسنپو باز کردم اما نمیتونستم خونه رو پیدا کنم، اصلا نمی دونستم باید کدوم طرفو بزنم! توی یه مغازه لوازم التحریر رفتم و گفتم:

-آقا من از اینجا چطوری برم محمودیه؟

فروشنده که یه مشتری داشت گفت:

-چند لحظه صبر کن.

منم ایستادم تا مشتریو راه بنداره و بره.

-خود محمودیه میری؟

-بله!

با خنده نگام کرد و گفت:

-چطوری نداره که من می برمت.

با تردید و شک نگاش کردم و گفت:

-چی؟!! یه ربع دیگه مغازه رو می بندم می برمت، بیا اینور پیشخون...

با اخمی از گنگی نگاش کردم و با خنده گفت:

-اونجا خونه اتونه یا خونه اشون؟

-چی میگی؟

از مغازه بیرون اومدم. به یه مسجد که رسیدم چندتا نوجون جلوش ایستاده بودن، با خودم گفتم مسجد جای مذهبییه و حتما کمکم می کنند. آسوده خیال تر جلو رفتم و ازشون سوال کردم که یکیشون گفت:

-خانم از اینجا که نمی برن باید اونجا بری دربست بگیری.

-دربست؟

دستامو کمی باز کردم و به هم کوبیدم:

-در، بست؟!!!

یکی دیگشون گفت:

-آبجی یعنی یہ تاکسی بگیری کہ تا آخر مسیر ببرت.

-همینجا بایستم می بره؟

-اینجا نه سرچهار برو.

«به ساعتش نگاه کرد:» ان شاءالله که ماشین باشه.

به ماشین های خیابون اشاره کردم:

-این همه ماشین!

-خانم اینا تا اون سر دنیا هم بگی میگن می برن ولی مقصد اونجایی نیست که شما میگرد؛
برو تاکسی سوارشو.

کمی گیج نگاش کردم:

-ok؛ شما آدم خوبی هستید، حرف بی ربط نگفتید مرسی.

ناراحت نگام کردن و یکیشون گفت:

-پدر بیامرز خودت یه کاری میکنی مردم بهت چرت و پرت بگن.

یکی دیگه اشون به چهارراه اشاره کرد و گفت:

-اونجا وایستید بگید دربست، فقط به تاکسی بگید یه وقت مشکلی براتون پیش نیاد.

سری تکنون دادم و تا به سر چهار برسم انگار یه عمر طول کشید اما دریغ از یه تاکسی!
همه مدل ماشین نگه داشت الا تاکسی، کلافه به گوشیم نگاه کردم، به اعلا زنگ بزدم؟ هر
تاکسی که میومد پر بود و میگفتم دربست نگه نمی داشتن. هوا تاریک شده بود، باد و نم
نم بارون میومد. شماره ی اعلا رو گرفتم وبعد چندتا بوق گفت:

-سونی، مریض دارم خودم بهت...

-اعلاجون يه لحظه...

-بله؟

-من الان توی خیابونم.

-خب؟!

-نمی دونم چطوری خونه برگردم.

-یعنی چی؟!

-ماشین تاکسی پره، درست نمیاره. ماشین های دیگه نگه میدارن، اون آقائه گفت اگر ماشینای دیگه سوار بشم منو خونه نمیارن...

شاکي و سرزنش کننده گفت:

-سونیا...سونیا...آخه کجا گذاشتی رفتی که بلد نیستی برگردی؟ مگه موقع رفتن خیابون هارو نگاه نکردی؟

-نه آخه اون موقع آژانس گرفتم آدرس دادم منو آورد خیلی هم راه بود.

-کجا؟

-آممم، تو سبلان...

«اعلا تقریبا داد زد:» سبلان کجاست؟

-نه سبیل؟! سی بیل؟

-سر سبیل؟

-آهان آره اونجام، ماشین نیست، آژانس نیست...

«با حرص گفت:» سونیا! میشه بگی برای چی اونجا رفتی؟ تو وقتی تهرانو بلد نیستی برای چی میری؟

-آرایش...آرایشگاه رفتم.

-مگه طرف خودمون آرایشگاه نیست؟

-اینجا کاراش خوب بود توی اینستاگرام پیدا کردم.

با حرص و خشونت گفت:

-من نمی دونم چطوری می خوای برگردی، همونطور که رفتی برگرد.

با غصه و هول گفتم:

-علاجون! چطوری پیام؟

-من چه میدونم! بلند میشی میری اون سر شهر همینه حالا برگرد من مریض دارم.

قطع کرد، یکه خورده به گوشیم نگاه کردم. فکر کردم من مهمم! چقدر زودباورم! چرا باید برای یه غریبه مهم باشم؟!!

رفتم زیر سایه بوم یه مغازه ایستادم، دوباره سایه بی کسی و تنهاییم روی سرم چنان سایه افکنده بود که توی خودم مچاله شدم و لبه ی مغازه نشستم. بی صدا اشک می ریختم. حالا چطوری برگردم؟ برگشتن هیچی اعلا...اعلای ظالم، بدجنس...توی بارون توی این شهر بزرگ و غریب منو ول میکنه؟! خودش گفت من کسی رو ندارم...چرا هیچکس توی این زندگی هوای منو نداره؟ بابا، کاش میشد بهت زنگ بزنم..

سرمو روی زانوم گذاشتم، از سرما نه اما از تنهاییم مورمورم شده بود. خدایا من چرا با بابا نمردم؟ با این حجم تنهایی چطوری سر کنم؟!!! کاش بابا توی انگلیس زنده بود، زنگ می زدم و میگفتم بابا من دارم برمیگردم، نمی خوام اینجا باشم!

وقتی توی ایران یکی گم میشه چیکار می کنند؟ میرن پیش پلیس؟! اعلا محلم نداشت براش اهمیتی ندارم؟ چرا فکر کردم براش مهمم؟ بهم گفت آب بخور کلیه ات درد میگیره، بعد الان بیخیال من شده؟ گوشیم زنگ خورد و دیدم اعلاست. با حرص ریجکت کردم، بغضم گرفته بود. بهم گفت مریض دارم، گفته بود ما مثل خانواده ایم و باید هوای همو داشته باشم. دروغ گفت! دو سه بار دیگه زنگ زد و ریجکت کردم و سریع مسیج داد:

-یه بار دیگه ریجکت کنی پیدات کنم وای به حالت میشه.

یکه خورده پیامو خوندم نداشت به آخر جمله برسم و تا زنگ زد سریع تماسو باز کردم. عربده ی بلندی زد که گوشی از دستم افتاد:

-رو کی ریجکت میکنی بچه؟

صاحب مغازه بیرون اومد و با تعجب نگام میکرد، خواستم گوشی از روی زمین بردارم که یه موتوری با سرعت اومد و کیفمو گرفت. کیفم به حالت پستیچی انداخته بودم و منم همراه با کیف روی زمین می کشوند. من جیغ میزدم و صاحب مغازه هم دو نفری که سوار موتور بودنو میزد تا کیفو ول کنند. آخرسر سارق به لگد توی شونه ام زد تا کیفم از دورم ازاد بشه.

لگدش جوری به قفسه سینه و شونه ام خورد که از درد نفسم رفت...بی جون روی زمین افتادم، مردم از کنار و گوشه بعد از رفتن دزدا میومدن، دوتا خانم به یه کنار بردنم و یکی از مغازه دار ها آب آورد. یکی گوشیمو آورد، اعلا هنوز قطع نکرده بود، اون صاحب مغازه ای که به خاطر من درگیر شده بود گوشی رو گرفت و برای اعلا توضیح داد. نمی دونم اعلا چی میگفت که صاحب مغازه جواب داد:

-باشه آقا من می ایستم، نگران نشو...وایمیستم تا بیاید...

یکم بهم آب قند دادن تا جونم بالا بیاد، اون درد و ترسی که بهم وارد شده بود باعث شده خیلی بی حال بشم. حالم که جا اومد از درد و تنهایییم و شوک گریه می کردم، یکی از خانوما گفت:

-مامان جان می خوای ببرمت اداره پلیس؟

صاحب مغازه گفت:

-نه این آقایی که تماس گرفت گفت الان میاد.

«همون خانم گفت:» بابا داره میاد؟ آره؟

کلمه بابا رو که شنیدم، بیشتر گریه کردم.

-خانوما کمک کنید بیارید توی مغازه ی من بشینه تا بیان دنبالش. خدا لعنتشون کنه این بچه دو ساعته جلوی مغازه من نشسته بودآخه کیف اینو چیکار دارن، من اومدم بگم بیاد داخل بشین اینطوری شد. خدا منم لعنت کنه که زودتر بلند نشدم.

توی یه مغازه املاک بردنم، دوتا کارمند مسن اونجا کار می کردن که یکیشون گفت:

-منتظر بودی دنبالت بیان؟

برای اینکه توضیح ندم سرمو به تایید تکون دادم و یکی دیگه اشون گفت:

-من شماره موتور رو برداشتم، من نمی تونستم پیام جلو فقط تونسیتم شماره رو بردارم. کی میاد دنبالت؟...گریه نکن عموجان، شماره موتور رو میدین کلانتری پیداشون می کنند، تو کیفیت مدارکت بود؟

-نه کیف پولم و کلیدام.

کلی باهام حرف زدن، خودم که جواب نمی دادم ولی برای اینکه حواسمو پرت کنند هی حرف میزدن و منم گوله گوله اشک می ریختم...دلم از همه چی پر بود، بین شونه و قفسه ی سینه ام خیلی درد می کرد.

-سونیا؟!!!

تا دیدمش یادم رفت که چیکار کرد و چی گفته.. بلند شدم و سریع بغلش کردم. با گریه گفتم:

-کیفمو بردن، منو روی زمین کشیدن...لباسام پاره شد.

-پس خوب تو کجایی؟ این بچه دو ساعت جلوی مغازه نشسته بود و این بی شرفا افتادن رو سرش. من خدا شاهده زدمشون ببین سر و صورت خودمو.

مغازه دار به سر و وضع خودش اشاره کرد. اعلا گفت:

-من مریض داشتم...

با یه دست منو در بر گرفته بود و من خودمو توی پهلوی راستش گوله کرده بودم. صاحب مغازه تعریف میکرد که چیشده، اعلا منو از خودش جدا کرد و گفت:

-به کجات لگد زدن؟

شونه و قفسه ی سینه رو به فارسی جا به جا میگفتم. به قفسه ی سینه ام اشاره کردم و گفتم:

-باسن.

همه یکه خورده نگام کردن، اعلا نیم نگاهی به صاحب مغازه کرد و آرام گفت:

-اینجاست؟

به قفسه ی سینه ام اشاره کرد و با سر گفتم:

-آره دیگه باسنم.

-اینجا قفسه ی سینه است.

به صاحب مغازه که متعجب بهمون خیره بود گفت:

-ایران نبوده، جا به جا میگه...

صاحب مغازه رو به پیرمده گفت:

-ای داد بیداد، این دختر اینجا غریب بوده حاج آقا...

«به سمت ما برگشت:» باباجان نگی ایرانی ها همه مثل این بی شرفا هستن ها.

اعلا-آقا اگه من باید خسارت پرداخت کنم بگید.

مغازه دار لبشو گزید و گفت:

-این چه حرفیه عموجان؟ این دختری ببر درمونه ای چیزیش نشده باشه.
طفلک از درد از حال رفته بود.

«اعلا عصبی سرشو تکون داد:» گوشیشم بدید.

«با بغض گفتم:» گوشیم شکست، با موتور روش...روش رفت.

«آروم گفتم:» دیگه چه بلایی سر خودت نیامده اونو بگو.

با بغض و دلخوری نگاش کردم، عین چسب به بازوش چسبیده بودم، گوشیمو از مغازه دار
گرفت و تشکر کرد و منم گفتم:

-شما آدم خوبی هستید، به من کمک کردید.

-مخلصیم دخترجون.

با اعلا از مغازه بیرون اومدیم. از درد پام لنگ میزد و راه میومدم. اعلا با حرص زیرلب گفت:

-بین بین با خودش چیکار کرده، آخه یکی نیست بگه یکم فکر کن، کجا سرتو میندازی میری؟

-اعلاجون؟

-هیس؛ اصلا حرف زن.

سوار ماشین شدم و برگشتم دیدم صاحب مغازه و پیرمرده جلوی در مغازه ایستادن و دارن نگامون می کنند. اعلا سوار شد و گفت:

-محمودیه کجا و سرسبیل کجا!!! آخه یکم فکر کن این همه راه برای چی اومدی؟ که کلتو شبیه بوم نقاشی بکنی؟ بعد میگه ماشین وایمیسته.

با بغض و چشمای خیس نگاش کردم، من فکر کردم الان خوشگل شدم!!! این کارو کردم که به چشم اون زیباتر پیام بعد بین چی به من میگه!!! بوم نقاشی؟!!!

-مریض با دهن پر خون و نصف لثه شکافته، خانم زنگ زده میگه (ادامو درآورد:) من سر سبیل، تو سی بیل؛ سونیا شورشو درآوردی، داری یه کاری میکنی که اعصاب منم بهم بریزه، یه روز حراست دانشگاه، شب گشت ارشاد، دو روز دیگه دزد...ننه بابا هم که نداری، اعلا ی خاک بر سر باید دنبالت بیوفته، هی گفتم به من چه به من چه گفتم نامرد این بچه تنهاست به تو زنگ زده چون تو پناھشی، حق نداری که بگی به من چه بعد خانم منو ریجکت میکنه.

«با گریه گفتم:» اعلاجون...

«بلند و با تشر گفت:» گفتم صداتو ببر، بچه پر رو!!! این همه تخم دو زرده کرده حرفم داره... کتک خوردی؟ لهت کردن؟ نوش جونت سونیا..

اینطوری که می گفت دلم می خواست ضجه بزنم. بلند بلند گریه میکردم و اونم بدتر حرفاشو بدون ذره ای رحم و مروت می گفت. اون وقت فکر می کردم شاید اینطوری می‌گه که دیگه اشتباه نکنم نمی دونستم که اعلا همیشه اینطوری از تخریب و سرزنش دیگران برای آرامش و تسکین خودش استفاده می کنه.

با اون حالی که من گریه می کردم هرکی بود دلش برام می سوخت و میگفت: "حالا هیچی نگم تا بعد" ولی اعلا حتی گریه هامم دلشو نمی سوزوند که هیچ گویا ترغیب و تشویق هم می شد که بدتر سرزنشم کنه و دلش خنک بشه. با سکسکه از گریه گفتم:

-من...من...پیاده میشم...

-پیاده بشی چیکار کنی؟ بری پیش کی؟ مامانت؟ هان؟ مامانت الان اینطوری کتک خورده تورو میخواد چیکار؟ خیلی مادر دلسوز و مهربونیه؟ چرا زنگ نزدی بگی من شش ساعته توی خیابونم چطوری خونه ام برگردم؟ هان؟ چرا به من زنگ زدی؟

اشکامو با پشت دست چپم پاک کردم و بلند گفتم:

-دست کثیف تو نمال به چشم.

شونه ام از دادش بالا پرید، پشت چراغ قرمز ایستاد و بهم نگاه کرد:

-اون کیف بی صاحبو ول میکردی اینطوری روی زمین نکشت؛ پات درد می کنه؟

با حق حق لبمو محکم گزیدم که صدام در نیاد و رومو ازش برگردوندم.

-با توام! میگم پات خیلی درد می کنه؟!!!

سرمو به معنی نه تکون دادم.

-این چه سر و کله ی بی ریختیه که برای خودت درست کردی؟ زنه ر...ده تو کله ات.

باز دوباره بغضم ترکید، درد این حرفش که منو زشت خطاب می کرد حتی از کتک و دزدی هم بدتر بود. چیزی که بعدها متوجه شدم این بود که اعلا از گفتن کلمات ناپسند و زشت برای اعتراضش استفاده میکنه که خیلی هم از این موضوع لذت می بره!! ساعد دستمو گرفت و نگاهی بهش انداخت، تمام کف دستم زخمی بود.

-نوچ نوچ، دستاشو نگاه!

دستمو از دستش بیرون کشیدم و با گریه به بیرون نگاه کردم.

-نه سونیا اینطوری نمی شه؛ یه سر قضیه منم دیگه...

-دیگه ...دیگه...من....من....

نمی تونستم حرف بزنم و باز گریه ام شدت گرفت.

-بسه دیگه گریه نکن، میری رو اعصاب آدم. رفته گندشو زده بلا سر خودش آورده حالا زارم می زنه که کسی چیزی بهش نگه. ننری دیگه! ننرت کرده بودن حالا جور کشیش با منه.

-من...من....بد ابدالم.

-اقبال نه ابدال...

-من بر...بر می گردم...انگلیس....

-حالا نمی خواد وسط معرکه نرخ تعیین کنی، برگردم انگلیس! آره برو اونجا که اون کاریم که اینجا هنوز سرت نیومده بیاد.

-چی....چیکار؟

تا خواستم اشکمو پاک کنم یه داد دیگه زد. با حرص یه دستمال کاغذی از سایه بوم برداشت و بهم داد:

-بیا...بیا هی دست کثیفشو میماله به چشمش حالا کور کن خودتو اعلا عشا بشه.

با دستمال کاغذی جلوی صورتمو دو دستی گرفتم، دلمو هزار تیکه شکوند، دیگه واسه وقایع گریه نمی کردم، واسه حرفایی که میزد داشتم اشک میریختم. جلوی یه درمونگاه نگه داشت و گفت:

-میتونی پیاده بشی؟! هان؟

جوابشو ندادم، نفس بریده ام توی سینه ام خفه میشد، گریه ام تموم شده بود اما این حالتو داشتم.

-سونیا؟! می شنوی یانه؟ دست و پات زخمیه گوشت از کار افتاده؟

-نه، نمی شنوم صداتونو اصلا.

-حاضر جوابی نکنا، امروز به اندازه کافی گند زدی، مودب باش بزار روی دندنه خوبم باشم. لج کنی و سربالا جواب بدی به پیغمبر همینطور آش و لاش می برمت خونه نگاهتم نمی کنم.

رومو ازش برگردوندم.

-نه تو زبون منو نمی فهمی، درد بکشی درست میشه.

چونه ام لرزید و بغضمو قورت دادم. باز دوباره سرزنش هاشو شروع کرد:

-من خر حمالو بگو کار و بارو زندگی رو ول میکنم دنبال قر و فر یه وجب بچه ام!!! واسه خودم شر درست کردم، بیشعور مرده شور این افکارتو ببرن. الان حالت خوبه؟ با این شانس گهت می خواستی چی بشه؟!خوبه قبلا سر شانستو دیده بودی حالا واسه من نقشه

پردازى هم ميکنه، بيا بيا تحويل بگير، شبیه اون باباها شدي که زنه رفته يه بچه شیرخوار واست سوغات گذاشته.

-من بچه ام؟

-باز حرف زد! کی گفت تو حرف بزنی؟

«با گريه گفتم:» من فردا ميرم که بچه ی شیر...شیر....

نفسم با شدت از گلوم خارج شد و بلندتر گريه امو ادامه دادم. اين گريه از ته دلم می اومد که فکر نسبت به اعلا اشتباه بوده، اينکه درست يعنی از اعلا جدا بشم و معلوم نبود بعد اعلا کی به دادم می رسه و من از هيچ چيز به اندازه تنهائی و بی کسی نمی ترسيدم و ازش فراری نبودم. با تشر گفت:

-بهت ميگم بيا پايين ببرمت درمونهاه برای چی نميای هان؟ اعلا رو سگ دوست داری؟ فکر کردی هميشه توی هر حالتی نازکشم...

اون لحظه اونقدر هوشيار نبودم که بفهمم اعلا داره در مورد قصد و نيتی که برام داره سوتی ميده، انقدر توی تنش بودم که تا دهن باز ميکردم منتظر بودم بگه همخونگی تموم و من سخته ناقص بکنم. چرا؟ چون دارم حاميم رو از دست ميدم، حاضر بودم همينطوری توی سرم بزنه ولی من پيشش باشم، چون خوب فهميده بودم هر اتفاقی برام بيفته اون يه جوری کمکم ميکنه چون در طی اون زمان اين کارو بارها کرده بود.

با حق حق گفتم:

-دعوا نکن...دعوا...نکن...

«بلند گفت:» دعوا ميکنم، جاش باشه تنبيهم می کنم چون نه به کارات فکر می کنی نه به تصميمات توجهی داری! همش بايد دنبالت بود، کارایی که به من اولش ربط نداره آخرش

ربط پیدا می کنه، مثل رفتن به آرایشگاه اون سر دنیا به من ربط نداره ولی آدرسو گم می کنی به من ربط داره، لباس کوتاه می پوشی جونتو بیرون می ندازی به من ربط نداره اما گشت ارشاد می گیرت به من ربط داره. بگو اعلا گیرت آوردم خوب سواری میدی، من یه الف بچه با معصومیت و مظلومیت خرت کردم من گه می زنم تو بیا گند زدایی کن.

یه جووری پشت چراغ قرمز هوار میزد که ماشین های بغلی همه نگامون می کردن. شیشه ها دودی بود و مارو نمی دیدن اما صدامونو می شنیدن.

-رفته کله اشو شبیه مداد رنگی کرده، بگو چقدر بهت تیکه انداختن هان؟ خوبه اونا گیر ندادن وگرنه الان اینم آخرش به من ربط داشت ولی کله ی هفت رنگ تو به من ربطی نداره.

-چرا داد می زنی؟ من که اینجام.

-اعصابمو ر...دی می فهمی؟ نمی تونم اروم حرف بزنم.

با دهن بسته و بغض آلود نگاش کردم.

-مشکل منم، من مشکل دارم، اصلا دردسر رو دوست دارم وگرنه ادم بالغ می رفتم خاک تو سرت...

-من؟

«داد زد:» سونیا تو چرا ساکت نمی شی؟ ساعت یازده شبه، من هر شب باید یازده از توی خیابون جمعت کنم؟ من نباید آسایش داشته باشم؟

-ببخشید.

ساعد دستشو گرفت و گفتم:

-اعلاجون دیگه هر جا برم میگم. لباس هایی می پوشم که تو بگی خوبه؟ که دردسر نشم خب؟

-آره باید بگی اگر ته ماجراهایی که می سازی اعلا باید بیاد؛ اعلا باباته ننه اته، پس باید بگی وگرنه سونیا بمیری توی خیابون هم نمیام.

«با صدای لرزون گفتم:خب.

اون شب برای شروع مانور اعلا بهترین وقت بود، بهترین موقع برای اینکه مرزهای شخصی کارهای من برداشته بشه، من فکر می کردم این مرز وقتی از بین بره صمیمیت و آرامش و نزدیکی به وجود میاد و مثل دوتا اعضای خانواده میشیم. همون صمیمیت و خانواده ای که من دنبالش بودم و فکر نمی کردم که مفهوم صمیمت برای اعلا متفاوته و از اون گذشته نمی دونستم همونطور که این جریان تا حدودی رو اعلا رو عصبی کرده، بیشتر به نفع خودش بوده.

با بهترین ترفند قدرت اختیار منو گرفت، اونم قدرت اختیار برای سلطه گیری در صورتی که من فکر می کردم قدرت اختیار اعلا یعنی اینکه هر وقت بهش نیاز داشتم از یه جا سر برسه، یعنی داشتن حفاظ امنیت در برابر موقعیت های ناشناخته!

من دنبال والدهای از دست رفته ام بودم و اعلا دنبال کسی بود که روش مدیریت و سلطه گری و اقتدار داشته باشه و البته....حس هایی که براش مشابه آرزو بودن رو ارضا کنه.

گاهی به خودم حق می دادم هر کسی اگر فقط هجده سالش بود و وارد یه کشور غریب میشد که هیچ آشنایت و نزدیک با بینش و فرهنگ و هنجار اون کشور نداشته و از قضا یه شخصی به ظاهر موقر مقابلش قرار می گیره که همیشه بله تلویحا همیشه به دادش رسیده بود صد در صد به اون شخص مذکور اعتماد تام می کرد تا ازش بیشتر مراقبت بشه.

شاید اگر توی کشوری میومدم که قوانین حمایتی بیشتری به ویژه برای زنان داشت کمتر وارد همچین مسیری می شدم، اما ایران کشوری ظاهراً مدرن ولی به شدت سنتی بود. کشوری که شعار برابری داشتن اما از درون همچنان در عقیده ی مرد سالاری بودن! حرف مردها پیش می رفت و بهتر کارها بهشون سپرده میشد.

وقتی کنار خانومی یه مردی قرار می گرفت سایر مردها عقب نشینی رفتاری و تحت چارچوب بیشتری داشتن، به اون زن اعتماد بیشتری می کردن. البته استثناهای زیادی بود که زن هایی می دیدم هم همه ی مردها از اون حساب میبردن اما به طورعام قضیه چیزی بود که متفاوت با سبک و سیاقی بود که من توش بزرگ شده بودم.

واسه کسی که توی شرایط فوق زندگی نکرده همه چی خیلی پر رنگ تر و شدید تر به نظر میاد تا کسی که همیشه تو همون شرایط بوده و شرایط ذینفعشم می دونه.

به خونه رسیدیم، هرچی بیشتر می گذشت ، درد بدنم بیشتر میشد انقدر که تا به در خونه برسیم من لنگ میزدم و دیوارو گرفته بودم تا راه بیام. اعلا هم جلوتر رفته. غر زدن ها و سرزنش های کلامیش تموم شده بود اما رفتارش نشونه از تحقیر و سرزنش داشت با وجود اینکه می دونست به کمک نیاز دارم و کمک نمی کرد.

درخونه رو باز کرده بود و جلوی در ایستاد، منم از قصد بدتر لنگ می زدم که دلش بیشتر برام بسوزه. با اخم نگام می کرد و وقتی بهش رسیدم گفت:

-حالا درد بکش که وقتی میگم بریم درمونگاه...

وسط حرفش پریدم:

-اعلاجون شما همش با من دعوا می کنی، من که از...

«بلندتر و جدی گفت: جواب من یه کلمه بود چشم! با کی لج می یکنی؟ با خودت؟ کی داره درد می کشه؟

با غصه نگاش کردم و خواستم روی زمین بشینم تا کتونی باز کنم که گفت:
-وایستا ببینم.

خم شد بندای کفشمو باز کرد. نه به اون دعوا کردنش نه به این محبتش! تموم پهلوی و کمرم درد می کرد. خوب شد نداشت بشینم و گرنه بلند شدنم از زمین مصیبت داشت.
-اعلاجون ممنون.

از روی زمین بلند شد و گفت:

-برو لباستو عوض کن ببینم وضعیت دست و پات چطوریه.

-اون اقا گفتن باید بریم کلانتری، شماره موتورو برداشته بود.

«با اخم گفت:» کدوم آقائه؟ بنگاهیه؟ تو فکر کردی دزده شاسکوله؟ با پلاک موتورش بیاد دزدی که پلاکشو بردارن؟ اون موتورم دزدیه، دیگه بردن رفت پی کارش.
-باید بریم، باید گزارش.....

-می خوای بری شکایت کنی که پله های دادگاه رو بالا پایین بری؟

به سمت در اشاره کرد و ادامه داد:

-بفرمایید راه بازه من که نمی تونم کار و زندگیمو بزارم سر اینطور چیزایی که یه قرن دیگه نتیجه اش معلوم میشه. قیافه اشونو دیدی؟

-نه یه چیزی جلوی دهنشون بود.

سری تکون داد:

-برو لباس‌تو عوض کن.

-گوشیم شکسته، چیکار باید بکنم؟ باید دوباره بخرم؟

«عاصی شده گفت:» سونیا حالا بزار از قوز سر و وضعت دربیاییم یه فکری هم به حال گوشت میکنیم. دو روز کسی رو لایک نکن، بلاگر خانم، بیزی وُمن.

با ناراحتی و سکون نگاهش کردم. به سمت اتاقم رفتم، به زور لباسامو عوض کردم، بدنم به شدت درد می‌کرد. ترجیح دادم فقط یه پیراهن نه چندان بلند بپوشم که با شلوار پوشیدن و لباس اضافه خودمو اذیت نکنم. دو تا تکه به در زده و اعلا گفت:

-سونیا می‌تونی لباس‌تو عوض کنی؟

«رنجیده گفتم:» عوض کردم.

در اتاقو باز کرد. نگاهشو از صورتم به سمت پایین کشید، با دست به سر و وضع زخمیم اشاره کرد و گفت:

-این چه وضعیه؟! اون شماره پلاک موتور بی‌صاحبو از یارو گرفتی؟

-بله.

-صبح میریم شکایت.

-شما که گفتید شکایت به جایی نمی‌رسه. باز به سرتاپای زخمیم نگاه اشاره کرد:

-می‌ریم پزشکی قانونی، این وضع شکایت داره، مدارکت همراهت بود؟

-نه.

-خدا روشکرپس کمتر دهن منو صاف میکنی.

روی تخته نشست، ساعد دستمو گرفت منو کنار خودش نشوند. به زخمای زانو و ساق پام نگاه کرد و زیر لب نوچ نوچی کرد. از جاش بلند شد، به سختی از جام بلند شدم و خواستم دنبالش بیرون برم که برگشت شاکی گفت:

-تو کجا؟

«با تعجب گفتم: من؟! بیام بیرون.

-بشین ببینم؛ برم بتادین و بانداژ بیارم پاتو تمیز کنم ببندم.

اینطوری بگم که با قصی الدلی تمام زخمایی که عمدتا بعضی هاشون به خاطر کشیده شدن روی زمین عمیق شده بود رو با بتادین شست و بانداژ کرد و روی بعضی هاشون هم پماد کشید. من جیغ می زدم و اعلا سرم داد می کشید. می خواستم فرار کنم اما یه دستی نگه داشته بودو یه جوری که با دست چپش بالاتنه امو حائل کرده بود و با پشت شونه و کتفش مهارم کرده بود. تا زخمامو تمیز کنه و ببنده من از گریه هلاک شدم.

بعد از اون زنگ زد تا برامون غذا بیارنو وسایل پانسمان رو جمع کرد، بدنم درد می کرد. بعد از غذا بهم مسکن داد و بعد هم به منشیش زنگ زد و گفت وقت مریضای فردا صبحشو کنسل کنه.

گوشیمو آورد، ال سی دیش خرد شده بود ولی گوشی روشن می شد؛ یکم زیر و روش کرد و گفت:

-حالا فردا یه جا می ریم ببینم ارزش تعمیر داره یا نه. اگه خوب بود که میدیم گوشی رو درست کنه

-همون موقع درست میکنه میده؟

-آره نونواییه، از اینور خمیر می ذاری از اونور لواش تحویل می گیری.

با تعجب نگاهش کردم و ادامه داد:

-یکی دو هفته می مونه

واقعا ترسیدم حرف بزnm، هرچی میگفتم یه چیزی حواب میداد.

-بگیر بخواب کله سحر بریم کلانتری ببینم روند کاری چطوریه.

تا خواست از اتاق بیرون بره گفتم:

-اعلاجون؟

بدون اینکه برگردع توی چهارچوب در ایستاد و گفتم:

-در اتاقتونو نبندیده‌ها.

سری تگون داد و رفت. بدنم خیلی درد می کرد خصوصا جای لگدی که دزده زده بود. خوابم میومد ولی تا خوابم می برد از درد و کابوس اون موتوری می پریدم. یعنی صحنه ی دزدی رو من به بدترین شکل ممکن می دیدم و می دیدم که زنگ زدم و اعلا نیومده و یا اینکه بعد دزدی بازم گم شدم.

کلافه و عصبی بودم به سختی از جام بلند شدم و جلوی در اتاق اعلا رفتم. نور اتاقم جلوی اتاقشو روشن می کرد، یه مدلی خوابیده بود که انگار آنکارا شده. صاف و طاق باز! حتی انکار توی خوابیدنش هم نظم داشتو اروم صداش زدم:

-اعلاجون؟

جواب نداد و بار دوم با همون تن صدا، اسشمو گفتم. سرشو به سمتم برگردوند، انگار نه انگار که خواب بود. باید از جاش بپره! با صدای گرفته گفت؟

-سونیا؟ چیه؟ چرا بلند شدی؟

-اعلاجون؟

با غصه و معصومیت و ناز گفتم:

-من نمی تونم بخوابم.

نیم خیز شد و به آرنجش تکیه داد و اخمو گفت:

-یعنی چی؟ مسکن دادم دیگه...

-دستم...

«با بغض تصنعی گفتم:» خیلی درد می کنه؛ اینجام.

«به مابین سینه و شونه ام اشاره کردم:» باسنم درد میکنه.

-اونجا قفسه ی سینه است باسن چیه؟ برگشته جلوی مرده هم میگه باسن!

بغضم تصنعی بود و به زور اشکمو درآوردم تا دلش برام بسوزه. نمی خواستم بخوابم باز کابوس ببینم.

-اعلاجون دستم شکسته نمی تونم...

«از جاش بلند شد و گفت:» نیچ بهونه میگیری. دستت چیه سونیا؟

به سمتم اومد و با همون حال گفتم:

-خواب دزده رو می بینم، خواب بد می بینم.

-آهان اینو بگو فیلم شبای سونیا خانم شروع شده. پس دستت درد نمی کنه. دستمو گرفت و برقو روشن کرد و با لبای برگشته به پایین گفتم:

-دستم با اینجام....چی بود؟ اینجام درد می کنه.

یقه امو کمی به سمت شونه ام کشید و بدون هیچ فکر و قضاوتی ایستادم تا جایی رو که درد می کنه ببینه. نگاه از شونه ام گرفت و گفت:

-می خوای بری دوش بگیری؟ آب گرم؟

ابروهامو بالا دادم:

-بیایید اونجا توی اتاقم بشینید تا بخوابم. اخم کمرنگ و تصنعی کرد و گفت:

-بگو اعلا می خوام دهنتمو سرویس کنم؛ بگو!

-سرویس مدرسه؟

-سونیا انقدر چهار جهتی ایستگاه منونگیر برو بگیر بخواب ببینم. شونه اتم یکم کبوده.

«باز ادای گریه درآوردم:» خیلی درد میکنه.

-حالا من چیکار کنم؟ بگو من انجام بدم.

-توی اتاقم بشین بخوابم؛ بیای خوابم می بره.

شاکی نگام می کرد، با مظلومیت نگاهی کردم و نوچی کرد و زیرلب درحالی که به سمت تختش می رفت گفت:

-بچه مستقل خوبه؛ اینطوری سرویس میکنه آه.

روبدو شامبرشو پوشید و از توی کشوی کنار تختش سیگار و فندکشو برداشت و به سمت اومد

-بریم.

به سمت اتاقم رفت و بالا تختم ایستاد و من دراز کشیدم. از قصد لفت دادم و بهونه آوردم که پتوم سنگینه و نمی تونم روم بکشم تا بهم توجه کنه. پتو روم کشید و گفت:

-من توی تراس یه سیگار می کشیم میام، تو چشمتو ببند.

«دستشو گرفتمو گفتم:» اعلا جون مهربون.

لبخند کجی بهم زد و چشمامو بستم. همین که بدونم توی اتاقمه؛ شبیه کشیدن ضامن خوابم بود...

صبح که بیدار شدم حموم بود و بعد از اون باهم به کلانتری رفتیم و روند کارای قانونی رو انجام دادیم. هزینه درست کردن گوشی انقدر بالا بود که ترجیحا یه گوشی خریدم و پول زیادی از حسابم کسر شد. به جامی زنگ زدم و اونم گفت که مستاجر خونه امون مرده و خونه رو تخلیه کردن و الان اون وقت سال مستاجر نیست و بعد باید با اجاره ی دفتر بابا که شامل یک اتاق بود سر کنم. یه جوری همه چی دست به دست هم داده بود تا حسابم پر نشه!

علا منو خونه گذاشت و خودش به کلینیک رفت منم با وجود دردایی که داشتم خودمو با گوشی جدیدم سرگرم کردم که با ناشر بهم زنگ زد و در حال حاضر به پول نیاز داشتم و نباید باهاش بدرفتاری می کردم. با سرخوشی جوابشو میدادم و اونم حرفای تکراری گذشته رو تحویل میداد و منم از روی اجبار گفتم که چه اتفاقی برام افتاده و باورم نمی شد که انقدر عکس العمل نشون بده.

برای شام یه غذای خیلی راحت درست کردم تا مجبور نباشم زیاد سرپا بمونم. حوالی ساعت هشت بود که اعلا اومد. هنوز جلوی در بود که نگهبان با آیفون اطلاع داد مهمون داریم. اعلا خیلی جدی گفت:

-خانم یا اقا؟...فامیلشو بپرس...دودباز؟ دودباز کیه؟ بگو اشتباه گرفتی....

منم جلوی اعلا ایستاده بودم و نگاش می کردم اما هیچ یادم نبود که فامیلی ناشر دود بازه! اعلا با اخمی از پرسش و گنگی به من نگاه کرد:

-دودباز کیه توئه؟

اول یه آن هنگ کرده نگاش کردم و بعد یادم افتاد و گفتم:

-آهان این مرده است که کتاب... publ i sher

-ناشرت؟ اومده اینجا بگه چندمنه؟

لبامو برگدوندم و اعلا شاکی گفت:

-بفرست بالا.

گوشی آیفون رو گذاشت و به سرتاپام نگاه کرد. تا اومدم بنالم تا بهم توجه کنه صدامو در نطفه خفه کرد:

-بیا برو یه چیز درست و حسابی بپوش یارو الان فکر می کنه وارد جزیره ی هاوایی شده برامون دردسر نشه.

به سمت اتاقم رفتم ولی با اون درد نمیشد لباس عوض کردو لباسای بیرونمو پوشیدم مقنعه سرم کردم. اعلا داشت تند تند کانال عوض می کرد، از اتاقم بیرون اومدم و یه نیم نگاهی بهم کرد و بعد برگشت و بعد یهو کامل به سمتم برگشت و یکه خورده گفت:

-چرا مقنعه سرت کردی؟

-شما گفتید دردسر نشه.

-آخه کی توی خونه مقنعه سر می کنه؟

صدای زنگ خونه اومد اعلا رفت تا درو باز کنه. صدای دودبازو شنیدم که متعجب گفت:

-منزل خانم کمپانی؟!

-بفرمایید؟

خانم کمپانی تشریف دارند؟ من...آروم به سمت در رفتم و پشت اعلا ایستادم و نگاه دودباز بهم افتاد، یه قاب تلقی گل با یه نایلون پر از کمپوت دستش بود. همگام که به سرتاپام نگاه می کرد یکه خورده گفت:

-سلام خانم کمپانی! حالتون خوبه؟

اعلا کمی خودشو از جلو در کنار کشید و جدی درحالی که یه تای ابروشو بالا انداخته بود به من نگاه کرد.

-سلام! برای چی اینجا اومدید؟

-نگران شدم.

«با چشمای گردتر از حد معمول گفت:» دزد آسیبی که بهتون نزد؟ الان چطورید؟

تا خواست وارد خونه بشه اعلا تذکری و تاکید می گفت:

-با کفش نه!

دودباز یه قدم به عقب رفت و با خنده و مسخرگی گفت:

-من گفتم شما بالاشهر نشین ها حتما با کفش توی خونه تون راه می رید.

اعلا سریع گفت:

-چرا مگه خونه خیابونه؟

-نه جناب جسارتا پولداری دیگه.

اعلا با دست به جاکفشی اشاره کرد و گفت:

-می تونید کفشاتونو اونجا بذارید

دودباز نگاهی به من کرد و درحالی که دستورات اعلا رو اجرا می کرد و می خواست بین گل و کمپوت توی دستس هم تعادل ایجاد کنه دوباره پرسید:

-خانم کمپانی کجا این اتفاق افتاد؟

به اعلا نگاه کردم چون اسم اون خیابون یادم رفته بود و اعلا خیلی جدی گفت:
-سرسبیل.

دود باز جعبه ی گل و نایلون کمپوت رو به سمتم گرفت و گفت:
-ان شاءالله بلا به دور باشه.

گلو ازش گرفتم و توجهم بهش جلب شد اعلا نایلون کمپوت هارو گرفت.
-من که بیمارستان نبودم!

-من واقعا نگران شما شدم، خوبه بهتون چاقو نزدن، خیلی خطرناکن!

اعلا به سمت آشپزخونه رفت و دودباز روی اولین مبل نشست و گفت:

-حالا برعکس من امروز انقدر کار داشتم که نشد زودتر پیام؛ جشن امضا یکی از نویسنده هامون بود.

اعلا از توی آشپزخونه گفت:

-سونیا این چیه گذاشتی؟داره می سوزه خاموش کنم؟چرا غذا درست کردی؟ از بیرون می گرفتم.

-آممم ساده بود، تونستم...

به سمت آشپزخونه رفتم و اعلا آروم گفت:

-باز سیر تا پیاز همه چی رو تعریف کردی؟ این الان واسه چی اینجاست؟

-نگران بود! اومده ببینه دیگه.

«با حرص و صدای خفه گفت:» به قبر باباش خندید؛ کیه این که نگران بشه.

-ناشر دیگه...همون که...با حرص بیشتر چشماشو درشت کرد و فهمیدم جواب من به درد حرفی که شبیه سوال بود نمی خوره چون اون ظاهرا سوالیه ولی مثل سایر حرفای فارسی کنایه است! دود باز از توی هال گفت:

-میگم آقای کمپانی این ساختمون چه نگهبان سمجی داره!

اعلا نگاه از من گرفت، دستاشو توی جیب شلوارش کرد و جسور و محکم گفت:

--جوزانی هستم.

من خیلی ریلکس و بی خیال از اینکه دودباز از قصد اعلا رو با فامیلی من صدا زده تا نسبت مارو بفهمه؛ آسوده خاطر از اینکه اعلا از قصد خودشو معرفی می کنه تا دودبازو شیرفهم کنه که اینجا قلمرو اونه و کسی حق نداره دون بپاشه؛ بهشون نگاه می کردم. دودباز جری تر گفت:

-عه!!! من عذرخواهی می کنم جناب جوزانی

انگار از قصد فامیلی اعلا رو مشدد بیان کرد که انگار منظوری داره. توی جاش جا به جا شد و گفت:

-من فکر می کردم شما برادر خانم کمپانی هستید.

-نخیر!

اعلا فقط به یه "نخیر" اکتفا کرد و دودباز هم فهمید که اعلا با این مدل جواب داد می خواد بگه سوال زیادی موقوف که سری تگون داد، نگاهی به من انداخت که رگه های شرارت و فضولی و بدجنسی رو خیلی خوب می تونستم توش متوجه بشم. سریع نگاهشو به دست چپم کشوند که برای تسکین دردم دست دیگه امو در برگرفته بودم. اعلا برگشت به من که پشت سرش ایستاده بودم جوری نگاه کرد که انگار داشت فریاد میزد، نگاهش حرف داشت اما من متوجه نمی شدم!

متوجه نبودم اما می دونستم که نگاهش معترض به وجود دود بازه! بدون اینکه نگاه از من بگیره گفت:

- شما آدرس اینجارو از کجا آوردید؟

با اکراه نگاه ازم گرفت و به دودباز خیره شد.

- به هر حال ما که هر کسی رو با خودمون همکار نمی کنیم. آدرسی نشونه ای!

اعلا نفسی کشید که حتی منم فهمیدم این نفس بلند و کشدار یعنی عاصی ام از وجود مزخرفت پاشو از خونه ام برو بیرون! اعلا روی مبلی به موازات مبل دودباز نشست و گفت:

- چی میل دارید؟

-هیچی

«به من نگاه کرد:» بیا بشین؛ ناسلامتی مریضی.

تا حالا پیش اعلا رسمی حرف می زد الان اینطور صمیم شده؟!!

-مریض نیستم!

اعلا گفت:

-منظورش اینه که صدمه دیدی، بیا هیچی نمی خوره.

اعلا می خواست با مدل حرف زدن و لحن نامحترمش دودباز رو از خونه بیرون بندازه اما دودباز هم می خواست مقابله کنه! رفتم روی مبلی که دورترین نقطه نسبت به اعلا و دودباز بود نشستم و دود باز گفت:

-شکایت کردید؟

«اعلا به جای من جواب داد:» کارای قانونی انجام شده.

دهنی که باز کرده بودم تا جواب بدم؛ بسته شد و دودباز دوباره رو به من گفت:

-پزشک قانونی رفتی؟

دوباره اعلا جواب داد:

-صد درصد!

دودباز با مکث تقریبا طولانی به اعلا نگاه کرد و اعلا حق به جانب بهش خیره شد. دود باز با اصطکاک نگاه از اعلا گرفت و به من نگاه کرد:

-باید یه صدقه ای بدید، به هر حال بلا از سرت دور شده، می تونست اتفاق بدتری بیوفته.

به اعلا نگاه کردم، واقعا حرفی برای گفتن به دودباز نداشتم. از اون سری آدم هایی بود که هرچی در تلاشی یه حرفی برای گفتن باهاش داشته باشی نمی تونی پیدا کنی. اعلا از جاش بلند شد و بی توجه به دود باز شروع به چک کردن مسیج های تلفن کرد. این کارش شبیه این بود که انگار بگه "داری وقت زندگیمونو می گیری پس نادیده می گیرمت" در حالی که پیام هارو چک می کرد گفت:

-گوشیتو ردیف کردی؟

-ردیف؟!!!

-یعنی اطلاعات گوشی قبلیتو واردش کردی؟

-آهان! بله ولی خیلی طول می کشه، خسته ام می کنه.

«اعلا پوزخندی از خنده زد:» برو بیار ببینم.

-تا خواستم بلند بشم دودباز شروع به صحبت در مورد هزینه گوشی کرد و اعلا فقط نگاش می کرد و سر تگون میداد و اصلا باهاش همراهی نمی کرد. گوشیمو به اعلا دادم و گفتم:

-عه!

«صفحه گوشی رو بهم نشون داد:» مادرت زنگ زده؛ می خوای حرف بزنی؟

-نه.

-خب حتما به دلش افتاده یه چیزی شده.

-چی افتاده رو دلش؟

به شکمم اشاره کردم دودباز زد زیر خنده و اعلا نیم نگاه شاکی ای بهش انداخت و گفت:

-سونیا! یعنی حس کرده!

-آخه برادر من این دختر که سر از حرفای فارسی و کنایه دار و استعاره ما درنمیاره؛ خیلی بامزه ای خانم کمپانی ولی حق داری...

دودباز رو دنده حرف زدن افتاد، اعلا یه نوچ آروم گفت و سرشو توی گوشی من فرو کرد و تنظیماتشو درست می کرد. من هم یه نگاه به دودباز می کردم و یه نگاه به اعلا! اعلا یهو گفت:

-سونیا من مردم از گرسنگی کی غذا بخوریم پس؟

دودباز سریع از جاش بلند شد و گفت:

-خانم کمپانی ان شاءالله بهتر بشی. من جویای احوالت هستم، کار نداری؟ یعنی چیزی کمکی از من برمیاد خبر کن.

اعلا بدون اینکه از جاش بلند بشه گفت:

-شما خیلی مردی عمو.

دودباز یه لبخند کجکی روی لبش اومد و از من خداحافظی کرد و رفت. تا درو بست اعلا با تشر و حرص گفت:

-مرتیکه لمپن یه قرونی، ساعت ده شبه نمی گه جمع کنه گورشو گم کنه. چسبیده به مبل تعارف پیژامه و اتاق می خواست؟

فقط با سکوت به اعلا نگاه می کردم که شاکی تر گفت:

-واسه چی به این گفتی؟ دنبال سوژه بود بیاد فضولی کنه که بهش دادی.

گوشیمو کنار گذاشت و به سمت آشپزخونه رفت. دنبالش راه افتادم و بدون اینکه برگرده گفت:

-این مانتو و مقنعه رو درمیاری یانه؟ توی خیابون open توی خونه cl ose.

باز نفهمیدم چی میگه! مقنعه امو از سرم برداشتم.

-این کتاب این مرتیکه کی تموم می شه؟ رد می کنی بره ها. حالا راه پیدا کرده هی جلوی در خونه نبینمش.

-من کار می کنم.

-با این کار نکن! مگه همین یه دونه انتشاراته؟

-آمم خب این تو...تو کارش مترجم می خواست.

با حرص گفت:

-باز یه گندی بزن، حرف گوش نکن اعلا بیاد آباد کنه خب؟

با مظلومیت نگاش کردم و گفتم:

-آخه پول می خوام، خونه بابامو کسی نگرفته؛ پولام تموم شده دیگه.

-میگم این مرتیکه جلوی در خونه ی من نباشه تو میگی پول می خوای؟ چیه؟
sugar daddyته؟

یکه خورده به اعلا نگاه کردم، کله ام گر گرفته بود داغ شده بودم، یه سری فیلم که قبلا دیده بودم از نظرم عبور کرد، رنجیده به اعلا نگاه کردم با حرص و گریه گفتم:

-چه فکر می کنی؟ فکر کردی من چون کسی رو ندارم دنبال آدماییم که بهم پول بدن؟
در ازای چی؟ آدمای سن داری که دخترای کم سن و سالو دوست دارن که باهاشون باشن
و بهشون پول بدن؟ شما فکر کردی من خودمو در ازای پول می فروشم؟ یه مرد مسن با
زن های دیگه شریک می شم که اون....

«بلند و تحکمی گفت:» بسه سونیا!

بلند با جیغ گفتم:

!no-

جدی تر با انگشت اشاره اش بهم تاکید کرد و گفت:

-کافیه.

not enough you...-

«بلندتر از حد معمول داد زد:» سونیا! باید به حرفم گوش بدی خانم کوچولو.

«با جیغ و گریه گفتم:» نه.

به سمتم اومد، صاف ایستاده بودم و جفت دستام مشت شده کنار پام بود. با چشمای خیس نگاهش کردم و بهم نزدیک شد، جوری ابهتش بالای سرم خیمه زد که رو صندلی پشت سرم نشستم، نگاهش با اخم جدیدت و نه با خشم بهم دوخته شده بود و منم با جدیت بهش خیره بودم. با جذبه گفت:

-حرفمو گوش می دی.

-بهم حرف بدی زدی.

-باید از من کمک بخوای، از من پول بخوای، مَن!!!! نباید از کسی کمک بگیری چون منم که همیشه حمایت می کنم من تو زندگیتم.

تا خواستم اشکامو پاک کنم مچمو گرفت و آروم گفت:

-قرار شد دختر خوبی باشی! مگه دیشب قول ندادی؟

اخمی از گیجی کردم:

-من...من نگفتم پول، پول از شما می گیریم!!! من نمی خوام...

-من می خوام تا زمانی که خونه پدریت اجاره بره از من پول می گیری.

«با گیج و تعجب گفتم:» چرا؟!!!

-من می خوام.

-من نمی خوام!

«با اخم گفت:» بهت گفتم ما مثل یه خانواده ایم که باید به هم کمک کنیم.

-من پول دارم، خونه دارم...

«بلند و شمرده گفت: سونیا!! لجبازی نکن، من می خوام که اذیت نشی، اینکه ازت حمایت می کنم به من حس خوبی میده. ببین... ببین بذار بهتر بگم...

رو بروم نشست و گفت:

-من یه دختر داشتم...

با چشمای گرد و شوکه نگاش می کردم، متاهله؟ زن داره؟ قلبم می لرزید!!! به وضوح اون لرزه رو حس کردم، همین که فکر کردم زن داره اون لرزه به جونم افتاد، حس لرزه ای که توی قلبم بود توی جونم به سرعت نور حرکت می کرد، یه آن به خودم گفتم: "حالا چیکار کنی؟!!!"

حتی نفهمیدم این حرف از کجا اومد، از چه حسی این سوال رو از خودم پرسیدم؟ اما حتی جرئت نکردم از خودم بپرسم الا چی می خواد بگه؟ از زنش حرف بزنه؟ اون خانواده داره، توهم باز تنها شدی؟

جزء به جزء صورتشو اسکن می کردم، انگار زمان ایستاد ولی برای من نه! نگاهم از فرق سرش رو رصد می کر، چی داره توی صورت؟ چطوری میتونه منو اینطوری عبید کنه؟! نه چشمای رنگی نه صورت جذاب، نه چهره ای که منحصر به فرده اما... اما وقتی بهش نگاه می کنم انگار تنها آدمیه که روی کره ی زمین می شناسم... به سختی گفتم:

-بچه؟!!!! بچه داری...

صورتمو به احاطه ی دستش درآورد، وقتی دستاشو دوطرف صورتم گذاشت شونه هام از شوکی که با دستاش بهم وارد کرده بود پرید. نگاهش از چشمم با اصطکاک به سمت چشم دیگه ام می رفت.

آرومتر گفت:

-سونیا من یه دختر داشتم، داشتم...

غم توی صورتش دوید، جوری که هرچی توی عمق چشماش پی غمش می دویدم توی فتحش موفق نبودم. رگه های قرمز توی چشماش هویدا شد و دل من از جاش دراومد، دلم می خواست بهش بگم تو بغض نکنی ها، من گریه می کنم تو فقط آروم باش.

-من یه دختر کوچولو داشتم که هیچ چیز و هیچ کسو اندازه اون دوست نداشتم وقتی اون به دنیا اومد دیگه هیچ چیزو توی دنیا نمی خواستم، تموم...تموم آمال و آرزوی من بود می فهمی؟

سر تکون دادم و گفتم:

-چشمامو که می بستم اونو می دیدم که بزرگ شده قد کشیده، که عاشقشم و با کسی تقسیمش نمی کنم...

اعلا حرف میزد و من توی سرم بابام تداعی میشد، مدل دوست داشتن بابام! دقیقا همونطوری که بابا عاشق من بود، اونطور که هیچ پدری نمی تونه عاشق دخترش باشه، یاد چهره ی بابام افتادم که دیگه ندارمش اعلا از دختر کوچولوش می گفت اما من....من انگار بابام مقابلمه و داره از من میگه و من از بغض و اشک داشتم توی سینه ام پرپر می زدم.

-یه روز از سرکار اومدم دیدم خونه بهم ریخته است، خیلی بهم ریخته...کسی خونه نبود، هی صداشون می کردم حسم میگفت یکی خونست، قبل اینکه تلفن بردارم و زنگ بزنم اتاق هارو گشتم، گوشیشو دیدم توی اتاق بود پس فهمیدم خونه است...توی حیاطو گشتم، اینجا ساکن نبودیم... یه خونه ویلایی بود، همه جای رو خونه رو گشتم...

اشک سمج و نامرد از چشمش فرو ریخت، با حرص از قسمت ساعد بلوزش پاکش کرد و با دندونای روی هم به سقف نگاه کرد. انگار می خواست حرصشو مهار کنه. استخون فکش از زیر پوست جا به جا می شد و این نشون از اوج حرصش داشت.

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت:

-صداشو از سرویس شنیدم، رفتم در دستشویی رو باز کردم...

سرشو به طرفین تگون داد،چشماش سرتاسر پر از اشک شده بود. به دیوار پشت سرم زل زد، کلافه و عصبی از جاش بلند شد، با عجله ایستادم، دل توی دلم نبود، حالش چرا اینطوری شد؟! حالش خوب نیست؟! به سدتشو به سرش گرفت و گفت:

-بچه امو کشته بود...

با چشمای گرد و وحشت زده نگاش کردم، زد زیر گریه و با درد گفت:

-بچه ی منو کشته بود...

اولش گیج نگاش میکردم، کی کشته بود؟ مادر بچه؟ یا یه دزد؟ اعلا عصبانی گلدون روی میزو پرت کرد و تعره زد:

-بچه ی خودشو کشت...

نفهمیدم چطوری به سمتش رفتم و بغلش کردم،انگار دکمه ی stop اشو زدن و مکث کرد، نیازمند تر منو توی بغلش کشوند و گفت:

-چطور یه مادر بچه اشو میکشه؟! از حسادت کشتش... اون از حسادت دختر منو کشت چون جای اون به بچه امون توجه بیشتری میکردم!

معنی حرفاشو نمی فهمیدم چون اطلاعاتی نداشتم، اگر دختر آگاهی بودم با شنیدن این جمله ها می تونستم تا آخر داستان زندگی اعلا رو برم اما من فقط هاج و واج مونده بودم و

به این فکر می کردم که چطوری یه بچه رو کشتن؟ کشتن چطوریه؟ چطوری قاتل مادر بوده؟! حال و روز اون لحظه ی اعلا جوری احساسات منو درگیر کرده بود که حتی مغزم نمی خواست یه کلمه از حرفای اعلا رو تحلیل کنه و سوالی از بپرسم!

-اعلا جون بشین...بشین اینجا...

به مبل اشاره کردم و گفتم:

-برات آب میارم.

روی مبل تک نفره نشست و براش آب آوردم. جای لیوان آب مچ دستمو گرفت و گفت:

-سونیا؟ حال منو می فهمی؟

وقتی اونطوری نگام می کرد حس میکردم با چشماش می تونه در من نفوذ کنه، روی احساسات و غریزه ام نشست کنه و منو به تسخیر خودش دربیاره درست مثل یه جادوگر! سرمو به طرفین تگون دادم و زمزمه کردم:

-اگر من جای بابام میمیردم ، بابام حتما مثل شما بود.

اعلا انگار نشنید من چی گفتم، دنبالی حرف خودشو گفت تا قصدشو به کرسی بنشونه:

-من تازه به زندگی برگشتم..

دست روی سینه اش گذاشت:

-اینجا یه درد سنگینی هست، با هرچی که بتونم این دردو آروم می کنم، تو که میگی بابا دل منه که از جا کنده میشه که این حرفو نمی شنوم، دیگه صدام نمی کنه بابا....

و من...و من...منه احساساتی و مهرطلب، من اون زمان یه زندگی انگلی داشتم، یا بهتره بگم دوست داشتم که انگلی زندگی کنم تا همیشه یکی منو ساپورت عاطفی بکنه، مسخره

ترین جمله ی عالمو به زبون آوردم، جمله ای که فکر می کردم از روی احمق بودنمه اما به خاطر خلق روانی که داشتم همچین جمله ای رو به زبون آوردم، به خاطر صدمه ی روحی که با مرگ پدرم خورده بودم یا بهتر بگم چون مرگ پدرمو می خواستم قبول کنم دنبال این بودم که تقابل یا جایگزینی باشه و چی بهتر از اینکه توجه و حمایت اعلا رو از دست ندم؟

با چشمام دنبال نگاهش جووری سوسو می زدم که اعلا به وضوح اینو میفهمید و منو به تمنا می کشوند. کاری که دوست داشت و سرگردونی که بهم می چسبید، زمزمه کردم:
-هر وقت خواستید من میگم.

مستقیم توی چشمام نگاه کرد، نگاهش پر از رگه های پیروزی بود. با استیصال گفتم:
-منم دلم تنگ میشه برای اینکه "بابا" بگم.

انگار تموم اون حال خراب اعلا به افول رسید، نه لبخند می زد، نه راضی بود، نه حرفی می زد، فقط منو جووری نگاه می کرد که انگار حرفش به کرسی نشسته، اونم به کرسی که حکم توی اون خونه تعیین می کنه. من هیچ چیزو بیشتر از جهت گرفتن دوست نداشتم. از اینکه برای برنامه ریزی تلاشی نکنم، اینکه یه نفر دیگه بکن نکن زندگی رو بهم بگه....

اعلا دست روی سرم کشید، نگاهشو یادم نمی ره، انگار با چشماش داشت مغز منو برنامه ریزی می کرد، آروم با همون تحکم صداس گفت:

-هرچی نیاز داشتی باید به من بگی.

سرمو تکون دادم، لبخند آرومی زد و گفت:

-دختر خوبی برام باشی.

با کمی تردید و گیجی نگاش کردم اون لحظه فکر نمی کردم اون پیشنهاد احمقانه به اعلا که هرقت خواست من "بابا" صداش کنم برای اعلا معنی قبول شیوه زندگی مورد علاقه اش! با همون تردید سری به معنی باشه تکون دادم.

روزها از پس هم میگذشت، اعلا خوب بلد بود که چطوری تمایلاتشو توی مغز من فرو کنه و من از سر نیاز به حمایتی که داشتم با گوش و چشم بسته قبول می کردم. سر دسته ی کاراش این بود که چهارتا همکلاسی هام جوری مشاجره کرده بودم که حراستی شده بودیم، سر همون پول و گشت ارشاد باهاشون دعوا کرده بودم.

دزد کیفم هنوز پیدا نشده بود، همونطور که برای خونه بابا مستاجر نیومده بود. پولی که از دفتر بابا برام میفرستادن انقدر ناچیز بود که حتی وقتی چنج هم میشد کفاف هزینه هارو نمی داد و تلویحا اعلا همونطور که می خواست پول بهم میداد اما همین پول دادن با کنترل بود یعنی کارتی که به نام خودش بودو بهم داده و من نمی دونستم که مسیج خرید اون کارت برای خودش میره.

هروقت پول می خواستم توی اون کارت برام می ریخت و مدام تاکید میکرد برای کسی چیزی رو توضیح ندم، حتی شده در مورد زندگی با اعلا دروغ بگم، تکرار مداوم می کرد که ما مثل یه خانواده ایم من باید همه چی رو بهش بگم تا هروقت چیزی شد بتونه خودشو بهم برسونه. تا می تونست از بی اطلاعی من استفاده می کرد و منو بیشتر از همه چی می ترسوند تا کوچک ترین اختیارات منم به دست بگیره.

من برای اینکه اون مهربونی های خاصشو داشته باشم هرکاری می کردم. مثلا که من لباس زمستونی نیاورده بودم و بدون اینکه بهم بگه برام کلی لباس خریده بود. مسلما آدمی که عادی و سالمه این فکرو می کنه که چرا نظر منو برای لباس هام نپرسید!! حالا قرار بود فقط یکی دوتا لباس بخره عیبی نداشت برای هدیه بود و حرفی توش نیست ولی وقتی یه

چمدون لباس خريده و من هيچ نقشي توي انتخابش نداشتم يعني مي خواد بگه بايد لباس به سلقه ي اون بپوشم!!!

اوني كه اون دوست داره و مي پسنده، اما من...من لباسارو كه ديدم اصلا...اصلا به اين همه تحليل فكر هم نكردم و برعكس ذوق زدگيم در حدي بود كه پريدم بغلش كردم و به روي خودم نياوردم كه وقتي بغلش رفتم چطوري آروم و محسوسانه كف دستشو روي پشتم مي كشيد؛ نه به عنوان نوازش بلكه براي حس كردن من! و من اينو فهميدم و نه تنها دور نشدم بلكه خوشم اومد چون مي خواستم كه اعلا از ايني كه هست بهم نزديك تر باشه.

در عيان ترين افكارم حتي از اينكه به غير از من به كسي توجه كنه حسادت منو بر مي انگيخت، من آرزو داشتم كه بهم علاوه بر اون توجه خاص تري داشته باشه و همه ي كاراشو براي خودم تفسير مي كردم مثل همون لباس خريدن!

براي همين از قصد و براي نشون دادن ذوقم بغلش پريدم و از نوازشش نه ابايي داشتم نه دوري مي كردم، براي من چارچوب روابط متفاوت بود و تنها كسي كه به من محدوديت مي داد خود اعلا بود و حالا كه من با خودش بودم پس از نظر من محدوديت خط مي خورد! اعلا توي تموم كلاس هاي صبحم منو مي رسوند، بهم گفته بود بايد وقتي خونه مي رسم بهش خبر بدم.

ديگه هيچ تفسيرى براي كاراش نمي كرد و منم هيچ تحليل نداشتم. بعد از گذر چهارماه توي خونه ي اعلا و تحت قوانين اون زندگي كردن برام همه چي عادي شده بود. فقط نبايد كاري مي كردم كه اعلا ازم ناراحت بشه چون به شدت محروم مي كرد. از هر چي بهش حساس بودم مثل محبتش، محبتي كه بي اندازه بهم مي كرد و ظالمانه تر ازم پس مي گرفت و من حتي اون ظلم رو هم دوست داشتم. تقريبا نيمه دوم دي ماه فصل امتحانات بود.

همچنان با خوابیدن شب ها مشکل داشتم توی هال خوابیده بودم و اعلا با تشر بهم تذکر می داد. خواب آلود و صورت نشسته لباس می پوشیدم که زنگ خونه به صدا در اوند و اعلا بلند گفت:

-بیا برو صورتتو بشور بعد حاضرشو.

-تو آشپزخونه...با عصبانیت نگام کرد:

-میری دستشویی! پدر اون کلیه ات دراومد، شنیدی چی گفتم یا نه؟ یه کاری کن که برم پوشک.....

اعلا در خونه رو باز کرد مقنعه امو از سرم برداشتم که برم صورتمو بشورم، وسط خونه ایستادم تا ببینم کی در زده که یه دختر با گریه توی بغل اعلا پرید. انگار سطل آب یخ روی سرم خالی کردن، دستم همینطور روی هوا مونده بود و با چشمای از حدقه بیرون زده به دختری که به گردن اعلا آویزون شده بود نگاه می کردم! حمله ای از سوالات توی سرم آوار شده بود.

زنشه؟اون اومده؟ چرا بغلش پرید؟ دوست دختر داره؟ به چه حقی دوست دختر گرفته؟ حق نداره؟ نه نداره! من چی؟یعنی چی مگه می شه به دو نفر محبت کرد؟وای الان قلبم می ایسته...آحاح ولش کن دیگه... اعلا همونطور که دختره بهش آویزون بود و گریه می کرد، به سمت من برگشت و حاضرم قسم بخورم که قیافه ام داشت اعلام می کرد که هر آن ممکنه به سمت دختره بیام و موهاشو بکشم.

اعلا با چشم اشاره کرد دستشویی برم، با اخم و حرص چهارزانو روی مبل نشستم و اعلا اخم تصنعی کرد با صورت بغ کرده نگاش کردم. به ساعتش نگاه کرد . گفت:

-پاشو یه ساعت دیگه امتحان داری.

نفسام از حرص بلندتر شده بود، دختره از بغل اعلا بیرون اومد و نگاهش بهم کشیده شد. جسورانه و با اخم و حسادت نگاش کردم. دختره با تردید به اعلا نگاه کرد و گفت:
-واقعا....واقعا....

برای اون واقعا که گفت تا بیاد جمله اشو کامل کنه من صدتا جمله بندی ساختم:
+واقعا ازت انتظار نداشتم این دختره کیه؟

+واقعا که! جای منو سریع پر کردی؟

+واقعا ازت بعیده که انقدر زود منو فراموش کنی.

+واقعا حق من اینه که به این زودی یکی دیگه بیاد تو خونه ات...

دختره بدون اینکه جمله اش. کامل کنه باز گریه اشو از سر گرفت؛ اعلا درو بست و شاکی به من نگاه کرد و رو به دختره گفت:
-عاطی بشین.

دست به سینه شدم و اخمام بیشتر توی هم رفتو اعلا شاکی گفت:

-فقط راحت ندن سر جلسه امتحان من می دونم و تو.

-.... you have guest

اعلا با اخم بیشتر به سمت دستشویی رفت و درشو باز کرد:

-بدو.

به دختره که متعجب بهم خیره شده بود نگاه کردم و اعلا با انگشت به در دستشویی زد و گفت:

-سونی! دیگه تکرار نمی کنما!! می دونی بعدش چی می شه.

بغ کرده و دماغ از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. اعلا مقنعه امو ازم گرفت و گفت:

-سریع سونیا! عه! شوخیش گرفته انگار نه انگار امتحان داره، کله سحر انقدر حرص میدی خون آدم خشک می شه.

با اخم دمپایی پوشیدم و درو بست. گوشمو به در چسبوندم ببینم چی میگن. اعلا گفت:

-چرا خبر ندادی؟ این چه سر و وضعیه؟

مگه سر و وضعش چطور بود؟ انقدر عصبانی بودم اصلا توجه نکردم، دلم می خواد درو باز کنم ببینمش! ولی اعلا پشت در ایستاده بود چون صداش خیلی نزدیک بود.

-این کیه؟

-به تو چه ربطی داره؟ تو جواب منو بده.

از جواب اعلا دلم خنک شد و یه لبخند پیروزمندانه زدم.

-دو شبه خونه نیومده.... صبح خونه اومد.

-خب؟

دختره جواب نداد و صداش گریه اش اومد، اعلا محکم تر تکرار کرد:

-خب!!!!

-توی تمام پیجش پر از عکس هاییه که با یه نفر دیگه بوده؛ برای اینکه منو حرص بده مدل عروسی میشه.

اعلا پوزخند بلندی زد:

- شماها چقدر لاکچری همدیگه رو حرص میدید.

- من همیشه پارتنر عکس هاش بودم، حالا با یکی دیگه برمی داره.

- شوهر آکله کردی توقع چی ازش داری هان؟

اعلا یهو در دستشویی رو باز کرد. از ترس نفسمو بالا کشیدم و با جدیت نگام کرد. دختره شوکه گفت:

-اعلا!!!!

شاکی و تلخ خطابم کرد:

-سونیا!

-دستشویی رفتم.

-سونیا بهت دو دقیقه وقت میدم فقط! یالا.

-اعلا جون...

درو بست! دختره شوهر داره، شوهر داره که به اعلا کاری نداره، صدای دختره رو شنیدم که با همون لحن قبلی گفت:

-در دستشویی رو چرا باز می کنی؟ این کیه؟ دوست دخترته؟

-عاطفه!! به چیزایی که بهت ربط نداره محل نده خب؟ منم به چیزایی که بهم مربوط نیست محل نمی دم مثل ازدواج تو با شوهری که خودش شوهر می خواد!

-اعلا!!!

«با گریه و زاری گفت:» اعلا توروخدا رو برنگردون، بابا گفته باید سر زندگیم برگردم، نمی تونم اعلا...دیگه نمی تونم اعلا، دیگه نمی تونم تحمل کنم، سه روز سه روز سر فیلم برداری

های مختلف با گروه میزه کیش، شمال، فیروزکوه... بعد میگه گوشیم آنتن نداره، به اینجام
رسیده اعلا، یه کاری کن!

-چشمتم کور دندت نرم مگه موقع انتخاب تو مدل نبود؟ هنوزم مدله دیگه.

-قرار بود مدل کت شلوار و چه می دونم برای تبلیغ ماشینی چیزی باشه؛ قول داده بود.

-آخی! شماها با قول زبونی کار انجام می دید؟

«در زد و گفت:» سونیا!

با صورت خیس درو باز کردم و گفت:

-خشک کن، زمستونه سرما می خوری زود باش.

از دستشویی بیرون اومدمو مقنعه امو از اعلا گرفتم. به دختره زل زده بودم و مقنعه امو
سرم می کردم. اعلا به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

-بیا این جزوه هاتو جمع کن انگار شکم گاو توی آشپزخونه ترکیده.

-گاو کجا بود؟!!!

-نوچ!!! باز من حرف زدم این معنی خواست.

خواستم از کنار عاطفه رد بشم که گفت:

-تو ایرانی نیستی؟

تا خواستم جواب بدم اعلا گفت:

-نه نیست می ری سفارت دنبال کارای اقامتش؟

-مگه اقامت نداره؟

-تو شوهر آکله ات یادت رفت؟

عاطفه خجول به من نگاه کرد و نفسشو مثل آه بیرون فرستاد و گفت:

-اعلا تو داداش منی....

«با روی باز گفتم:» آآآ! برادر.

اعلا با یه نگاه بامزه گفت:

-شاخکاشو نگاه کن.

دست روی سرم گذاشتم، منظورشو نفهمیده بودم. عاطفه ادامه داد:

-الان هفت ماهه اعلا، اصلا نیمخواد برام کاری کنه تا حرف می زنم میگه بهت گفتیم به درد نمی خوره ولی تو خواستی.

اعلا باز پورخندی زد و گفت:

-مگه بابا اجازه نداد که بله بگی؟ کی نطق شریف کرده که من خبر ندارم لابد واسه نطقش گفت که اعلا سر عقدت نباشه.

-نه به خدا! بابا اینو نگفت اعلا.

-پس تو... (با انگشت به سمتش اشاره کرد:) غلط میکنی که الان از من کمک می خوای بی شعور...

رنگ دختره قرمز شد و مضطرب به اعلا خیره شد، انگار من داشتم فیلم می دیدم، تند تند دنت شکلاتی می خوردم و نگاشون می کردم. اعلا درحالی که توی دستش یه بسته نون بود و همراه با جمله های شاکیش دستشو تکون میداد گفت:

-چطور اعلا اون موقع شخص مهمی نیست، الان که ک...نت گره خورده اومدی سراغ من؟! پاشو برو سراغ همونایی که بهت مشاوره دادن که اون مرتیکه ی لوند با اون موهای مش کرده اش، مرد زندگیه!!!

شاکی به من نگاه کرد، تند قاشقمو توی بشقاب گذاشتم و با حرص آرومی گفت:

-سوء تغذیه گرفتی، یه لقمه نون بخور، دیگه دنت نمی خرما.

«با التماش گفتم:» اعلا جون!!! نون هم می خورم.

بسته رو باز کردم و اعلا به ساعتش نگاه کرد:

-بجنب، دیشب فصل آخر رو خوندی؟

-بله.

-از دانشگاه میای خونه؟!

با سر نه گفتم و شاکی گفت:

-باز کجا؟

دهنم پر بود، دستمو جلوی دهنم گرفتم که دعوا کنه و بگه با دهن پر حرف نزن.

-انتشارات.

-کله ی بابا اون انتشارات، کتاب تموم نشد بی صاحب شده روده دراز داره.

با تعجب نگاش کردم، روده دراز چی بود؟! دستمو روی شکمم گذاشتم، روده مگه از اعضای داخلی بدن نبود؟چه ربطی به کتاب داره؟!عاطفه از جاش بلند شد و با التماس گفت:

-اعلا من اشتباه کردم، تو بزرگتری کن ببخش.

-مگه من امام زاده ام که گره هاتو باز کنم هان؟ اون از نامزد اولت که تو بی جا می کنی عقد نکرده می رفتی خونه اش که گند بزنی به همه چی که من صحبت کنم، اینم از الانت که حرف منو نخوندی پس بکش نوش جونت، تو عاطی خاک برسری، میدونی خاک بر سر یعنی چی؟ یعنی هر چی گند و ته گرفته فضولاته تو دوست داری. من آدم می شناسم، مدله طرف شخصیت ازش می باره بعد تو رفتی دنبال یه عملی تزریق گه! آخه مرد تزریق می کنه؟ مدل هست که هست، باید عمل زیبایی کنه انقدر یارو گ...ده که نمی ره باشگاه رفته عمل کرده سیکس پک درست کرده دماغ عمل، لب ژل، ابرو بالا کشیده، عاطفه یعنی تو فکر نکردی که مرد تزریقی بعدا مغزشم تزریق می خواد؟!

- هروئین تزریق می کنه؟ addicted heroin

اعلا پوزخندی از خنده زد و دست روی سرم کشید:

-فضول چه!!! تو صبحونه اتو بخور.

عاطفه کلافه نگام کرد و رو به اعلا گفت:

-تا کی بزنی توی سرم دلت خنک می شه؟

-زندگیت برام مهم نیست عاطفه، اولش مهم بود، دیدم جفتک می ندازی کندمت انداختمت دور.

«با گریه گفت:» اعلا، داداش نه تروخدا، تو حتی بری باهات حرف بزنی من می دونم خودشو جمع و جور می کنه، بابا هیچ کاری نمیکنه این فکر کرده من بی کس و کارم هر غلطی داره انجام میده، اعلا...اعلا من دارم از بین میرم ، من خواهرتم آخه ظالم.

«جدی تر گفت:» زندگی ت...میت به من ربطی نداره.

به یخچال نگاه کردم، به نظرم چه کلمات مسخره ای توی ایران جز فحش و سرزنش بود! از جام بلند شدم و اعلا گفتم:

-کتاب متاب اون یارو تحویل بده شرش کم بشه شنیدی؟
-بله.

«عاطفه عاصی شده گفت:» اعلا! من دارم با تو حرف می زنم تو حواست به غذا خوردن و کتاب و دفتر دوست دخترته؟

تا خواستم حرف بزنم اعلا بازمو گرفت و منوبه سمت در خروجی آشپزخانه بیرون فرستاد و همزمان جواب عاطفه رو میداد:

-لابد مهم تر از حرفای توئه، کسی که واسه حرف من ارزش قائله من هر کاری از که در توانم باشه براش می کنم، مایه می زارم، معرفت خرج می کنم ولی اگر کسی تره واسه ام خرد نکنه، دیگی که واسه من نجوشه سر سگ توش می جوشونم عاطفه، توی دیگ تو سر سگه که داره زوزه می کشه.

عاطفه با گریه و شکوه گفت:

-دستت درد نکنه، همه برادر دارن منم برادر دارم، دارم التماس می کنم که یه قدم، یه قدم برداری این همه حرف بارم کردی هیچی بهت نگفتم گفتم حق داری که آروم بشی ولی تو انگار کینه ات انقدر سنگینه که یادت رفته من از خون و گوشت خودتم، خواهرتم! خواهر تنیتم.

-آره تو یادت رفته من برات چیکا رکردم، کی افتاد پی شکایت از اون نامزد عوضیت؟ کی پی دوا و داروت افتاد که آبروت پیش ننه و بابات نره هان؟ که شر اون یارو رو از سرت کم کرد بدبخت؟ آخه عرضه ی هیچی هم نداری بعد منو کنار می ذاری؟ منو؟ واسه کی؟ واسه

شوهر الوندگت؟ برو ببینم بدون اعلا چه غلطی می خوی بکنی. بابا اگه عرضه داشت که الان هنوز کارمند حقوق بگیر نبود که هشتش گرو نهش باشه و مامان اگر عاقل بود که توی این سن هنوز ورق گاگولای مدرسه غیر انتفاعی رو صحیح نمی کرد، تو همون حد لیاقتته که ننه و بابامون صلاح تو تشخیص بدن.

عاطفه با بغض و دل شکستی گفت:

-اعلا خیلی بدجنسی، خیل ظالمی، خدا منو محتاج تو نکنه...محتاج تو نکنه اعلا...

-فعلا که کرده زیاد دعا نکن توی کمربت می خوره.

عاطفه برگشت به من نگاه کرد، دلم برایش سوخت و با غصه بهش خیره شدم. از خونه که بیرون رفت اعلا سریع گفت:

-الو!! پرنسس فیلم درام می بینی؟ برو ببینم.

کیف و کتابمو برداشتم و دنبال اعلا بیرون رفتم، زیرچشمی نگاش می کردم، فکر می کردم شاید از درون ناراحت باشه و دلش برای خواهش بسوزه اما اعلا نه تنها ناراحت نبود که هیچ برعکس حال سرخوشی هم داشت، این من بودم که به شدت دلم سوخته بود، ناراحت احوال و التماس های خواهرش بودم چه راحت پسش زد و گفت چون بدون در نظر گرفتن نظر من ازدواج کردی حالا احوالت دیگه به من ربطی نداره.

سوار ماشین شدیم و با تردید نگاش کردم زیر گردنمون نیشگون می گرفتم، چرا به خواهرش کمک نمی کنه؟ بپرسم دعوا می کنه؟

-اعلاجون؟

با مهربونی بهم نگاه کرد:

-جان؟

-اعلاجون چرا بهش کمک نمی کنی؟

-حرفمو گوش نکرده، تو می دونی که خانم کوچولو کسی که حرف اعلا رو گوش نده چی میشه؟

-تنبيه می شه.

اعلا با دست راستش چونه امو در برگرفت و جدی گفت:

-آفرین پرنسس کوچولو.

نگاش با اخم به آینه وسط بود و پشت سرشو نگاه می کرد، برگشتم دیدم خواهرش لبه ی جدول کنار در ساختمون نشسته و داره گریه می کنه، به اعلا نگاه کردم و گفتم:

-تنبيه شد.

با همون لحن قبلیش گفت:

-هنوز نه، همه رو که مثل تو تنبيه نمی کنم.

گیج و مظلوم نگاش کردم فکر اینکه یه روز اینطوری سنگدل منو توبیخ کنه چهره امو مستاصل تر می کرد، پاشو روی پدال بیشتر فشار داد و سراع ماشین بیشتر شد، کتابمو باز کردم که بخونم اعلا سریع گفت:

-توی ماشین به صفحه ی کتاب نگاه نکن سرت درد می گیره. پس چرا کتاب و دفتر اون یارو رو برنداشتی؟

-آخه تموم نشده.

-چرا جمعش نمی کنی که این مرتیکه راه به راه اونجا نکشونت؟

-نه ترجمه رو تا اونجایی که ترجمه کردم فایل کردم فرستادم، اون اصلاحیه رو بهم میده.

-خب به مرتیکه بگو اصلاحیه رو هم ایمیل یا تلگرام کنه.

سرمو تکنون دادم:

-خب.

یه فحش دیگه داد و گفت:

-من میدونم واسه چی اونجا می کشونه، می خواد که من خشتکشو روی سرش بکشم.

هنگ کرده بهش نگاه کردم، نفهمیدم چی رو می خواست روی سر دودباز بکشه ولی هرچی بود یعنی چیز بدیه که اعلا به زبون آورده، چیزی که از اعلا فهمیده بودم این بود که از فحش داد و بد دهنی نه تنها پرهیز نمی کنه بلکه لذت هم می بره و ابایی ازش نداره و جلوی همه میگه. گوشیم زنگ خورد و شماره مامان بود. اعلا با اخم گفت:

-چی شده مادرت سحرخیز شده؟ اهل و عیالشو خوابوند یادت افتاد؟

به گوشیم نگاه میکردم.

-باز کن ببین چی میگه مادره به هر حال!

تماسو باز کردم:

-الو؟

-سونیا؟ سلام حالت چطوره؟

-خوبم.

-بیداری؟

-دارم میرم امتحان بدم.

-آهان آره دی ماه، امروز ایوب نیست بیا اینجا؛ رفته شهرستان پیش مادرش.

-من اونجا نمیام.

-یعنی چی نمیای؟ میگم ایوب نیست، چند ماهه ندیدمت.

به اعلا نگاه کردم با اخم نیم نگاهی بهم انداخت، مطمئنم صدای مامانو شنیده بود هر وقت صدای گوشیمو کم می کرده شروع به مواخذه و منت می کرد و مثلاً می گفت: "الان غریبه؟ آره برو گند بزن منو صدا کن، گربه ای دیگه محبت های من یادت میره، عه! خصوصی بود؟ به خصوصیت زنگ بزن از این بعد کاراتو انجام بده و هواتو داشته باشه..." نمی خواستم بازم این حرفارو ازش بشنوم برای همین صدای گوشی رو کم نکردم و اعلا آروم گفت:

-بگو تو بیا.

-من نمی تونم بیام، تو بیا آدرس رو برات مسیج می کنم.

-من با دوتا بچه پاشم بیام بعد تو یه نفر نیای؟

«اعلا آروم گفت:» آره پاشه بیاد اونجا شوهرت بزنه تو هم بگی پول بده تا نزنه هان؟

-آ...آمم مامان؛ من نمیام اگر می خوام یه جای دیگه قرار می داریم بیا.

-من با دوتا بچه کجا بیام؟

«اعلا زیرلب گفت:» فقط این زاییده، بقیه که بچه ندارن، هرچی میگه جواب میده دوتا بچه...

-آحاح مامان اسنپ بگیر بیا دیگه.

اعلا با اخم از تفکرش نگام کرد و با تایید سرتکون داد.

-خیله خب امتحان تو کی تموم میشه؟

-یه ساعت دیگه اما بعدش میرم...

اعلا سریع گفت:

-به یارو بگو مهمون داری، نرو زنگ بزن اصلاحیه رو ایمیل کنه، مرتیکه پفیوز انتشاراتشو مکان کرده آره منم خرم که دم تگون بدی و نفهمم.

عاصی شده دستمو روی هوا تگون دادم و مامان گفت:

-الو...سونیا؟ صدامو داری....کیه حرف می زنه؟ الو...

-ظهر بیا؛ مسیج میزنم برات خداحافظ.

-خداحافظ.

جلوی در دانشگاه نگه داشت، مقنعه از سرم افتاده بود خواستم پیاده بشم که اعلا گفت:

-مقنعه اتو درست کن! پنج ماهه ایرانه هنوز فازش عوض نشده! منو ببین.

مقنعه امو درست کردم و تا خواست حرف بزنه نگاش به یقه و بالای سینه ام افتاد و با شکوه گفت:

-سونیا این چیه؟!!! داری کجا میری؟ دانشگاه؟!!! دکمه هاتو ببند، مقنعه یه وجی سرش می کنه، دکمه هم نمیبنده بعد بگو منو گرفتن، حرف اینو زد اونو زد یعنی چی، خب درست بپوش، این مقنعه کجا بود تازه گرفتی؟

-بله.

-بله و بلا!! دیگه سرت نمی کنی ها، اینجا هر جور بپوشی یه معنی داره، انگلیس نیست، لب ساحلم نیست که همه توی مود بیکنی باشن و فاز به فاز نشن، اینجا ایرانه، قانونشم پوششه! توی خونه هر جور خواستی بگرد ولی خونه با بیرون فرق داره، چقدر بگم؟

«سرمو کج کردم:خب.

گوشیو درآورد و گفت:

-پول می زنم برات اگر چیزی خواستی واسه خونه بخر داره مادرت میاد، توضیح توضیح ندی بگی مامانمه دیگه.

((ادامو درآورد، بعد به اون دامادشون میگه آکله! خب تو که بدتری!))

-مادرت الان ریست فکتوری شده ها.

-نه نشده خودش گفت برم خونه بگیرم.

«با حرص گفت:» با منه نره خر که نگفت بگیری!

با تعجب نگاش کردم و ناراحت از لحنش سرمو به زیر انداختم و خودمو مشغول جمع کردن وسایلم نشون دادم.

-سونیا!

توقع لحن دلجویانه داشتم ولی جدی گفت:

-منو ناراحت نکن، توی دردم سرم ننداز.

«با اخم نگاش کردم:» چشم؛ اصلا زنگ می زنم میگم نیا کار دارم...

اعلا آرنجمو محکم و آزاردهنده گرفت و تاکید کرد:

یعنی اختیار زبونتو نداری؟ من از این ادا اصولا خوشم نمیاد تو هم میدونی! آخر لجبازی با من خوب تموم نمیشه عزیزم، پس حرف گوش کن باش.

-دستم درد گرفت!

-درد بگیره یادت نمیره چی میگم.

دستمو ول کرد و با تعجب پر رنگ نگاهش کردم.

-دیگه تم لجبازی واسه من رو نمی کنی ها!

دست روی صورتتم کشید:

-تو همیشه دختر حرف گوش کن منی.

یه جوری لحنش جدی بود که انگار داره دستور میده و دلجویی نمی کنه! بی حرف از

ماشین پیاده شدم و با صدای محکم اما تن آروم گفتم:

-در اتاقمو قفل کن خوشم نمیاد کسی وارد اتاقم بشه.

نیم نگاهی بهش کردم و خواستم درو ببندم که گفتم:

-نمی شنوم سونیا!

-چشم اعلاجون.

«لبخند کمرنگی زد:» خداحافظ خانم کوچولو!

نمی خواستم نگاهش کنم ولی از اینکه نگاهش نکنم توی دلم ابا داشتم، چرا؟! مگه چی کار

می تونست بکنه؟

-خداحافظ.

به سمت ساختمون دانشکده میرفتم که با صدای سوت کشیداری به عقب برگشتم، امید با چشم به اعلا اشاره کرد و گفت:

-بابات شده؟ دیگه می بره و میاره؟

گیتا با حرص گفت:

-امید بیا بریم دعوا درست نکن حوصله حراست ندارما.

چهارتایی بودن، شایان برگشت به ماشین اعلا نگاه کرد، منم به اعلا نگاه کرد و شیشه ی ماشینو پایین داد. شکوه گفت:

-sugar baby! ددی داره می پادت.(با ادا و اصول گفت:) نه کاریش نداریم؛ چقدر ددی نگرانته.

چشمای حریص و پر حرصشو به اعلا دوخته بود،اعلا با اخم بهمون نگاه می کرد. با عصبانیت به سمت شکوه برگشتم و دستاشو از هم باز کرد:

-چی؟

«با دندونهای روی هم گفتم:» انگار خیلی دلت می خواد دعوای ناتمومون رو تموم کنم؟

شکوه چشماشو درشت کرد و گفت:

-نگو که کرک و پرم ریخت.

شایان سریع گفت:

-شکوه! الکی شلوغ نکنید باز حراست میاد، برو...برو شکوه؛ گیتا اینو ببر.

گیتا دست شکوه رو می کشید و امید به سمت اعلا برگشت و پوزخندی زد، بلند رو به اعلا گفت:

-یه ساعت دیگه بیا دنبالش.

«با حرص گفتم: cut it out, how mean she is! (ببر صداتو، چقدر عوضیه!)»

«امید شاکی گفت:» چی میگی؟ فارسی حرف بزن بینم.

دستاشو همچین به طرفم با پرتاب گرفت که نزدیک بود توی صورتم بخوره، شایان عقب کشیدش و اعلا از ماشین پیاده شد و بلند گفت:

-چی میگی پسر؟ هان؟ بیا به من بگو.

امید با لحن زننده و لاتی گفت:

-برو بابا. (زیر لب گفت:) مرتیکه بچه باز.

شایان دستشو کشید و بردش، معنی حرفشو نفهمیدم، اعلا به سمتم اومد و گفت:

-چی گفت؟

-نفهمیدم؛ یه چیزی در مورد بازی گفت!

اعلا با اخم از درگیری فکری نگام کرد و گفت:

-خیله خب برو بالا با اینا هم حرف نزن، یه مشتی بچه قرتی ریختن تو دانشگاه جا تنگ کردن.

به سمت سالن امتحانات رفتم، روی صندلیم نشستم و شایان دقیقا کنار ردیف من افتاد. با اخم نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-سونی؟ سونیا؟ عه! با من چرا درگیری؟

«نگاش کردم:» تو هم مثل اونایی دیگه با تو چرا؟

-من که حرفی نزدَم، این دَکتره....

نذاشتم حرفش کامل بشه و سریع گفتم:

-به توجه! به تو چه هان؟

شایان با تعجب گفت:

-عه! وحشی چرا می زنی دختر؟

مراقب اومد و همه به جبر ساکت شدیم. تند تند جواب سوال هارو می نوشتم و هرچی هم بلد نبودم باز پر می کردم، اعلا اینو بهم یاد داده بود و گفته بود هیچ سوالی رو بی جواب ندارم شاید تو همون چیزی که من نوشتم جواب صحیح باشه. بعد نیم ساعت تا خواستم از جام بلند بشم و برگه امو تحویل بدم شایان گفت:

-وایستا نرو؛ من می رسونم.

-تو دوستاتو برسون؛ پول خور.

«با چشمای گرد گفت:» پول خور چیه؟

مراقب با تندی گفت:

-ساکت! عه! خانم بیا برو بیرون مگه برگه اتو نمی خوای تحویل بدی؟ چرا حرف می زنی؟

شایان از جاش بلند شد و برگه اشو تحویل داد، دنبالم اومد و گفت:

-من پولتو دادم اونا ندادن.

-اصلا دیگه مهم نیست.

-چی؟ پول مهم نیست؟ من میگم لج نکن ما همه باهم دوستیم، شکوه اشتباه کرد اکی
بسه دیگه؛ تو خارجی هستی چرا ایرانی بازی در میاری و کینه داری؟

-برو بابا.

از پله ها پایین اومدم و آدرسو برای مامان فرستادم، اعلا مسیج داد:

-امتحان دادی؟ اومدی بیرون میس بنداز کارت دارم.

شایان از پشت سرم گفت:

-هه! خوبه، میدونی خوبیش چیه؟ مسئله!

سربلند کردم دیدیم کله اش توی گوشه من، شاکی گفتم:

-فضولی مگه؟ برای چی توی گوشه منو نگاه می کنی؟

-میگم مسئله نمی خواد خرج بهت بیوفته اون زنگ می زنه.

شماره اعلا رو گرفتم و گفتم:

-الان گوشه رو میدم بهت ازش بپرس.

شایان یه آن یکه خورد و بعد پوزخندی زد و فاصله گرفت. اعلا تماسو قطع کرد و خودش

بهم زنگ زد:

-سونیا؟ امتحان دادی؟

-سلام، بله.

-خانم دهننتو باز کن، این چیه؟ من کجا دندونتو ببینم؟ نیومدی ژل تزریق کنی که اومدی

دندون پزشکی! میگم باز کن....خانم؟ بیا برای ایشون دهن باز کردنو توضیح بده....سونیا؟

چرا حرف نمی زنی؟

-بله!!! شما دارید با مریضتون دعوا می کنید من چی بگم؟

-میگم به اون نگهبان پایین بگو مادرت میاد اسم منو نیاره فهمیدی؟ دردرس درست نکنه مرتیکه خنگو شیرفهمش کن...خانم! این چیه؟ ساکشنو بزار توی دهنش ای بابا...سونیا؟ دیگه ساعت هفت اینا مادرتو رد می کنی بره ها، بعدم به من زنگ بزن.

با ناراحتی از محدودیتی که تعیین می کرد گفتم:

-باشه.

حرفای روز اولشو هم من و هم خودش یادمون رفت، البته اعلا چیزی یادش نمیرفت، اون روزای اول که می خواست من مجاب بشم، اما جای این حرفه این تعیین تکلیف این بود که من هیچ اعتراضی نمی کردم! انگار اعلا توی مغزم فرو کرده بود که دستوری که میده باید اجرا بشه.

-به کارتن سیصد زدم کافیه؟...نه درد نداره، تکنون نخور...اگر کم بود زنگ بزن بیشتر بزنم. زنگ زدی یارو؟ خانم من اینطوری نمی تونم کارکنم، پاشو خودتو جمع و جور کن...

عاصی شده بدنمو منقبض کردم و به سقف نگاه کردم:

-آحح. اعلاجون به مریضتون برسید من زنگ می زنم.

صدای زیر مریضشو می شنیدم، دلم می خواست اونجا بودم و می دیدم کیا زیر دستش میان، اعلا بی خداحافظی تماسو قطع کرد، از ساختمون دانشکده بیرون رفتم و تا خواستم به دودباز زنگ بزنم صدای شکوه رو از پشت سرم شنیدم:

-بیبی؟ چرا داری تنها میری؟ ددیت کو؟

با دندونای روی هم به سمتش برگشتم، دزدگیر ماشینشو زد، یه جور ریمتشو از بالای شونه اش گرفت وزد که انگار میخواد فخر ماشینی که نداشته و تازه خریده رو بده!

به ددی بگو حداقل یه ابوقراضه برات بخره، به چه دردی می خوره پس؟ مگه هزینه هات همه اش با اون نیست؟

با عصبانیت گفتم:

shokoh shut up please

-همچین به قبات برخورده که انگار پول از جیب تو رفته اعلا جونت پول می داده تو خرج می کردی، بعد بیا واسه ما خالی ببند، بابام مرد، بابا خونه داره....بزار من بهت بگم عزیزم، مامانت یه دانشجوی بدبخت اونور بوده که یه شب مست می کنه و می ره under your daddy بعدم بابات در میره، تورو اون پس می ندازه و میاد ایران بعد تو...

اخم تلخی کرده بودم، حرص توی سینه ام چنگ می نداخت، به سمتش رفتم با حرص و صدایی که گلومو خراش می داد گفتم:

-بابای تو حتما بعد از اینکه تورو توی شکم مادرت کرد رفت که فکر می کنی بابای من شبیه بابای توئه عجوزه.

با دستم همزمان با صحبت کردن علامت می دادم، یه سری از دانشجوها ایستاده بودن و نگاهمون می کردن. این کلمه عجوز رو از فیلم ها یاد گرفته بودم و نمی دونستم عجوزه هست نه عجوز! ولی همین که به شکوه اینطوری گفتم با حرص به عقب هولم داد و جلوتر اومد و گفت:

-خفه شو ببینم ج.... و.... و....

من معنی حرفاشو نیم دونستم، گیج به دانشجو ها که یکه خورده به شکوه خیره شده بودن نگاه کردم. حتما فحش بدی بوده که اونطوری نگاه میکنند! یکی از دانشجوها گفت:

-خجالت بکش بی حیا! دهنتو باز کردی هرچی میگی تو خودت زنی حرمت قائل باش.

شایان از جلوی در دانشکده گفت:

-شکوه! دهن تو ببند.

من آماده باش بودم که به شکوه حمله کنم، دو دستی به کله اش چسبیدم و موهاشو کشیدم. اونم موهای منو می کشید و هردو جیغ می زدیم و شکوه فحش فارسی می داد و منم فحش انگلیسی! شایان جلو اومد تا جدامون کنه و از بقیه دخترا هم کمک می خواست، یه عده فیلم می گرفتن و می خندیدن، چندتا خانم جلو اومدن و جدامون کردن. توی دستم پر از موهای شکوه بود و سر و صورتش قرمز بود. شایان با عصبانیتی رو به شکوه گفت:

-بس کن دیگه، چرا کشش میدی؟ اصلا به این چیکار دادی؟ به توچه خرجشو کی میده و با کی زندگی می کنه مگه بابای توئه؟

شکوه با صدای دورگه از جیغ گفت:

-خفه شو کثافت، طرفداریشو می کنی که بعد مخشو بزنی؟ الاغ اینو از هر خراب شده ای که بوده انداختن بیرون، این آشغالو می خواستن چیکار؟

با حرص جیغ زدم:

-تو آشغال.....آشغالی، تو اصلا نمیدونی من کی هستم، پول منو خوردی گفتی منو جلوی ارشاد پیاده کنه(با سر به شایان اشاره کردم): که بخندی! تو اصلا آدم نیستی، تو....تو....

رو به شایان با دندونای رو هم از حرص اینکه معنی **jealous** یادم رفته بود گفتم:

-آحاحح؛ **what 's meaning of jealous**؟ (معنی **jealous** چی میشه؟)

شایان گفت:

-بس کن توهم سونیا! آه چقدر مته به خشاش می زنید، مگه چه اتفاقی افتاده که حالا....

جیغ زدم:

-تو jealous

«یکی گفت:» حسودا!

شبيه آدمی که پیروز شده با شور گفتم:

-آح تو حسودی، چون مامانت تورو می پاد، هی زنگ می زنه، تو خودت گفتی شایان و امید حرفی نزنند که مامانت می فهمه تو با پسری، تو....عقاید؟

به شایان نگاه کردم و با اخم گفتن:

-عقده.

دوباره با شور ادامه دادم:

-آره عقده کردی. چون من مثل تو نیستم.

شکوه با حرص در حالی که اون دوسه تا زن و شایان ک بین ما دوتا ایستاده بود و مهارش می کردن توی جاش بال بال می زد و با حرص گفت:

-آره مثل تو هرجایی نیستم.

با گيجی بهش نگاه کردم و شایان داد زد:

-بسه دیگه شکوه؛ شورشو درآوردی ها...بد دهن روانی! هرچی از دهنهت در میاد برای چی میگی؟

«یه خانم دیگه هم گفت:» اینجا این همه مرد ایستاده خجالت بکش دختر.

به یکی از دخترا که منو گرفته بود بود گفتم:

-جا... جا فحشه؟

شایان به سمتم برگشت و قبل اینکه دختره جواب بده گفت:

-سونیا برو دیگه، انقدر کشش ندید بابا آه چقدر سمجید، یه غلطی کردیم ول نمی کنید.

-آخه حتما ددی جونش...

شایان با تشر گفت:

شکوه خفه شو دیگه؛ ببین سر و صورتشو چیکا رکردی احمق!

-چیکار کرده؟ دخترا رو پس زدم تا صورتمو ببینم که شایان آرنجمو گرفت و کشید:

-بیا ببینم، خاک تو سر من که واسه لج با بابام اومدم اینجا بین شما دخترای اسکل مغز

افتادم؛ خبر مرگم بتمبرگم توی مغازه کار کنم این چه انتخابیه؟

-منو نکش آحح.

«با دندونای روی هم گفتم:» دردم آمد.

در ماشینوش باز کرد و منو به زور توی ماشین فرستاد و بعد خودش سوار شد و گفت:

-یه شماره کارت بده من پول اونارو می ریزم؛ تمومش کن دیگه.

-برو بابا، پولتو بذار جلوی...جلوی...

با تردید و بعد حرص به شایان نگاه کردم. شایان پوزخندی زد و گفت:

-آخه چرا حرف می زنی وقتی بلد نیستی؟ جلوی آینه بذار دوتا بشه.

-آره دوتا.

شایان حرکت کرد، آینه سایه بوم رو باز کردم و دیدم زیر گونه هام جای چنگه. بلند گفتم:

-یه اینجارو! منو تراشیده.

«با تعجب گفت:» تورو تراشیده؟ مگه چوبی؟

زیر زیر خندید:

-اون خراشیدن و تراشیدن نیست که! باید بگی منو چنگ انداخته.

با حرص و خشم از گفتم:

-منو پیاده کن، منو پیاده کن می دونم باید چیکار بکنم.

-کجا میری بگو برسونمت، با این قیافه توی خیابون راه نیوفت.

گوشیمو درآوردم از روی لوکیشن آدرس کلینیک رو به شایان دادم.

-منو اینجا ببر پس، من از دست اون شکایت می کنم.

-واسه دوتا چنگ؟! جوابشو نده، آره درست میگی شکوه حسادت می کنه، از توهم خوشش

نمیاد چون فکر می کنه هرچی گفتمی دروغه، ولش کن چرا جواب میدی؟

-مگه من لالم؟

-فکر کن دیوونه است، تو جواب دیوونه رو میدی؟

-آره زنگ می زنم ببرنش بیمارستان.

-ای بابا! من هرچی میگم تو یه چیز دیگه می گی که!

با بغض خاموش گفتم:

-موهامو کنده، من کاری نکردم، اون منو اذیت کرد بعد جواب ندیدم؟

-می خوای عین چهار سالو دعوا کنی؟ بالاخره توی یه دانشگاهید.

-من می رم شکایت می کنم، اون منو زده توهم شاهی.

-دِ توهم زدی یه خرمن مو ازش کنی.

-خوب کردم.

سری به طرفین تگون داد و یه گوشه نگه داشت و گفت:

-اینجا کجاست؟

-به توجه! مرسی رسندی.

شایان به در تکیه داد و با روی خوش گفت:

-به توجه حرف خوبی نیست ها.

-اعلاجون گفت به هرکی که سوالی پرسید که اذیتم می کرد بگم!

درو باز کردم ولی همزمان برگشتم به شایان نگاه کردم که سرشو کج کرد و به ساختمون خیره شد و گفت:

-آهان اینجا کلینیک دندان پزشکی ایشونه؟ سونیا تو با این یارو فقط هم خونه ای؟ یعنی مگه میشه مثلا هیچ....

-آحاحح(با دندونای روی هم گفتم:) به تو چه آخه؟!

در ماشینو به هم کوبیدم و شایان یکه خورده گفت:

-دیونه! جای دستت درد نکنه؟

-خب نمی آوردی.

-تو چه پر رویی سونیا!

بدون خدا حافظی به سمت کلینیک رفتم، مقنعه امو جلوتر کشیدم و موهامو پشت گوشم فرستادم و جلوی میز منشی ایستادم:

-وقت دارید؟

-نه من وقت نگرفتم، من...آحاح می شه اعلا رو صدا کنید؟

-اعلا رو؟ شما؟!

-بگو سونیا اومده خودش می دونه.

-عزیزم الان مریض داره، شما باید وقت بگیری...

گوشیمو درآوردم و شماره ی اعلا رو گرفتم، صدای گوشی اعلا میومد و بعد چندتا بوق جواب داد:

-سونیا؟ رسیدی؟

-اعلا جون میشه بیاید؟

منشی یکه خورده نگام کرد و بعد به راهروی پشت سرم نگاه کردن و اعلا گفت:

--چیکار کردی؟ چیشده؟ کجایی؟

-من توی کلینیکم؛ بیایید...

اعلا با یونیفرم سفیدش از اتاقی بیرون اومد و تا دیدم دیدمش با بغض در حالی که کوله امو از بندش گرفته بودم و کفش روی زمین کشیده میشد به سمتش رفتم، اعلا متعجب و بااخم نگام می کرد، با صدای لرزون صاف توی بغلش رفتم و گفتم:

-به من میگه مامانت زیر رفت تو اومدی بابات رفت.

اعلا همونطور که توی بغلش بودم اول دستکش های لاتکس آبی رنگشو درآورد بعد منو به عقب کشید و گفت:

-این چه وضعیه؟ کی صورتتو اینطوری کرد؟

-شکوه دیگه.

-شکوه دیگه؟! تو مگه دست نداری که گذاشتی چنگ بزنه؟ موهات چرا اینطوریه؟ این شکوه گربه است یا آدمه؟

-من هم زدم، این همه موشو کندم.

به چنگ دستام اشاره کردم، اعلا سرتاپامو نگاه کرد و بعد رو به یکی از منشی گفت:

-واسه این مریض من فردا صبح وقت بزار، قبل مریضای دیگه، بگو غذای آبکی بخوره...

آرنجمو گرفت و درحالی که به سمت یکی از اتاق ها می برد گفت:

-شد یه روز بلایی سرتو نیاد؟ برو توی اتاق ببینم.

توی اتاقش رفتم، از اینکه ازم دلجویی نمی کرد گریه ام گرفت و با گریه گفتم:

-عقا...نه عقده داره...به من میگه **sugar baby** میگه ددی دنبالت نیومد؟

-خب بگه! تو باید با همه بجنگی؟ خروس جنگی؟ مگه تو پسر بچه ای سونیا؟!!!!!! تورو که مهد ثبت نام نکردم، داری دانشگاه میری. رفتارت تو خونه هرچی که هست باید بیرون بزرگ منش باشه...

مگه اعلا منو ثبت نام کرده؟! حالا که این وسط نمی تونم این حرفو بگم چون یه داد هم بیشتر سرم می زنه.

-به من گفت جا به جایی.

«یکه خورده گفت:» جا به جایی؟ جا به جایی چیه؟

-من گفتم عقده کردی که چرا مثل من نیستی، مادرت می پادت زنگ می زنه دوست پسر نداری عقده ای گفت آره... (دست به کمر ادای شکوه رو درآوردم:) من مثل تو جا به جایی نیستم.

-گه خورد به تو گفت هرجایی.

-آره اینو گفت.

اعلا یکه خورده گفت:

-خیلی حرف بدی زده، یعنی فاحشه.

-یه.

تا خواستم حرکت کنم آرنجو کشید و گفت:

-کجا؟!!!! خانم کوچولو برای امروز دیگه بسه.

-به من فحش داده!!!

«با تشر گفت:» می شینی همین جا توی دفتر من تا شب همینجا می مونی.

با تعجب و وارفته گفتم:

-برای چی؟ من کار بدی نکردم! مامانم میاد.

-مامانت نمی یاد، توهم تا شب اینجا می مونی، زنگ می زنی میگی نیاد، هرکاری امروز کردی دیگه بسه، برو سر و صورتتو بشور همینجا بشین.

عاصی شده دستامو بالا و پایین آوردم:

-برای چی اینجا بمونم؟! می خوام خونه برم.

اعلا با اخم مقابلم ایستاده بود و من روی مبل روبروش نشسته بودم.

-با این سر و صورت مادرت ببینت که چی بهش بگی؟

-راستشو بگم.

با اخمی که عاری از خشونت بود گفت:

-زنگ بزن بگو چند روز دیگه بیاد؛ اونو درگیر اینطور مسائل بچگونه نکن.

-بچگونه نیست! به من توهین کرده.

با جدیت یه دستشو به کمرش زد و گفت:

-تو برای چی جوابشو دادی؟ توهم یه چیز گفتی که اون اینطوری کرده.

به صورتم اشاره کرد و ادامه داد:

-پاشو دست و صورتتو بشور.

به سرویس اتاق اشاره کرد:

-اون موهای چنگ خورده اتم درست کن.

-خونه نمی ریم؟ مریضتون که رفت!

-مگه مریض واسه تو رفت؟ کارش تموم شد که رفت، من مریض دارم.

-پس من میرم...

با اخم پر رنگی تری نگام کرد، دهنمو بستم و با لبای پایین افتاده و مظلوم نگاش کردم.

-تا شب همینجا توی این اتاق می مونی و به کارت فکر می کنی، به این فکر کن که یه خانم نباید مثل لات چاله میدون با کسی گلاویز بشه، نباید جواب حرف هر کسی رو بده، با این سر و وضعشم اومده توی کلینیک، قشنگ هرکی هرچی رو نمی دونست بفهمه.

-چیو؟

-جواب منو نده! پاشو کاری رو که گفتم انجام بده به مادرتم زنگ بزن.

با زاری تصنعی گفتم:

-اعلاجـــــون..

-بدو، اینجا لوس بازی جواب نمیده، عصبانیم کردی.

-ببخشید اینجا اومدم خب!

با اخم سرتاپامو نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت. با حرص کیفمو به زمین کوبیدم و گفتم:

-آحاح جای دلسوزی و دلجویی دعوا می کنه بدجنس.

رفتم صورتمو شستم و به مامان زنگ زدم گفتم باید برم انتشارات چون یه مشکل پیش اومده، مامان هم کلی سرزنشم کرد و بعد قطع کرد. یک ربع بعد دوباره زنگ زد و اصرار می کرد من اونجا برم ولی تا یاد حرف اعلا می افتادم سریع رد می کردم. یکی نبود بگه اعلا کیه توئه که برای تو تعیین تکلیف کرده و توهم داری گوش میدی؟

این من بودم که به اعلا اجازه می دادم روی من سلطه داشته باشه چون من سلطه پذیری می خواستم، چون به خودم اعتماد نداشتم که می تونم درست ترین انتخاب رو بکنم، فکر می کردم هنوز صلاحیت اختیار خودمو ندارم!!!! و این تفکر اصلا به موقعیت اجتماعی ربطی نداشت، حتی به موقعیت مکانی و فرهنگی هم ربطی نداشت بلکه به روان و حتی آموزش تربیتی من مرتبط بود.

زانو هامو بغل گرفته بودم و با گوشیم بازی می کردم. اعلا در اتاقو باز کرد و گفت:

-زنگ زدی؟

«با اخم از ناراحتی گفتم:» بله.

-غذا چی بگیرم؟

-غذا نمی خورم.

نگاش کردم، صاف روی مبل نشستم و با ناز و اطوار گفتم:

-اعلا جون من می خوام برم خونه اینجا...

با اخم و جذبه گفتم:

-اصلا دوست ندارم تکرار کنم.

«عاصی شده گفتم:» حوصله ام سر رفت.

-سر بره! یادت می مونه که چطوری رفتار کنی، با موهای چنگ خورده ی نصفه بیرون و نصف گوله شده و صورت زخمی و لباس آس و پاس اومدی محل کار من؟ اعلا جون اعلا جون؟ این همه کارمند زیردست منن، بگن تو چی هستی هان؟ گه می خورن حرف بزنی ها ولی از اون مدل نگاه هاشون من سگ می شم، بعد جلوی مردم مگه نگفتم نپر بغلم؟ هان؟ تو توی خونه بغل من می پری؟

سرمو به زیر انداختم و آروم گفتم:

-منو زده بود.

-جواب منو بده! توی خونه کسی نیست بغل من می پری؟

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

-نچ.

-چرا؟!

یکه خورده سربلند کردم، بدون اینکه خودشو ببازه قاطع گفت:

-پس می خوای مردمو به خطای فکر بندازی؟

«وارفته گفتم:» خطای فکر چیه؟!!!!

-اینجا ایرانه! اون خراب شده ای که ازش اومدی نیست که هرکی هرکی باشه، اینجا همه برای رفتارهاشون چهارچوب و قواعد دارن، اینو چندبار بهت بگم؟

«با خجالت گفتم:» ببخشید.

-چیو ببخشم؟ هرهر خنده ی دکترامو؟ جلوی اون همه مریض توی سالن انتظار اومدی.

«ادای گریه امو و حرف زدنمو درآورد:» اعلا جون اعلا جون

از جا بلند شدم و مقابلش ایستادم، یه جوری سینه به سینه اش بودم که حتی می خواستم با جلوه های زنانه خودمم شده، خشمی که از کارم داشتمو کنترل کنم که دست از سرزنشم برداره. تفاوت قدمون چیزی حدود چهل سانت بود، سرمو بالا گرفته بودم و با لحن مظلوم و بچه گانه تر و صداش نازک درحالی که گوشه های یونیفرمشو گرفته بودم گفتم:

-اعلاجـــــون؛ ببخشید، دیگه تکرار نمی کنم خب دعوا نکن، آخه من فقط.....یعنی هرچی که می شه به شما میگم، اون موقع فقط می خواستم پیش شما باشم.

با سکوت نگام می کرد،نگاهش شبیه حزب دیکتاتور بود که سلطه پذیری ازش آویزون شده و اون با نگاه کبرپاش داره نهایت محبتشو می کنه، یعنی اخم و خشمو از نگاهش برداشته و سکوت کرده و اون سکوت و اون نگاه پر قدرت به حدی برای من لذت بخش بود

که دلم می خواست همینطوری بهش آویزون بمونم و زبون بریزم و اون صبورانه و بزرگمنشانه نگام کنه و اجازه بده من به وابستگی و انگل بودنم ادامه بدم.

چشمامو معصوم تر کردم و سرمو عقب دادم، با نری و لبایی که به جلو داده بودم گفتم:

-اعلاجون مگه شما نگفتی هرچی میشه بهتون بگم؟ از شما کمک بخوام؟!

یه دستشو وسط گودی کمرم گذاشت، فقط کمی جرئت کردم در مقابل فشاری که به کمرم با پنجه هاش میداد مقابله کنم تا تنم با تنش مماس نشه. می ترسیدم از اینکه فریاد بزنه یا طردم بکنه، ترسی که اصلا پایه و اساس نداشت. اعلا چه صنمی باهام داشت که طرد کردنش مهم باشه؟ من اگر اون زمان پیگر اموالم بودم حتی نیاز مالی هم نداشتم اما اعلا مغز و روان ناکامل و آسیب دیده ی منو معتاد خودش کرده بود.

با کف دست به گودی کمرک فشار آورد، استقامت خودمو از دست دادم و تنم مماس تنش شد، قلبم هری ریخت، تپش قلبم بالا رفته بود، لبخند کمرنگی روی لبش بود که دوست نداشتم اون لبخند رو از دست بدم اما دوست نداشتم منو اونطوری به خودش نزدیک کنه، با اینکه توجه اعلا رو می خواستم، با اینکه اون لحظه هر کاری می کردم که رفتاراش باهام نرم و مهربون بشه!!! گرمای تنشو می تونستم حس کنم، فشار دستش در حدی بود که نگهم داره نه که به تنش فشار بده.

حتی تفسیر کردم که رفتارشو توجیه کنم، نگاهشو از اون بالا به سمت خودم دوست داشتم، شبیه یه امپراطور بود که نگاه از همه گرفته و داره به من توجه می کنه. کنترل خودمو از دست ندادم و حرفامو ادامه دادم تا اعلام کنم که رفتاراش عادیه و مهرشو از دست ندادم!!! اون موقع فقط می خواستم منو از رفتارهای محبت آمیزش محروم نکنه.

-چرا الان دعوام می کنید؟ یکی منو اذیت کرده باید پیش شما پیام دیگه.

با رضایت بهم چشم دوخته بود که باعث شد تنم مورمور بشه و گر بگیره. با دست دیگه اش مقنعه امو عقب تر کشید تا اون لنگر کوچیکی که به پشت موهام زده بود هم ازش کنده بشه و از سرم بیوفته. موهای کنار شقیقه امو نوازش کرد و عقب فرستاد. آروم نجوا کرد:

-باید بهم زنگ می زدی بعد میومدی دختر کوچولوی من.

نفسم با چه حالی توی سینه حبس شد، دختر کوچولوی من؟! چه حس امنیت کاذبی وجودمو قلقلک داد!!! خودم با اختیار خودم می خواستم گول حرفای ناصحیحشو بخورم که اون کلمات لذت بخش رو بشنوم. تنم از انقباض حدودی که داشت بازتر شد و اعلا اینو به وضوح فهمید.

آرنجم شل تر شد و حالا دیگه تو سینه اش جمع شده بودم، جوری که آرنج ساعدم بین سینه ی خودم و اون بود. دستش کامل دورمو در بر گرفت، به خودم تند تند گفتم: تو بغلشم...تو بغلشم دیگه.

توی حال هوشیاری بدون هیچ علامتی توی بغلشم.

-منو عصبانی می کنی.

موهامو نوازش کرد و ادامه داد:

-وقتی ازت عصبانیم تنبیه می شی.

با مظلومیت پر رنگ تر و بغض تصنعی؛ آروم گفتم:

-فقط می خواستم پیام پیشتون.

لبشو روی پیشونیم گذاشت، جفت دستاشو دورم پیچوند و گفت:

-جون دلم؛ باشه کوچولوی من ولی باید تا آخر تایم کاریم اینجا بمونی.

«با غصه و زاری گفتم:» نه!

شقیقه امو بوسید:

-باهات مهربونم ولی باید تنبیه بشی وگرنه هر کاری که دوست داشته باشی می کنی و بعد من مجبور میشم سخت تر تنبیهت کنم.

گونه امو به قفسه ی سینه اش چسبوندم. اصلا چرا باید تنبیه کنه؟ چرا از کلمه ی تنبیه استفاده می کنه؟ مگه من بچه ام؟ باید مقابلش بایستم، نه نه! احمق از دستش میدی! تویی که به اون نیاز داری نه اون به تو، مگه چه تنبیهیه؟ توی اتاق بمونی؟ خب اتاق اعلاست. موهامو نوازش می کرد و اون نوازش انقدر خوب بود که همه چی از یادم رفت. دکمه های مانتومو باز کرد و گفت:

-توی اتاق من دوربین نیست، لباس تو دربیار راحت بشین.

به دکمه هایی که باز می کرد، نگاه کردم، سربلند کردم و لبخندی بهم زد:

-من دلم نمیاد بهت سخت بگیرم، توهم عصبانیم نکن.

-پس پیام اونجا که مریض....

«اخم کمرنگی کرد:» توی اتاق می مونی سونیا!

مانتومو از تنم درآورد و تا کرده یه کنار گذاشت.

-چی می خوری؟

شاید اگر کمی خودمو بیشتر بهش نزدیک کنم بذاره من برم! اینجا هشت ساعت توی اتاق تک و تنها برای چی بشینم؟ منو زندانی کنه؟ داره منو آزار میده! نمی خوام روی حرفش

مخالفت کنم که طردم نه، من به یاد نمی آوردم که اعلا فقط همخونه بود. یادم نمی اومد که نمی خواستم اینطوری به رابطه امون نگاه کنم چون وابستگی و دلبستگی هایی بود که از وجودش بی خبر بودم...

دو دستی به آرنجش چسبیده بودم داشت به یه مطبخ زنگ می زد وبا التماس گفتم:
-اعلا جون؛ خونه.

-گفتم نه.

اخم تصنعی کرد و دستشو از دستم بیرون کشید، شونه هامو در برگرفت و گفت:

-الو؟ الو.... سلام لطفا دو پرس قرمه سبزی...اشتراک ۱۷۴۰.

تا گوشی رو قطع کرد صورتشو به احاطه ی دستم درآوردم و گفتم:

-اعلاجون؟

نگاهش بین لبم و چشمام در نوسان بود. سرشو عقب کشید و گفت:

-اصرار می کنی بدم میاد سونیا.

با زاری گفتم:

-می خوام برم خونه حوصله ام سر میره. چرا اینجا بشینم؟ دارید اذیتم می کنید اعلا جون، منو زندانی می کنید.

ایستاده بود و با سکوت نگام می کرد.

-ببخشید، تنبیه بسه.

-بس نیست.

«با جسارت کمرنگ گفتم:» بسه اعلا جون؛ منو تنبيه نكن من بچه نيستم.

جلو اومد و من ناخواسته عقب رفتم.

-نيستی؟

جوری جدی و تاکیدی گفت که انگار قراره با جواب اين سوال برام حکم صادر کنه. کلافه با بغض گفتم:

-آزارم می دید.

محکم تر گفت:

-از دفتر بیرون نمیای، دیگه حرفی نشنوم.

از اتاق بیرون رفت، سونیا پاشو برو مگه می خواد چیکار کنه؟ چیکار می تونه بکنه؟ می تونه منو از خودش جدا کنه، اعلا رو می شناسم ولی مردمو نمی شناسم، بین دوستام برای خندیدن باهام چیکار کردم، منو به دردسر انداختن، نمی خوام یه اتفاقی بیفته و پای مامان و ایوب به مشکلات من باز بشه که مجبورم کنند برای حمایت ازم بهشون داراییمو بدم. اعلاو....وای اعلا....اگر طردم کنه و تنها بشم نمی تونم زندگی کنم...من مثل آدمای دیگه نیستم.

نشستم زار زار گریه کردم، بی صدا اشک می ریختم و یاد بابا افتادم. از اینکه از تنهایی می ترسیدم و مجبور بودم همیشه یکی کنارم می بود گریه می کردم....صداشو شنیدم، رو به در برگشتم، دستگیره در پایین بود اما در بسته بود، اعلا از فاصله ی دورتر صداش اومد:

-آقا مراد؟ لطفا داخل اتاق نرو.

مراد که انگار پشت در بود گفت:

-دکتر غذاتونو آوردن.

-بزارید روی پیشخون برمی دارم ممنون.

دستگیره به حالت عادی برگشت، حواسش به اینجا هم هست! منو توی اتاق گذاشته ولی حواسش بهم هست. من مهمم!! درست مثل والدی که بچه اشو تنبیه می کنه اما تموم حواسش به اون بچه است که اتفاقی براش نیفته.

به در بسته نگاه می کردم که در باز شد اما داخل نیومد یکی داشت باهاش حرف میزد که گویا مریضش بود و اعلا بهش جواب می داد ظرف غذاها توی دستش بود. منشی ها از پیشخوان که توی زاویه دید کمی از اتاق بود سعی می کردن منو با دقت توی اتاق ببینند. خودمو کمی عقب تر کشیدم، شاید اعلا حق داره و نباید با این وضع برای اولین بار اینجا میومدم.

به هر حال اینجا برای اعلاست و دوست نداره زیردستاش در موردش حرف نامربوط بزنند ولی چرا منو زندانی کرده؟ می خواد بفهمم و تکرار نکنم؟ باشه انجام نمیدم بس کن دیگه!

-چرا همه اونجا جمع شدید؟ مریض اینور وایستاده کی مسئول این سمته؟

حتما داره به اونا که توی قسمت پیشخوان جمع شدن تا منو ببینید تذکر میده. داخل اتاق اومد و تا منو دید سرمو روی زانو هام گذاشتم. اصلا حرفی بهم نزد. چقدر بدجنس بود، نمی خواست ازم دلجویی کنه، حتی ریز ترین رفتارهاش هم ازار دهنده بود.

صدای پاشو می شنیدم که به سمت میزش رفت و غذاها رو اونجا گذاشت، صدای باز شدن قفل گوشیش و اپلیکیشن هارو شنیدم و بعد در ظرف قرمه سبزی رو باز کرد و بوش همه جا پیچید. حتی می تونم قسم بخورم که از قصد قرمه سبزی سفارش داد که اگر لج کنم و نخورم نتونم طاقت بیارم و گرنه از اعلا بعدی بود توی محیط کاری این غذا رو سفارش بده.

محلّم نمی داد، محلّم نمی زاشت، باید الان صدام می کرد! چطوری داره توی آرامش غذا می خوره، صدای تک تک اعمالشو می شنوم که بی توجه به من و با طمانینه داره غذا می

خوره، بدون اینکه بگه سونی چرا گریه می کنی؟ چرا سرت روی زانوته؟ چرا ازم سوالی نمی کنه؟ بهم توجه نمی کنه، چرا نمیگه بی غذا بخور... داشتم از حرص منفجر می شدم.

باید صدام کنه چرا تنها غذا می خوره؟ اونم غذایی که من دوست دارم، میدونه عاشق قرمه سبزییم و داره تنها می خوره و بوی غذا داره معده امو سوراخ می کنه. باید بگه سونیا بیا ناهار بخوریم ولی نمیگه که ازارم بده که قهر کردم از سرم بیفته که حرفشو گوش کنم و راضی باشم. غذا به جهنم، نباید با من بی محلی کنه.

بی پروا وبا حرص سربلند کردم و با دندونای روهم و مشتای گره شده و حرص توی صدام گفتم:

-علاجون!

با اخم و آزار نگاهش می کردم، با شیطنت خنده ای کرد و غذای توی دهنشو قورت داد. دستشو به سمتم دراز کرد:

-بیا.

از جا بلند شدم، اصلا مهم نیست که کیه، چه حقوقی نسبت به من داره، الان اون تنها کسیه که اگر بهم توجه نکنه دلم خونریزی می کنه!!! خونریزی دلی یعنی شکستگی قلب! به سمتش رفتم آرنجمو گرفت و منو روی پاش نشوند. تابوها می شکست ولی مهم نبود، مهم اینه که بهم توجه کنه، وقتی توی دیدشم نباید منو نادیده بگیره.

از نادیده گرفتن متنفرم، می دونه...بدجنس می دونه...محکم به گردنش چسبیدم و یه دستش دور کمرم بود، انگار از بی توجهی خودش به خودش پناه آورده بودم. آروم گفتم:

-خانم کوچولو؟

-به من نباید بی توجهی کنید علاجون.

-تو نباید رو می گی؟

با حرص و بغض همونطوری که پیشونی و چشمامو توی گردنش فرو کرده بودم گفتم:
-بله.

-بله و بلا، از کی تاحالا تو قهر می کنی؟ هوم؟

جوابشو ندادم، نفسش به چونه ام می خورد، حس می کردم تموم هورمون های درونم دارن یورش می کنند، بوی ادکلنش با بوی قرمه سبزی قاطی شده بود ولی بوی ادکلنش غالب بود و اختیار از من می گرفت.

از اینکه می تونست منو کنترل کنه خوشم میومد، قلبم شورش گر می کوبید، گونه اشو به بینیم چسبونده بود، می خواست این من باشم که تمام تابوها رو مثل بت می شکونم. اینو اون لحظه هم می دونستم اما مثل اون انقدر کنترل حواس نداشتم.

حتی توی حساس ترین لحظات هم می دونست همه معادلاتو به نفع خودش عوض کنه ولی من پیچیده و مختار نبودم، من هرچی که بودم همونو نشون می دادم و اون لحظه که منو روی پاش نشوند انگار گفتم: "هر غلطی می خوام بکن من پایه ام" و برای اعلا صحیح ترین غلط دنیا بود چون همیشه بهش نیاز داشتم پس برای نیاز خودم به هر لمی که می گفتم در میومدم.

بینیمو به کنار گونه اش، نزدیک بالا لبش چسبوندم، نفس هاش حالا به لبم می خورد، انگار تموم سلول های زیر پوستم وول وول می خوردن، قلبم جوری می کوبید که کلافه ام می کرد، دلم می خواست زودتر یه کاری کنم تا این قلب آروم بشه. دستم روی شونه اش جمع شد، قدرت اینکه چشمامو باز کنم نداشتم.

هیچ عکس العملی نشون نمی داد، از اینکه حریص نبود، از اینکه می تونست خودشو آروم نگه داره، منو از کنترل خارج می کرد و بیشتر به سمت خودش می کشید. هزاربار توی صدم ثانیه تصور بوسیدنش از ذهنم گذر کرد. خودمو توی بغلش مچاله کرده بودم ولی زاویه صورتمو تغییر ندادم.

صورتمو جوری مماس با صورتش به سمت بالا تکون دادم که لبام با اصطکاک و کشش از روی لباس رد بشه. گرمای لبش جوری شوک ریزی به تنم وارد کرد که حس می کردم یه پیک بزرگ کنیاک زدم و نمی تونم بین واقعیت و تصوارتم حد قائل بشم.

لعنتی...لعنتی به حدی خود دار بود که اصلا از کنترل خارج نمی شد و داشت منو به جنون می رسوند، می خواد شروع کننده و باز کننده این رابطه من باشم! چه اهمیتی داره سونیا؟ پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم، شبیه یه زهر می مونه که جیگر می سوزنه و هم می تونه درمان باشه. درمان چی؟

مسمویت می دونید شبیه چیه؟ شبیه اون دردی که حاضری هر کاری بکنی فقط حالت خوب بشه، اون لحظه دشمنتم بهت به دارو بده بگه خوب می شی حاضری بخوری تا از جلوی دستشویی بتونی کنار بیای و اون حال افتضاح مزاجت خوب بشه.

من حس می کردم احساساتم اون لحظه دچار همچین عارضه ای شده شبیه کورکی که روزها ورم کرده و حالا یه جوری تحت یه شرایطی توی یه فشاری با ظاهری پیچیده سرباز می کنه.

اون لحظه ای که آخرین بت این تابو رو شکوندم دقیق یادم نیست، فقط یادمه که مسخ شده با دستای یخ کرده ام کنار صورتشو گرفته بودم، لبم به آتش کشیده می شد، آتیشی که باز هم هم حدفاصلشو گم کرده بود و نمی دونستم از اینکه من بوسیدمش حس سوختن دارم یا به اون اجازه دادم منو به آتش بکشه.

حتی یک صدم ثانیه نمی تونستم فکرمو به چیزی غیر از اون بوسه متمرکز کنم، خواستم سرمو کمی عقب بکشم تا ببینمش اما اجازه نداد...

چونه امو از زیر گرفت تا سرمو عقب نکشم، نفسم از شدت و مکشی که داشت کوتاه شد، زانو هام روی پاش جمع شده بود، بدون اینکه نقطه اتصالمونو قطع کنه مچ پای راستمو به سمت کنار پای چپش کشید که پاهام دو طرف پهلوش باشه، حس می کردم از شدت هیجانی که داره بهم وارد می کنه ، آدرنالین از مغزم بیرون می زنه، داره با این کارش بهم جهت میده که چطوری و در چه حالت باهاش قرار بگیرم، بدون اینکه بپرسه من راحتم یا نه!

خود محوری داشت، اینکه من آزاری ببینم یانه مهم نبود اون...اون لحظه رو برای خودش می خواست، حس می کردم توی اون حد معاشقه توی حاشیه رفتم. خواستم سرمو عقب بکشم تا لبش جدا شد با تحکم گفت:

-نه.

با تردید نگاش کردم، از احوالش ترسیدم، من اولین بارم نبود، قبلا توی رابطه بودم اما مدل اعلا متفاوت بود، نگاهمو که دید آماده ی بغض کردنم، خودشو کنترل کرد، آروم پشتمو نوازش می کرد و گفت:

-جان؟

-می خوام بلندشم.

-نمی خوای؟

آروم سوال پرسید، بدون تنش و تلخی و کوچیکترین خشمی! ولی از انرژی توی چشمش ترسیدم، وقتی میگم ترس یعنی نمی تونستم اون لحظه بگم مثلاً چه غلطی می خواد بکنه، توی محل کارش بهم عارض بشه؟ من اینطوری فکر نمیکردم!

اعلا منو توی دستاش گرفته بود، اون مدلی که آروم پشتمو نوازش می کرد و دستش از گودی کمرم عبور می کرد، هم غرایزمو قلقلک می داد وهم از حالت اجباریش می ترسیدم. و هم از اینکه توی بغل حمایتگرش بودم حس خوبی داشتم. تکیه داد و جفت دستاش کنار رون پام اومد. خنثی و آروم نگام کرد و گفت:
-بلندشو.

اینطوری که پسم می زد حرصم می گرفت، بهش ترغیب می شدم که حتی می تونستم عقل و میلمو پس بزنم. می خواستم بیشتر بهش بچسبم، دلم می خواست من پشش بزنم اما این کارو نمی کرد، اصرار نمی کرد و با بی محلیش وادارم می کرد که با دست خودم، خودمو بهش بسپارم و بگم هرچی بگی همون فقط بی محلی نکن.
-پاشو دیگه.

بغ کرده سر به زیر انداختم، به شلوارش نگاه کردم، چطوری می تونه تا این حد خودشو کنترل کنه؟!!! الان من روی پاش نشستم!!!! یه دختر جوون که دست کم چهارده سال ازش کوچیکتره!!!

-دنبال چی می گردی؟

با نگاه مظلوم و حال پژمرده و چشمای تخس گفتم:

-نمی خوام بلند...بلند بشم.

-مگه الان نگفتی می خوام بلند بشی؟

-نچ.

مظلوم تر نګاش کردم و گفتم:

-مګه کښه که یه شل کن سفت کن می کنی؟

آروم و با طمانینه می پرسید و این آرامشش منو برانگیخته می کرد، با چشم به پایین اشاره کرد:

-برو پایین.

پیشونیمو به جلوی شونه اش چسبوندم و جلوی لباسشو توی جفت دستاش گرفتم.

-می خوام غذا بخورم مریض دارم.

-پایین نمیرم.

-خیله خب کج تر بشین غذا بخورم، الان مریضم میاد.

یعنی می خواست بهم بقبولونه که وقتی اون نخواست منو ببینه؛ نمی بینم! جوری کنارم میزنه که دیده نشم، درحدی ظریفانه بهم نیش میزد که نمی دونستم از کجا دارم می خورم. با صدایی که کمی می لرزید گفتم:

-نه.

نفسی کشید و توی همون حالت موند. سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

-چرا...چرا همش....

با دقت بهم نگاه می کرد، منو به تردید و خجالت وا می داشت، یه دستشو از کنارم بلند کرد و روی کمرم گذاشت. پوزخندی از خنده زد و گفت:

-چی می خوای سونیا؟

-بغلم کن.

-توی بغلمی دیگه.

-نه بغل....بغل محکم وگر نه اینجا نمی مونم، میرم...

با اخم پر رنگ گفت:

-عه! تنبیه بدتر می خوامی آره؟

جای جواب، باز خودمو توی بغلش مچاله کردم، بغلم نکرد و با همون تن صدای جدی گفت:

-نمی شنوم؟ هوم؟

فکری از نظرم عبور کرد، برخلاف میلش کاری انجام بدم شایدم طردم نکنه، نه طرد نمی کنه که با گفتن میرم عصبانی شد، اگر اذیتم کنه پس منم اذیت کنم.

-نمی گم.

با خونسردی گفت:

-بهت گفتم حرفمو گوش ندی عصبانی میشم.

-شما هم به حرف من گوش نکردید، نادیده می گیرینم که اذیتم کنید.

-هروقت تکلیفت با خودت روشن شد در مورد این موضوع حرف می زنیم.

-الان حرف بزنیم.

-سرتو بلند کن.

گونه امو محکم تر به زیر گردنش چسبوند و گفت:

-چرا اینطوری به من چسبیدی؟

والای، حتی می تونه با لحنش ، با سوالش، با خرد کردنش عین یه جلاد تیکه تیکه ات کنه، انگار من آویزونشم، جوری اون جمله رو گفت که از شخصیت خودم بدم اومد و با بغض بیدار شده لبامو محکم روی هم گذاشتم تا بغضمو قورت بدم. تا خواستم پامو پایین بزارم صریح و سریع گزنده گفت:

-کی گفت می تونی از روی پام پایین بری؟ الان دیگه اجازه نداری، چند دقیقه قبل گفتم برو پایین.

سر به زیر توی بغلش نشسته بودم.

-تموم مدتی که توی اتاق هستی با خودت فکر کن.

چشمام پر اشک شد، از حرفش که توی سرم می پیچید سخت دلم شکسته بود چرا به خودت اجازه دادی تا این حد جلو بری که بهت بگه چرا به من چسبیدی؟ بدبخت، سونیای بدبخت بی کس!

-حالا برای چی گریه می کنی؟

-می خوام برم پایین.

-آهان! به اینا هم فکر کن، میای توی بغلم، پایین برم کنار رفتن و همه ی اونچه که توی مغز کوچولوت می گذره، دیگه دلبخواهی نیست.

-برم پایین؟

با رگه های حرص و محکم، محکم یعنی یه جوری که از درد صدام با ناله دراومد، ساعد دستمو گرفت و منو چنان پایین کشید و ولم کرد که انگار یه تیکه آشغال! سریع صندلی اداریشو جلو کشید و در کمال خونسردی شروع به غذا خوردن کرد. من همونطور دردمند و

بهت زده با روحیه و دلی پرپر شده، هاج و واج به اعلا نگاه می کردم. اشکم ناباور از اون همه بی رحمی می چکید و با تردید و شوک گفتم:

-اعلا...اعلاجون...

با صدای محکم پر جذبه گفتم:

-من دارم باهات حرف میزنم آدم، هط وسط حرفم میپری که برم پایین؟ بهت گفت و شنود یاد ندادن؟ بهت چی یاد دادن؟ فرت و فرت اشک ریختن؟

دهنم باز شد تا حرف بزنم اما بغضم ترکید، با همون حال محتاجانه صداس زدم:

-اعلاجون؟

-اعصابمو خرد کردی سونیا، برو اون ور حوصله ی عر و زارتو ندارم، هرچی می خوام مراعاتشو کنم بچه رد داده مغزش ر...ده تو اعصاب من، بعد من گوسفند هم به خودم بگم درست میشه سنش خیلی کمه درست میشه اعلا؛ انگار بغل من اسباب بازییه هی برم بالا برم پایین....

-اعلا...اعلاجون...

بدون اینکه متوجه باشه چی صدام کرده گفتم:

-مایسا...برو اونور دورشو ازم وگرنه خودت می دونی. صدای گریه اتو نشنوم، صداتو ببر.

بغضمو قورت دارم و به زور لقمه ی تلخ و بزرگ بغضمو قورت دادم. منو مایسا صدا زد، یه قدم به عقب رفتم، با خشم غذا می خورد، رفتم کنار مبل روی زمین نشستم و زانو هامو تو بغلم گرفتم. کاش می تونستم الان از نقطه ضعفش استفاده کنم با گریه بگم: "بابا با من مهربون باش، من هیچکسو جز تو ندارم، اینطوری باهام رفتار نکن" دو سه دقیقه گذشت و با همون لحن قبلی که اصلا آروم نشده بود گفتم:

-پاشو اونجا نشین منو از این بیشتر سگ نکن.

از جا بلند شدم و روی مبل نشستم، باز زانوهامو توی بغلم گرفتم و سرمو روشن گذاشتم. گوشیش زنگ خورد ولی جواب نداد. صداشو قطع کرد، غذاش تموم شده بود، ظرف غذاشو جمع کرد و صدای در اومد.

-صبر کن.

صدای پاشو شنیدم که جلوی در رفت، درو باز کرد و یکی از اون دخترای منشی بود که در مورد مریض و عکسای opg سوال می کرد، اعلا جوابشو داد و گفت:

-امروز تا کی مریض دارم؟

-تا ساعت هفت و نیم.

-مریض بعدیمو بفرستید تا من الان بیام.

-داره تشکیل پرونده میده.

-هر وقت حاضر شد خبر بده.

در اتاق بست و گفت:

-پاشو غذاتو بخور از صبح تا حالا یه دنت خوردی.

جوابشو ندادم و گفتم:

-سونیا می ریم خونه که...

سربلند کردم و نگاش کردم. سیگار از توی جیب پالتوش که روی جالباسی آویزون بود درآورد.

-گشنه ام نیست.

-نخور...نخور غذاتو به مراد میدم، تو همون گشنگی بکشی درست میشی.

با بغض نگاش کردم، با اخم بهم خیره شده بود، سیگارشو روشن کرد و پک محکمی بهش زد، باز گوشیش زنگ خورد، نوچی کرد و تماسو باز کرد:

-بله؟!...برای چی زنگ می زنید؟!...خب به من چه مگه من صنمی با ایشون دارم؟ برید خداروشکر کنید الان توی زندان نیست، الان اگه تو زندان بود بدترم میشد...عه! حالا دیگه تقصیر منه؟ وقت منو نگیرید حوصله چک و چونه با شما یه قلم قماشو ندارم.

تماسو قطع کرد و زیرلب گفت:

-مرتیکه در دیونه پس انداخته میگه تقصیر توئه.

با گوشیش سر و کله می زد، یه نیم نگاه به من کرد و پک محکم دیگه ای به سیگارش زد. همینطوری نگام می کرد و تا خواستم دهنمو باز کنم یه چیزی بگم آروم گفت:

-هیس.

اشکام روی زخم صورتم می ریخت و می سوخت. آسینمو جلو کشیدم و صورتمو پاک کردم. صدای در اومد و در تا نیمه باز شد و اعلا شاکی گفت:

-درو چرا باز می کنی؟ مگه من گفتم بفرما؟

دستیارش از پشت در گفت:

-دکتر من فکر می کردم گفتید.

-چیه حالا؟

-خانم روحی حاضرن.

-خیله خب.

آروم تر گفت:

-انگار اتاق زایمانه که تا حاضر می شن باید بالای سرشون رفت.

به من نگاه کرد و گفت:

-یقه مقه رو جمع کن، اون چه وضعیشه؟

یقه امو عقب کشیدم و شاکی گفت:

-حالا ناف اونا که افتاده توی این اتاق ببینن چه خبره؟ تو کی هستی که اینجا موندی
حالاتو هم برای من سرنخ بده دیدیشون.

گیج و معصوم نگاش کردم، با اخم کمرنگ تر نگام کرد و سیگارشو تو جاسیگاری له کرد و
زیر لب گفت:

-خر همون خره پالشونو عوض کرده، این همه کشیدم که آخر به همینجا برسم.

لباسشو درست کرد و ادکلنشو از توی کشوی میزش بیرون آورد، حسادتی ریز از سرم
عبور کرد، چرا ادکلن می زنه؟ چرا مریضاش زن؟ بوش توی بینیم پیچید، دلم می خواد
بگم نرو، نگام کرد و با لب و لوچه ی غنچه شده نگاش کردم. ظرف غذامو ظالمانه برداشت
و روی هوا گرفت و نشونم داد. وارفته گفتم:

-می برید؟

-بله، می برم مگه با تو شوخی دارم؟

-من گرسنه ام.

-اشکال نداره عزیزم، گرسنه بمون تا یاد بگیری خیلی از کارا رو نکنی.

با بغض و ناراحتی و چشمای مملو از اشک گفتم:

-من گرسنه بمونم؟

با تشر و صدای آروم گفت:

مگه صدات نکردم گفתי سیرم هان؟

-دروگ...دروغ گفتم.

-دیگه دروغ نگو، گرسنه بمون تا درست بشی.

اشکم فرو ریخت و با گریه گفتم:

-دوستت ندارم، دوست ندارم اعلاجون.

ظالم و بیرحم مستبد از بالای سرم نگام کرد. سرمو روی زانوم گذاشت و از اتاق بیرون رفت!!!!

وقتی می‌گیم سادیسم همه فکر می‌کنند یعنی یکی ترکه آلبالو برداره و به جون بقیه بیفته، اما خیلی از رفتارها هست که اسمش دیگه آزاریه مثل رفتارهای اعلا! مسلما انسان متعادل و سالم دوست نداره کسی رو آزار بده تا حس قدرت بهش دست بده ولی اعلا اینطوری بود. آزار میداد، سرکوب و سرزنش و تحقیر می‌کرد، وقتی یه آدم سادیسمی می‌خواد مقابله کنه تورو تضعیف و تحقیر می‌کنه، خلع صلاح می‌کنه تا بهت حکومت کنه، حتی این رفتارها رو می‌شد توی نحوه ی رفتار با پرسنلشم دید.

من می‌گم گرسنه امه و اون می‌گه چون گفتم بیا غذا بخور و تو نیومدی لج کردی پس غذا بی غذا! وقتی اینطوری رفتار می‌کرد حس می‌کردم از نو بی پدر شدم.

روی کاناپه دراز کشیدم، از اتاق بیرون نمی‌رفتم، دلیلشو نمی‌دونستم، مطمئن بودم یه چیزی درونم هست که نمی‌زازه برم، نه که فکر کنید عشقه عشق آدمو حقیر نمی‌کنه، من به خودم با گرسنگی دادن و به حرف اعلا پایبند بودن، آزار می‌رسوندم. باعث این آزار

من دلایل مختلفی داشت که از بیرون نشات می گرفت و من نمی خواستم که حلش کنم.
مثل عدم اعتماد به نفس در محیط ناشناخته، عدم حمایت مادرم، شخصیت وابسته و انگل
گونه ای که پدرم بهم القا کرده بود و...

گوشیم زنگ خورد، دودباز بود جواب ندادم و بعد چند دقیقه پیام داد:

-خانم کمپانی من منتظرتونم کی می رسید؟

براش نوشتم:

-امروز نمی تونم بیام.

به جمله ام نگاه می کردم اگر بابا زنده بود می رفتم، به صندلی اعلا نگاه کردم و دستمو
روی قلبم گذاشتم، تپش قلبم بالا بود، چطوری هیجان و شوری در درونم به پا کرده بود.
دستم روی لبم گذاشتم، جوری بوسید که هیچ وقت هیچ کسی اونطوری نبوسیده بود،
انگار تموم منو با بوسه اش تسخیر کرده درست مثل یه جادوگر!

می تونه در من حکومت کنه ولی ظالمه...ظلم! معده ام از گرسنگی ضعف می رفت، رو به
شکم دراز کشیدم، صدای مسیج گوشیم میومد ولی عکس العملی نشون نمی دادم، کم کم
خوابم برد...از اون مدل خوابا که آدم روزه است، صداش می کنند، می شنوی ولی نمی
تونه از خواب بیدار بشی...سنگینی، انگار میل به خفتگی داری تا بیداری!

صدای اعلا رو می شنیدم ولی تا چشمامو به زور باز می کردم باز بسته میشد.

-سونیا؟ سونیا؟

آرنجمو گرفت و از جا بلندم کرد و روی مبل نشوندتم.

-پاشو بریم.

نگاش کردم و چشمامو بستم. پلکم به هم چسبید و کج شدم.

-سونیا؟ نوچ! بسه دیگه لوس نکن خودتو ده بار صدات کردم خودتوبه خواب زدی.

آرنجمو گرفت و دوباره بلندم کرد. مانتومو تنم کرد، انگشتامو گرفت و گفت:

-چرا انقدر دستات سرده....نچ...احمق...

چشماموبه زور باز کردم و زیرلب گفتم:

-احمق؛ بچه فشارش افتاده.

«با حرص برای بار سوم رو به خودش گفتم:» احمق.

در اتاقشو باز کرد و بلند صدا زد:

-مراد؟ یه لیوان آب قند بیار.

صدای یکی از دخترا اومد که گفت:

-دکتر آب قند می خوای؟

-شما به کارت برس.

اعلا داخل اومد و درو بست. منو توی بغلش کشید و صورتمو نوازش کرد.

-سونیا؟ عزیزم خوبی؟

صدای در اومد منو روی مبل نشوند، سرم درد می کرد و همه چی دور سرم می چرخید.

اعلا با آب قند اومد روی مبل کنارم نشست. شونه هامو با یه دستش دربرگرفت و گفت:

-آب قند بخور؛ فشارت افتاده.

-حالم....

سرم به شدت گیج می رفت، لیوانو مقابل دهنم گرفت و به زور بهم آب قند داد.

-خوبی؟ نه...

دست روی گونه ام گذاشت و به زور گفتم:

-سرم درد می کنه.

-الان می ریم بیرون...

لباسامو کامل تنم کرد، بهش نگاه کردم، جدی بود...مقنعه امو سرم کرد، اصلا دیگه سرزنش و تحقیر نمی کرد چون خودش مقصر بود، گوشیمو توی کیفم گذاشت و آرنجمو گرفت:

-پاشو عزیزم؛ بچه ام فشارش افتاده؟ الان می ریم یه شام خوشمزه می خوری ردیف می شی.

دلم می خواست پشش بزخم ولی عقلم می گفت نه الان حالت خوب نیست. دست دور کمرم انداخت و از اتاق بیرون رفتیم. کوله ام توی دست دیگه اش بود. دخترا هنوز پشت میزاشون بود و یکی از دکترا داشت چای می خورد. منو که دید لبخندی زد و گفت:

-اعلا کجا غایمش کرده بودی؟

جوابشو نداد و به جاش گفت:

-آخرین نفر هرکی هست در بی صاحب پایینو قفل کنه. چرا دیروز با ز بود؟ دزد بیاد از تک تکتون خسارت می گیرم.

همون دکترا گفت:»

-حالا هر روز ساعت نه میاد یه روز زود اومده دنبال قاتل بروسلی می گرده.

-آره آخه تو از خونه ی بابات هزینه ی کلینیک رو آوردی واسه همین دلم نمیسوزه.

خندید و گفت:

-باشه باشه بیا برو صاحب ملک.

از ساختمون بیرون اومدیم و سوار ماشینم کرد.

-زنگ می زنم غذا رو ببرن خونه تا می رسیم.

جوابی ندادم، غذارو سفارش داد و بعد به نگهبان زنگ زد تا غذارو تحویل بگیره. روی سرم دست کشید و گفت:

-جوجوی من خوبی؟

با غصه نگاش کردم و روشو برگردوند. چونه امو با دست گرفت و به روبرو خیره شد و گفت:

-جان؟

-من گرسنه ام بود.

-باشه عزیزم، الان می رسیم غذا می خوری.

«با همون حال گفتم: نمی خورم که بمیرم.

نوچی کرد و گفت:

-سونیا، من از بچه ی لجباز بدم میادا.

«با گریه گفتم:» من بچه نیستم منو گرسنه گذاشتید، منو اذیت کردید، اینجام(اشاره به معده ام کردم:) درد می کرد.

-اومدم صدات کردم جواب نمی دادی.

رومو ازش برگردوندم، با خودم سر اعلا مشاجره می کردم. تا به خونه رسیدیم، توی اتاق رفتم و و خودمو روی تختم انداختم. اعلا صدام کرد و گفت:

-بیا برو دست و صورتتو بشور غذا بخوریم.

-نمی خورم.

با عصبانیت گفت:

-سونیا دارم از کوره در میرما، من که حالم بد همیشه تویی که بیمارستان می ری، کسی با شام و ناهار نخوردن نمرده.

با غصه نگاش کردم، نازمو بکش، سنگدل! سنگدل مردم آزار! از اتاقم بیرون رفت و بلند گفتم:

-شما به من گرسنگی دادی.

از توی هال نعره زد:

-بس کن میام حالتو می گیرما.

لبمو محکم به دندون گرفتم، سونیا کش بدی بدتر میشه، حالتم بد میشه توی بیمارستان میندازت ها، ازش بعید نیست. از اتاقم بیرون رفتم و همونطور جلوی در اتاق ایستادم. کجا رفته؟! به سمت آشپزخونه رفتم، غذاها رو میز بود. دستمو شستم و ظرف غذامو برداشتم. بالا این نشستم و غذامو با ولع خوردم. برام فست فود سفارش داده بود، برای اینکه اسیب زندشو بپوشونه این کارو کرده بود.

تا غدام تموم شد نیومد...جلوی در تراس رفتم و دیدم پشت به در نشسته و داره مشروب می خوره. در تراسو باز کردم و نگران گفتم:

-فردا روز کاریه.

جوابمو نداد.

-چرا مشورب می خورید؟

-باید به یه وجب بچه جواب پس بدم؟

-غذا نمی خورید؟

برگشت نگام کرد و یه قدم به عقب رفتم. گوشیم زنگ خورد، رفتم دیدم دودباز داره زنگ می زنه. چقدر پیگیر بود!!! با حرص تماسو باز کردم:

-بله؟

-چه عجب! گفتم برگشتی انگلیس.

-اگر گفتید چرا زنگ زدید؟

-بدهکار هم شدم؟ مگه قرار نبود امروز بیای؟ خوب منو سرکار می زاری ها.

-گفتم که نمی تونم بیام.

-این بار بهانه چی بود؟ من گفتم باهات حرف دارم می خوام در مورد یه چیزی صحبت کنم.

-چی؟

-پشت تلفن نمی شه.

-چرا مگه می خواهید در مورد چی حرف بزنید؟ حرف سیاسیه؟

«با تعجب گفت:» سیاسی چیه سونیا جان؟

اسممو صدا کرد؟! چرا؟! اینجا اونایی که اسم همو صدا می کنند که صمیمی باشن و صمنی باهم داشته باشن. اعلا از تراس بیرون اومد و پلیورشو از تنش دراورد. چشمام یه آن

روی تنش موند، اونم ایستاده بود و منو با یه من اخم نگاه می کرد. نگاه ازش گرفتم و دودباز گفت:

-من انتشاراتو خالی کردم که بیای حرف بزنینم.

با کلافگی گفتم:

-آقا دودباز مگه چی می خواهید بگید که پشت تلفن نمی شه؟ جلوی همکاراتو نمیشه و باید حضورا در نبود بقیه بگید؟

اعلا جلوتر اومد، نگاش کردم که با اخم غلیظ تر بهم خیره شده بود. دودباز نفسی کشید و گفت:

-خیله خب... اصرار داری میگم ولی بهتر بود حضوری حرف بزنینم، سونیا جان تو اقامت ایرانو داری آره؟

-فعلا مشکلی با مسئله اقامتم ندارم

-خیلی هم خوب، راستش من می خواستم در مورد مسئله مهمی صحبت کنم، گفتنش شاید کمی یهویی و ناگهانی باشه ولی می دونم تو، توی فرهنگی بزرگ شدی که همه رک گو هستن.

به اعلا نگاه کردم، زیر هود سیگار می کشید، برگشت نگام کرد و گفتم:

-خب؟

-من چندساله که در تلاشم از ایران برم، نمی خوام با دوز و کلک هم به این مقصدم برسم، حقیقتش نتونستم از ایران خارج بشم، مشکل هزینه نیست بحث اینه که من اقامت می خوام و هرچقدر هزینه اش بشه من تقبل می کنم ولی نمی خوام که مهاجرتم دائم باشه و بدون مشکل به ایران رفت و آمد کنم.

«کلافه گفتم:» نمی فهمم چی می گید.

اعلا با حرص گفت:

-بذار روی بلندگو ببینم چی زر می زنه که تو نمی فهمی.

نزدیکم شد، با اون بالا تنه ی برهنه و سیگاری که توی دست داشت نزدیکم اومد، به جبر کلام پر جذبه اش، تماسو روی بلندگو گذاشتم و دودباز گفت:

-عزیزم دارم واضح صحبت می کنم، من می دونم که تو به دنبال مرگ پدرت اومدی ایران و خب به هر حال کشور تو انگلیسه و به جبر ایران اومدی درسته؟ و اقامتت هم قطعی نیست، منم می خوام که برم انگلیس، چه بهتر که به هم کمک کنیم، هم تو انگلیس برگردی و هم من اقامت بگیرم. هرچقدر هزینه هم داشته باشه من تقبل می کنم اکی؟

اعلا زد زیر خنده، متعجب نگاش کردم و دودباز گفت:

-سونیا جان؟ الو؟...سونیا....

اعلا با حرص و ضربتی گوشی رو ازم گرفت و گفت:

-آخه د...س بی پدر تو فکر کردی زرنگی؟ فکر کردی چه خبره؟ بیاد توی لمپن کثافت عقدش کنی که تورو ببره اونجا اقامت بگیره بعد یه اردنگی و هری؟ واسه چی این کارو بکنه هان؟ نه می خوام بدونم توی لاشخور چه فکری کردی که همچین کاری رو برات انجام بده؟

-اولا به شما ربطی نداره این تصمیمیه که باید سونیا بگیره و کاملا شخصیه. دوما شما کی سونیا هستی که گوشی رو ازش می گیری؟ گوشی رو بده سونیا.

-من کس و کارشم عوضی شناختی؟ حالا دمتو تکون بده باهم آشنا شیم اگر هنوز زرایی که زدی مونده که پیام دودمانتو به دود بدم که فامیلیت جای دودباز بشه به دود رفت.

-لطفا گوشی رو بده سونیا و احترام خودتو نگه دار.

-خفه شو بینم عوضی؛ مگه این دختر غاز مهاجره که تو سوارش بشی بری انگلیسو به گه بکشی؟

-مرتیکه میگم احترامتو نگه دار ولی انگار گاوی نمی فهمی، گوشی رو بده سونیا.

-سونیا تموم حق و حقوقش با منه، توهم ... می خوری اگر یه بار دیگه بهش زنگ بزنی.

نصف حرفاشونو نمی فهمیدم ولی می دونستم که حرفای بدیه. گاهی اعضای بدن بودن که من خوب اعضای بدن رو به فارسی نمی شناختم و گاهی کنایه و استعاره بود که بازم خوب نمی دونستم. اعلا تماس قطع کرد و شمارشو توی بلک گذاشت و با حرص گفت:

-فکر کرده تورش تخم دو زرده کرده که یه دختر بچه رو گیر آورده، کثافت چه رویی داره.

-اعلاجون؟

با عصبانیت گفت:

تو جرأت داری برو انتشارات این کثافت! میگه بیا باهم ازدواج کنیم و منو ببر انگلیس، حالا برو دنبال کار که این عوضی ها دنبالت بیفتن. به هرکی رسیدی با این لهجه ی کج و کوله ی خوشگلست بگو من انگلیسی ام بابام مرد، ننه ام شوهر کرد، اقامتم لنگ میزنه ، اعلا هم لولوی سرخرمن.

-لوله است؟ لوله آب؟!!!

یکه خورده وسط عصبانیت نگام کرد:

-می فهمی من چی میگم یا دارم خودمو الکی پاره می کنم؟ میگم جواب این مرتیکه ... دیگه نمی دی افتاد؟ دوزاری افتاد؟ جمله ی آخرشو نفهمیدم اما سرمو تکون دادم. با حرص به سمت تراس رفت و گفت:

-مرتیکه با پنجاه سال سن خوش اشتهاست، آره من اینجا نقش فتوسنتز طبیعتو دارم که توی اسکل بیای نوشخوارش کنی، دون ها رو من ریختم تو برداشت کن.

یه پیک دیگه برای خودش ریخت و به سمتم برگشت:

-از جلوی چشمم دور شو ها.

با لیوانش بهم با اون چهره ی عصبی اشاره کرد:

-این کثافت چه گهی می خواست بخوره که انتشارتشو خالی کرد؟

صدای گوشیم اومد، همونطوری ایستاده بودم و نگاش می کردم و اون هوار هوار می کرد. تنش قرمز شده بود. پیکو سر کشید و گفت:

-آخه یکی نیست بگه اسکل چهارماهه یارو توی خونه ی منه، من که خواجه حرم سرا نیستم، چه فکر می کنی فرهنگی؟ فرهیخته ی شل مغز....

یه جووری حرص می خورد که نگرانش شدم. لیوانو کنار گذاشت و پاکت سیگارشو برداشت.

-بهت میگم اون کتاب بی صاحبو جمعش کن، شصت ماهه داره ترجمه اش می کنه، انگار سری کتابای هری پاتر رو گرفته که ترجمه اش تموم نمیشه. تو بشین عروسکاتو بساز تورو چه به ترجمه؟ آخه دهنتم چفت نداره من از دستت چیکار کنم؟ سی و دو سال من دهن همه رو صاف کردم تو چهار ماه تو یه وجب بچه دهن منو صاف کردی. مگه من بهت پول نمیدم؟ مگه هرچی می خوای بهت نمیدم؟

-بله.

با حرص و صدای دورگه گفت:

-تو غلط می کنی می ری دنبال کار که این عوضیا دنبال بیفتن.

بغ کرده نگاش می کردم و به چهارچوب در تراس چسبیده بودم. اعلا عصبی راه می رفت و حرف میزد. وسط تراس ایستاد و دوسه بار نفسشو عصبی فوت کرد. سرشو تگون داد و گفت:

تقصیر منه، تقصیر منه که همه چی رو شل گرفتم...

لبه ی تراس که شیشه های طلقی بلند نصب شده بود، ایستاد. لبه ی در تراس نشستم و گوشه اعلا زنگ خورد. گوشیشو خاموش کرد و یه نیم نگاه بهم کرد و جدی و با تحکم گفت:

-برو بگیر بخواب.

-خوابم نمیاد.

-سونیا بد می بینی ها، گفتم برو بخواب.

«از جام بلند شدم:» توی هال بخواب..

-میری توی اتاقت درم می بندی.

-چرا؟! می ترسم درو ببندم.

-انقدر واستا حرف بزن که روی سرت بیوفتم. شعور این بچه چرا انقدر کمه ای خدا...

«نعره زد:» برو....

با بغض و دل شکستگی توی اتاقم رفتم و درو بستم، زیر پتو رفتم... حتی چراغم روشن بود ولی من می ترسیدم، از تنها خوابیدم می ترسم، انگار دیوارها چشم دارن. زمین دهن داره، دیوارا نگام می کنند و زمین داره از خودش صدا درمیاره... منم ظهر تا شب خوابیده بودم و اصلا خوابم نمی برد... انقدر ذهنم تصورات ترسناک میکرد که زیر اون پتو داشتم سنگکوب می کردم.

سنگکوب که هیچی، نفسم کم شده بود و داشتم خفه می شدم. انقدر بسم الله گفته بودم که کف کرده بودم، سه ساعت بود که توی اتاقم ولی انگار سی سال بود، چه روز مزخرفیه تموم نمی شه. صدای تق تق از بیرون میومد، پنجره می لرزید...قلبم داشت از جا درمیومد.

از جام بلند شدم و دروباز کردم دیدم همه جا تاریکه، در اتاق اعلا باز بود، نگاه کردم دیدم روی تخته، جلوی در اتاقش نشستم، جلوی در اتاقش هم فرش داشت، روی پارکت نشستم و پارکت زیر پام قژقژ صدا می داد، باسنم درد گرفته بودم.

چشمام می سوخت ولی از ترس خوابم نمی برد، کنار رفتم و سرمو به چارچوب در چسبوندم و چشمامو بستم و خواب اون زنه رو دیدم. توی خونه اعلا بالاسرم اومده بود و گردنمو گرفته و داره خفه ام می کنه. با همون لباس، با همون ابعاد هیکلی که از بچگیم توی اون مهمونی به یاد داشتم. خواب می دیدم ولی این بار دیدم همون زنه اومده خونه ی اعلا، دقیقا توی همین وضعیت که جلوی در اتاق نشستم و داره خفه ام می کنه...

با وحشت و به سختی از خواب پریدم جرأت نمی کردم بالاسرمو نگاه کنم. می ترسیدم پشت سرم ببینمش، اروم صدا زدم:

-اعلاجون...اعلاجون...

-هوم؟

-اعلاجون من خواب بد دیدم میترسم.

-بیا پیش من بخواب.

-میشه شما بیایید، از اتاق شماهم...

-نچ

قبل اینکه چیزی بگه به سمت تختش رفتم و سریع گفتم:

-کجا بخوابم؟

خواب آلود و کلافه گفت:

-روی سر من بخواب خوبه؟

نیمه دراز کش و نیمه نشسته شد پتو رو کنار زد. سریع دراز کشیدم و پتو رو تا سرم بالا کشیدم. تخت بوی الکل می داد انقدر که خورده بود. همونطور که نیم خیز بود بالشتو زیر آرنجش گذاشت و خوابش برد. منم از اون شدتی که می ترسیدم نزدیکتر رفتم و آروم آروم سرمو روی بالشتی که زیر آرنجش بود گذاشتم تا بالاخره خوابم برد.

صبح با کرختی و سنگینی از خواب بیدار شدم که سنگینی یه چیزی روی نیمی از تنم حس کردم. چشماموبه زور باز کردم و یادم اومد توی اتاق اعلا خوابیدم و این سنگینی تن اونه! تنم خواب رفته بود.

-اعلا...اعلاجون؟ اعلاجون...

-هیس، من اینجام نترس.

-اعلاجون لهم کردی.

-نچ؛ بخواب.

-اعلاجون؟

تکون خورد و عقب تر رفت، بعد دو سه ثانیه یهو توی جاش نیم خیز شد و یکه خورده با صورت درهم گفت:

-تو چرا اینجایی؟

-دیشب ترسیدم صداتون کردم.

یکم نگام کرد و بعد برگشت به ساعت خیره شد و جا خورده گفت:

-ساعت ده و نیمه!!! نج، پاشو پاشو دانشگاه نداری؟ چه سردرد مزخرفیه.

-من عصر کلاس دارم.

-پاشو یه قهوه بذار...گوشیمم بیار....

رفتم گوشیشو پیدا کردم، سرشو زیر بالشت کرده بود.

-اعلاجون؟

دستشو بالا آورد و قفل گوشیشو باز کرد و گفت:

-شماره ی کلینیک رو بگیر بده من، سردرد دارم نمی تونم به گوشی نگاه کنم.

شماره رو گرفتم و بهش دادم. رفتم قهوه درست کنم که صدای زنگ خونه اومد، لیوان قهوه ی اعلا توی دستم بود و بدون اینکه از آیفون نگاه کنم دروباز کردم و مامانو دیدم. با همون موهای صافی که که از هر دوطرف شال کرم رنگش بیرون ریخته بود. ته چهره ی مونیکا بلوچی رو داشت. اگر بخوام چهره اشو اجمالی توضیح بدم واقعا زن جذاب و خوشکلی بود ولی نمی دونم چرا زن ایوب شده!!!

ایلیا توی بغلش بود و دست سلنا رو گرفته بود. سلنا و ایلیا با هم گفتن:

-سوسو.

-مامان...اینجا چیکار می کنی؟

-اینجا چیکار می کنم؟ اومدم ببینم توی داری کجا زندگی می کنی؟ چیکار می کنی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و ایلیا رو بهم داد و خم شد کفشای سلنا رو دربیاره.

-آ...آم...مامان من...من که گفتم باز یه روز دیگه قرار می داریم.

-ایوب رفته امشب میاد، معلوم نیست دیگه کی بشه بتونم پیام...

سلنا رو هم فرستاد داخل و سلنا به پام چسبید، برای مامان مهمه؟ مهم نیست!

-چه آپارتمان خوبی گرفتی، چقدر گفتی دادی؟

کفشاشو درآورد و گفت:

-بیارم تو؟

-آره!!! مامان چرا خبر ندادی؟ من...

-چون می خواستی منوباز به بهانه های مختلف...این کفشو کجا بذارم؟

با نگاهش جوری کل خونه رو اسکن می کرد که حتی می تونست اثر انگشتای کسانی که توی خونه اومدن رو شناسایی کنه!!!!-توی جا کفشی بذار.

سلنا گفت:

-تو اینجایی؟ خونت اینجاست؟

روی سرش دست کشیدم و گفتم:

-آره؛ خوبی؟ چه بزرگ شدی!

-عروسک بابا خریده هنو...

سلنا حرف می زد که مامان داخل خونه اومد. شال و پالتوشو درآورد و گفت:

-کاپشن ایلینا رو دربیار خونه گرمه، دیروز دلم شور افتاد، امتحان داشتی؟ چه خونه تر و تمیزیه؟ خیلی باید پول داده باشی نه؟ اینجا منطقه یکه، همخونه ات مستاجر یا ملک؟

-مامان!

مامان ایلیا رو ازم گرفت و گفت:

-گفتم ایوب برگرده بعدا دیگه فرصت نمیشه از بس درگیرم می کنه. تا ساعت یک مغازه نمیره، شاگردش اونجارو می چرخونه، بعضی اوقات چهار میره. همش توی دست پاست. مادرش بدحاله رفته دو روزه سر بزنه بیاد، کاپشن سلنا رو دربیار؛ چقدر خونه ات گرمه.

چرا انقدر تکرار می کنه؟ انگار هول شده، حواسش به حرفاش نیست چون داره با چشماش تمام خونه رو واری می کنه.

-تو چرا با لباس بیرونی؟ لباسمو از دیشب در نیاورده بودم.

-داشتی بیرون می رفتی؟

-آ...آره...آره...دانشگاه...

دارم دروغ میگم؟! چرا زنگ نزده اومده؟ مامانم بی توجه به حرفم به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

-آپارتمان مدرنیه، گفتم چقدر بابتش دادی؟

برگشتم به سمت اتاق اعلا نگاه کردم و دیدم هنوز سرش زیر بالشته. ایلیا رفت کنترل تلویوزنو برداشت و پرت کرد. دنبالش دویدم و گفتم:

-پرت نکن!

مامان از توی آشپزخونه گفت:

-نمی دونم این چه کاریه یاد گرفته؟ فکر می کنه همه چی توپه توهم اینطوری بود.

سلنا پشت مبل ها قسمت وسایل عروسک سازیم نشسته بود. سریع رفتم بلندش کردم و گفتم:

-اینجا نشین سوزن توی دست می ره.

سلنا-بذارم زمین می خوام بازی کنم...بذار زمین...

زد زیر گریه و مامان با حرص گفت:

-سلنا صداتو بپار پایین ببینم، هیس...جیغ نزن آه، ولش کن بازی کنه.

-سوزن توی وسایلمه.

-بردار خب.

-دارم کار درست می کنم...سلنا بیا برات عروسک میارم...

ایلیا بالای میز ناهار خوری رفت که روی میز یه دکور دست ساز بود، سلنا رو ول کردم و به سمت ایلیا دویدم و گفتم:

-مامان بیا اینارو بگیر وسایلو خراب می کنند.

مامان لقمه توی دستش بود و گفت:

-بیا مامان جان بیا هام بدم...چاییت کجاست؟ قهوه است اون؟

به لیوان روی اپن اشاره کرد و گفتم:

-آره...این...الان درست می کنم.

-انقدر عجله کردم صبحونه نخوردم. گفتم پیام حداقل یکی دو ساعت ببینمت...همونو بده من.

«اعلا از توی اتاق صدا زد:» سونی؟

مامان با چشمای گرد گفت:

-کیه؟!!!

متعجب و خیره به مامان نگاه کردم:

-ا...اعلا...اعلاجون.

-اعلاجون؟!!!!

-سونیا؟!!!!

ماگ قهوه رو برداشتم و گفتم:

-واسه اعلاجون بود.

مامان با چشمای متعجب گفت:

-تو با یه مرد همخونه ای؟

-فرقی داره؟

-اینجا ایرانه! این جرمه.

-جرم؟!!

صدای اعلا از فاصله ی نزدیک اومد:

-سونیا؟ کی اومده؟

برگشتم دیدم از تخت پایین اومده، سلنا به سمت اتاق اعلا دوید و اعلا با بالاتنه ی برهنه که فقط شلوار پاش بود و موهای بهم ریخته و چشمای پف کرده از اتاق بیرون اومد. سلنا یه جواری با دو می دوید که با سر توی پای اعلا خورد.

اعلا اول با تعجب به سلنا نگاه کرد و بعد از برخورد با پای اعلا با باسن به زمین خورد و بعد با تعجب سربلند کرد و به من که ماگ به دست وسط هال ایستاده بودم نگاه کرد و نگاهش به سمت مامان که جلوی آشپزخانه بود افتاد. همه با تعجب و منتظر به هم نگاه می کردیم که ایلیا به چیزی رو شکوند و همه از شوک دراومدیم.

-چی رو شکوند؟

مامان تند به سمت ایلیا رفت و گفت:

-آخ آخ...تکون نخور مامان...

اعلا با تعجب گفت:

-سونیا؟ اینا کین؟

برگشتم دیدم سلنا رو بلند کرد و کنار گذاشت و با تعجب و تردید گفت:

-اینجا چه خبره؟

مامان ایلیا رو بغل کرد و از آشپزخانه بیرون اومد و تا دید اعلا با تن برهنه است گفت:
-یه.

اعلا به خودش نگاه کرد و گفت:

-بلوز من کو؟!

با تعجب به اعلا نگاه کردم، بلوزشو از من می خواد؟

-یه چیز بیار بپوشم...

ماگ قهوه رو بهش دادم رفتم تیشرتشو از بالای تخت برداشتم و بیرون دوییدم بهش دادم.
با صدای آروم گفت:

-کیه؟

«بی صدا لب زدم:» مامانم.

سلنا لباسمو کشید و اشاره کرد پایین بیام. خم شدم و توی گوشم گفتم:

-باباته؟

اعلا پوزخندی از خنده زد و به سمت مامان رفت و گفت:

-سلام.

مامان برگشت به اعلا نگاه کرد و بعد به دست اعلا که به سمتش دراز شده بود نگاه کرد و باهاش دست داد، با لبای منقبض گفت:

-انگار بد موقع اومدم؛ سونیا گفت باید زنگ می زدم.

اعلا جدی به مامان نگاه کرد:

-ممکن بود خونه نباشیم.

این یعنی حتما باید زنگ می زدی! منظور مامان رو صد و هشتاد درجه برگردوند و بعد رو به من گفت:

-بیا صبحونه بده.

دست سلنا رو گرفتم و مامان گفت:

-من نمی دونستم سونیا با یه مرد همخونه است!

اعلا درحالی که روفرشی از روی جاکفشی برمیداشت گفت:

-من هم نمی دونستم برای شما مهمه!

مامان عضلات دور چشمشو منقبض کرد:

-چرا نباید مهم باشه؟ من مادرشم.

اعلا روفرفشی هارو یکی خودش پوشید و یکی هم جلوی پای مامان گذاشت و گفت:

-چون شما خودتون ده سال همخونه یک مرد انگلیسی با فرهنگ غرب بودید که اتفاقا از قضا....

تاکیدی تر درحالی که به مامان نگاه می کرد جسورانه ادامه داد:

-یه بچه هم ازش دارید که بعدش عقد کردید مگه نه؟ اول همخونگی بعد بچه(بحالت بارداری شکم برجسته رو نشون داد چون تعریف کرده بودم که وقتی مادرم منو حامله میشه بابام عقدش میکنه)اونم بدون حضور پدر و مادر با پول عقدتون کردن؟سونیا گفت پدرم مسلمون بود.

-مامان خیره با چشمای براق شده اعلا رو نگاه کرد و بعد به من چشم دوخت:

-خوبه یه واو هم جا ننداختی.

اعلا به قد و بالام نگاه کرد و گفت:

-می خوای کجا بری؟ لباس بیرون تننه.

-دیشب لباسمو عوض نکردم.

-یه مسکن پیدا کن، پرده هارو ببند.

به سمت دستشویی رفت. تلویزیون رو روشن کردم و یه کارتون گذاشتم.

-سلنا ایلیا بیاین کارتون ببینید.

سلنا روی مبل نشست و گفت:

-صداشو زیاد کن.

-اعلاجون سرش درد می کنه.

-آخه نمی شنویم.

ایلیا جلوی دستشویی رفت و جفت دستاشو به در می کوبید. تا خواستم ایلیا رو بغل کنم، اعلا در دستشویی رو باز کرد. داخل ورودی راهروی دستشویی ایستاد، اول به ایلیا و بعد به من نگاه کرد و آرام گفتم:

-نمی دونستم میاد.

با جدیت نگام کرد و چیزی نگفت و درو بست. ایلیا رو به مامان دادم؛ مامان آرنجمو گرفت و گفت:

-انقدر باهاش ایای که سیر تا پیازو تعریف کردی؟

-سیر تا پیاز؟

«عاصی شده گفت:» چرا بهش گفتمی که منو پدرتکی و چرا و چطوری عقد کردیم؟

-چه فرقی برای تو داره؟ توهم شوهر کردی، اصلا فرقی برات نداره اونقدر که پدر و مادرت نه از ازدواجت با پدرم مطلع هستن نه ایوبو دیدن، برای تو مامان هیچی جز خودت مهم نیست، اما بابای من انقدر معرفت داشت که تو روبا وضعیتی که داشتی تو غربت ول نکرده بود ...

مامان جای جواب و دنباله ی حرف من گفت:

-توی ایران خیلی کار بدیه با یه مرد همخونه بشی.

-می دونم ولی من ناراحت نیستم.

-نه انگار خیلی هم بهت می رسه، ازت خیلی هم بزرگتره، من همسن تو بودم که با پدرت دوست و همخونه شدیم، شیش ماه بعدی هم تورو حامله شدم.

-خب یعنی چی؟

-همخونگی با یه مرد یعنی باید توی تختش بری.

-می ترسم میرم، دیشبم رفتم.

مامان با چشمای گرد گفت:

-هیس هیس صداتو نباید کسی بشنوه، اینجا انگلیس نیست خانواده حرمت داره، اینطور هم خونگی ها از نظر مردم یعنی حرمت خانواده رو شکوندن، اینجا حامله بشی حکم زنا بهت میدن، سنگسارت میکنند

-زنا چیه؟ سنگسار؟؟؟؟((وحشت زده گفتم)):یعنی چی!!!!

-بشین بشین، این یارو تورو گیر آورده، دیده قوانین رو نمی دونی هرکاری که دلش می خواد با تو می کنه.

با گنجی و گنجی نشستم و بهش نگاه کردم.

-توی ایران زن و مرد حتما باید ازدواج کنند.

به حلقه ی زرد و رینگی خودش اشاره کرد و گفت:

-وگرنه حق ندارن همخونه بشن.

-چرا؟!

-چون از نظر دینی اشتباهه، واقعا هم غلطه تو همه دین ها و اجتماعات ناپسنده، چون حق و حقوقی بهت نمیدن باباتم تموم حق منو نداد

اعلا از دستشویی بیرون اومد و همونجا دم در ایستاد و نگامون کرد.

-منظورت بدون پوله؟! پول برات مهم بود؟! یعنی اینکه منو ندیدی و از ددی جدا شدی مهم نبود؟

-منظورم همه ی حق و حقوقه؛ پدرت منو بیرون کرد و بدون تو ایران فرستاد.

-چرا؟!!!!

«شاکی ادامه داد:» بابام الکی تورو نفرستاد ایران، پدرم آدم خوبی بود، بهت حقتو داد با اون پول چیکار کردی که گیر ایوب افتادی؟

مامان با حرص و سینه ی خس خس کنان گفت:

-آره آدم بده منم، مغزتو شست و شو داده مگه نه؟

شاکی و با اخم گفتم:

-نه! ددی در مورد تو هیچ وقت بد نگفت، تورو فرستاد ایران چون مادر بدی بودی، چون من سال ها کابوس می دیدم و تو دلیلشو نمی گفتی، چون هر بار منو دستت می سپارد تو به خاطر سر به زیر؟.....

به اعلا که دقیق نگام می کرد خیره شدم و گفتم:

-سر به هوا...

سرمو تکون دادم و رو به مامان که با اخم به اعلا نگاه می کرد گفتم:

-سر به هوا بودی، چون به بابا دروغ....دروغ می گفتی، اومدی ایران جای خونه مادرت رفتی مهمونط های مختلف...

-کافیه؛ جلوی غریبه آبروریزی نکن.

-غریبه کیه؟

اعلا سریع گفت:

-منو می گه.

-اعلاجون که غریبه نیست، جای بابا اون داره جای تورو پر می کنه، ارشاد منو گرفت، دزد منو زد، حاله بد بود تو کجا بودی مامان؟...تو منو دوست نداری.

با نگرانی نگام کرد و گفت:

-دزد؟

رو به اعلا کرد و گفت:

-دزد کجا بود؟ خونه اتونو دزد زد؟

اعلا ایلپا رو که باز می خواست کنترل پرت کنه بغل کرد و ایلپا با تعجب نگاش کرد.
-تو خیابون.

-کی؟ چرا به من نگفتی؟

-چطوری بگم؟ چیکار می خواستی بکنی؟

«دستامو از هم باز کردم:» مثلاً با بچه هاتو شوهر مهربونت میومدید نجاتم می دادید؟

مامان با حرص نگام کرد و گفت:

-من هر کاری که همیشه می تونستم برات انجام دادم.

-مثل اینکه همسن سلنا بودم توی مهمونی ولم کردی تا...

مامان با عصبانیت داد زد:

shut up or I do it for you, cut it out, shut your mouth- (دهنتو

ببند، بسه دیگه، دهنتو ببند یا اینکه من می بندمش.)

با چشمای گرد به مامان نگاه کردم، مامان از خشم نفس نفس می زد، ایلیا توی بغل اعلا زد زیر گریه و سلنا هم دوید پشت اعلا غایم شد. اعلا گفت:

-خیله خب بچه هاتون می ترسن، من زبانم خوبه لازم نیست فحشارو انگلیسی بدید که غریبه ی جمع نفهمه، سونیا بچه ها می ترسن کوتاهش کن.

مامان به اعلا اشاره کرد و گفت:

-این فکر می کنه من مادر فولاد زره ام؟ تو فقط باباتو آدم خوب می بینی و همه باهات دشمنن، فقط بابات خوب بود که اونم مرد دیگه بابات مرده، مرد دیگه.. دیگه زنده نمی شه از توهمش بیرون بیا.

با بغض و حرص گفتم:

-خوشحالی؟ خوشحالی که دیگه نیست؟ تو لیاقتشو نداشتی از اینکه به خاطر من تورو از خودش روند از منم کینه داری.

مامان با چشمای براق شده مثل من که عصبانی می شدم دندوناشو روی هم گذاشت و با حرص سیلی جانانه ای بهم زد، یه جوری که سرم یه چرخ سی و پنج درجه زد و من شوکه به سمت راست نگاه می کردم. دستمو روی گونه ام گذاشتم و ناباور گفتم:

-منو....

بهش نگاه کردم، سریع برگشت و به سمت مبل رفت، پالتوشو پوشید و به اعلا که با اخم درهمی نگام می کرد، خیره شدم. صورتم از اشک خیس شد و اعلا، ایلیا روی زمین گذاشت و مامان، ایلیا رو بغل کرد و کاپشن بچه هارو تنشون کرد و جفتشونو به سمت در

هل داد. اعلا به سمتم اومد و مامان از جا کفشی کفشاشونو برداشت و بی خداحافظی از در بیرون زد. اعلا دستاشو باز کرد و من خودمو تو بغلش پناه دادم. بلند بلند گریه می کردم. آرامم گفتم:

-هیس...خیله خب...

«با گریه گفتم:» منو زد...زد...منو زد....

اعلا روی صندلی پشت سرش نشست و منو هم روی پاش نشوند و گفت:

-حرف خوبی نزدی، عصبانی بود.

با گریه سرمو بلند کردم:

-منو وقتی کوچیک بودم آورد ایران، مهمونی دعوت بود خونه ی پدر و مادرش نرفته بود؛ حتی اونا الان نمی دونند من وجود دارم...

با گیج و گنگی گفتم:

-وایستا ببینم..نمی دونند تو نوه اشونی؟ زنده ان؟

-بله زنده ان، مادر بزرگم پزشکه، پدر بزرگم استاد دانشگاه، طردش کردن چون...چون
st r oppy چی میشه؟

-سرکش؟!

-آره، فرستادش انگلیس جای درس بچه آورد.

اعلا خنده اش گرفته بود.

-بابا فرستادش دانشگاه با پدر و مادرش قطع... rel چیه؟ ارتباط؟ آره ارتباط کرده بود که باباش ازش سوال نکنه نیاد انگلیس...

موهامو از دوطرف سرم گرفتم و گفتم:

-بین چیکار می کرد!!! بابام می گفت می خواست منو بکشه.

به شکمم اشاره کردم:

-اینو بکشن چی میشه؟

-سقط کنه؟

با انگشت به دهنش اشاره کردم و با همون حرص گفتم:

-آره، ددی میفهمه تهدید می کنه، منو به دنیا میاره، بعد...بعد یه سال ددی ایران می فرستتش که پدر و مادرش منو ببیند و انگلیس بیان باهاش ازدواج کرده بود میخواست محیط امن و دوستانه باشه خونواده ی مادرم بدونند که اونا ازدواج کردن، من به دنیا اومدم برای همین با من ایران میفرستتش، بعد میاد ایران و دیگه نمیره خونه مادربزرگم...

«چشمامو گرد کردم:» اصلا نسبت به هیچ چیز مسئول نیست منو برد یه مهمونی که توش...توش یه چیز بود هر آدمی بود، خیلی بزرگ بود، منو برد اونجا ول کرد!!! اعلاجون منو ول کرد یادش رفت با بچه اومده!!!!

با قیافه ی جدی تر و تلخ نگام کرد و گفت:

-تو یادته؟

با وحشت و تپش قلب گفتم:

-مگه از سرم پاک میشه؟ کامل یادم نمی یاد ولی این توئه...

به شقیقه ام اشاره کردم و گفتم:

-خواب می بینم، خواب های بد می بینم.

اعلا با چهره ی برافروخته و سرخ ، آهسته گفت:

-چیکار کردن؟

آب دهنمو به زور قورت دادم، به روبروم وحشت زده نگاه کردم توی سرم فلش بک می خورد، نه یه خاطره ای مشخص ، به اون لحظه ای که همیشه خوابشو می دیدم.

-یه زن، یه زن گنده، گنده شبیه مرد...منو گرفت برد...برد...

با استرس به اتاق اعلا نگاه کردم و گفتم:

-یه اتاق که آینه های بزرگ داشت، انگار اونجا ده تا بیشتر از اون زن بود.

دست به زیر شکمم کشیدم و با گریه گفتم:

-اینجام خیلی درد گرفت، تنم پر خون بود...جیغ می زدم و مامانو صدا می کردم و اون مثل الان ها بازهم نبود که کمک کنه، مردم کمک کردن، مردم پیدام کردن.

«با حق حق گفتم:» اون هیچ وقت ازم مراقبت نکرد...

سرمو به شونه اش چسبوند و با صدای خش دار گفت:

-من اونو...من اون لعنتی....

سربلند کردم و دیدم احوال اعلا از من بدتره، گیج گفتم:

-کی؟

توی چشمام نگاه کرد:

-پدرت ایران اومد؟

-نه ده روز بعد برگشتیم، حال جسمی من بهتر بود، نمی داشت پدرم منو ببینه..من با وحشت بزرگ می شدم و اون منو درمان نمی کرد، آممم...قایم می کرد...نمی گفت...
-لاپوشونی می کرد.

-وقتی ده سالم بود هیستریک داشتم و از خون خوشم می اومد از قصد بدنمو زخمی می کردم، درد...درد برام مفهوم آزار دهنده اشو از دست داده بود.
اعلا چشماشو ریز کرد و دقیق بهم زل زد:

-ددی...ددی اومد مدرسه...معلمام فهمیده بودن و به ددی گفتن...فهمید مامان هرچی در مورد من می گفته دروغ بوده
چی دروغ بوده؟

-مثلا خودم با تیغ دستمو خط می نداختم مامان می گفت روی شیشه زمین خوردم، با دوچرخه صحنه سازی می کرد. شواهد درست می کرد تا بابا نفهمه و بعد به من می گفت باید حرفاشو تایید کنم.

با انگشت به سرم زدم:

-منو داغون کرده بود.

دوباره زدم زیر گریه و گفتم:

-شبا...هرشب هرشب اون زنو می دیدم و نمی داشت در موردش حرف بزنم، بهم می گفت شیطان تسخیرت کرده. Sat an has conquer ed.

اعلا اخم پر رنگ تری کرد:

-این چه حرفیه؟ این چطور زنیه؟ برای پوشوندن اشتباهش چیکارا که نکرده!!!

-ددی منو پیش روان شناس برد...

-روان شناس؟

-آره، باهام خیلی کار کردن، منو...hyphnosi s؟ چیه...تو خواب...

-با هیپنوتیزم خوابوندن

-آره، تا وقایعی که اتفاق افتاده رو بیرون کشیدن، درست می گم؟

سری تکنون داد و ادامه دادم:

-بابا شکایت کرد، بهش گفت باید بره ایران و گرنه زندان میندازتش، مامان ترسید و برگشت، یعنی طلاق گرفتن و بعد ایران اومد

اعلا سری تکنون داد و با اخم و درگیری فکری، سرمو از پشت گرفت روی شونه اش گذاشت:

-من زنی شبیه مادرتو می شناختم که مادر توبه اون شرف داره.

سربلند نکردم، متوجه شدم داره در مورد زن خودش حرف می زنه، اون روز باعث شد وجه اشتراک بیشتری رو با اعلا پیدا کنم...اعلا اون روز کلینیک نرفت و کل وقت مریض هاشو گفت کنسل کنند. کلاس عصر رو هم اعلا رسوندتم، از اینکه بهم می رسید خوشحال بودم به حدی که دیروزو فقط از اون قسمت که منو روی پاش نشوند تا آخرین لحظه ای روی پاش بودم توی ذهنم موند.

اعلا کل روز ساکت بود و من امتحان عصرمو می خوندم، حاضر شدم و منو رسوند و گفت پایین منتظرم می مونه تا امتحان بدم و پیام.

تا خواستم پیاده بشم شایان رو دیدم که همزمان با من از ماشینش پیاده شد و به ما نگاه می کرد. التهاب و قرمزی صورتم کلا از بین رفته بود، از رد نگاهم اعلا برگشت و پشتشو

نگاه کرد و شایان رو دید. یه خودکار و کارت دانشجویی از توی کیفم برداشتم و پیاده شدم.

ماشینو دور زدم تا برم اون دست خیابون وارد دانشکده بشم و پشتم به سمت اعلا بود که همون لحظه شکوه از ماشین یه نفر دیگه پیاده شد، جای چنگ های من روی صورتش مشخص بود، یه چسب هم روی بینیش زده بود. اونی که پشت فرمون بود هم پیاده شد، یه خانم بود که انگار مادرش بود، ابعادش دقیقا اندازه ی همون زنی بود که خوابشو می دیدم و همین باعث شد که به عقب برگردم و به در شیشه ی سمت اعلا بخورم. اعلا سریع شیشه رو پایین داد:

-سونیا؟

-اعلا جون؟

بدون اینکه نگاه از شکوه و مادرش بردارم صداش می زدم. مادر شکوه در ماشینو بست و به سمت ما اومد. برگشتم به اعلا نگاه کردم و اعلا از آینه بغل به مادرشکوه نگاه کرد. با اضطراب به اعلا زل زده بودم، با همون چهره ی جدی درو باز کرد و رو به من گفت:

-تو برو بالا

-چرا اینور میاد؟

-بچه اش بزرگ نشده با والدین مدرسه اومده؛ برو بالا.

تا خواستم حرکت کنم مادر شکوه گفت:

-نه وایستا ببینم کارت دارم.

-منو؟!

به اعلا نگاه کردم، اعلا دستشو پشتم گذاشت و گفت:»

-تو برو بالا، با من حرف می زنند.

مادرشکوه بلند گفت:

-میگم وایستا، گوشات نمی شنوه؟

اعلا خیلی جدی نگاش کرد و گفت:

-شما حرفتونو به من بزنید.

-شما کی این دختر وحشی هستید؟

به سمت شکوه اشاره کرد که جلوی ماشینش ایستاده بود و گفت:

-سر و صورت بچه ی منو کنده، اینو ببرید باغ وحش چرا دانشگاه آوردین؟

اعلا خونسرد بهم نگاه کرد و گفت:

-تو برو بالا فکرتم درگیر نکن

به سمت دانشکده قدم برداشتم، اعلا بدون اینکه نگاه ازم برداره گفت:

-شما هر وقت برای روان دخترتون اقدام کردین منم یه اقدامی واسه سونیا می کنم، به چه

حقى دست به سونیا زده؟ مگه از چاله میدون بلند شده؟ پسره؟خلافکاره؟

مادر شکوه با اون صدای بلند و کلفتش گفت:

-وایستا وایستا تند نرو پیاده شو باهم بریم، این دختره وحشی پریده رو سر بچه ی من...

اعلا محکم و کمی بلند گفت:

-چه حقى داره در مورد خانواده اش اظهار نظر می کنه؟

-مگه بی راه گفته؟ معلوم نیست از کجا اومده؟ باباش کیه ننه اش کیه که...

اعلا با تشر گفت:

-به شما چه ربطی داره؟ مگه شما آزمایش DNA دادین که ما مطمئن باشیم ننه و بابای دختر شما خودتونید؟

مادرشکوه تا خواست دهن باز کنه اعلا با صدای قوی تر و تحکم همچین با دست اشاره کرد که ساکت شد و حرفش در نطفه خفه شد.

-در مورد ننه و بابای سونیا نظر می دید؟ به شما چه ربطی داره اصلا؟ اون دختر بچه است شما این سن و سال هم بچه اید؟ خجالت بکش خانم، جای اینکه جلوی دختر و بگیری حرفای خودشو داری تحویل من می دی؟ دخترت سونیا رو سرکیسه کرده انقدر گشنه نگهش داشتید که فهمیده پول تو جیب یکی برده تلکه کردتش...

مادرشکوه باز تا اومد حرف بزنه اعلا صداشو بالاتر برد:

-انقدر شعور بهش یاد ندادین که اگر حریصه....

شکوه جلو اومد و گفت:

-تو چی میگی؟ تو کیه سونیا هستی که داری ازش دفاع می کنی؟ تو خودت مشکل داری، همخونه اشی داری چی واسه خودت مدافع گری می کنی؟ شماها چه می دونید خانواده چیه که....

اعلا با جدیت و جذبه گفت:

-دهنتو ببند کی بهت گفت وسط حرف دوتا بزرگتر بیفتی؟

شایان از کنارم گفت:

-عمو اعلا نخورتش؟

به شایان نگاه کردم و گفتم:

-رفته مادرشو آورده؟

-ولی صورتشو بد زدی.

-خوب کردم.

-منم اعلا داشتم الان می گفتم خوب کردم دیگه، الان شکوه و مادرشو می خوره.

اعلا به سمتم نگاه کرد و گفت:

-برای چی اونجا وایستادی؟ گفتم برو بالا.

سریع برگشتم و به سمت سالن رفتم. از طبقه ی بالا دیدم که امان نمی داد شکوه و مادرش حرف بزنند، جوری با دستش اشاره می کرد و دستوری و محکم حرف می زد که توی ادای بعضی کلمات، سر مادر شکوه عقب تر می رفت. سرجام نشستم اینبار شایان صندلی جلوم بود، به سمتم برگشت و گفت:

-به جان سونیا از دیروز دارم به حماقت خودم فکر می کنم که من چه اسکولیم که برای لج با بابام اومدم رشته ی نمایش عروسکی اونم که به هیچ جاش حساب نمی کنه، فقط من بین شما دخترای نُتر افتادم.

با تعجب و اخم نگاش کردم:

-مگه دوست نداری؟ رشته نمایش عروسکی رو می گم.

-نه بابا!!! من اصلا هنری نیستم. بابام زور می کرد برم مکانیک بخونم و گفت قبول بشی دو دونگ مغازه رو به نامت می زنم. من قبول شدم دو ترم هم خوندم ولی رفت دو دونگ رو به نام زنش زد. منم دعوا کردم و گفتم بیا برات مغازه می زنم. داشت خرم می کرد واسه ارث خودم با خودم معامله می کرد. منم گفتم میرم عروسک سازی می خونم و از مکانیک

انصراف می دم. بذار مغازه و فروشت به خاک بخوره تا منو به زنت نفروشی. مالت هم واسه خودت.

-مامانتو می گی؟

-نه زن بابامو میگم.

-مامانت مرده؟

-خدا نکنه بابا زبونتو گاز بگیر، نه مامانم جدا شده اون زودتر فهمید که عقل بابام توی اتاق خوابش کار میکنه، الان من پیش مامانم دیگه.

یعنی چی؟ ساده حرف بزن من نمی فهمم، الان مادرت شوهر کرده؟

شایان خندید و گفت:

-می بینم که خاله زنک شدی، نه نکرده، خیلی مرده مادرم.

-یعنی دو جنسه است؟

یکه خورده گفت:

-دهن مادرو با نفهمیدنت سویس کردی یعنی خیلی خوبه

-آهان.

برگه هارو آوردن و سطر امتحان بودیم که شکوه بالا اومد. ما توی راهرو نشسته بودیم و برای همین دیدمش. بعد امتحان پایین رفتم و به اطراف نگاه کردم اما مادر شکوه رو ندیدم. به سمت ماشین اعلا رفتم و دیدم سرشو به صندلی تکیه داده و چشماشو بسته. اروم درو باز کردم و نشستم، همونطور ساکت نگاش می کردم. از اینکه ازم دفاع می کرد

ذوق داشتمو دلم می خواست ازش تشکر کنم از اینکه زیر سایه حمایتش هستم، خم شدم و دستشو که رو پاش بوسیدم. قبل اینکه بلند بشم گفتم:

-امتحان خوب بود؟

یه جووری برخود کرد که انگار وظیفه ام بود دستشو ببوسم!!!! فکر می کردم الان می‌گه چرا دستمو می بوسی و خودمو ببوس یا مثلاً بگه نباید یه خانم دست آقارو ببوسه! هیچ جمله ای برای نقض کارم نگفتم، من از سر مهربونی و محبتم برای تشکر این کار رو کردم و اون فکر وظیفه!!!!

مهم نیست سونیا به هر حال اون حامی توئه، اگر رفتار ناپسندی می کنه نباید بهش توجه کنی تا حمایتشو داشته باش.

-بله؛ اعلا جون؟ بیدارتون کردم؟

-خواب نبودم.

-اعصاب خرده؟

-اشکال نداره، این دختره زر زر کرد به من بگو.

-خیلی دعوا کردین؟

نگران و معصوم نگاش کردم، سرشو بلند کرد و گفت:

-گربه کوچولو! آدم چنگ می ندازه یه جووری می ندازه که مدرک جرم نداره.

لبمو به دندون گرفتم و سرمو به زیر انداختم و راه افتادم.

اعلا در طول مسیر ساکت بود ولی من کلی حرف توی سرم بود که هرازگاهی به اعلا نگاه می کردم و نمی دونستم بگم یانه! دلم می خواست بپرسم مادرشکوه رو چطوری سر جاش

نشوندی یا بگم از اینکه مامانم امروز اومد فکری تو سرته و ناراحت شدی؟ دلم می خواست
باهاش حرف بزنم اما اعلا صامت به مسیر نگاه می کرد.

-اعلاجون! خونه نمی ریم؟

-حوصله ی خونه رو ندارم.

خب باید نظر منم بپرسه!!! چرا یهو برای خودش تصمیم می گیره؟ ترجیح دادم حرفی نزنم
چون عمیقاً از تصمیم گیریش راضی بودم و ترجیحاً مطیع بودن رو انتخاب می کردم.
گوشیش زنگ خورد و بدون اینکه به صفحه اش نگاه کنه گفت:

-نوچ! این موبایل رو کی اختراع کرد؟

گوشیش رو به بلوتوث ضبط وصل کرد و به صفحه ی ضبط نگاه کردم و دیدم
نوشته home. کدوم خونه رو می گه؟ هندزفیری به گوشش زد و بی حوصله گفت:

-بله؟

صدا اول از باند پخش شد و یه خانمی گفت:

-اعلا جان؟

تماس رو از روی بلندگو خارج کرد و گفت:

-سلام مامان...خوبم تو خوبی؟ بیرونم...من سه روز قبل ظهری اونجا بودم...چه تند تند
دلتون تنگ میشه خبریه؟

به اعلا نگاه کردم، من این لحنو می شناختم، داره کنایه می زنه، بهش تیکه هم می گفتن.
اون ور خط مادرشه و انگار اونم مستثنی از بقیه نیست. اعلا با همه یه مدل رفتار می کنه.

-نگفتم حق ندارید گفتم چی کار دارید؟

«پوزخندی زد:» مامان برای من که دیگه فیلم بازی نکن آخه خانم معلم...نترس وجهت پیش کسی خراب نمی شه...مامان من امروز روی مود نیستم بحث راه ننداز، اگر می خواستی حالمو بپرسی میگم از صبح یه سردرد سگی دارم که با مسکن هم خوب نشده، حالم بهتر بشه زنگ می زنم.

«بلندتر گفت:» آهان آهان پس واسه این زنگ زدی...نه! چه حقی دارید؟ مامان به خاطر خدا تو اون موقع که باید می دونستی تو زندگی من چی می گذره از هفت صبح تا شش بعد از ظهر توی مدرسه ها بودی، الان توی سی و دو سه سالگی برای چی می خوای بدونی من چه غلطی دارم تو زندگیم می کنم؟ مگه واسه زندگی قبلیم تونستی کاری بکنی؟ جز اینکه زنگ بزنی و بهم بگی ای وای مادر ای وای مادر.... منم نخواستم کاری انجام بدی نه تو نه بابا... الان فضولیتون گل کرده؟ فضولی با کنجکاوی یه معنا داره خودتو اذیت نکن...

یه جا نگه داشت، از جیبش کیف پول قهوه ایشو درآورد و کارتوشو بهم داد و اروم گفت:

-برو دوتا نوشیدنی و یه پاکت سناتور بخر.

دست به سرم کشیدم و به وضوح فهمیدم که نمی خواد مکالمه اشو بفهمم. از ماشین پیاده شدم و به کارتتش نگاه کردم. رمزشو نگفته!!! توی مغازه رفتم و الکی قدم رو می رفتم. یه چندتا چیز هم که اصلا بهش نیاز نداشتم برداشتم و انقدر لفت دادم که صداشو شنیدم که از صاحب سوپر می پرسید:

-آقا یه دختر با موهای صورتی اینجا...

از لای قفسه ها بیرون اومدم:

-اعلاجون؟

جدی گفت:

-کجا رفتی دو ساعته؟

به سمتم اومد و وسایل توی دستمو گرفت.

-آخه داشتید با موبایل حرف می زدید گفتم شاید نخواйд من بشنوم.

با اخم کمرنگی گفت:

-تماس من به تو چیکار داره؟ اینا چیه خریدی؟

شونه بالا دادم:

-می خواستم طول بکشه تا تماستون تموم بشه

اعلا دست روی سرم کشید و با نگاهی که از درگیری فکری خنثی و سرد بود به سمت صندوق رفت و گفت:

-سونیا کارتمو بده.

کارتو بهش دادم و نیم نگاهی بهم کرد:

-مادرم بود.

-می دونم.

وسایل رو برداشت و اشاره کرد دنبالش برم. آرام گفت:

-خواهرم خبر برده که تورو تو خونه ام دیده کنجکاو شده بودن، امروز روز مادران کاوشگر بود. سوار ماشین شدیم و راه افتاد.

-ناراحت بودن؟

-ناراحت چی؟

-از اینکه من توی خونه اتونم.

-به بقیه چه ربطی داره؟ مگه خونه ی بابام ساکنی؟

-نه منظورم اینه که مثلاً بگن اونجاست زنا میشه.

دوباره یه گوشه نگه داشت و یکه خورده بهم نگاه کرد:

-اینو کی بهت گفته؟

شونه بالا دادم:

-معنیش بده؟ مامان گفت. گفت وقتی یه دختر و پسر تویه خونه باشن زنا میشه.

با جدیت و شاکی امکا صدای آورم گفت:

-زنا یعنی چی؟

شونه بالا دادم:

-گناهکار؟ ضد اجتماعی؟

-خوبه حالا مادرت خودش سرکرده ی شورشی ها اجتماعه!

گیج و وارفته بهش نگاه کردم، با حرص گوشه ی لبشو می جوید و به روبرو خیره شده بود

زیر لب گفت:

-چه رویی دارن!!! خیرشون که نمی رسه ولی نظراتشون پیش پیش می رسه.

برگشت و از نایلون خریدهای عقب پاکت سیگارشو درآورد و گفت:

-منو ببین.

سیگار شو باز کرد و ادامه داد:

-برنگردی به کسی بگی، معنیش خیلی بده

با خیرگی نگاه کردم:

-سنگسار چیه؟ مامانم گفت، گفت منو سنگسار میکنند

-یعنی با سنگ می زننت، ترو برای چی اخه سنگ سار کنند؟ سنگ سار قانون داره

-با سنگ؟!!! با سنگ میزنند؟

یاد یه تیکه از کارتون تام و جری افتاده که با سنگ پرنده رو می زد. یکه خورده گفتم:

-چرا؟! چرا سنگسار میکنند؟ چرا با زنا سنگسار میکنند؟

-گناهه، تو دین اسلام گناهه.

گناه؟! خب گناه داریم تا گناه! چقدر گناهه؟ در حد دروغ گفتن؟! در حد آدم کشتن؟

همونطور وحشت زده نگاه می کردم. سیگار شو روشن کرد و شیشه رو پایین داد.

-مادر شکوه بگه منوبا سنگ می زنند؟

برگشت نگام کرد، اول خنثی و بعد دست روی سرم و کنار صورتم کشید:

-غلط کرده همینطوری که کسی راه نمی افته به تو سنگ بزنه.

نگران به روبرو خیره شدم؛ حتی با وجود نگرانی که داشتم دلم برای نوازش و مهربونیش

فرو ریخت، به خودم نهیب زدم، من مهمم؟ مهمم براش؟ به ماشین ها و مردم نگاه کردم.

کاش جای این مردم بودم، برای تنها بودنم محکوم به سنگسار نمی شدم.

-تو برای کسی توضیحی ندی اتفاقی نمی افته.

-همه توی ایران باهم فامیلی زندگی می کنند؟

-تقریبا بله.

«نفسی کشید:» این حرفو نگفتم که حالا نگران بشی و بترسی.

-من....

عجول و دلواپس نگاش کردم:

-برمی گردم، اینجا ترسناکه، چرا باید سنگ بزنند؟ میشه تنبیه کرد ولی سنگ نه!

شاکی نگام کرد و عصیان گر گفت:

-تو کسی رو توی چهار پنج ماه دیدی که با سنگ بزنند؟ مگه فلسطینه که یه سنگ

بردارن به یکی پرت کنند؟ میگم اگر کسی بفهمه و شر راه بندازه و کار قانونی بشه...

با وحشت گفتم:

-قانون؟ یعنی زندان؟ شلاق؟

عاصی شده گفت:

-ای بابا...

با وارفتگی و زاری گفتم:

-وای اعلاجون منو ببرن زندان سخته می کنما، مادرشکوه اگر به پلیس بگه قانونی بشه..

شاکی و عصبی گفت:

-تو دهننتو نگه دار اتفاقی نیمی افته، من یه جوری به مادر اون دختره گفتم یعنی باهم

نسبت داریم.

گیج سرمو به طرفین تکون دادم:

-نسبت؟ چه نسبتی؟

-پیچوندمش دیگه، توهم به کسی حرف نزن، واسه همین تاکید می کنم که حرفامون دوتا نشه.

-با سنگ بزرگ می زنند؟

اعلا شاکی و با حرص نگام کرد و گفت:

-آره بت شیطان تویی، تو رو با آجر می زنن.

با وحشت و غم نگاش کردم. فهمیدم مسخره ام کرد، نگاهشو ازم گرفت و به سیگارش پک محکمی زد. از شدت دمش قفسه ی سینه ی من می سوخت. چقدر تازگی ها سیگار می کشید، اوایل اصلا نمی دیدم که بکشه و فقط وقتی مشروب می خورد می کشید..

سیگارشو توی جاسیگاری ماشینش خاموش کرد، بالای ابروشو خاروند و ابروهاشو بالا داد:

-خب؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-دیروز فکراتو کردی؟

مردد به حاشیه ی دیدم نگاه کردم تا متوجه منظورش بشم. گفته بود چی فکر کنم؟ تمام دیروز مثل یه فیلم تند از جلوی چشمم گذر کرد. اعلا نیمه ی سمت چپ بدنشو به در تکیه داد و نگام کرد:

-مگه دیروز نگفتم بشین به افکار و انتخابت فکر کن؟ نگاش کردم، بهش حسی بین ترس و علاقه داشتم، با مظلومیت گفتم:

-اعلاجون؟

آرنجشو به شیشه تکیه داد، درحالی که لبشو می جویید انگشتای دستشو به لبش تکیه داد، انگار می خواست با فشار انگشت هاش لبشو محکم تر بجوه تا احساس درونشو تخلیه کنه.

-من چی باید بگم؟

دستشو از روی لبش برداشت و نفسی کشید:

-با یه بچه نظرسنجی می کنند؟

توی جاش جا به جاش شد و کمر بندشو خواست ببندد که با ناراحتی گفتم:

-من بچه نیستم! فقط نمی خوام حرفی بزنم که باز باهام بدرفتاری کنی.

کمر بندو ول کرد چنان به عقب برگشت که من از جا پریدم، فکر کردم با عصبانی شده و با وحشت نگاهش کردم. خنده اش گرفت و دست دور شونه ام انداخت و منوبه سمت خودش کشوند. سرمو بوسید و گفت:

-ای جان ترسیدی؟ تو انقدر از من می ترسی من خبر ندارم؟

عقب تر رفتم و با تردید نگاهش کردم.

-من می خوام بدونم می خوای با من باشی؟

دوسه بار پلک زدم، فکر کردم حرفش ادامه داره و با دقت به دهنش نگاه می کردم. یکه خورده نگام کرد و با حرص و تشدید گفت:

-سونیا! دهن آدمو سرویس می کنی! چرا اینطوری زل زدی؟ جواب من یه کلمه است، منتظر چی هستی؟

-اعلاجون؟ تو چی با شما باشم؟

با حرص گفت:

-توی ر...دن وسط زندگیم، دوست داری؟

با چشمای گرد نگاهش کردم وبا حرص کمر بندشو بست و گفت:

-من...من گ... شانس اگر قرار بود خود خود زیتا جونز هم باشه، پدر صاحب منو درمی آورد. یا مثل اون کثافت می شد یا مثل این یه وجب بچه که از بن و ریشه برقش قطعه، یکی نیست بگه، بچه، هه، احمق... احمق ادب نشدی ندیدی چی شد؟ بچه اتو سر این کارا از دست دادی باز چرا کک به جونت افتاده و مثل آدم رفتار نمی کنی؟ می شینه نقشه می کشه سناریو می چینه، تو... تو مشکل داری، آره مشکل منم دیگه...

لبمو محکم از وسط به دندون گرفتم، نمی دونستم با منه یا با خودش! جوری بلند کلمه اول گفت که از تشدید پلک محکمی زدم.

-مثل اسب، اسب چهارماهه مهلت دادم اصلا به روی خودش نمیاره، خوب می رفتم یه بچه از پرورشگاه میاوردم! یه جور رفتار می کنه انگار عقب مونده ذهنیه، تو زبون مارو گیر داری رفتاری هم گیر داری؟

-من؟!!!!!

با عصبانیت گفت:

-مگه غیر تو کسی اینجاست؟ با دوستای خیالی تو که حرف نمی زنم.

-اعلاجون چرا...چرا عصبانی هستی؟

با اخم نگام کرد و هیچی نگفت. بعد چندی که خشمشو به درون می کشید با صدای خش دار گفت:

-یه جا پیاده ات می کنم تاکسی بگیر برو خونه.

-من کیف نیاوردم، کلید نیاوردم.

-واسه چی نیاوردی؟

-چون با شما بودم.

-من کار دارم، میرم یه جایی..اینجایی که پیاده ات می کنم تاکسی داره تا نزدیک خونه.

با غصه آروم گفتم:

-باشه.

پول و کلید بهم داد و جلوی تاکسی ها پیاده ام کرد. اول گاز داد و رفت ولی یکم جلوتر باز نگه داشت و منتظر شد تا سوار بشم. حتی به این کارشم دلگرم بودم. هزاران بار توی ذهنم گفتم واسه من ایستاد، ایستاد که بینه سوار تاکسی می شم یا مشکلی برام پیش میاد، واسه من...من براش مهمم..امشب تا بیاد براش کلی تدارک می بینم.

تموم کل راه نقشه کشیدم که باید چیکار بکنم. اینطوری از عصبانیتش هم کم می شه. جلوی ورودی مجموعه برج پیاده شدم، باید از جلوی ورودی تا برج خودمون پیاده می رفتم. همینطوری توی افکار خودم غرق بودم که یکی صدام کرد:

-دختر خانم وایستا...وایستا...

برگشتم دیدم همون بنگاهیه است که خونه اعلا رو بهم معرفی کرده بود. با تعجب نگاش کردم و گفت:

-منو می شناسی؟

«با تعجب گفتم:» بله!!

-خونه دكتره موندگار شدي؟

-بله؟!!!

-خونه جوزاني موندگار شدي؟ همخونه شدي؟

با تعجب و تردید گفتم:

-بله!!!

-پس چرا نیومدی قرارداد بنویسی؟

چنان شاکی و تلخ پرسید که انگار صاحب خونه اس و ما اجاره ندادیم. منم محکم به اعتبار اینکه کار اضافه کنه حسابش با اعلاست، کوبنده و با اخم گفتم:

-لازم نبود.

-عه!!! لازم نبود؟ چطور اون وقت که هم خونه ی دختر می خواد میاد دهن بند به حساب ما واریز می کنه و میگه بقیه اش وقتی گرفتید، حالا که گرفته خرش از پل گذشته لازم نبود؟!!

با تعجب گفتم:

-چی؟!!! من اصلا نمی فهمم در مورد چی حرف می زنید!!!!

خواستم برم که جلوم ایستاد و شاکی گفت:

-این دكتره خیلی عوضیه دخترجون، پول هم بهش دادی؟

سرمو کمی عقب دادم و نگاش کردم:

-بله!

پوزخندی زد:

-بنده خدا هشتاد تومن بی زبون دادی یارو بخوره؟! بدون سند و مدرک؟

با تعجب نگاهش کردم:

-دکتر جوزانی هفتاد میلیون گرفت، هشتاد میلیون شما به من گفته بودی بعدشم هفتاد میلیون دکتر جوزانی رو پولدار نمی کنه، براش پولی نیست.

-دختر برای تو پول که بود! نبود؟ درسته خیلی کم گذاشته بود قیمتش خیلی پایین بود ولی تو باید میومدی بنگاه مدرکی سندی چیزی می داشتی، حالا هشتاد نه هفتاد و پنج، الکی الکی پولتو بهش دادی؟ دیگه می خواد پولو گرفته، دختره هم گرفته خوبه دیگه دنیا برعکس شدیه، ما می ریم یه پولی هم میدیم بعد این مرفه نشینا پولم می گیرن.

دستامو بالا گرفتم و کلافه با چشمای گرد و باز و عاصی شده گفتم:

-آحاحح، من نمی فهمم چی می گید!!! به خودش بگو.

-نمی فهمی؟ دختر این پسر مشکل داره اصلا، یه روز پاشده اومد بنگاه گفت شما هم خونه هم می گیرید؟ گفتیم بله، گفت شرایط من با هفتاد هشتاد تومنه، مجرد، جوون، ما فکر کردیم پسری مردی مذکری نری می خواد بگیره گفتیم ای به چشم چندتا پیدا کردیم بدیم آقا سگرمه هاش توی هم رفت پرسیدیم چیه عمو گفت پسر مسر نیار، برق سه فازمون پرید!!! والله به خدا بالای این شهر خیلی اروپاست، چندرغاز هم توی جیبمون گذاشت گفت بی دردسر، بی شر و شور پیدا کن. ما زدیم به خنده گفتیم کسی نمیاد ولی اومد!! زن گنده، مطلقه، متاهل حتی....لالاله الاالله....

به پشت دستش زد و گفت:

-به خدا کفر آدمو شماها در میارید، حالا تو که خارجکی بودی هیچی، اون زنه که متاهل بود چی می گفت؟ به خدا من که به حاج خانم، مادرم شک کردم خیلی زمونه عوض شده!

گیج گفتم:

-واسه چی؟ برای اینکه زن متاهل هم خونه می خواست؟ خب قانونی می کردید.

مثلا می خواستم بگم سرم می شه، بنگاهیه یکه خورده گفت:

-قانونی می کردیم؟!!!

یه آن مکث کرد و بعد ادامه داد:

-آره، آره دیگه بعد فکر می کرد ما خریم می گفت با شوهرم میام! عه! یعنی چی؟ اینا باندن؟ گروهند؟ والله به خدا من از شما جوونا می ترسم. پسر می گفت تیمی تیمی زوجی من توی عمرم ندیده بودم که! من جای این مغازه مکان زدم؟ جریان چیه؟

-مکان چی؟

-عمو مارو گرفتی؟! تو داری ازم سوال می کنی؟ گرفتی نه؟

با اخم گفتم:

-من کی به شما دست زدم؟

با تعجب نگام کرد:

-دختر به خدا تو یکی همون پیش این عوضی بمون، لابد خوب تونسته این دو و چهار تو که می زنه بندازه که تا حالا موندی، من چی میگم تو چی میگی! برو بابا منگول.

همینطوری که راهشو می کشید و میرفت گفت:

-منو بگو دلم برای این سوخت.

برگشت با اخم و غرغر نگاهی بهم کرد و باز رفت. با تعجب گفتم:

-چی می گفت؟!!!

به سمت خونه رفتم. یکم جمع و جور کردم و بعد لازانیا درست کردم. دوتا کاپ کیک قهوه درست کردم و چای دارچین لیمو دم کردم. رفتم فن تراس رو روشن کردم، شمع ها رو از توی هال جمع کردم و تراس چیدم روشن کردم. یه پیراهن سفید دامن پفی از توی لباسام انتخاب کردم و پوشیدم. یه پیراهن چهارخونه سفید مشکی عروسکی با دامن که ژیفون داشت و پفی می استاد وبالا تنه اش دکلته بود. موهامو بافتم و آرایش کردم. یه آرایش صورتی و بعد از توی گوشیم یه فیلم با ژانر عاشقانه داندلود کردم و روی فلش ریختم و آماده باش توی تلوزیون تراس گذاشتم.

ساعت حوالی ده و نیم بود، به اعلا زنگ زدم اما جواب ندادو مسیج زدم و نوشتم:

-اعلاجون؟ شام حاضره کی میایید پس؟

سفره رو چیدم و شامو روی وارمر وسط میز گذاشتم، از توی بار یه شیشه شراب برداشتم و روی میز گذاشتم. با گوشیم کمی بازی کردم، کم کم ترس بهم نیش می زد، رفتم در تراسو بستم، به آسمون نگاه کردم کمی قرمز بود. دمای فن رو بالاتر بردم و روف تراسو بستم به ساعت نگاه کردم. یازده و بیست دقیقه بود.

به اعلا زنگ زدم ولی باز جواب نمی داد، دوباره براش مسیج زدم:

-اعلاجون؟ چرا نمیای من می ترسم، بیا دیگه.

پیامو فرستادم، نکنه ازم ناراحته!!! چون منظورشو نفهمیدم؟ دوباره براش پیام زدم:

-اعلاجون از من ناراحتی؟ ببخشید.

یه استیکر ناراحت هم فرستادم، منظور اعلا از حرفاش رو کنار هم چیدم و روش تمرکز کردم. روی اینکه توی حرفاش منظورشو به زن قبلیش می رسوند...ای کاش می تونستم برم توی اتاقش و ببینم از اون زن اثری توی زندگیش هست یا نه! چطوری بچه اشو کشت؟

مامان هم می خواست منو سقط کنه، اونم بچه اشو نمی خواست، اعلا عاشقش بوده؟ وسط قفسه ی سینه ام یه حالی شد، حس حسادت می کردم، دوست نداشتم به این جریان فکر کنم! یعنی اونو مثل دیروز من می بوسیده؟ باهاش بخوابه یا اونو نوازش بده...حس آزار دهنده اش توی افکارم جریان پیدا کرد. اگر برگرده اعلا نمی پذیرتش؟ آره چون اون قاتله!

اگر الان زندان نیست پس کجاست؟ یاد تماس دیروز افتادم...آهان از طرف خانواده ی زنش بود که اعلا گفت یه روانی پس انداختن. من می دونستم معنی این حرف چیه. برای چی به اعلا زنگ زدن؟! اعلا باید زندان می نداختش...

خودمو روی صندلی جمع کردم، اعلا منو شبیه مایسا می بینه؟! فکرم باز به حرف اعلا رفت: "می خوام بدونم می خوای با من باشی؟" این حرف مسلما توی خونه بودن رو نميگه...یکم جمله رو تکرار کردم و یهو دوزاریم افتاد. خب این معلومه یعنی باهاش رابطه داشته باشم. با شور گفتم:

-منو دوست داره.

نیشم تا بناگوش باز شد، برای همین ناراحت شد؟ فکر کرد من نمی خوام با اون رابطه داشته باشم؟ من نمی خوام از دستش بدم، اون هرچقدر بد باشه خوبی هاش برای من بیشتره، دلم نمی خواد ازم دور بشه، می خوام مراقبم باشه، اگر امروز نبود مادر شکوه منو یه لقمه کرده بود. به گوشیم نگاه کردم و باز باهاش تماس گرفتم ولی جواب نداد. می ترسیدم و خوابم نمی برد. پیام زدم:

-اعلاجون بیا، من می ترسم، بیا خواهش می کنم، چرا تنبیهم می کنی؟ می دونی می ترسم ولی آزارم میدی. با نیومدن و تنها گذاشتن آزارم میدی، من فهمیدم چی گفتی، الان فهمیدم... بیا... بیا اعلاجون.

لبه ی استخر نشستم، دلم داشت از ترس می ترکید، یه وقت چیزی نبینم. یه چیزی نشنوم، فیلم رو پلی کردم. نمی دیدم و فقط می خواستم صداش توی فضا بیچه. روی صندلی نشستم و درحالی زانوهامو تو بغلم گرفته بودم، پتو رو دورم پیچوندم، چشمم خیره به صفحه ی گوشی بود... چرا جوابمو نمیده؟ عکسای بابا رو از توی گالریم نگاه می کردم و زیر لب می گفتم:

-بین رفتی منو محتاج همه کردی، تو هیچ وقت منو تنها نمی داشتی، من میترسم بابا، همیشه برگردی؟ چه دنیای بدیه... چرا نمی تونی برگردی؟

گریه هام سر درازشو گرفت و شروع شد... گریه کردم و از اون شراب روی میز خوردم که جراتم بالا بره، جسورتر بشم، خیالم اینطوری برام فاکتور می بست من به هر ریسمانی چنگ می زدم که اون ترس لعنتی رو از پا دربیارم.

نور خورشید صاف توی چشمم می زد، چشماموباز کردم، کمر و گردنم درد می کرد، دوروبرو نگاه کردم و هنوز خبری از اعلا نبود... غذا سوخته بود شمع ها آب شده بود... دهنم تلخ و گس بود. به ساعت گوشیم نگاه کردم، یازده و هفده دقیقه بود... صفحه قفل کردم یاد پیام هام افتادم. یه دور با عجله صفحه رو باز کردم و دنبال تماس و پیام اعلا بودم ولی هیچی... هیچی نبود و انگار دنیا روی سرم خراب شد...

سرم از سرما وسردی کار اعلا یخ کرد، تنم هم یخ کرد چرا اینطور می کرد؟ می خواد بگه مهم نیستم؟ پس چرا وایستاد تا سوار تاکسی بشم؟ چرا منو می بره دانشگاه می ایسته تا

امتحان بدم و با مادرشکوه بحث می کنه و به من میگه خودتو درگیر نکن. چرا با دودباز کلنجا میره تا ازم حمایت کنه؟!!!

چطوری می تونه انقدر بی رحم و آزار دهنده باشه؟ بغض جوری خدشه دارم کرده بود که با هیچ ترفندی نمی تونستم مهارش کنم.

شمع هارو جمع کردم و زیر لب به حماقت خودم بد و بیراه می گفتم. براش خودمو آماده کرده بودم، فیلم داندلود کردم، فکر می کردم برای تشکر از حمایتش باید شب خاصی رو در نظر بگیرم... سرم گیج می رفت، همونطور که شمع ها توی دستم بود روی صندلی نشستم و گفتم:

چرا انقدر بی رحمه؟ چرا منه احمق انقدر بی دست و پام؟ باید برم انگلیس، به چی اون چسبیدم؟

پیشونیمو روی ساعدم که روی میز بود گذاشتم جوری به این خونه چسبیدم که انگار اونجا آرامگاه منه، انگار از بن و ریشه ی منه، چقدر بی جنبه و بی ظرفیت، حس ضعف روحی تموم جونمو گرفته بود، اعلا نیومده و من حس می کنم از هزار طرف شمشیر خوردم، قلبم سنگینه... قلبم بی تابه...

چه حس مزخرف و کلافه کننده ای... کاش الان بیاد و ببینه چیکار کردم.. شمع های سوخته رو روی میز گذاشتم و از تراس بیرون اومدم. به شدت دستشویی داشتم ولی کی جرات داره توی این دستشویی بره وقتی که اعلا نیست؟ زیر دلم سوزن سوزن می شد، توی اتاقم رفتم با حرص لباسمو درآوردم و یه طرف دیگه پرت کردم. یه شلوار جین و پلیور پوشیدم.

به خودم نهیب زدم کجا داری می ری؟ نمی دونم...از اینجا بیرون برم، این خونه داره منو می خوره کاپشن پوشیدم و کیف و کلید خودم و اعلا رو برداشتم تا کلید اونوبه نگهبانی بدم و بیرون برم، گوشیمو از قصد برنداشتم.

از خونه بیرون زدم و کلید اعلا رو به نگهبان دادم. به حدی دستشویی داشتم که ده قدم می رفتم پنج دقیقه سرجام می استادم که خودمو کنترل کنم، از جایی که خونه بود تا پارک پیاده یک ربع راه بود و من تا به اونجا برسم خودمو خیس کرده بودم.

باورم نمی شد برای دستشویی تاکسی سوار شدم و توی پاک رفتم، حالا دلم می خواست برای خودم عزاداری کنم، من چقدر بدبختم که نمی تونم یه دستشویی برم و باید این همه راهو تاکسی سوار بشم و پیام توالت بوگندوی عمومی؟! من مریضم، این ترس های مزخرف منو از پا انداختن. از چی می ترسم آخه؟!!!

این همه پیش روان پزشک و روان شناس رفتم چرا کامل مشکلاتم درست نشده؟ گوشیمو نیاوردم ببینم اعلا اومده یانه!!! الان این وسط فکر اعلائی؟ اصلا نمی تونستم از فکر دربیام. لعنتی توی عمق درونم نفوذ کرده. یعنی دیشب کجا بوده؟ رفته خونه ی مادرش؟ آره اره امکان داره می دونه من می ترسم از قصد نیومده...ضعف من دشمن منه...دشمن من! لبه ی جدول توی پارک نشسته بودم و با خودم هزاران داستان و تصور و فکر ردیف می کردم که برف دونه دونه شروع به بارش کرد.

کریسمس هم گذشت و من...من...یادم رفت!!! من از بین رفتم؟! من مرده ام؟ خدایا نمی خوام اینطوری زنگی کنم، افسرده حال بلند شدم، توی پارک راه می رفتم که یه پلاکارت دیدم که کلاس آشپزی و شیرینی پزی تبلیغ کرده بود.

خیل بی حوصله وارد ساختمون شدم، هیچ کس توی ساختمون نبود، یه دفتر کار معمولی بود و پشتش چند در کشویی نصب بود. روی صندلی نشستم وی ه خانم مسنی اومد و گفت:

-جان مامان؟

جوری این حرفو زد که انگار تموم بار سنگین روی قلبم کم شد، نگاش کردم و از ته دل لبخندی زدم:

-سلام...من برای اون کلاسه اومدم.

-آشپزی و شیرینی پزی؟ می خوای یاد بگیری دختر قشنگم؟ من مدرسم، می خوای دوره هارو برات تعریف کنم؟
-بله.

-من اصلا نمی فهمیدم چی تعریف می کنه، محو نگاه پر محبت و گیراش شده بودم. اون مدلی که هی پی حرفاش بهم می گفت: "مامان جان!" انگار ویرگول بین حرفاش بود و منم که محتاج و حقیر محبت! همه چی رو تعریف کرد گفت:

-می خوای شرکت کنی؟

-آره.

-اسمت چیه مامان جان؟

-سونیا، سونیا کمپانی.

-این دوروبرا زندگی می کنی؟

-بله توی برج های نور.

-عه!

خندید و گفت:

-همسایه شدیم که عزیزدلم، دانشجویی؟ با مامان و بابا زندگی می کنی؟

چرا اینکه با کی زندگی می کنم رو خیلی ها می پرسن؟

-بله.

-اسم من فروغ! همه هنرجوها به من میگن فروغ جون، حالا میای جو اینجارو می بینی.

لبخندی زدم و گفتم:

-از کی باید پیام؟

-از هفته دیگه کلاس ها شروع می شه، می خوای ثبت نام کنی؟

سر تگون دادم و کارتشو بهم داد و گفت:

-من یه دوستی دارم آخر هفته ها اینجا میاد (باخنده گفت:): یعنی پزشک، آخر هفته هاشو اینجا می گذرونه ما دیگه سن و سال کار مداوم رو نداریم باید کار عشقی بکنیم مثل همین آشپزی؛ شیرینی پزی، خلاصه مامان جان میای با ما پیرزنا کلاس میگذرونی مشکل نداری؟ البته هنرجوها همه مثل تو جوونن.

لبخندی زدم:

-نه من دوست دارم.

کارتو گرفتم و گفت:

-پس هفته ی دیگه چهارشنبه ساعت ده صبح کلاست شروع میشه.

-باید وسایل بیارم؟

-برای جلسه ی اول فقط یه کاغذ و خودکار بیار تا لیست برداری.

از جام بلند شدم و باهاش دست دادم:

-ممنون؛ می بینمتون.

-می بینمت عزیزم، مواظب خودت باش دختر خوشکلم.

دلم می خواست اونجا می موندم که فروغ هی حرف بزنه، حرفای قشنگ بگه و من ضعف برم...چقدر حالم بهتر بود، دلم می خواست زودتر هفته ی دیگه برسه و کلاس هام شروع بشه. تا خونه پیاده برگشتم و کلی نقشه توی سرم کشیدم که چیکار کنم و چه اتفاقاتی ممکنه توی کلاس آشپزی و شیرینی پزیم بیفته. شاید دوست هم پیدا کردم!

همینطوری فکر می کردم که به خونه رسیدم، از آسانسور بیرون اومدم و دیدم اعلا روبروی در جلوی پله تا نشسته. آروم سرشو به طرفم برگردوند. سرجام ایستادم و دلم هری ریخت. تو دستش کلید و گوشیم بود و در خونه هم باز بود. با تردید نگاش کردم و جلو رفتم:

-س...سلام....

با جذبه . تلخ گفت

-کجا بودی؟

می تونستم پیش همه قوی و محکم حرف بزنم، خودمو نیازم، حاضر جواب باشم اما پیش اعلا دیگه خودم نبودم! سونیا نبودم، اونی بودم که رفتار اعلا ساخته بود. با تردید گفتم:

-کلیدو دادم به...

«جدی تر گفت:» گفتم کجا بودی؟

چقدر حق به جانب می پرسه! با دستم پشت سرمو از بالای شونه ام نشون دادم:

-دست...دستشویی...

چشماشو تنگ کرد و با اون قیافه ی پریشون و کلافه گفت:

-دستشویی؟!!!!

-دستشویی پارک اون....

اعلا با حرصی که قورت می داد نگام کرد. از جاش بلند شد:

-برو تو..

-اعلا...اعلاجون...

آرنجمو محکم گرفت . درو باز کرد. منو به داخل خونه هول داد ولی آرنجمو رها نکرد انگار فقط می خواست بهم فشار وارد کنه.

-هیچی نگو برو تو.

بوتمو درآوردم و بهش نگاه کردم. چهره اش هم کلافه و عصبی و هم خسته و دردمند. داخل رفتم و پشت سرم وارد خونه شدو کاپشن و شالمو درآوردم و گفتم:

-چرا بیرون نشسته بودید؟ من که کلیدو به نگهبان پایین داده بودم.

با غضب بالای سرم داد زد:

-بی جا می کنی بیرون می ری گوشه نمی بری که من عین سگ توی خیابون دنبالت بیفتم.

شونه هام از دادش بالا پرید، چرا اینطوری می کنه؟! با اون هولی که توی دلم انداخت مقطع گفتم:

-گوشی برای...برای...چی ببرم وقتی...وقتی شما جواب منو نمیدادید؟

با اخم و حال قبلی گفت:

-تو حق نداری بی خبر بذاری بری...

نمی دونستم الان از این حرفش باید خوشحال بشم یا ناراحت؟! همونطوری روی مبل مستاصل و مضطرب نشسته بودم و بالا سرم که ایستاده بود نگاه می کردم. اون هوار هواری که می زد صداش توی خونه می پیچید.

با چشمایی که تار می دید و مژه هایی که از خیزی سنگین شده بود گفتم:

-دیشب نیومدید...

-من میگم چرا...چرا بدون گوشی رفتی؟

-من مسیج زدم گفتم می ترسم...

عاصی شده گفت:

-من چی می گم اون داره چیو بهونه می کنه.

با گریه بلند گفتم:

-ترسیدم...ترسیدم دیشب نیومدید. ترسیدم دلم ترکید...بی رحم، سنگدل، می دونستید

می ترسم نیومدید که اذیتم کنید...ازت متنفرم.

«جیغ زدم:» ازت متنفرم.

نزدیکم اومد و روبروم ایستاد، من نشسته بودمو اون ایستاده بود، بایه دستش سرمو به سمت شکمش هدایت کرد و سرمو به خودش چسبوند. محکم کمرشو بغل کردم، آخیش

آخیش اینجارو می خواستم. جوری بلند بلند گریه می کردم که صدام توی گوش خودم زنگ می زد.

دستمو پس زد؛ کنارم روی مبل نشست و منو توی بغلش کشید. محکم گردنشو گرفتم و سرمو توی گودی گردنش فرو کردم. نه حرفی می زد و نه کار خاصی می کرد. دلم می خواست بگه: "باشه دیگه تنهات نمی دارم" اما نمی گفتم. کمی آروم تر شدم، بدون اینکه سرمو بالا بیارم گفتم:

-من شام درست کردم، کاپ کیک درست کردم...می خواستم...می خواستم باهم فیلم ببینیم. بهتون بگم ممنون...ممنون که پیشم هستید...من می خواستم دیشب یه شب خوب داشته باشیم...

-عصبیم می کنی سونیا.

صداش دورگه بود، قلبم توی تلاطم افتاد، فکر می کردم آرومه!!! با همون صدا ادامه داد:

-منو توی مسیری می ندازی که روی سگم بلند بشه.

سرمو از توی گردنش بیرون کشیدم با تردید. هول به صورتش نگاه کردم. اخمای توهم و صورت برافروخته و خشنش اعلام می کرد که اوضاع خیلی بده. صورتشو به احاطه ی دستم درآوردم و گفتم:

-سوال دیروز تو فهمیدم...می خوام...می خوام اعلاجون...

فکر می کردم این حرف آرومش می کنه اما متحرص گفتم:

-حالا؟ حالا که دیشب منو به ف...ک دادی؟

هاج و واج به دهنش نگاه کردم، وای خدا چقدر این اعلا بی ادب و دهن پاره بود. دریغ از کوچکترین عفت کلامی در برابر هرکس حتی باکلاسشم آدمو آزار می داد.

-به کی پا نمیدی؟ به من؟ تو زندگیت با من می گذره به من راه نمیدی؟ باباتم ننه اتم
آقام بادیگاردتم غصه خورتم خاک تو سر من که اومدم می بینم نیستی گوشیتو گذاشتی
رفتی مثل خر دنبالت گشتم. یادم میره بهم گند می زنی. بعد برای سوال من خودتو به
نفهمی می زنی که ادای کیو دربیاری؟ ادای کیارو سونیا؟ که به من چیو بگی؟

منظور مفهوم خیلی از حرفاشو نمی فهمیدم و تنها باعث می شد حال و هوای تهدید توی
دلمو خالی و خالی تر بکنه. سرشو کنار کشید تا دستام از صورتش پایین بیاد. حس می
کردم توی بغل یه هیولا هستم و دیر شده که فرار کنم. دلم می خواست بهش بگم: تو فقط
منو نخور هرچی تو بگی!" با همون صدای آروم و لرزون گفتم:

-اعلا...اعلاجون...من..من دیشب تازه فهمیدم..

-دو روزه واسه خانم کلینیک نمی رم، یه وجب بچه منو مختل کردی؟ خاک توسر اربابی
مثل من که از صدا تا برده کمتره!

سرمو یکمی عقب دادم و یکه خورده گفتم:

-ave؟!!!

اعلا توی چشمام جووری با قدرت . نفوذ نگاه می کرد که باعث می شد سرمو به زیر بندازم.
آروم زمزمه کرد:

-آفرین خانم کوچولو حالا که مودب شدی و نگاهتو یاد گرفتی کنترل کنی باهم توافق می
کنیم.

تردید داشتم، نکنه نگاهمو بالا بیارم یه چیزی بگه توافق با چی؟ سرچی؟ آروم موهامو
نوازش کرد. صدای نفس های خشم آلودش به مرور آروم تر می شد. بعد از چند دقیقه با
صدای اهسته و آروم تر از لحن های قبلی گفت:

-اگر اعلا نباشه چی می شه سونیا؟

با نگرانی و هراس سربلند کردم. نگاش کردم می خواد بگه پولتو می دم برو؟!!! لبخند پیروزی زد:

-دوست نداری؟

نگاهش شبیه یه تیله گردو روی صفحه صاف سر می خورد و از سمت راست چشمم به گوشه ی چپ چشم دیگه ام می رفت و منو توی نگاهش محاصره می کرد. با صدای خفه زمزمه کردم:

-منو تنها نذارید اعلاجون...

گوشه های لبم به سمت پایین کشیده شد، مبهوت به لبم زل زده بود. آروم با پشت انگشتاش گونه امو نوازش کرد، سرمو به سمت دستش کج کردم با شستش خیلی آروم و ملموس روی لبم کشید و گفت:

-می خوای پیشم باشی؟

سر تگون دادم و مظلوم گفتم:

-بله.

-همه کارات با من؟ زندگیت با من؟ کمک از من؟ خرج با من؟ همه چی با اعلا؟

سرمو با همون حال نگرانی که از ادامه ی حرفش داشتم؛ تگون دادم. لبخند پیروزی زد و گفت:

-برای چی همه چی رو به من می سپری؟

با استیصال سرمو کج کردم و گفتم:

-اعلا جون...

سرشو کمی بالا گرفت، نگاهش به لب و دهنم بود. جواب نداد، حس می کردم انقدر در برابرش ضعیف و کوچیکم که تاب مقابله ندارم، فقط می خوام به خودش پناه ببرم و همه چی آرام بشه. مظلوم و معصومانه گفتم:

-من نمی خوام اون آدمای بیرون..اون..اعلاجون به خدا حرفتو دیگه گوش میدم.اشکم فرو ریخت:

-تنهام نذار، من نمی تونم از پس زندگیم به تنهایی بریام.

اشکامو پاک کرد و گفت:

-منم نمی تونم اینطوری باهات زندگی کنم خانم کوچولو، داری اذیت می کنی.

صورتشو به احاطه ی دستام درآوردم و با هول و ولا گفتم:

-هرچی بگی، دیگه کاری نمی کنم اذیت بشید، هرچی بگی اعلاجون.

فهمیدم داره نقش یه سناریو رو برام بازی می کنه ولی همون قدری که اون از به رخ کشیدن قدرتش در مقابل من راضی بود من از حالت پناهنده بودنم بهش لذت می بردم. چشماش کل صورتمو جوری پر حس و ملموس و با شوری ظریف و هوسی جهت دار نگاه می کرد که قلبم به تپش افتاد. سرشو کمی عقب تر کشید که دستم از صورتش رها بشه. موهامو عقب داد و گفت:

-هرچی؟!!!!

قلبم پر از غلیان و جوشش شد، حواس غریزه امو بر می انگيخت، دقیقا می فهمیدم منظورش چیه و داره به چی اشاره می کنه. همین دونستن باعث تکون خوردن هورمون

هایی بود که آدرنالین خونمو بالا می برد. توی صدم ثانیه تصور هم بستری با اعلا از نظرم گذشت. سرمو آروم تکون دادم و جدی گفتم:

-با من رابطه ی کامل باید داشته باشی اونجوری که من می خوام.

قلبم توی اوج هیجان فرو ریخت، این تذکر بود! اونجور که اعلا می خواد یعنی اونجوری نیست که من می خوام؟ عاشقانه و رمانتیک؟ حرفای مامان و سنگسار از نظرم عبور کرد. وحشت زده نگاهش کردم و گفتم:

- بهم سنگ می زنند؟؟!!!

اعلا با چشمای براق شده گفت:

-باز شروع کردی؟

-مامانم گفت جرمه؛ زندان می برن؟ شما که گفتی سنگ می زنند.

عاصی شده سرشو به سمت سقف گرفت و چشماشو بست. سرشو به سمتم برگردوند و عادی نگام کرد:

-سونیا اراجیف تحویل من نده؛ کاری رو که من میگم انجام میدی.

-انجام میدم ولی از زندان می ترسم.

بلند و عاصی شده پس سرشو به بالای مبل چسبوند و داد زد

-واللهی خدا خدا منو لعنت کن که گیر این افتادم. تند تند و پر تشویش گفتم:

-اعلاجون...اعلاجون نمی شه...نمی شه اصلا جریمشو بخریم؟

نگام کرد و گفت:

-چطوری بلدی اینطوری دهن منو سرویس کنی هان؟! سونیا می گیرم انقدر کتک می زنم
نتونی بشینی ها! خدا مادرتو لعنت کنه برای بابات واسه رضای خدا عشوه ریخت بچه پس
انداخته بعد اومده واسه تو رفته بالا منبر و دموکراسی راه انداخته؟!!!

بغ کرده با لب و لوچه ی آویزون نگاش کردم.

-خاک تو سر من سونیا می دونی چرا؟ چون گرایش های گه مصبی دارم که تو افتادی به
جون من. من اینو درست می کنم که سنگ به توی عذاب زیاد کن نزنن؛ آدم می شی؟
همونطورپر از گیجی و سرگردونی و تشویش بهش زل زده بودم.

-بله

-میتروسم برگه رو بزنی به سینه ات و همه جا بگی ما چه غلطی کردیم. دهنه که چفت و
بست نداره، نصف دانشگاه میدونند هم خونه ات اعلا نامیه که هیچ صنمی هم باهاش
نداری.

«مظلوم گفتم:» نمی گم اعلا جون قول می دم. به...به خدا...

اعلا چشماشو ریز کرد:

-آخ که بفهمم دهن باز کردی؛ کاری باهات می کنم که الگوی ادب همه ی bdsm ها
بشه.

گیج تر گفتم:

!!؟bdsm

آرنجمو و پهلوی مخالفمو گرفت و توی یه حرکت منو روی زانوش به سمت شکم خوابوند.
یکه خورده و وحشت زده گفتم:

-اعلاجون...!...!...!

تا خواستم تقلا کنم کف دستشو روی گودی کمرم گذاشت:

-هیش..

برگشتم نگاهش کردم!!!!متجبو گیج بودم

-یک...

محکم به باسنم کوبید یه جوری که حتی از روی شلوار جین دردم گرفت و جیغ زدم.

خواستم بلند بشم، منو قفل کرد و تقلا کردم.

-سونیا..سونیا تقلا می کنی تحریک می شم که بدتر بزنم، آرام باش.

با گریه گفتم:

-اعلاجون...اعلاجون...چرا می زنید؟

با شور گفت:

-جان؟جان؟

کف دستشو آرام و دروانی روی جای ضربه کشید. نمیدونستم اون درده رو به جون بخرم

یا این تسکین بعد از دردو که دومی رو زد. جونم از دهنم با جیغم بیرون اومد.

-

اره

آره تقلا کن سونی کوچولوی من، من عاشق اینم که لیتل گرلم بخواد دربره و من نذارم.با

گریه گفتم:

-اعلاجون چرا می زنی؟ چرا؟!!!

-این قسمتی از عشقه عزیزم، کارای اشتباه تورو جبران می کنه دیگه یادت نمی ره بی خبر از من....

با تشدید و در حین ضربه سوم گفت:

-بذاری بری..

به دسته ی مبل چنگ زدم تا در برم ولی اعلا نمی داشت. دوباره با نوازش های آروم و گرم و خاصش منو به حالت ریلکس می کشوند و میزد و می گفت:

-بشمار سونیا کوچولو..چهار...دیگه گوشیتو واسه حرص دادن من خونه جا نمیذاری...پنج کلید خونه ای که من توش پول و اسناد دارمو به نگهبان نمی دی...شش دهنتمو باز نمی کنی واسه هرکسی زندگیتو تعریف کنی وای به اون روزت سونیا وای به اون روزت که یه عوضی مثل دودباز وارد روابطت کنی، چه دوستی چه همکاری اون وقته که به چندتا اسپنک ساده اکتفا نمی کنم.

از درد دیگه سِر شده بودم، فقط بی صدا و سوزناک گریه می کردم. منو بلند کرد و به بغلش کشید.

-دختر کوچولوی من! این تنبیه برات لازمه تا درست رفتار کنی، همونطور که بابایی هواتو داره...

سرمو از روی شونه اش بلند کردم و با قلب پر درد نگاش کردم. اشکامو پاک کرد و آروم گفت:

-دوست داری اینطوری صدا کنی؟! آره عزیزم....

ته دلم خالی می شد، نمی دونم دقیقا داشت با من و احساساتم چیکار می کرد ولی ته دلمو می لرزوند. دلم بابامو می خواست، بیشتر از همه و جای اون مجبور بودم باز به خود ضارب و قاتل پناه بیارم و بچسبم به گردنش تا دلمو سبک کنم. نوازشم می کرد و بوسه های ریز به کنار گردن و شونه ام می زد.

-بابا اینجاست عسلم، دردت گرفت! اولین بارت بوده که دردت گرفت بعد خودت دلت تنگ می شه برای اسپنک هات.

یعنی بازم می زنه؟!!!! آهسته جای ضرباتشو با نوازش تسکین می داد، چرا باید بزنه تا نوازش کنه؟!!!! آروم زمزمه کرد:

-سونیا؟!!! قبلا با کسی توی رابطه بودی؟
-اوهوم.

تلخ و نیش دار گفت:

-اوهوم و مرض!

منو عقب کشید و کلافه وار و عاصی نگاش کردم.

-مرده شور اون کشور بی صاحب تو بیرن، بچه هفده هیجده ساله غلط می کنه که رابطه داشته باشه.

-چرا؟!

با حرص نگام کرد:

-چندبار؟!

اول یکه خورده و متعجب نگاش کردم و بعد آروم شونه بالا دادم. توی صورتم عربده زد:

-نمی دونی؟!!!! مرده شور اون غیرت باباتو ببرن، تو انقدر با دوست پسرات خوابیدی که
نمی دونی؟!!!!

وحشت زده نگاش کردم، از حرص نفس نفس می زد. به بابام توهین کرد؟ تاخواستم از
بغلش بیرون بیام بازومو چنان محکم گرفت که نفسم یه آن توی سینه ام ایستاد و با تشر
گفت:

-من اجازه دادم بری پایین؟هان؟ اجازه دادم؟

«با بغض گفتم:» به بابا حرف بد نزنید.

-می زنم، تو حق نداشتی با کسی باشی.

خودخواه و حق به جانب نگام می کرد، متعجب و خشک شده بهش خیره شدم و آرام
گفتم:

-شماهم...شماهم بودی...بودی، زن داشتی...

با غضب گفت:

-من هر غلطی بکنم، من زن داشتم اصلا تو به وجبی رفتی زیر این و اون؟ ر...م تو غیرت
بابات.

با گریه خواستم بلند بشم که محکم نگهم داشت، یه جوری که اعضای خاص بدنشو حس
می کردم. نمی خواستم اینطوری...داشت اولین بار رو به بدترین شکل ممکن توی سر من
جا می انداخت. نمی دونستم یکی از اسباب های تنبیه و آزار اعلا یعنی اینطوری به حساب
من رسیدن! اینطوری که نفهمم از خشمه یا از حسی که بی پروا بر من ابراز می کرد و
خودش اسمشو "عشق" می داشت.

اما عشق توی اون لحظه های پر درد من و پر از شور و تب و تاب اعلا برای من مفهومی نداشت، فکر می کردم اعلا عاشق این بود که در خوی اربابی بره که جسم دختر کوچولویی رو به تسخیر جسم خودش درآورده و بر اون حکومت می کنه، اعلا عاشق این لحظه بود.

تمام ذهنیت منو نسبت به همبستری بهم ریخته بود، شبیه هیچ کس نبود، هیچ تصویر و کارکتری... نمی دونستم چطوری می تونه حس های متضاد رو در یک برهه ی زمانی پشت سرهم بر من القا و ابراز کنه. جیغ و فریادم به مرور تبدیل به سکوت و تسلیم شد و این سکوت و تسلیم اونو آروم و آروم تر می کرد و از یه خوی درنده و وحشی به آرامشی حمایتگر تبدیل شد. اون حس تلخ و گزنده رفتارهاشو با بوسه و نوازش جایگزین کرد و جوری منو تو بغلش پناه داد که حاضر بودم هزاران بار اونطور شبیه به تعرض بهم عارض بشه ولی اینطوری پناهم باشه!

چشمامو محکم بسته بودم که آینه های اتاقشو نبینم، هنوز جفت دستام توی یه دستش قفل بود یه جوری که انگار اسیر گرفته. اکثر جاهای بدنم پر از نیش های گزنده دست و دندون و نیشگون اعلا بود و درد می کرد. دستامو رها کرد و جای منو توی یه سمت آغوشش جا داد و گفت:

—خانم کوچولوی من؟ چرا چشمتو بستی؟

جوابشو ندادم، با انگشت زیر چونه امو گرفت و سرموبالا آرود و گفت:

—چشمتو باز کن پرنسس کوچولو.

چشماموباز نکردم و سرمو به کنار کشیدم. کنار سرمو به جلوی شونه اش تکیه دادم و گفتم:

-آینه هارو از اتاق برمی دارم. بهم نگاه کن، فقط به من نگاه کن، آینه هارو نبین. با اینکه دوست دارم وقتی روی این تختی هزاران جای اتاق ببینمت ولی... نمی خوام چشمتو ببندی، من ددی مهربونیم، از خودم می گذرم...

چشماموباز کردم و بهش زل زدم... حس می کردم ته چاهیم که نه طنابی هست و نه پله ای و من نمی دونم چطوری از چاه بیرون بیام. دقیقا نمی دونم تو چه موقعیتم. تار می دیدیمش. رنجیده گفتم:

-منو زدین.

-اسمش زدن نیست، اسمش معاشقه هارده.

رنجیده تر و غصه دار گفتم:

-دردم گرفت.

سرمو بوسید:

-قربونت برم، دختر لوس من... باید بدونی وقتی منو عصبانی می کنی چه عواقبی داره، دوست نداشتم قبلا با کسی بوده باشی.

زورگویی از چشمش عبور کرد و ادامه داد:

-غیرتم به الان و آینده مربوط نمی شه، دیر شد برای اینکه بگی حقی ندارم که به گذشته اتم تصرف کنم.

حرفاشو نمی فهمیدم، موهامو از دورم کنار زد و با جبر مهربونی منو وادار کرد همراهش دراز بکشم.

-دو روز گذشته پدر صاحبمو درآوردی آروم بگیر و همینجا بمون من به خودم پیام.

با غصه گفتم:

-منو دوست نداری؟

دستش زیر سرم بود و یه دستش دورم. چشماش بسته بود و جدی گفت:

-پس الان توی بغلم چیکار می کنی؟

-چرا این همه...این همه....

آروم با همون چشمای بسته گفت:

-هیش...

سرمو بوسید:

-به زودی عادت می کنی عسلم.

آرنجمو کشید و به پلو دراز کشیدم و از پشت بغلم کرد. توی آینه ی روبروم می دیدیمش، حتی اون لحظه هم منو جوری توی بغلش گرفته بود که انگار دست و پا و بدنم توی قلمرو تنش محسوره. دو برابر من بود و از من جز قسمت کوچیکی از بدنم و نیمی از صورتم مشخص نبود.

سرشو بالای سرم گذاشته بود، موهای مشکیش حالت گرفته بود، پیشونی صافش، ابروهای نه چندان پهن، بینی مدل ایتالیایی...لب و چونه اشو به پس سرم چسبونده بود نفسش لای موهام می رفت، دستش دور کمره، مرد پر مویی نیست..بوی تنش توی مشامم سوسو می کرد، لحظات قبل از نظرم عبور کرد چطور یه نفر در عین ظالمی می تونه عشق ورزی بکنه؟

درست همگام و هم زمان بزنه و ببوسه، عارض بشه و نوازش کنه، نمی تونم تمرکز کنم، بهم گفتن و فهموندن از کسی می زنه که متنفر باش، چطوری این زدن از روی علاقه است؟!!!

حس می کردم همیشه باید اینجا قرار می گرفتم، اونطوری که منو بغل کرده هیچ کس اینطوری منو به آغوش نکشیده. حتی گرمای تنش هم شبیه عامل جذبه و منو دچار دوگانگی حسی بین ترس و عشق می کنه. اعلا خوابش برده بود، وقتی اونطوری توی بغلشم جرئت دارم توی آینه ها نگاه کنم. درست همونطور که گفته بود انگار هزاران اعلا و سونیا توی اتاق بودن.

چهره ی خشن ولی راضی و با آرامشش پیش چشمم میومد، دلم می خواست بیدارش کنم و بگم سرم داره می ترکه، چرا اینطوری کردی؟!!! جرئت نداشتم تکنون بخورم، جوری پاشو روی پاهام قفل کرده که امان تکنون خوردن بهم نمی ده. بی صدا از احوالی که باهاش آشنا نبودم اشک می ریختم و حتی برای اینکه اعلا رو عصبانی نکنم، بینیمو جوری آروم آروم بالا می کشیدم که صدای گریه امو نشنوه.

هرچقدر اعلا آروم و راحت خوابیده بود من لبریز از احساسات ناهمگون و نا به سامان بودم، شبیه همون موقعی شده بودم که تک و تنها وارد ایران شدم و هیچ شناخت عینی از ایران و مردمش نداشتم، حالا وارد یه رابطه ای شدم که آتیشه و هم آب، نمی دونم من دقیقا باید چیکار کنم!!! کاش می تونستم با یکی در مورد حرف بزنم، چقدر حس غربت و تنهایی بکنم؟ چرا این روزا و سال نمی گذره؟

دو ساعت گذشت و اعلا همچنان خواب بود و من بیدار و پر تشویش! رهام نمی کرد، هر تکنونی می خورد من باز بین دست و پا و آغوشش قفل بودم!!! البته برعکس تصور، من نه کلافه و عاصی بودم و نه بدم میومد، چون من همیشه دنبال این هستم که به یکی بچسبم

و افکار انگلیمو به اقناع و رضایت برسونم، مخصوصا توی اون اتاق پر آینه بایدم توی بغلش اونطوری قفل باشم. درحالی که سرشو بلند می کرد با صدای خواب آلود گفت:

-عسلم؟ نخوابیدی؟

سرمو همونطوری که زیر قفسه ی سینه اش قرار داشتم به معنی نه تکنون دادم. آرام موهامو کنار زد:

-چرا؟ حالت خوبه؟ خوابت نمی اومد؟ دیشب نذاشته بودی من بخوابم.

آهسته و مهربون جوری کنار گونه امو با پشت انگشتش نوازش می کرد که دل بی قراری هام از جنبش ایستاده بودن و قلبم حریصانه نوازشش رو به جون می خرید، توی اون لحظه همه ی درگیری فکریم پس خورد و توجه ام به اون نوازش خالصانه و پر لذت معطوف شد. یه جوری که به خودم نهیب زدم یه لحظه ساکت شو بزار توی دستای اعلا زندگی کنم!

-چشمات که هنوز خیس، می خوام منو ناراحت کنی؟

سربلند کردم و بهش خیره شدم، بی پناه و مظلوم نگاش می کردم تا مهربون تر و دلسوزتر نوازشم کنه. آرام اشکامو پاک کرد و گفت:

-چی می خوام عسلم؟ برای چی داری اینطوری بی تاب می کنی؟

با بغض گفتم:

-چرا... چرا باهام اینطوری رفتار کردیدی؟

اعلا در حالی که همچنان با ارامش و طمانینه دست روی موهام و سر و گوشم می کشید گفت:

-ما باهم توافق کردیم، گفتمی با من رابطه ی تموم و کامل می خوام مگه نه؟

-من...اعلاجون...

سرشو کمی بالاتر گرفت، شبیه آدمی شد که می خواد یه بچه رو ناز بده تا اون بچه براش بلبل زبونی کنه. زمزمه کرد:

-جونِ اعلا؟

«زیر چشمامو پاک کرد:» گریه نکن حرفتو بزن...

دلم غنچ می رفت اینطوری رفتار می کرد، بیمارگونه دلم می خواست حقیر بشم تا با بزرگیش بهم محبت کنه! و این حقارت سر تا سر برام لذت بود، لذتی که منطق ازش سر در نمی آورد.

-دوست...دوست ندارم منو می زنید...

-وقتی صلاح بدونم و برات لازم باشه، می زنم ولی بین خانم کوچولو من نازتم می کشم.

منو به سینه اش چسبوند و سرمو بوسید:

-سعی نکن کاری کنی که من عصبانی بشم منم قول میدم محکم نزنم ولی قول نمیدم که اصلا....

کمی عقب کشیدم و نگام کرد:

-دست به دختر کوچولوم نزنم، پس چطوری احساسم بهت تخلیه بشه؟

-اعلا...اعلاجون من می ترسم...اینطوری نکنید، شما...شما همیشه همه جا از من حمایت کردید، هوامو داشتید، جای همه بودی....وقتی...وقتی منو اونطوری دعوا می کنید دلم می شکنه، می ترسم، دنیا...دنیا....

محو و مهبوت نگام می کرد و توی عالم فکر خودش غرق بود و آروم گفت:

-دنیا روی سرت خراب میشه؟

با لحن جذاب و مستون، چونه امو در حالی که بین انگشت شصت و اشاره اش لمس می کرد گفت:

-خوشم میاد که دنیات باشم سونیا. این دنیا گاهی می تونه برات از پنبه هم لطیف تر باشه.

لبشو آروم و گرم روی لبم گذاشت، جوری که تموم سه ساعت قبل و رنجش یه طرف رفت و اون بوسه طرف دیگه! تموم جونمو به آتیش کشید و جوری احساسشو به درونم منتقل می کرد که اختیار از کفم رفت و بی قرار با دستام دو طرف صورتم به احاطه ی دستم درآوردم تا مبادا این اتصال قطع بشه. یه جوری که درد چندانی نداشت ولی از حرکت ناگهانیست تونست ربعی به تنم بندازه و شوک زده و پر هراس نگاش کنم، تو یه حرکت سریع تموم وزنش که چیزی حدود دونیم برابر وزن من بود روم سوار کرد موهامو رها کرده بود و شورانگیز و پر التهاب و شنگول نگام می کرد. من گاهی که در حین اعلام برتری و قدرت، حس شبق آلودشو به رخم می کشید. آروم زمزمه کرد:

-گاهی از یه آتیش سوزنده تر می شه.

از قصد جوری سنگینی اشو روم انداخته بود که نفسم بالا نمی اومد. به سرفه که افتادم خودشو کمی سبک کرد و از روم کنار رفت. یکه خورده نگاش کردم، قفسه ی سینه ام درد گرفته بود، خودمو عقب کشیدم، با رضایت مندی گفت:

-حالم خوبه سونیا، مواظب باش حرف یا کاری نکنی که خراب بشه، درسته که دیر شد اما از انتخابم راضیم.

نیم خیز شدم که بشینم، چونه امو آروم گرفت اما حس شوکی کوتاه به تنم داد و آروم گفت:

-سونیا؟ دیگه جات امنه کوچولوی من، وقتی توی قلمرو اعلا هستی کسی نمی تونه بهت آسیبی بزنه جز خود اعلا! پس....پرنسس کوچولو خواست به خودت باشه، از امروز به بعد همه چی تو به من ربط بیشتری داره، بیشتر از چهارماه قبل! چهار ماه قبل برات فلسفه ای چیدم که کم کم آماده ات کنم ولی حالا دیگه دقیقا وسط یه رابطه ی عاشقانه ای خانم کوچولو.دست از چونه ام کشید و کف دستشو روی گوشم گذاشت:

-هرچی خواستی به من می گی، هرجا رفتی، هرکاری کردی، امروز یکم سخت گرفتم چون خیلی ناراحتم کرده بودی، دیگه فهمیدی که بابایی رو نباید اذیت کنی؟ آره؟ خانم کوچولو؟

به سختی آب دهنمو قورت دادم، جرئت دارم بگم نه و اعتراض کنم؟ چی رو بگی؟ اصلا مگه میشه همچین چیزی بگی؟ قلبم داره می ترکه! دقیقا کجای ماجرام؟ حس می کنم هر آن مرگ مغزی می شم، هم حس لذت دارم و راضیم و هم حس نفرت دارم و ترسیدم. هم می خوام که اینجا پیشش نباشم و هم اعتماد مطلق و ثابت بهش دارم.

-تا حالا اسلیو به کم سن و سالی تو نداشتی، خیلی می تونی منو برانگیخته کنی، خیلی بیشتر از...

خیره درحالی که نه حواسش بود و نه هوشیار بود زمزمه کرد:

-مایسا.

مایسا؟! یعنی چی؟ مایسا کیه شاید دخترشه! با دخترش برانگیخته میشد؟ با یه بچه؟ نه من...من خوب متوجه نمی شم، من منظورشو خوب متوجه نمی شم محاله اینطوری باشه...ممکنه با همه ظالم باشه اما بچه ها نه! نه! اون حتی با سلنا و ایلیا هم خوب رفتار کرد، احمق معلومه که خوب رفتار می کنه. اعلا با بزرگ سال ها همچین رفتارهای تحقیر آمیز و سرزنش گر و تضعیف کننده ای داره ولی با بچه هانه! مگه جنون جنسی داره که به

بچه ها تمايل داشته باشه؟!!! مثل اون زن؟ اونی که به من آسیب زد؟!!! از زن هایی با اون هیبت و قامت می ترسم مثل...مثل...مادر شکوه!!!

اعلا دستشو دراز کرد و کنار گردنمو گرفت، جوری پر نفوذ و جذاب و پر صلابت نگام می کرد که نتونستم دستشو پس بزنم و رام مُستاصل همونطور که کنارش نشسته بودم و اون نیمه تنه ی بالاشو به بالای تخت تکیه داده بود نگاش کردم. نیمی از گردنمو میون دستش گرفته بود، آروم و محرض و اغواگر با سر انگشتاش پشت گردنمو نوازش می کرد و قلب من تحریض شده تموم قلبمو ساقط می کرد...چطوری این کارو می کنه؟!!! شاید چون درونمو شناخته بود می دونست باید از چه اعمالی برای از پا درآوردنم استفاده کنه!!!

-خانم کوچولو برای من دیشب تدارک دیده بودی؟! از اینکه حرفای اعلا رو گوش ندادی پشیمون بودی؟

نگاش کردم و لبخند آروم و رضایت مندی زد:

-کارای تو چه خوب چه بد از چشم بابا دور نمی مونه عسلم.

با حال آشفته و حسیض نگاش کردم و محکم گفتم:

-اعلا می تونه انقدر تورو از این دنیا بگیره که یادت بره قبلا بابایی داشتی، کافیه یه دختر حرف گوش کنی باشی. حالا برو بینم یه چیزایی برای بابا درست کن که بدجور ضعف کرده.

آروم به عقب رفتم تا دستش از گردنم برداشته بشه، می خواد جای بابا بیاد؟ من بدم اومدم از اینکه خودشو بابا خطاب می کنه؟!!! نه!!! چرا؟! مگه نباید ناراحت بشم و بگم تو هیچ وقت نمی تونی جای بابامو بگیری؟ لابد خیلی دچار احساسات شدم، لباسایی که به جبر و قلدری و بیدادگرانه از تنم درآورده بود از روی زمین برداشتم، سونیا دهنتمو چسب زده؟! نمی دونم!!!

حالم خراباده!!!! چیزی مابین خرابی و آبادی!!! روی مبل نشستم تا لباسامو بپوشم، داخل رون پام جای دندوناش با تصویری گرد و نقطه هایی که جای دندونش بود، سرخ به جا مونده بود، روی ماهیچه ی پشت پام هم همینطور! بیرون رون پام یه جا کبودی کمرنگ بود، اینجارو نیشگون گرفته بود ولی دردش از گاز کمتر بود. اینو یادمه که اعتراض نکردم!!!!

خواستم دکمه ی شلوارمو ببندم که توجه ام به اون پوست خون مرده و کبود وقرمز افتاد! چقدر جاش وحشتناکه!!!! اما نه اینکه اصلا این درد نداشت بلکه وسط اون اون همه افکار و تقلا، این عملش شبیه یه دیازپام توی اوج حمله بود! به اثرش نگاه کردم و به خودم نهیب زدم چرا گریه نمی کنی؟ برای چی گریه کنم؟ تنتو به این شکل درآورده!!!! این...اثر علاقه ی اعلاست، بر اثر زدن اینطوری نشد، از این خوشم میاد! انگار ما بین این خودخواهی دوزاریم جیرینگ افتاد!

این رضایت عادی نباید باشه! مگه نه! آدمای اون بیرون برای این خشونت سالیانه تظاهرات می کنند بعد من روی این اسم می زارم "آثار هنری اعلا"؟

وارفته روی مبل نشستم، از خودم بیشتر از اعلا ترسیدم، از اینکه اعلا می دونه که من مثل خیلی ها نیستم و زودتر اینو فهمیده حسی نامطمئن و هراس آلود تمام منو در برگرفت...
-سونیا؟

از جا پریدم و سریع پلیورمو پوشیدم.

چرا اونجا نشستی؟

به سمت اتاق نگاه کردم دیدم حوله به دست با صورت پر جذبه نگام میکنه. اگر توی این حالت ازش یه عکس می گرفتم می تونستم مثل "ادگاردوگا" که تابلوهایی از زن های

رقاص یا فاحشه در حالت های نیمه عریان می کشید، ازش بکشم و انقدر جذاب باشه که موزه ی اورسی برده بشه.

بدون اینکه جوابشو بدم به سمت اشپزخونه رفتم، فکرم درگیر شد، درگیر خودم، درگیر اعلا، درگیر اینکه باید چیکار کنم و تمام ترس هام مثل یه هیولا بالاسرم خیمه می زدن و من توی خیالم به اعلا پناه می بردم. به خودم نهیب زدم گفت به حرفش گوش بدی هیچی نمیشه. چرا انقدر شلوغش می کنی؟ دیشب برای نیومدنش داشتی دق می کردی حالا نقشه فرار می کشی؟! باید یکی ازت حمایت کنه، نه...نه نمی شه از اعلا جدا بشی.

اون دوستت داره خودش گفت، نگفت، گفت که اگه دوستت نداشتم چرا توی بغلمی؟ از اون لحظه ی اول که دیدت از تو خوشش اومد...سنگسار رو بگو...تنم می لرزه وقتی تصورش می کنم. گوشیمو برداشتم و سرچ کردم سنگسار.

اول از همه یه فیلمی اومد که نوشته بود "سنگ سار ثریا" قلبم یه جوری فوران وحشت کرد که چشمام گرد شده بود و زیر نوشته بود:

-سنگسار مجازات مرگ است که از طریق پرتاب سنگ صورت می گیرید، ایران جز شش کشوری است سنگسار رو در قوانین جزای خود گنجانده است. در صورتی که قوانین سنگسار برای زن متاهلی که با نامحرمی رابطه ی جنسی برقرار کند و چهار شاهد وجود داشته باشد، صورت میگیرد.

چه فیلم هایی که میدیدم که دخترای جوون رو سنگسار می کرد. توی خاک فرو کرده بودن و بهشون سنگ می زدن و من بلند بلند گریه می کردم... یه جوری که اعلا در حموم رو باز کرد و گفت:

-سونیا؟ سونیا؟

جواب ندادم و فقط گریه می کردم. اعلا با عجله از حموم بیرون اومد و توی آشپزخونه دویید، با تشدید گفت:

-چیه؟ چی شد؟

تا خواست دستمو بگیره جیغ زدم و عقب رفتم. یه گوشه ی آشپزخونه نزدیک میز نشستم و اعلا با چشمای گرد و مضطرب گفت:

-چیه عزیزم؟ دستتو سوزوندی؟ سونیا؟

کف دستامو روی گوشم گذاشتم و جیغ زدم:

-من نمی خوام بمیرم، می ترسم.

اعلا وحشت زده نگام می کرد، دوروبرو نگاه کرد و چشمش به گوشیم افتاد، گوشی رو برداشت و به صفحه اش نگاه کرد و بعد با لحنی جدی و ارامش حفظ شده گفت:

-سونیا جان! شرایط سنگسار رو که خوندی! برای تو نیست برای زن متاهلیه که بره با یه کثافت بخوابه.

لحنش کوبنده تر شد، زانوهامو بیشتر تو بغلم جمع کردم و وحشت زده گفتم :

you are a l i e r ...you -lie a tell

نفسشو بیرون فوت کرد و مسلط تر گفت:

-باشه عزیزم گوش کن، خلیا توی ایران با دوست دختر یا دوست پسرشون رابطه دارن بدون هیچ قانون شرعی و ثبتي، ایران....

چشمامو بستم و بلند گفتم:

-منو سنگسار می کنند.

اعلا با حرص عربده زد:

-خدا مادرتو لعنت کنه که حرف غلط به تو گفته، به خدا کسی به تو کاری نداره، منه
بیشعور اگه از اولش برات توضیح ندادم نمی خواستم به خاطر ترس محدودت کنم وگرنه
سنگسار...

با حق و ترس گفتم:

-شما باعث شدید منو با سنگ بکشن، منو توی زمین می کنند، مردا بهم سنگ می زنند.

عاصی شده دستشو به سرش گرفت و آرام گفت:

-مرده شور چشم شورتو ببرن اعلا، زر زدی که با سونیا می تونی آرامش داشته باشی، بیا
اینم آرامشت.

-حالا چیکار کنم؟ حالا منو می گیرند منو می زنند، نه مثل شما با سنگ....

با خشونت تلخی گفت:

سونیا از زیر میز بیا بیرون وگرنه خودم به ولله به حسابت می رسم.

«جیغ زدم:» نه... نه...

خم شد آرنجمو گرفت، چنان جیغی زدم که از ارتعاش صدام توی گوشم خودم می پیچید،
اعلا با عصبانیت جوری دهنمو گرفت و توی یه دستش بلندم کرد. من دست و پا می زدم و
داد زد:

-آروم، آروم باش....سونیا! آروم باش ولت کنم...

از حق زیاد نفس کم آورده بودم و صدام قطع شد، روی صندلی نشست و منو توی بغلش گرفت. سرمو به سینه اش چسبوند، صدای ضربان محکم قلبشو از زیر حوله می شنیدم، سعی می کرد خودشو کنترل کنه و آروم گفت:

-سونیا جان! سنگسار واسه زنی که مجرد باشه نیست.

-بهم دست...دست...زن...

با حق و سکسکه گفتم:

-به من دست.....دست زن...

با صدای مستکبر و جبارش بدون اینکه بالا ببره فقط بیس صداشو غنی تر می کرد گفت:

-دیگه ساکت شو سونیا داری از فکت زیادی کار می کشی، بسه...بسه صداشو نشنوم.

سینه ام از سکسکه تکون می خورد، همونطوری چند دقیقه توی بغلش بودم. آروم و پچ پچ کنان گفتم:

-من از مردن می ترسم، آی....از مردن می ترسم.

اعلا یه جوری داد زد که خودمو تو بغلش مچاله کردم، جرئت نمی کردم گردنمو از حالت جمع شده به داخل شونه هام باز کنم و یقه ی حوله اشو محکم توی دستم گرفته بودم. عصیان گر گفتم:

-مگه زبون آدم نمی فهمی؟ عه! ذله کردی منو با ترسای وامونده ات، آروم بگیر دیگه، هی میگم واسه تو نیست دوباره جیغ و هوار می کنه.

توی همون حالت مونده بودم، حتی نمی تونستم به ترسم ادامه بدم، اونم ترجیح داد همونجا بشینه و منو با آغوشش آروم کنه. حرفی نمیزد و من فقط هرازگاهی نفسی بلند از بغض قورت دادم، می کشیدم. صدای زنگ ایفون اود و گفت:

-همینجا می مونی جنب نمی خوری.

«زیر لب گفت:» باز کی سرشو پایین انداخته اومده؟

از آیفون نگاه کرد و نهج بلندی گفت. دست به کمر ایستاد و جواب آیفون رو نمی داد. به سمت میز رفت و گوشیشو برداشت. نگاه به گوشیش کرد و به سمت آشپزخونه اومد. ویبره ی گوشیش به صدا دراومد و شاکی جواب داد:

-بله؟...سلام چطور؟...برای چی دم خونه ی من اومدید؟...شما می تونی دم خونه ی پسر ت بیای ولی نه تا زمانی که من اجازه ندم...حالا دیگه این حرفا چیه؟...چطور زمانی که داشتی دخترتو با دستای خودت بدبخت می کردی اعلا باید گم می شد خونه ی خودش به من ربطی نداشت من صلاحیت انتخاب و بزرگی برای خواهرم نداشتم چون یه انتخاب کرده بودم و اونم روانی از آب دراومده بود، حالا که دومات ...زده به زندگی دخترت یاد اعلا افتادی؟...قطع رابطه از نظر تو و بابا نبوده ولی از نظر من بوده، فکر نکن هفته ای یه بار میومدم بهتون سر می زدم یا تماس هاتونو جواب می دادم یعنی یادم رفته بود که منو جلوی خواهر و برادرم، جلوی چهارتا غریبه چطوری سکه ی یه پول کردین و گفتید به تو ربطی نداره! دختر ماست و ما هم باید تصمیم بگیریم تو گمشو خونه ات...مامان!!!!

«با لحن بدی ادامه داد:» ماله نکش، ماله نکش که من دیگه نره خر شدم اون بچه ی کوچیکی نیستم که با توجیهات بتونی خرم کنی. حالا اومدی دم خونه ام چی می خوای؟...طرز حرف زدن من همینه...آره مامان من دقیقا همینم که تو میگی دکتر بی شعوریم...تو خرج کردی و زحمت کشیدی؟!!!!

زهرخندی زد و ته آشپزخونه رفت و گفت:

-تو تنها خرجی که برای من می کردی کتک هایی بود که می زدی و تنبیهاتی بود که از نظر معلم گریت لازم بود. من به هرجایی که رسیدم خودم خواستم، خواستم به اینجا برسم که واسه دیدن منم باید وقت قبلی هماهنگ کنی...

نمی دونم مادرش چی می گفت خون خونشو می خورد، لبشو با چنان حرصی می جویید که دلم ریش میشد. صورتش از خشم کبود شده بود، نعره زد:

-مامان، نمی خوام صداتو بشنوم، از جلوی خونه ی من دور شو، یه کاری نکن همه اتونوبدبخت کنم، من دیگه اون اعلائی نیستم که تو وبابا با افکارتون بتونید اذیتم کنید...

صدای داد مادرشم از پشت در میومد. به سمت در نگاه کردم که می گفت:

-بیشرف بی همه چیز تو خونه ای منو پشت در گذاشتی؟

شروع به در زدن کرد، اعلا با عصبانیتی به سمت در رفت و به ضرب بازش کرد. انگار تو یه جنگ روانی اسیر شده بودم و من گروگان بودم. با چشمای گرد به صحنه ها نگاه می کردم. در که باز شده بود و اعلا جلوی دید منو گرفته بود و نمی تونستم مادرشو ببینم. اعلا یه دستشو به در گرفته بود و یه دستش به دیوار بودتا مادرش داخل نیاد. اعلا نفس زنان گفت:

-چیه؟ چیه مامان؟ اومدی زندگی منو چرتکه کنی؟ دخترت بهت خبر داده نتونستی جلوی خودتو بگیری؟

-از بس احمقی، با همین کارات اون زنه گیرت افتاد پسر بدبخت من که بچه اتو جلوی چشمت کشت و تو حتی نتونستی زندان بندازیش، بهش حکم جنون دادن الان ول ول داره می گرده.

ول؟ یعنی نبردن تیمارستان؟!!!!

-اون تیمارستانه، اگر قرار بود تو و بابا آدم شناس باشید اون دوتا داماد انتخاب کردنتون چیه؟ لازم نکرده واسه زندگی من آدم انتخاب کنید.

مادرش با لحن جدی و صدای آروم گفت:

-باز دست یه بچه رو گرفتی آوردی توی خونه ات؟

اعلا معترض و مستبد گفت:

-زندگی منه هر گهی بخوام بهش می زنم.

-بعد دودش تو چشم کی میره جز من و خودت نادون؟ نادون کی به عقل میای؟

-گفتم برگرد خونه ات.

-هرکیو آوردی خونه ات برش می گردونی همون قبرستونی که بوده، سی و سه سالت شده کی میخوای سر و سامون بگیری؟ تا کی میخوای عروسک بازی کنی؟ تو منو پیر کردی.

اعلا با تهدید گفت:

-مامان میری یا حرمت بشکونم؟

-تو غلط می کنی فکر کردی دومترا قد کردی گنده لاتی؟ همچین می زنم تو دهنه که تموم تودهنی ها یه طرف باشه و این طرف. من با خون و دل تو رو به ثمر رسوندم حالا وایستم ببینم داری خودتو از بین میبری؟ اعلا من دیگه طاقت ندارم تو رو وضعی که بعد از مرگ بچه ات داشتی ببینم، نمی تونم...تو و عاطفه منو ذله کردید.

به گریه افتاد و ادامه داد:

-مامان جان نکن پسر، چرا اینطوری زن انتخاب می کنی؟

دستاشو دیدم که روی گونه ی اعلا گذاشت، اعلا همچنان با خشم نگاهش می کرد. دستاش سن پنجاه و خرده ای رو به رخ می کشید.

-پس چی انتخاب کنم؟ زنی شبیه تو؟ که همیشه به همه میگی من آدم تربیت می کنم؟ یکدنده، توجیه گر، منفعت طلب؟ شبیه تو که تزت این بوده که اگر بچه رو زنی درست بار نمیداد؟ تزت بر مبنای عقده ای کردن بود؟ برات فرقی نداره بچه هات عقده ای بشن یا شوهرت می خوای که انقدر توی حسرت بذاریشون که له لهتو بزنی؟ با این تز مزخرفت شوهرت بارها بهت خیانت کرد، بچه هات ازت فرارین هیچی رو بهت نمیگن چون می خوای به زور...به زووووو توی مخشون کنی که تو درست میگی و اونا اشتباه فکر میکنند، تموم دوران مدرسه توی حسرت یه ساندویچ بودم که تو پولشو ازم دریغ می کردی. تموم دوران مدرسه هرچی می خواستم می گفتم باید خودت به دست بیاری، کفش؟ ب دستش بیار و کار کن، کارگری کن...نداشتی از بچگیم چیزی بفهمم...

-بیشعور مگه کور بودی ندیدی که وضع مالیمون چطوری بود؟ بابای بی سوادت که اون موقع سرکار نمی رفت، من کار می کردم تا خرج می دادم.

-خب چشم تو باز می کردی منو ببین! حساب پولم از دستم دررفته ولی هیچی ندارم، فقط عقده ی پول دارم مامان، مامان تو باعث می شی که دنبال بچه ها باشم چون هیچ وقت نزاشتی حرف بزمن، نزاشتی کاری که می خوامو انجام بدم، عقده ی تخریب دارم می فهمی مثل تو مامان...مثل تو که به خاطر یه دروغ پشت دستم قاشق داغ گذاشتی و گفتم اینبار می سوزی ولی دیگه تو آتیش جهنم نمی سوزی، جهنم تو بودی مامان، اون بابای ساده و احمقم بود که تو هرکاری رو دلت می خواست انجام می دادی و اون چون از تو کوچیک تر بود و کمتر پول درمی آورد و خانواده ی سطح پایین تری داشت می گفت شهدخت...شهدخت...

با حرص و صدای خفه بهش اشاره کرد:

شهدخت! و تو واقعا فکر می کردی یه پرنسسی، فکر کردی حالیه، خیلی بارته...اما ماما تو هیچی جز یه جلاد نبودی.

مامان اعلا وارفته گفت:

-اعلا من مادرتم!!!! هرکاری کردم برا پیشرفت و بهتر شدن تو و خواهر و برادرت بود! من باعث شدم بابات درس بخونه، دایی من بردش شرکت نفت، من وام گرفتم تا تونستیم تو ته افسریه یه خونه وام دار بگیریم، همش از سر صدقه ی من بود، من اگر نبودم تو این می شدی؟ دکتر بودی؟ با پول دندون پزشکی...-

-صداتو نمی خوام بشنوم.

مادرش اعتنایی نکرد که اعلا مستبد و محکم تر گفت:

-ادامه نده

مادرش ساکت شد، اعلا با نفسی که از حرص کشدار شده بود گفت:

-مامان...مامان به من کار نداشته باش، تموم من هاتو ازت می گیرم اگر...اگر چوب لای چرخ من بذاری، به عاطفه بگو برای خبر چینیت حتما تنبیه می شی.

اعلا درو بست و مادرش شروع به در زدن کرد:

-اعلا...اعلا...اعلا خاک تو سرت که دکترم شدی همون...همون....

مادرش جمله اشو کامل نکرد. اعلا دستشو روی در گذاشته بود، چراغای مغزم روشن شد...اعلا از سر دلسوزی و یا عشق منو انتخاب نکرد! انتخاب اعلا دخترای کم سن و سال تر از خودش تا بتونه بهشون زور بگه چون خودش در تموم کودکی و نوجوانی زور شنیده،

رفتارهای غلط و سادیسمی مادرش اعلا رو تبدیل به همون شهذخت در نقش یک مرد کرده.

برگشت و بهم نگاه کرد، بی پناه بهش زل زده بودم. اون لحظه فقط اینو فهمیده بودم که اعلا نمی خواد زنی رو انتخاب کنه که مثل مادرش عاقل تر و قدرتمند تر و بالغ تر از خودش باشه یا حتی زنی که شان اونه! بلکه تمایل به زنی داره که تماما مال اون باشه.

نگاهشو با خار چشم ازم گرفت و به سمت اتاقش رفت. صدای زنگ تلفن اومد، فقط به تلفن نگاه می کرد که اعلا از اتاقش داد زد:

-جواب نمی دی.

بعد با قدمای سنگین از اتاق بیرون اومد و پریز تلفن رو کشید. با همون نگاه بهم خیره شد و گزنده گفت:

-یه چیز درست کن معده ام سوراخ شد.

سنگسار چی؟! سوینا الان دیگه حرفشو نزن و گرنه مشتش سار می شی! مگه نمی بینی چقدر عصبانیه!!! گوشیش روی میز بود و زنگ می خوزد. صداش قطع بود ولی ویبره داشت. به صفحه اش نگاه کردم که شماره موبایل بود. تماس قطع شد و یه پیام روی صفحه اومد:

-بابایی؟ نمی خوای حالمو بعد این همه مدت بپرسی؟!

قلبم انگار از سینه ام فرو ریخت، این کیه؟! چرا بهش گفت بابایی؟! اعلا درحالی که داشت ازتوی اتاق بیرون میومد گفت:

-سونیا! تراسو جمع و جور کن میدونی از بهم ریختگی بدم میاد.

غصه دار نیم نگاهی بهش کردم. انگار توی سرم پر از هوا بود، گوشام از اون همه حجم هوای توی سرم گرفته بود. مایوس در یخچالو باز کردم، توی سرم یکی زمزمه کرد: کی بود؟ علاوه بر تو کسای دیگه ای هم هستن، اگر بود که این چهار پنج ماه می فهمید!!!! بازیت داده؟ تو احساساتی شدی؟ چرا بهش فکر می کنی؟ بهش میگه بابایی!!! اون هم در نقش یک دختر کوچولوئه، منو تنبیه کرد چون قبل اون روابطی داشتم و حالا اون علاوه بر من روابطی داره!!!! چطوری باید رفتار کنم؟ وای قلبم داره می ایسته....

محکم مچ دستمو گرفت، وحشت زده به سمتش برگشتم و یکه خورده گفتم:

-داری چیکار می کنی سونیا؟ روغن داغه؛ داری سیب زمینی رو با آب توی روغن می ریزی که آتیش بگیره تو صورتت بپاشه؟!!!!

توی چشماشو جوری نگاه می کردم که انگار می تونم از نگاهش اعتراف بگیرم. با لکنت زیاد گفتم:

-گوش...گوشیتون...زن...پیام اومد.

ابروهاشو برای دقت بیشتر تو هم کشید و اروم گفتم:

-حواست جمع کن. حواست کجاست که اینجا نیستی؟

نه نیستم، وای توی دلم داره آتیش میگیره، پیام کی بود خدایا...اصلا به من...به من...به من چه نه! به من ربط داره، دوساعت هفده دقیقه زیر دستاش بودم به من ربط داره! سه ساعت منو توی حصارش جوری محبوس کرده بود که تنم خواب رفت و حالا یکی دیگه بهش پیادم بده؟!!!! مگه من فاحشه هستم که منو بیره هر بلایی سرم بیاره و بعد بگه بیا خرج خوراکی، خرج...کوفت...آحاحح....

هنوز مقابلم بود، زیر آرنجمو با حرص تلخش گرفت و اروم گفتم:

-چیه؟ چیه آروم بگیر؛ الان نقطه ای که می تونه رگ مغزمو بترکونه تویی، اروم بگیر... چی می خوای؟ این اداها رو برام درنیار، از همه می کشم از تو نیمی خوام بکشم. توافق کردیم، چهارماه و بیست و یک روزه باهامی، می دونم که اگر اومدی...

با همون دستی که آرنجشو گرفته بود به عقب هولش دادم، با حرص زیر گازو خاموش کرد و بلند گفت:

-دارم باهات حرف می زنم.

به تابه نگاه کردم تا نگاهو از چشمای زهرآلودش بگیرم. با حرص دستمو ول کرد و گفت:
-آه.

نفسم کوتاه شده بود، نمی دونستم اسم اون حسه حسادته، من دچار حسادت به اون کسی شده بودم که به اعلا پیغام داده بود، حال من از اثرات ساعات قبل نبود، من درست از همون موقعی که بهش وابسته شدم بهش دچار شده بودم.

-گوشیتون پیام...پیام اومد...

با همون لحن قبلی گفت:

-گوشی چیه؟ من دارم...

یهو سکوت کرد، بهش نگاه کردم و با تلخی و مردد به سمت گوشیش نگاه کرد و کوتاه فکر کرد. می شد فکرشو از نگاهش خوند. با قدم های بلند به سمت میز رفت و گوشیشو برداشت و بهش نگاه کرد. اخم کرد و زیر لب گفت:

-این کیه؟

گوشیشو باز کرد، از پشت سرش روی پنجه استاد تا بتونم صفحه ی گوشیشو ببینم. اون کاسه ی استیل پر از آب و سیب زمینی خرد شده توی دستم بود. اعلا با شماره تماس گرفت، متظر با چشمای باز نگاش می کردم.

-اعلا؟

از حرکات بدنش فهمیدم اعلا یکه خورد، با دست آزادش بالای دستگیره یخچالو محکم فشرد و با صدای دورگه گفت:

-برای چی زنگ زدی؟...من دلم برای یه چیز فقط تنگ می شه، اون لحظه ای که دیدم بچه امو کشتی و من تورو نکشتم. دلم برای اون لحظه تنگ میشه.

با حرص آتشین گفت:

-پس تا می تونی قایم شو جلوی چشمام نباش که اون لحظه گیرم بیاد سنگ قلابت می کنم میفرستمت اون دنیا.

تماسو قطع کرد و گوشی رو جوری میز پرت کرد که فکر کردم الان گلدون شیشه ای روی میز میفته و میشکنه. به سمتم برگشت و شاکی گفت:

-واسه هر خری برای من قیافه نگیر، لال نشو! جای خودتو پیدا کن.

از آشپزخونه بیرون رفت، جمله دوم و آخری رو نفهمیدم یعنی چی ولی فهمیدم که با اون لحنش یعنی جای من امنه. به این سادگی حواس درونم افول کرد!!! یه ارام جای تموم حس هام رو گرفت، حتی جای ترس سنگسار شدنمو، جای زخمایی که اعلا با رفتارش به روحیه ام زده بود...برای چند دقیقه می خواستم با اون حس خودمو اروم و راحت کنم.

بلاخره سیب زمینی هارو سرخ کردم، روش تخم مرغ همزده با کمی شیر و بیکینگ پودر و فلفل و نمک ریختم و دورشو حسابی سرخ کردم و آخر سر هم روش پنیر پیتزا ریختن و

گذاشتم توی فر تا پنیر آب بشه... آشپزی حالمو بهتر می کرد...یه موقع سربلند کردم و دیدم اعلا جلوی تلویزیون با یه من اخم نشسته. گردنمو کش دادم تا ببینم چه برنامه ای رو داره اینطوری نگاه می کنه که دیدم تلویزیون خاموشه. ته دلم براش سوخت؛ اول مادرش بعد من بعد اون تماس از زنش...زن ساقبش، حتما به فکر مایسا افتاده، خیلی آروم صداش زدم:

-اعلا جون؟

صدام درنیومد، شاید هنوز از کاراش دلگیرم که اینطوری صدا می کنم. سرش به سمت چرخید، چیزی نگفتم که از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه اومد، به میز نگاه کرد و بی حرف نشست. آروم گفت:

-بشین با من غذا بخور.

کنارش نشستم و گفتم:

-اون سه ساعتی که بیرون بودی چیکار می کردی؟ کجا بودی؟

-گفتم که.

-نه نگفتی منو پیچوندی، رفتی دستشویی بعد کجا رفتی؟ موجودیتو صفر کردی!

دوزاریم تازه افتاد، لبامو که از تعجب باز مونده بود روی هم گذاشتم، نفس کوتاهی کشیدم و گفتم:

-کلاس آشپزی و شیرینی پزی ثبت نام کردم.

یکه خورده سربلند کرد و بهم خیره شد، یه آرامش علنی از نگاهش عبور کرد و لبخند کمرنگی زد:

-نزدیکه؟

-بله، اونور پارک.

دستشو از روی سرم تا روی گونه ام کشید و بعد چونه امو میون دستاش گرفت و اروم گفت:

-آفرین دختر هنرمندم ولی دیگه قبلش بهم بگو.

گیج و پر تردید گفتم:

-اعلا...اعلاجون؟ من...من آدرسو می دم شما برو پولو پس بگیر.

یکه خورده گفت:

-برای چی؟

-چون نمی رم دیگه.

متعجب سرشو به طرفین تگون داد:

-چرا؟

-چون...چون که...چون که...

«دستپاچه با صدای آروم تر گفتم:» می ترسم برم توی خیابون، منو پلیس...بگ...بگی....

اعلا نگاهش جدی و جدی تر می شد، سریع از جام بلند شدم و گفتم:

-سس نیاوردم.

گوشیشو برداشت و با کلینیک تماس گرفت و گفت بعد از ظهر میاد. وقت مریضایی که می توندن بیانو بزاره، منظورش به مریضایی بود که طی این دو روز کنسل شده بودنو تلفنو که قطع کرد رو به من گفت:

-امتحان بعدیت کیه؟

شنبه بود ولی برای اینکه از محیط بیرون می ترسیدم به دروغ گفتم:

-امتحانام تموم شد.

اعلا با سکوت و بدون هیچ عکس العملی نگام می کرد، همینطوری که نگاهم می کرد گوشیشو برداشت و گفت:

-می دونی سایت دانشگاهتو دارم، شماره کاربریتو دارم...

نگام به گوشیش افتاد، صفحه ی مربوط باز شد، اعلا به گوشیش نگاه کرد و سریع گفتم:

-شنبه امتحان دارم.

گوشه ی لبشو جویید و گفت:

-چرا دروغ میگی؟

-می...می ترسم، یه زنه رو کرده بودن توی زمین، تا گردن توی زمین بود، مردا سنگ می زدن، سنگ خورد تو سرش، سرش شکست...

وحشت زده گفتم:

-انقدر سنگ زدن تا مرد....

اعلا مسلط گفت:

-اون فیلمه؛ تو مگه متاهلی؟

با بغض سرمو به معنی نه تکون دادم، اعلا درحالی که از جاش بلند میشد گفت:

-نوچ؛ چک و چونه می زنی، تو مخش فرو کرده حالا در نمیاد...

به سمت اتاقش رفت و تا به در دستشویی رسید، درشو باز کرد و با کف دست به در کوبید، بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

-بدو...بهونه هم نمیاری.

به سمت اتاقش رفت...

رنگ زندگی من یه رنگ ذغالی بود...رنگ سیه ذغال...رنگ شبق بود، شبقی که گاهی سنگ با ارزشی خطاب می شد و گاهی ذغالی بی ارزش! اعلا زندگی منو محاصره کرده بود بعد اون صبح چهارشنبه و شروع رابطه ی قطعی بینمون خیلی چیزا عوض شد، اینکه فهمیدم پارتترش هستم و برای اینکه تنبیهم نکنه گوش به فرمان بودم و اون برای اینکه منو نگه داره بیشتر بهم توجه می کرد و دقیقا ضعف من همین بود.

حتی مدل رفتارشو توی چند ساعت بعد از اون صبح هم می تونستم متوجه بشم، وجه مثبت قضیه اینجا بود که شب دیگه پیش خودش می خوابیدم اما قسمت ترسناک قضیه اون شنبه ای بود که من ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه امتحان داشتم و صبح که اعلا داشت حاضر میشد کل مدت زمان حاضر شدن ازم کار می کشید. نه که دل بخواهی باشه ها نه. دستور می داد و اگر انجام نمی دادم باهام برخورد می کرد..

-سونیا بلوز مو بده، این چرا اتو نداره؟ توی کمد هرچی بدون اتوئه جمع کن ببر خشک شویی، یکی دیگه بده به شلوارم بخوره...امتحان تو خوندی؟

نخونده بودم چون می ترسیدم برم امتحان بدم و منو شناسایی کنند و بگیرنم. مادر شکوه اگر لو داده بود چی؟ بهش نگاه کردم.دقیقا و مصمم بهم خیره بود. سریع نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-بله.

-با مکث جواب میدی!

-خوندم.

بلوز نخودی روشنشو بهش دادم، یه شلوار قهوه ای سوخته تنش بود بلوز رو ازم گرفت و گفت:

-امتحان تو دادی بیا کلینیک، یکی دو روز بیا اونجا یه وقت مادرم یه گوشه کنار هست تنها گیرت میاره، حوصله ندارم جریان مضاعف به جرایانات قبل اضافه بشه.

-خب خونه تنها هستم چی؟

-آیفون تصویریه، بزن ببین بعد درو باز کن.

سری تکنون دادم و گفت:

-ساعت چند می ری؟

با تردید نگاش کردم و بعد به ساعت اتاق نگاه کردم، چشمم به آینه افتاد و سریع رومو برگردوندم. آروم گفتم:

-یازده.

اعلا همچنان دقیق بهم خیره شده بود.

-از تکرار بدم میاد می دونی عزیزم؟

سری تکنون دادم و دست روی سرم کشید. سرمو بوسید و گفت:

-آفرین بچه ی حرف گوش کنم.

یه پالتوی شتری رنگ کوتاه برداشت و تنش کرد. سویچ و گوشیشو از روی میز برداشت و گفت:

-بشین بخون الکی به روح و جن و پری ها گیر نده.

پوزخندی زد و گفتم:

-برگردم خونه؛ با آژانس برمی گردم خونه اول همه....

چونه امو گرفت و به نرمی به سمت خودش کشوند، بالای لبمو بوسید و گفت:

-خودت می دونی جواب چیه بابایی.

سری تکنون دادم.

-شماره وکلیتو داری؟ گوشیتو عوض کردی شماره اش توی سیم کارتت بود یا گوشیت؟

یکه خورده و مردد گفتم:

-آخرین بار با گوشی خودتون حرف زدم.

سری تکنون داد:

-خوبه.

خواست بره که با عجله پرسیدم:

-چطور؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-جواب تماسشو نده، زنگم زد به من میگی خودم باهاش صحبت می کنم.

-چرا؟!؟

عاصی شده نگام کرد:

-چون خیال برش نداره تک و تنها اینوری و اون می تونه هر غلطی بکنه.

-چیکار؟

-چمچاره، ای بابا، تو حرف من گوش بده.

آروم تر سرمو با یه دست جلو کشید و سرمو بوسید.

-بابایی به ضرر تو حرف نمی زنه که عسلم، مواظب خودت باش خداحافظ.

اعلا رفت، می خواد حتی توی کوچکترین قسمت زندگیم هم راهبر باشه! درو بستم و شماره ی وکلیمو از توی تلگرام پیدا کردم. به جامی زنگ زدم و تماسو جواب داد و براش یه چیزایی رو توضیح دادم. مردد گفت:

-مگه بهم اعتماد نداری که زنگ می زنی سوال می کنی که خونه به اجاره رفت یانه؟

-مگه خونه توی اجاره نیست؟ شما گفتیدخونه اجاره رفته دفترالان بی مساجره !

جامی دست پاچه و عصبی گفت:

-همون! منظور دفتره.

-چرا کسی اجاره اش نمی کنه؟ مشکل چیه؟

-مشکل صبر توئه وگرنه مشکلی نداره، من مراجعه کننده دارم بعدا تماس بگیر.

گوشی رو قطع کرد، میخواستم ازش در مورد سنگسار بپرسم! ساعت یک ربع به یازده بود که اعلا زنگ زد. با تردید به صفحه ی گوشیم نگاه کردم، زنگ زده بیینه حاضر شدم یانه!!! جواب نددم؟ جواب نددم نمی شه دعوا می کنه اعصابمو با کاراش خرد می کنه...

در حینی که می خواستم تماسو باز کنم یاد اسپنک هایی افتاد که می زد. مصمم تر تماسو باز کردم و گفت:

-سونیا؟ حاضر شدی؟

هیچ وقت زنگ نمی زنه ولی الان شک کرده!

-بله.

-با اسنپ یا آژانس برو، اگر کسی جلوی در خونه یا پایین بود و پیگیر این شد که تو خونه ی اعلایی یا نه جواب نمی دی شنیدی؟

-بله.

صدای دستیارش اومد و همگام صدای یه نفر دیگه که کوتاه تر از صدای دستیارش بود.

-عزیزم من مریض دارم، امتحانتو خوب بده.

یعنی مدل آرزو کردنش هم با دستوره؟!!!

-خداحافظ.

تماسو قطع کرد و دیدم مامان مسیج داده:

-اون پسره اونجاست؟

بلند و عاصی گفتم:

-مامان تو دیگه ول کن.

از قصد براش نوشتم:

-آره.

دوباره پیام داد:

-مگه سرکار نمی ره چیکاره است؟

-دندون پزشکیه، کار برای خودشه برای کسی کار نمی کنه که رفت و

آمادش گزارش بشه.

-پس اون خونه هم برای خودشه.

مامان باز داره چرتکه می ندازه ای خدا، چرا اینطوری شده؟ قبلا اینطوری نبود. شاید بود و من بچه بودم متوجه نمی شدم!

-بله برای خودشه ولی به نام من یا شما نمی زنه.

-درد، دختره ی پر رو، من به پول این مرتیکه چیکار دارم؟ دارم ازت سوال می کنم.

اون اموجی که فقط دوتا چشم داره و بدون دهن و دماغه براش فرستادم و گوشیمو روی سایلنت گذاشتم. از جام بلند شدم و بدون کوچیک ترین استرسی در مورد امتحانم شروع به عروسک سازی کردم. عروسک های انگشتی با صورت اسفنجی....

تلفن خونه به صدا در اومد و از پشت مبل سرک کشیدم، پیش خودم فکر کردم شاید مادراعلاست ولی رفت روی پیغام گیر و اعلا گفت:

-سونیا؟ سونیا خونه ای؟

از جام بلند شدم و گوشی رو برداشتم:

-سلام اعلاجون.

-تو خونه چیکار می کنی؟ مگه نگفتم بیا کلینیک؟ باز آستین سرخود شدی؟

فهمیدم کنایه زده، به ساعت نگاه کردم دیدم دو ظهره! چی بهش بگم؟ اعلا محکم تر گفت:

-با توم ۱ مگه من بهت نگفتم بیا کلینیک؟

-بله.

-پس چرا خونه ای؟ چرا به گوشیت جواب نمی دی؟

یاد موبایلم افتادم که سایلنت بود.

-موبایلم سایلنت بود.

یه آن سکوت کرد و بعد گفت:

-تو نرفتی امتحان بدی؟

-دا...دادم.

-سونیا به من دروغ نگو می دونی عاقبتت چی می شه.

دلم فرو ریخت و اعلا با تلخی و تشر و صدای آروم گفت:

-برای چی نرفتی؟

با دستپاچگی گفتم:

-اعلا...اعلا جون من...من می خواستم برم...خواب...خواب...

بلند گفت:

-دروغ نگو بچه تو نرفتی چون ترسیدی بیای توی خیابون، من با تو حرف نمی زنم که!! اب

تو هاوونگ می کویم، یه قرون هیچی سرت نمی شه، از امتحانت افتادی به خاطر حرفای مریض مامانت.

با حاضرجوابی گفتم:

-به من سنگ می زنند به شما که نمی زنند بترسید.

با تشدید گفت:

-فهم! چندبار باید بگم که بفهمی؟

صدای به اقایى رو شنیدم که گفت:

-اعلا چه خبرته؟ مریض بیرون نشسته!

اعلا اروم تر گفت:

-سونیا من امشب به حسابت می رسم.

انگار سطل آب یخ روی سرم خالی کردن. هم ترسیدم و هم حرصم گرفت. بدون خاحافظی سریع تلفن رو قطع کرد. تصمیم گرفتم! آنى، بدون تعقل، بدون سنجش جوانب...فکر کردم تا زمانی که من اینجام هم محکوم به سنگ سارم و هم اعلا تنبیهم می کنه.

کجا بری؟ نمی دونم میرم مسافرخونه، پولمو باید از اعلا بگیرم...بعد بلیط می گیرم و برمی گردم...برمی گر...دم...واای اعلا...ته دلم براش لرزید...اون شبی رو که اومد به خاطر آوردم...تموم لحظه های خوبی که بهم محبت کرده بود...به بدی ها فکر کن سونیا به ظلمش به تلخی و دوگانگی رفتارش. مگه نه که هر وقت صدمه می زنه صدار جبران می کنه؟

واای بسه...لباسامو اون خریده، به لباسایی که تو چمدون می داشتم نگاه می کردم. برم دیگه هیچ کسو مثل اعلا نمی تونم پیدا کنم. مثل اون که شبیه بابا هوامو داره. خودشو همه جا می رسونه...واه! چرا گریه می کنم؟!...نمی فهمیدم...حتی خودمم نمی فهمیدم چون وقتی مرگ پدرم بهم لطمه ی روحی زده بود و همون موقع وارد فضای ناشناخته دیگه شدم و این خودش مزید بر علت صدمه ی بیشتر روحی و روانیم کرد.

هنوز توی جو محیط جدید نرفته بودم که درگیر زندگی و همراه مادرم شدم و باز زخم خوردم در نهایت وارد خونه ای شدم که صاحب خونه، شبیه خیلی ها نیست و من تموم

کمبود ها و آسیب هامو با اون جبران کردم و حالا که می بینم اون خودشم آسیب زاست نمی تونم باز هم به راحتی ترکش کنم!

دچار خود گم گشتگی شدم، سنم کم بود، احساسم ضد عقلم عمل می کرد، ترس چیره شده بود و در من حکم رانی می کرد و عدم اعتماد به نفس، نمک روی هر زخمی بود.

حتی اون لحظه ای که همه چیز رو جمع می کردم و تصمیم آنی و پوشالی می گرفتم دلم پیش اعلا بود. اعلا برای من حکم یه ظالم نداشت، حکم جانشین حامیم بود...چشمامو می بستم و یاد آغوشش می افتادم که حس امنیت بهم می داد. دوست داشتم همش اونجا باشم، اونطوری که منو رو پاش می شونه و من حس کوچیکی در برابر یه ابر قدرت می کنم که همه ضعف های منو در خودش می پوشونه.

دلم می خواد اون تیکه ی اعلا که خوب و مهربونه رو ازش جدا کنم و با خودم ببرم....سونیا، مگه می تونی توی انگلیس تنها زندگی کنی؟ همخونه می گیرم! همخونه شبیه اعلا؟ شبیه اعلا دیگه هیچکس نیست....جلوی در اتاق شدم و به تخت نگاه کردم.

دیشب از نظرم گذشت، نیمه ی کمی از بالا تنه اشو به بالای تخت تکیه داده بود و کف دستش زیر سرم بود. من به پهلوی پشت بهش دراز کشیده بودم و با دست دیگه اش موهامو نوازش می کرد و قلب من پر می شد و فرو می ریخت. هر ازگاهی بین نوازش، سرمو می بوسید و گاهی نجوا می کرد:

-پرنسس کوچولوی من...شیرینم...بابایی دیگه چی میخواد وقتی تو اینطوری توی بغلشی؟ دنیای کوچیک من....

باز نجوا می کرد و نوازش می داد، موهامو بو می کشید و آروم زمزمه می کرد:

مرا زنجیر کنید ای عاقلان

موی گیسویی مرا دیوانه کرد

قلبم از تن اون صدایی که اونطوری توی گلوش می پیچید و با ریتم خود خواننده اصلی می خوند زیر و رو می شد.

پیش هر بیگانه گویم راز خود

آشنای روی مرا دیوانه کرد

رفتم گوشیمو آوردم و تیکه اون شعرو توی گوگل سرچ کردم، موزیکو دانلود کردم و جلوی در اتاقش نشستم. زانوهامو تو بغلم گرفتمو و سرمو روشن گذاشتم و موزیک پلی شد....

انگار...انگار اعلا می خوند و من باهاش وداع می کردم می خواستم برم...برم واقعا...این ترک برام سخته اما ترس مرگ با سنگ برام تلخ تره...قوانینی هستن که من نمی شناسم ولی می ترسونمم.

ای مسمانان به فریادم رسید

طفل هندویی مرا دیوانه کرد

می زنم خود را به آتش بی دریغ

آتش خویی مرا دیوانه کرد

اگر اعلا توی انگلیس بود همچین قانونی رو می شنید حتما می ترسید، تو این خونه توی این کشور باشم از کنار اعلا جنب نمی خورم، نمی خورم...چون هیچ کس شبیه اون نیست.

از جام بلند شدم و لباسمو عوض کردم، یه عروسک پایین در اتاقش گذاشتم، یه عروسک پری دریایی با موهای صورتی درست رنگ موهای خودم...چمدونمو کشیدم و جلوی در بردم، اسنپ گرفتم، نمی دونم مقصد رو کجا زدم، یه جا وسط شهر بود، مسیرها رو نمی شناختم و به راننده می گفتم منو ببره هتل. بعدا وقتی که دیگه اعلا عصبانی نباشه پولمو

ازش می گیرم. چمدونمو کشون کشون به سمت آسانسور بردم، همون زن و دختری که جلوی در آسانسور قبلا دیده بودم باز هم جلوی آسانسور بودن و با کنجکاوی بهم نگاه می کردم.

گوشیمو از سایلنت دراوردم و توی جیب کاپشنم گذاشتم. به دختره نگاه کردم که به موهام خیره شده بود. از آسانسور پیاده شدم، نگهبان از جاش بلند شد و به چمدونم نگاه کرد. با اخم نگاش کردم و تا خواستم از جلوشون رد بشم گفت:

-به سلامتی سفر می رید؟

با اخم نگاش کردم و گفتم:

-باید به شما جواب بدم؟

-نه خانم...

یادم افتاد کوله امو بالا جا گذاشتم که توش لپ تاپم بود، چمدونمو پیش نگهبان گذاشتم و گفتم:

-من یه چیز بالا جا گذاشتم، این اینجا باشه پیام اسنپ اومد بگویند وایسته.

رفتم بالا و کوله امو برداشتم و برگشتم. نگهبان داشت چمدونمو توی ماشین می داشت. تشکر کردم و به ساختمون برج نگاه کردم، دلم گرفت و سریع در ماشینو باز کردم و نشستم. زود تصمیم گرفتی! موهامو داخلم شالم کردم و جلوی دهنمو با شالم گرفتم تا کسی نتونه منو بشناسه. اگر مادر شکوه عکس منو از تلگرام به پلیسا داده باشه و اونا منو شناسایی کنند چی؟! منو تو زمین می کنند و سنگ می زنند، اعلا هم نمی تونه کمک کنه چون اونم زنا کرده...

باز فکر اعلا از ذهنم گذر کرد و بغش گلومو گرفت، چشمامو بستم، حس می کردم بابا دوباره برام مرد. مرد؟! مرد! همینطوری غرق دنیای غمآلودم بودم که راننده گفت:

-دخترجون هیچکس پدر و مادر آدم نمی شه.

نگاش کردم و گفتم:

-بابا نمی شه.

-آفرین هیچ کس پدر نمی شه، همه ی مردا نامردن فقط یه پدره که هوای دخترشو داره.

من بلند بلند زدم زیر گریه و راننده گفت:

-بچه جون تو که انقدر دلت صافه نکن این کارو.

شاکی گفتم:

-چه کارایی؟!!!

راننده سرشو به طرفین تکون داد:

-منم یه دختر سن شما دارم، سر به هواست هرچی بهش میگم، خودم می گم و خودمم می شنوم.

پشت چراغ قرمز ایستاد.

-آقا میشه منو به یه هتل برسونید؟

-دخترجون هتل که یه دختر تنها رو راه نمیده.

-چرا؟!!!!

-راه نمیده دیگه قانونش اینه.

وحشت زده گفتم:

-پس من کجا؟! کجا برم؟!!! مسافرخانه چی؟

-هیچ جا.

-هیچ جا!!!!

در طرف من به ضرب باز شد و جیغ کشیدم. راننده بدتر از من از جا پرید و بازومو چنگ زد و گرفت. جیغ بنفش کشیدم، سرشو پایین آوردم و وقتی دیدمش صدام تو صدم ثانیه خفه شد. با چشمای وحشت زده و گرد نگاش کردم. با صدای دورگه گفت:

-بهت گفتم بابارو عصبانی نکن.

راننده-ای خدا پدرتو بیمارزه...

اعلا دستوری و کوبنده گفت:

-پیاده شو.

با وحشت و دهن خشک شده و قلب کوبنده گفتم:

-ا...اع...اعلاجون...

با تشر گفت:

-زهرمار، از دست تو من چه گلی به سرم بگیرم؟ ببندمت توی خونه؟

درحالی که منو از ماشین بیرون می کشید راننده گفت:

-عموجا ببین این پدر با اینکه این همه جوونه چقدردوستت داره، نگهبان گفت باباش میاد!

یکی نبود به راننده بگه آخه ابله به این مرد می خوره بابای من باشه؟! ااعلا منو کشون کشون از وسط ماشین ها به سمت ماشین خودش که کنار خیابون پارک کرده بود، برد. ملت یه جووری نگامون می کردن که چراغ سبز شد اما بعضی ماشین ها بوق می زدن ولی ماشین جلوی هایی حرکت نمی کردن. ااعلا در ماشینو باز کرد و با حرص و خشم منو روی صندلی جلو انداخت. با عصبانیت در حالی که انگشت اتهامشو به سمتم گرفته بود گفت:

جرئت داری تکنون بخور تا پوستتو بکنم، دریده ی زبون نفهم...

درو به ضرب بست، با چشمای وحشت زده نگاش می کردم و در ماشینو قفل کرد، ببرتم خونه ریز ریزم می کنه، چمدونمو یه دستی از صندوق درآورد و از جیبش پول درآورد و به راننده که کنارش ایستاده بود داد. با یه من اخم و صورت برافروخته و نگاهی تیز و درنده و ابروهایی که توی هم گره خورده بود به سمتم اومد. فکر اینکه منو می زنه و تنبیه می کنه از فکرم با نیشی زهرآلود رد شد و از یه فکر آنی و کوبنده به سرم زد.

قفل درو باز کردم، حتی نگاه ااعلا رو دیدم که از چشمام گرفت که به قفل نگاه کرد و همزمان با اینکه درو باز می کردم داد زد:

سونیا! نه....

ولی من درو باز کردم که فرار کنم، یکی نبود بگه آخه کجا فرار کنی؟! تو بی خبر رفتی پیدات کرده حالا کجا بدویی؟ در ماشینو چهارطاق باز گذاشتم و دوییدم. ااعلا دنبالم دوید، برگشتم دیدم پشتمه و یه جیغ بلند کشیدم، مردم ایستاده بودن و با تعجب نگامون می کردن و ااعلا داد زد:

سونیا!

«جیغ زدم:» نیا.

رو هوا کمرمو گرفت، سرعت جفتمون جوری بود که وقتی یه آرنج و یه طرف کمرمو گرفت و به عقب کشوندم با هم زمین خوردیم. چیزی که حتی توی اون لحظه برام قابل ستایش بود این بود که سرمو توی بازوی دست چپش گرفت تا سرم زمین نخوره!

توی صورتم داد زد:

-سونیا! تمومش می کنی.

با وحشتی که باعث می شد وسط سینه ام قالب تهی کنم نگاهی کردم. هردو نفس نفس می زدیم، وسط سینه ام می سوخت، از جاش بلند شد، موهایش بهم ریخته بود لباسش خاکی بود مردم خیره نگامون می کردن، از کنارشون رد می شدیم و ارنجمو تو دستای اعلا بود، بی انتظار بغض زده، نفس توی سینه ام جا خالی می کرد و با گریه می گفتم:

-نمی خوام...منو...منو می کشن.

با صدای دورگه گفت:

-صداتو نشونم...

شالم از سرم افتاده بود اعلا منو کشون کشون به سمت ماشین می برد، کمی جلوتر یه عکاسی رو دیدم که روی زمین زانو زده و داره ازمون عکس می گیره! این صحنه چقدر جذابه که داره عکس میگیره؟ به سمت مغازه ها نگاه کردم و توی شیشه اشون خودمو دیدم، موهام پریشون دورم ریخته بود و اعلا مصمم ارنجمو گرفته بود و دنبال خودش می کشوند.

اعلا غرق پریشونی و غوغا بود. منو توی ماشین هول داد و درو محکم بست، انقدر محکم که پلکم به ضرب بسته شد. رفت چمدونمو از وسط خیابون برداشت، ماشینا بوق زنان و

لایى كشان از بغلش عبور مى كردن. يه آن نگرانى اينكه ماشين بهش نزنه از دلم عبور كرد.

نگاش به من بود نه به ماشين ها....چمدونمو توى صندوق عقب گذاشت و سوار شد. خودمو به سمت در جمع كردم موهاى پریشونشو عقب داد، نفس نفس مى زد. نفسش هنوز جا نیومده بود. جوری ماشنیو از پارک درآورد که صدای جیغ لاستیک ها توی گوش خیابون پیچید.

هیچ حرفی نمی زد در داشبرد رو باز کرد و یه قوطی فلزی که معمولا توش کنیاک داشت رو بیرون کشید و قلوپ قلوپ مى خورد. قلب من هم با هر قلوپ قالب تهی مى کرد. قوطی خالی عقب پرت کرد، جرئت نداشتم نگاش کنم، سیگار پشت سیگار مى کشید، رعب تموم منو محاصره کرده بود زیر لب با حرص گفت:

-از کارم مى زنم از مریضم مى زنم از دلم مى زنم از آرامشم مى زنم، از خانواده ام مى زنم از تموم تمایل درونیم مى زنم...

«نعره زد:» که توی بی شعور رو نگه دارم بعد کیو دور مى زنى و مى رى؟ با کدوم جرئت؟ با کدوم جرئت سونیا؟

با حرص دو سه تا با کف دست به کنار رون پام کوبید که با گریه جیغ زدم:

-زنن اعلاجون.

بوی تند الکل فضای ماشینو گرفته بود. اعلا پریشون و عاصی شده گفت:

-مى خوائى منو دیوانه کنی؟ لعنتی چه مرگته؟ بهت گفتم دنیام مى شی که اروم بگیرم واسه من باشی برات همه مى شم.

«عربده زد:» کیو دور مى زنى؟ منو؟ منو؟

با کف دست چنان به ضرب توی بالای فرمون کوبید و صداش توی ماشین پیچید:

-عوضی، من...من عاشق توام...عاشقتم...

«آروم تر گفت:» عاشقتم نفهم...

هاج و واج بهش نگاه می کردم. اشکم فرو ریخت با دندونای روی هم گفت:

-نمی دارم باز هم اون اتفاقا پیش بیاد.

بههم نگاه کرد، چشماش قرمز بود، جوری دندون قروچه می کرد که قلبم ریش ریش می شد. با صدای خفه و گرفته گفت:

-می خوای دهن منو سرویس کنی؟ دیر شده، پنج ماه وقت داشتی هر قبرستونی بری، دیگه نیمیتونی..دیگه نمی تونی فهمیدی؟

«داد زد:» فهمیدی یا بهت بفهمونم؟

«با گریه گفتم:» فهمیدم.

-چه مرگته؟ چه مرگته خب بتمرگ زندگی کن، با من زندگی من...مگه چی گفتم؟ چی خواستم؟ گفتم آدم باشی آرومم.

نعره زد و باز به فرمون کوبید، یکی هم به من زد که جیغ زدم.

-منو سگ میکنی، منو سگ می کنی بی پدر...

با حق حق گفتم:

-من...من از...از شما...از شما. I di dn't l eave you...I was afrai d of.

ترکت نکردم من ترسیدم از...

به هم نگاه کرد، قلبم شبیه یه برج فروپاشی کرد، خودمو بیشتر توی در جمع کردم، به دستش نگاه کردم، بلند می کنه؟ می زنه؟ اینبار به کجا؟ پام درد می کنه، محکم می زنه...نگاهشو ازم گرفت، جوری به خیابون و مردم و نگاه می کرد که انگار داره به جهنم و اهلش نگاه می کنه. حس توی نگاهش بود خشم، نفرت، رنجش، عصیان، زجر، ضجه و.... دوباره داشبرد رو باز کرد، یه قوطی دارو از توش درآورد، سه قرص درآورد و بدون آب توی دهنش انداخت. دقیق نمی دونم چی بود، نگرانش بودم دلم شور می زد و ترسیدم حالش بد بشه!!!

دلم می خواد الان جای اون مردم بیرون باشم، اونطوری راحت توی خیابون راه برم. دلم...دلم گذشته امو می خواد، چطوری سفر زمان کنم؟

سرمو به شیشه چسبوندم، نگهبان خبر داده حالا حرفای راننده در مورد پدر درست دراومد. قبل اینکه من پیام پایین با راننده حرف زده بود و به اعلا اطلاع داده بود. اعلا منو به اون سپرده بود؟ اومد دنبالم...به هم گفت...عاشقتم...عاشقمه؟

جرئت ندارم نگاش کنم، عاشقم شده؟ عشق...عشق...عشق اونو اینطوری دنبال من می کشونه. چه عشقی وقتی منو می زنه؟! پام درد می کنه، چرا...چرا می زنه؟ قبلا که بچه بودم از درد کشیدن لذت میبرد امد بعد جلسات هیپنوتیزم و درمان درد برام درد شده ، مگه عاشقم نیست؟

یه جا نگه داشت، یکه خورده به اطراف نگاه کردم و با صدای گرفته گفتم:

-پیاده شو شناسنامه اتم بیار.

وقتی حرف می زد بوی الکل توی مغزم فرو رمی رفت.

-چرا؟!

-سوال نکن، می زنم لهت می کنما. انقدر ر...ی توی اعصابم که می تونم چشممو به علاقه ام ببندم و خیال خودمو خودتو راحت کنم.

یکه خورده با چشمای گرد گفتم:

-چطوری؟

«نعره زد:» با من چک و چونه زن، یاالله زناتو حلال کنم بتمرگی سر زندگیم، یاالله.

از ماشین پیاده شد، خودشو می تکوند و من هاج و واج نگاش می کردم، حرفاشو نمی فهمیدم، قبل اینکه سرشو بلند کنه و به سمتم یورش کنه، شناسانه امو از توی کیفم درآوردم و شالمو روی سرم کشیدم و از ماشین پیاده شدم. بدنم درد می کرد مخصوصا با سنم که زمین خورده بودم.

ماشینو دور زد و به سمتم اومد. جوری دور کمرمو گرفت که انگار می خواد لهم کنه. تا خواستم سرمو بلند کنم و به تابلوی بالای در نگاه کنم منو داخل ساختمون کشوند. یه ساختمون قدیمی بود. وارد محوطه ای شدیم که دور تا دورش صندلی بود شدیم، وسط سالن یه سکو بود که روش آینه و شمعدون و چندتا تیکه شیء طلایی چیده شده بود. اعلا و به یکی از آقایونی که پشت میز نشسته بود گفت:

-یه ثبتي سندی بزن دهن بند باشه.

کارتشو از توی کیفش درآورد و گفت:

-چقدر بکشم؟ هفت تومن خوبه؟

به سمت اون سکو رفتم و به آینه نگاه کردم، موهام پریشون شده بود، دست روی سرم کشیدم، کاپشنم از پشت پاره شده بود. تا خواستم کاپشنمو در بیارم اعلا بلند گفت:

-عه! بپوش!

با لب و لوجه ی آویزون گفتم:

-کاپشنم پاره شده.

-خیله خب الان می ریم خونه، حالا نمی خوای مهمونی بری ، بیا اینجا...آقا جمله اش که تموم شد تو بله می گی.

-جمله چی؟

جلو اومد و مچمو محکم گرفت:

-بله به اینکه ننه ات نیاد زر مفت بزنه تو جنی بشی بیوفتی به جون اعصاب و روان من، بله به اون که ترس مزخرفتو از بین می بره، به اینکه وای به روزت بشه دست از پا خطا کنی تو رابطه با من باز بار بندلی جمع کنی. هر وقت آدم تر شدی کاری که لازمه ی اون...(به سمت میز اشاره کرد:) ثبت و سنده برات انجام میدم، اگر نه سونیا اومدی ایران و اینجا مهد عشق یه مرد به زنه.

-اینجا کجاست؟

گیج تا خواستم به در و دیوار نگاه کنم اعلا دستمو کشید و جلوی میز برد و گفت:

-بخون.

مرد با تعجب گفت:

-دائم؟

-احمق شناسنامه دستت دادم!

-حالت خوبه دکتر؟ بوی دهنِت میگه نه!قبلا به این اسم ((به شناسنامه ام اشاره کرد))صیغه نامه درست کردم!حالا دائم میخوای حالت رو به راهه؟

-خوبم.

-رضایت باباش؟

-باباش مرده ننه اشم ول معطله.

-گواهی فوت؟

-الدنگ پول زدم دهنه بسته بشه چرا اومدم پیش تو؟

-شناسنامه ی خودت؟

-هفت تومن واسه چی دادم؟

-پسر جون مستی؟ حالت خوب نیست؟

اعلا کنار میزو گرفت و بالای ابروشو خاروند:

-می خونی یا فاتحه اتو بخونم؟

-اینطوری که همیشه اسم خانم باید...

اعلا یهو پرید گردن مرده رو گرفت، یکه خورده جیغ زدم:

-اعلا!!

مرده که سنش بالا بود رنگ پرید و اعلا گفت:

-تمومش می کنی یانه؟ اسم منو می زنی یاالله...یاالله...

-آزما...آزمایش می خواد...باید سند تنظیم کنم.

-خطبه ی لعنتی رو بخون سندشو میام میگیرم. اسم منو توی شناسنامه اش می

نویسی،ثبت سند میکنی

مرد سری تکنون داد و کارای اعلا رو انجام داد و من گیج گفتم:

-خطبه چیه؟

اعلا دوباره مچمو گرفت:

-میگی بله!

-به چی بله بگم؟

دهن باز کرد جواب بده، چه مشروب تندی خورده که بوش اینه! لعنتی!

-به من! به من بله می گی،دیگه اینطوری از سنگسار در امانی پس میگی بله.

چشماش داشت خمار می شد، باز نگرانی از دلم با مکشی اثرگذار عبور کرد. مرد شروع کرد به متن عربی رو خوندن تا خواستم بگم چی می خونه اعلا بهم نگاه کرد و گفت:

-داره میگه کنار اعلا می مونی اگر دیگه از سنگسار نترسی می مونی؟

به اعلا نگاه کردم و صداش توی گوشم پیچید: "عاشقتم" و قلبم فرو ریخت. یادم رفت به کتک زدنش فکر کنم، رفتارای عجیب و آزار دهنده اش فکر کنم سری تکنون دادم و گفتم:

-بله.

اعلا دست راستشو درو گردنم انداخت و با حرص و خشم درونیش سرمو بوسید و گفت:

-آفرین عزیزم.

خودمو عقب کشیدم، از بوی الکل دهنش بدم میومد. رهام کرد و مرد گفت:

-دکتر مهریه داره؟

می شناستش؟ کیه؟!!! مهریه؟ مهریه برای ازدواجه!!!

- پنج سکه.

اعلا جون؟ مهریه!!! چرا مهریه؟!!! هان؟!!!

اعلا شناسنامه امو با کارت ملی خودش گرفت و گفت:

-بریم...

مچمو گرفت و سریع گفتم:

-اعلاجون؟ مهریه برای ازدواج مگه نیست؟ تو ایران برای سنگسار نشدن قانونی هست؟ چرا آقائه مهریه پرسید؟

یهو...یهو دوزاریم افتاد...توی فیلمای ایران دیده بودم اون سفره، اون آینه و شمعدون رو دیده بودم، اون برای عقده...یکه خورده گفتم:

-عقد...عقدخونه بود؟

اعلا در حالی که از پله ها پایین می رفت و دست منو می کشید گفت:

-بهش میگن محضر.

-محضر؟!!! اعلا...اعلاجون...آقائه چیکار کرد؟

اعلا به سمتم برگشت، هنوز جلوی در بودیم و من روی پله ی آخر ایستاده بودم. توی چشمام با جسارت و حرص خیره شد و گفت:

-خطبه خوند، عقدمون کرد، دیگه با من بخوابی زنا نیست، دیگه سنگسار نمی شی چون شوهر داری، دیگه گه می خوری فرار کنی. غلط می کنی منو بزاری بری می فهمی؟ اینجا ایران، تورو هیچ قبرستونی بدون من راه نمیدن، حتی به کشورت....

وحشت زده با دهن باز به اعلا نگاه می کردم. انگار مغزم یخ کرده بود، حس سرما توی سرم داشتم، تنم از آب یخی که روی سرم ریخته بودن از درون می لرزید. چشمام پر از اشک شد، تاز می دیدیمش. دلم تیکه تیکه شده بود...

با بغض گفتم:

-اعلاجون...دروغ می گی...

مصمم گفتم:

-نه عزیزم، بهت گفتم عصبانیم نکن، بهت گفتم تمومش کن.

«توی صورتم داد زد:» تو شورشو درآوردی، شورشو درآوردم که آدم بشی

وحشت زده تر نگاهش کردم و بلند بلند گریه کردم و روی پله نشستم. به سمتم خم شد و گفت:

-مگه نگفتی واسه ترست فرار کردی؟ مگه نگفتی با من می خوای باشی؟ قطعیش کردم.

با حرص و جیغ گفتم:

-من نمی خواستم عروسی کنم.

اعلا توی صورتم با بخار دهن الکلیش داد زد:

-تو بی خود می کنی، گردنتو می شکونم هرز بپری، من جمعت کردم، با من زندگیت می

گذره، بعد بری پی یه پفیوز دیگه؟!!!!

سربلند کردم و ملتسمانه گفتم:

-شوخی...شوخی کردی...

شناسنامه امو باز کرد و به سمتم گرفت، اسمشو دیدم، اعلا جوزانی متولد ...۱۳۶، تاریخ عقد... بقیه اشو نخوندم و بلند بلند زدم زیر گریه. اعلا سربلند کرد و به بالای پله ها نگاه کرد، صدای همون مرد اومد:

-دکتر! تو چه بی انصافی هستی.

-برو پی کارت، به تو ربطی نداره.

زیر ارنجمو گرفت و بلندم کرد، با جیغ و گریه گفتم:

-ول...ولم کن...

ایستاد و با تشر و گفت:

-می زنم تو دهنتا بس کن، واسه من صداشو بلند می کنه جزقله.

با گریه گفتم:

-دوست ندارم...دوست ندارم...

با همون تن تند ولی صدای آورم گفت:

-تو بی جا می کنی بریم خونه به حسابت که برسم ترتیب تو که بدم نتونی دو روز از روی تخت پایین بیای دوستانه و عاشقانه باهام زندگی می کنی.

در محضرو باز کرد و به زور منو بیرون برد و گفت:

-شالتو درست کن...

شالمو روی سرم کشید و موهام توی صورتم ریخت، با لحن قبلی ولی آرامش بیشتر گفت:

-درست؛ درست این شکلیه؟

دو دستی موهامو درست کردم و همچنان گریه می کردم.

-بی صدا.

لبامو روی هم گذاشتم و در ماشینو باز کرد و اینبار به ارومی منو داخل فرستاد و زیرلب گفت:

-سرتق می گه دوستت ندارم.

با چشمای اشکی نگاش کردم، به خودش مسلط بود، ماشینو از دور زد و خواست سوار بشه که یکی ازش آدرس پرسید، با چنان آرامشی که آدرس می داد که یاد اون روز چهارشنبه افتادم که کاملاً آزارم داد و اروم و متین شده بود. اعلا با آزار آرامش پیدا می کرد. اون لحظه اینو فهمیدم و در درونم شبیه یه آدم گمشده هراسون می لرزیدم. سوار ماشین شد و خودمو توی در جمع کردم. بهم نگاه کرد و گفت:

-برات یه کاپشن دیگه می خرم، اشکال نداره پاره شده.

حتی نمی خوام نگاش کنم، ازش منزجر شدم، اروم دست روی سرم کشید و سریع سرمو عقب کشیدم. موهامو گرفت و با وحشت نفسمو بالا کشیدم، نمی کشید و فقط ترس ایجاد می کرد. دقیقاً نقطه ضعف من بود. اروم گفت:

-خانم کوچولو؟ واسه من این اداهارو درنیار، تو منو وحشی می کنی وگرنه داشتم با قرار کلامی باهات زندگی می کردم، تو...سونیا...توبه حدی می تونی منو عصبی کنی که مثل چند دقیقه قبل به سیم آخر بزنم، حالا دیگه نه راه پس داری و نه راه پیش، اینو تو خواستی نه من. پس دیگه مثل آدم زندگی کن عشقم.

«با تکرار و تاکید گفت:» عشقم مثل آدم!

ولم کرد.

-من...من...نمی خواستم ازدواج کنم.

درحالی که ماشینو از پارک درمی آورد گفت:

-دقیقا باید فکر اینو می کردی.

-وقتی...وقتی منو...منو اذیت می کنی حالت خوب میشه.

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-اوهوم.

-ازت...ازت متنفرم اعلاجون.

زار می زدم و اعلا با خنده گفت:

-قربونت برم می گه ازت متنفرم اعلاجون؟ آخه تنفرتو بینم یا جونتو؟ جون؟ خانم کوچولوی من شدی؟

دستم دو طرف سرم گرفتم و آرنجمو روی زانوهام گذاشتم. وای سونیا، اعلا پاک روانیه! بین سرخوش شده! آره دیگه معلومه چون این بار جای تنبیه بدنی، تنبیه سنگینی کرده ضربه به زندگی من زد. با حرص گفتم:

-ازت شکایت...شکایت...

انقدر ازش می ترسم که جرئت تکمیل جمله امو ندارم خندید و گفتم:

-عشقم اینجا ایرانه...اول مرد دوم مرد سوم مرد و تو حاشیه زن وبچه. فهمیدی قانون انگلیس واسه زن های ایران رویاست؟ تو کشورت زن ها از ترس تعهد و تقسیم اموال ازدواج نمی کنند ولی تو...تو خانم کوچولو کار عقلی نکردی، بچه مسلمونی اما از قوانین چیزی نمیدونی دین و ایمان سرت نمیشه فقط ترساشو دیدی تبصره هاشو نمیدونی و

نمیخوای که بفهمی.. به حکم اسلامی پای بند نبودی فقط ترسیدی، زیادی روی مخم رفتی حالا هم عزیزم اینطوری تنبیه شدی، ببین چه تنبیه خوبی کردم تو می خواهی به جز اعلا به کدوم (با حرص گفت): پدر سگی بری که انقدر هوا برت داشته، واسه زر و زورتم جون و جان بگه هان؟

با دهن بسته اشک می ریختم و با حق حق گفتم:

-همه...همه ارزو هامو...از بین بردی.

اعلا با کف دست به سینه اش زد و بعد دست دور گردنم انداخت درحالی که نگاهش به روبرو بود سرمو بوسید و گفت:

-من قربونت برم که این وسط فانتزیتم می زنه به فکر لباس عروس صورتیشه هان؟ صورتی دوست داری؟

با گریه نگاهش کردم.

-جون؟

«نگام کرد و گفت:» جون بابایی؟

به روبرو نگاه کرد و چونه امو گرفت.

-دختر خوبی باش برات لباس عروس می گیرم خوبه؟

با همون حال نگاهش کردم و ادامه داد:

-آخه بابای خوشگلم تو که یه مادر آکله داری منم که با همه قطع رابطه ام برای کی عروسی بگیری نانا زم؟

غش غش خندید و گفت:

-وای فکر کن پسر عروسی هم بگیری.

شونه هامو از دستش رد کردم و با گریه به بیرون نگاه کردم.

-سونیا!

با خنده گفت: چون مامانت نیست من بهت میگم، عزیزم تو دیگه شوهر کردی باید عاقل و خانومانه رفتار کنی.

اعلا مست بود، بدجور هم مستی بهش اشراف پیدا کرده بود. بی صدا گریه می کردم. نمی دونستم چیکار کنم، اعلا مسته و همیشه الان قیامت به پا کنم. باید نسبت به ازدواج تو ایران تحقیق کنم و بتونم حرفی بزنم. الان... الان زن و شوهریم؟! چطوری ممکنه همچین کاری کرده باشه؟! مگه چقدر عصبانی شده که منو محکوم کرده؟! این اون چیزی نیست که من می خواستم. اعلا رو دوست داشتم ولی ازدواج آخرین اقدامی بود که نسبت به این رابطه باید می کردیم. خب توی ایران... همه... همه گفتن توی ایران نباید همخونه شد...

حال اعلا بدتر و بدتر می شد، به حدی رسید که یه گوشه نگه داشت و بالا آورد. در ماشینو باز کرده بود و توی جوب بالا می آورد. وحشت زده نگاش می کردم. حس می کردم این چیزی که می بینم دقیقا وسط زندگی هست که من گرفتارش شدم.

دستشو به سمتم دراز کرد. بدون اینکه حرفی بزنه بهش دستمال کاغذی دادم. دستمالو ازم گرفت و دهنشو پاک کرد. چشماشو محکم بسته بود و سرشو به صندلی تکیه داد. نگرانی نیش زنان جونمو مسموم می کرد اعلا نالید:

-مایس... مای... سونیا... آب....

حس کردم توی همون ساعت، همون دقیقه و لحظه دیگه هجده سالم نبود! تا حالا شده توی به برهه ی زمانی کوتاهی ناگهانی چندسال بزرگتر از سنتون بشید؟ من اون لحظه یهو ده سال پیر تر شدم.

از ماشین پیاده شدم، نمی دونستم واسه چی باید غصه دار باشم، خودم یا اعلائی که مشروب و قرص باهم می خوره که خشمشو کنترل کنه، نباید هارو عملی کنه، از یه سوپرمارکت یه شیشه آب و یه شیشه آبلیمو گرفتم و به سمت ماشین رفتم. کنار در اعلا ایستادم و اول صورتشو شستم، کف دستمو مابین اون حال می بوسید. اعلا هرچقدر می خواست یه ارباب باشه ولی...توی اون موقعیت فهمیدم از منم به محبت محتاج تره و فقط می خواد با رفتاراش احتیاجشو بپوشونه. توی آب آبلیمو ریختم و بهش دادم.

-برو اون ور بشین من رانندگی می کنم.

بی حرف و به سختی خودشو روی صندلی دیگه کشوند. چشماشو بسته بود وباز نمی کرد. قلبم سنگین بود...تموم اتفاقاتی که گذشت تا به امروز برسه رو توی ذهنم مرور می کردم. تا به خونه برسیم از حال رفته بود. ماشینو توی حیاط جلویی گذاشتم و به نگهبان که خیره نگامون می کرد گفتم:

-بیا کمک.

از پشت پیشخوان بیرون اومد و به کمکش اعلا رو از ماشین پیاده کردی وبالا بریدم. من پایین برگشتم و ماشینو تو پارکینگ بردم. وسایلمو جمع کردم و بالا برم. داخل خونه رفتم و لباسای اعلا رو که بیهوش و بی رمق بود از تنش درآوردم. سطل آشغال رو پایین تخت گذاشتم و روی آینه های اتاقا ملافه کشیدم که رفت و آمدم باعث ترسم نشه براش یه سوپ مرغ رقیق درست کردم و بعد دو سه ساعت که نیمه هوشیار شد به زور بهش دادم.

از تو گوگل سرچ کردم و یه دمنشو لیمو عسل و زنجبیل براش درست کردم تا معده اش تسکین پیدا کنه. تا اون موقع دوبار دیگه بالا آورده بود ولی بعد خوردن دمنوش انگار آروم تر شده بود. گوشیمو برداشتم و دیدم شایان پیام زده:

-امروز امتحان دادی؟

براش نوشتم:

-نیومدم.

-چرا؟؟؟

بی حوصله جواب دادم:

-حالم خوب نبود.

گوشی رو کنار گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم، سرم پر از همه‌مه بود، راه مقابلمو توی مه غلیظ می دیدیم و سردرگم بودم. گریه ام خشک شده بود، به خودم نهیب زدم حداقل یه خونه و یه نفرو داری که از بی کسی مطلق در اومدی! پوزخندی زدم. از شدت غصه به این خوش خیالی رسیدم؟

اعلا به پهلوی دراز کشید و دستشو دورم انداخت. بینشو توی موهام فرو کرد، نفسش هنوز بوی الکل می داد، با سکوت در حالی که به سقف نگاه می کردم جفت دستامو زیر سرم گذاشتم. باز همون شعرو خوندم، شبیه لالایی بود:

فکر زنجیری کنید ای عاقل

بوی گیسویی مرا دیوانه کرد

سرمو برگردوندم و به صورتش نگاه کردم، چرا این کارو کردی؟ صبح که حالت خوب بشه می فهمی که جفتمونو به هم زنجیر کردی، موهاشو از روی پیشونیش کنار زدم و اینبار من نوازشش کردم. ازش سخت دلگیرم، ازش بیزارم ولی...ولی... زمزمه کردم:

ای مسلمانان به فریادم رسید

طفل هندویی مرا دیوانه کرد

می زنم خود را به آتش بی دریغ

آتشین خویی مرا دیوانه کرد

خوابم برد، عمیق...عمیق شده بود که صدای خش خش راه رفتن شنیدم. نترسیدم و برعکس همیشه انگار هوشیار بودم و می دونستم اعلاست. آروم چشمامو باز کردم دیدم کیف من دستشه، شناسنامه امو بیرون آورد. چون من بعد از ۱۸ سالگی به ایران اومده بودم تابعیت ایرانیمو از مادرم گرفته بودم اما مستلزم قوانینی با پروسه زمانی بود. با عجله ورق زد. به ساعت روی دیوار نگاه کردم، پنج و بیست دقیقه ی صبح بود.

تقریبا روی زمین وا رفت و نگاهش به شناسنامه خیره موند. چنگی به موهاش زد و همونطور درحالی که کنار در اتاق نشسته بود و کیفم مقابلش بود، به در تیکه زد و پس سرشو به در چسبوند و چشمامو بست.

می تونستم از این فاصله هم حس تلخ پشیمونیشو بفهمم. دستش به عروسک کنار در خورد، برداشتش و بهش خیره شد. دست روی سرش کشید و صورتش درهم شد، سربلند کرد تا بهم نگاه کنه چشمامو سریع بستم.

من بیدار بودم می فهمیدم داره توی خونه رژه میره، سیگار پشت سیگار می کشه و میاد بالاسرم روی تخت می شینه و بعد دوباره بلند می شه و توی تراس می ره و دوباره سیگار....

داشت خودشو نابود می کرد...تقریبا از اون حجم انتظار برای دیدن و حس کردن رفتارهای بعدیش بیهوش شدم و صبح با صدای بیدار شدم.

-سونیا؟ سونی...

پتو روی سرم کشیدم و گفتم:

-پتو رو الکی روی سرت نکش پاشو...سونیا!

پتو رو از روی سرم کشید و گفتم:

-پاشو...پاشو...

آرنجمو گرفت و توی اون خواب آلودگی به ذهنم رسید که حتما این همه عجله و جبر داره برای اینکه بریم محضر و عقد رو پاک نه! مگه عقد رو پاک می کنند؟ نمی دونم! بلند شدم وسط تخت نشستم و اعلا حوله اشو برداشت و گفتم:

-لباس برام اتو کردی؟

-اتو؟ مگه نگفتید ببرم خشک شویی؟

-نه خودت اتو کن! موقعیت سنج باش.

-موقعیت؟! !!!

گیج نگاش کردم و از تو کمد ریش تراششو برداشت و گفتم:

-معه ی من داره سوراخ می شه ها، بلند میشی یا بیام هنوز اونجا میبینمت؟ گوشیمو به شارژ بزن، اصلا آوردی از توی ماشین؟

سرمو خاروندم:

-گوشی؟!!!

-نوچ! سونیا بلند می شی آب به دست و صورتت بزنی بفهمی چی می گم یا نه؟

از تخت پایین اومدم، نگاهش از پنجه ی پام با اون لاک آبی کاربنی گرفت و به سمت بالا، جوری با اصطکاک و تفکر این کارو کرد که روی لبه ی تخت نشستم و منتظر و مظلوم نگاهش کردم. داره به معامله ی با حرص و خشمش که سر من کرده نگاه می کنه؟ خودمم به پام نگاه کردم، کنار رون پام کبود بود، داره به اینجا نگاه می کنه، جای ضربه های خودش، به صورتم نگاه کرد و با تغییر توی لحنش گفت:

-چرا نشستی؟

-وایستاده نگام می کنید؟

اخم پر رنگی کرد و به سمت حموم رفت، رفتم لباساشو گشتم و دیدم گوشیش نیست. خونه رو هم گشتم اما موبایلش توی ماشین جا مونده بود. کتری رو on کردم و تخت رو مرتب کردم که تا برم گوشیشو بیارم نیاد غر بزنه بگه چرا هیچی آماده و مرتب نیست! کلید خونه و سویچو برداشتم و تا خواستم برم بیرون در حموم به ضرب باز کرد. ایستادم دیدم ریش تراش به دست جلوی در حموم ایستاده. اول به سمت اتاق نگاه کرد و بعد هالو دید تا نگاهش به من رسید و شاکی گفت:

-با اون وضع داری کجا می ری؟

به خودم نگاه کردم یه شلوارک جین پام بود و یه بلور آستین بلند! کدوم وضع؟!!! ریش تراشو توی حموم گذاشت و حوله اشو برداشت و بیرون اومد. صورتشو پاک کرد و گفت:

-اینطوری بیرون می ری؟

-می خوام برم موبایلتونو بیارم.

-من میگم با این شلوارک داری میری بیرون؟!!! تو فرقی بین خونه و بیرون قائل نیستی؟

«با تشر ادامه داد:» درو ببند ببینم، لنگ و پاچه اشو انداخته بیرون داره می ره موبایل بی صاحب منو بیاره.

درو بستم و با لب و لوچه ی آویزون نگاش کردم و گفت:

-خودم میرم، دفعه آخرت باشه ها اینطوری بیرون میری، این لباس پوشیدن فقط پیش منه فهمیدی؟

-چرا؟! آستینم....

-پاهاتووو

آروم با کف دست به کنار رون پام زد، یه قدم به عقب رفتم و گفت:

-پاتو انداختی بیرون. (ادامو درآورد:) دارم میرم گوشیتشونو بیارم!

-من همیشه خونه ی شما اینطوری بودم شما هیچ وقت نگفتید یه چیز دیگه بپوشم.

اعلا با همون قیافه ی براق شده و پر جذبه گفت:

-بهت میگم جلوی من هر طور میتونی بگردی، جلوی مردم نباید اینطوری باشی. قبلا هر غلطی کردی بذار توی قدیم بمونه.

بغ کرده گفتم:

-چرا اینطوری...اعلاجون من که...

سویچو از دستم گرفت و گفت:

-اعصاب منو بهم می ریزی سونیا، یهو با بیکنی برو دیگه؛ هیچی یادش ندادن!

بیرون رفت و درو بست که بلند گفتم:

-به شما هیچی یاد ندادن بی ادب، با بیکنی جلو همه رفتم کسی باهام کاری نداشت، شما همیشه با من کار داری.

در زد اما باز نکردم از پشت آروم ولی محکم گفتم:

-درو باز کن.

-باز نمی کنم.

-الان که میام ، من می دونم و تو.

محلش ندادم و رفتم تو آشپزخونه و تخم مرغ تو آب گذاشتم. گوشیمو برداشتم و دیدم شایان باز پیغام داده، جواب ندادم و توی اینستاگرام می چرخیدم و حواسم به انیمیشن های جدید که اومده بود پرت شد، آب تخم مرغ ها خشک شد و از صدای سوختن سر از گوشی درآوردم به ساعت نگاه کردم. اعلا یک ساعته رفته پایین چیکار می کنه؟ ساعت ۹ شد!!! مگه کلینیک نمی ره؟؟!!!

از روی دوربین پارکینگ دیدم کنار ماشین ایستاده و داره با گوشیش حرف می زنه، مدام هم دستشو با عصبانیت تکون می داد. یاد لباساش افتادم، اوه اوه عصبانیه!!! دوییدم رفتم بلوزشو اتو کردم و روی تخت گذاشتم، یه شلوار مشکی با یه کت اسپرت رنگ بلوزش هم بیرون گذاشتم و رفتم چای ریختم. تخم مرغ هارو پوست کردم، عین موتور روشن شده بودم فقط برا اینکه حرصشو سر من خالی نکنه....

در زد، تا درو باز کردم یه هیولای وحشی وارد خونه شد. گوشیشو روی مبل پرت کرد و گفت: -اینا منو گیر آوردن فکر کردن من یابوام، یکی از اینور اُرد میده یکی از اون ور، ببین چه دهنی ازتون سرویس می کنم.

به سمت تلفن خونه رفت، رفتم گوشیشو تو شارژ زدم و دیدم یه میسکال از خونه اشون روی گوشیشه، آهان! مادرش اینا بودن... بلند و با تشر گفت:

-عاطفه گوشتو باز کن، می خوای کمکت کنم...دهنتو ببند گوش کن هرکاری من می‌گم می کنی...هرچی داری بردار برو خونه ی مامان اینا، شناسنامه و سند ازدوجتم برای من بفرست کلینیک....

«صورتشو جمع کرد و بی حوصله گفت:» عاطفه اون کثافت آدم که نمی شه من با اون خر دجال حرف نمی زنم. من صلاحم اینه که تو جدا بشی، مگه نمی گی داری نابود می شی و اعلا هیچ گهی نمی خوره؟ مدارکتو فرستادی حمایت می کنم نفرستادی بمیری هم سر قبرت نیام...

«داد زد:» پس گمشو انقدر مامانو به جون من نداز حرف نبر و اونو پر کن.

گوشی بی سیم رو هم روی مبل پرت کرد و داد زد:

-سونیا؟

پشت سرش بودم و آرام گفتم:

-بله؟

برگشت به سرتاپام نگاه کرد و گفت:

-لباسم کو؟

-اتو کردم روی تخته!

-یه زهرماری میدی من بخورم یانه؟

-روی میزه.

ساکت شد و یه نگاه اجمالی بهم کرد و به سمت آشپزخونه رفت.

-مرتیکه آمار منو میده، من در اون محضر رو تخته می کنم....سونیا؟

-بله؟

به سمتم برگشت و عاصی شده گفت:

-چرا هی پشتم می ری؟ دیروز چقدر به اون یارو دادم؟ گوشیمو بیار ببینم.

-هفت میلیون.

-یادته درست؟ یا داری دری وری می گی؟

-نه یادمه.

-تلفن خونه رو بیار.

به ساعت نگاه کرد و گفت:

-من چرا کلینیک زدم؟ همش درگیر بقیه ام، همه مریضام پریدن...

گوشی رو بهش دادم و گفت:

-بشین صبحونه بخور، صورتتو نشستی؟

ابرومو بالا دادم و با تشر گفت:

-پدر کلیه اتو درآوردی، حالا در به در دنبال کلیه برات باشم.

یه قدم به عقب رفتم.

می ری یا پیام بندازمت توی دستشویی؟

سریع به سمت دستشویی دویدم و صداشو شنیدم که داد زد:

مرتیکه بی پدر من هفت میلیون واسه چی به تو دادم از گل؟ که بری زنگ بزنی به مادرم راپرت منو بدی که اعلا زن عقد کرد؟ به تو چه؟ تو آمار همه رو به ننه باباشون میدی؟ هفت میلیونو از حلقومت بیرون می کشم ، ببین محضرتو آتیش می زنم یانه... گه نخور بابا، معلم بچه امه نوه امه بگو خواستم لاس بزمن شیرین کاری کردم ببین قبرتو بکن...عه! به شهدخت خانم میگی؟ بابای من خانم نصیری صداش می کنه تو میگی شهدخت خانم؟ بهت زیادی لطف داشته، ببین یه بلایی سرت میارم که جای بچه ها و نوه ی عمله ات که شهدخت خانم نجاتشون داده خودت بری پس مصرف و عملگی بعد زنگ بزنی شهدخت جونت بیاد نجات بده.

صدای در اومد و شونه ام پرید. توی دستشویی هم آدمو ول نمی کنه.

درو باز کردم و از روی میز دستمال کاغذی داد تا صورتمو خشک کنم. تلفن هنوز توی دستش بود و شمرده شمرده گفت:

ببین یارو پاتو از گلیمت دراز تر کردی با تراکنشی که توی دستم دارم ازت شکایت می کنم، تاریخ عقد و تاریخ تراکنش یکیه حالا ببین چیکارت می کنم.

تلفن رو قطع کرد و اینبار سر جاش گذاشت پشت میز نشست و کنارش نشستم. یه تیکه نون برداشتم، عاشق این بودم که روی نون با غذام شکل درست کنم، با برش های تخم مرغ روی نونم قلب درست کردم و دورش پنیر می مالیدم... یهو یاد اعلا افتادم، از اینکه دعوا کنه یه آن تکون کوچیکی خوردم و سربلند کردم. بهش نگاه کردم که آروم رئوف نگام می کرد. نون رو از تو دستم گرفت و بعد به خودم نگاه کرد. متعجب و مظلوم نگاش می کردم. آهسته دست روی سرم کشید و گفت:

-انگار تنها تویی که مخیل اعصابم نشدی بازی نکن غذاتم بخور. بعد برو دانشگاهت ببین
اون درسی که دیروز امتحان نداید چی میشه.

-اعلاجون؟

با سکوت نگام کرد.

-من اولش نفهمیدم عقد کردیم بعد هم نمی تونستم جلوتونو بگیرم، صبح دیدم که...

-بعدا در موردش صحبت می کنیم، اگر مادرم یا خواهرام اومدن میگی هروقت اعلا اومد
بیااید بهم اجازه نداده راهتون بدم.

-این حرف بده.

-اونا می دونند حرف منه نه تو.

-باید به مامانم خبر بدم؟

-فعلا لازم نیست.

صدای زنگ ایفون و تلفن اعلا همزان اومد. تا از جام بلند شدم اعلا با نگاهی پر جذبه و
گزنده اعلام کرد که بشینم. نظرش نسبت به شلوارم از نظرم عبور کرد. از جاش بلند شد و
به ایفون خیره نگاه کرد.

-کیه؟

-پلیس!

-پلیس؟!!!!

اعلا درو باز کرد و همزمان دست روی سرش کشید و سلام کرد. پلیس گفت:

-یه گزارش داشتیم...

صدای گوشی اعلا دیگه داشت عربده می زد، خوب نمی فهمیدم پلیس چی میگه، اعلا با پوزخند گفت:

-دارید میگید من رابطه ی نامشروع دارم؟! با کی اونوقت؟

-شما الان با کی زندگی می کنید؟

اعلا به جد گفت:

-شماره می افتید در خونه ی همه رو می زنید و می پرسید؟

مامور خانم گفت:

-ما گزارش و شکایت از شما داشتیم.

اعلا بلند گفت:

-کی اونوقت شکایت کرده؟

مادرشکوه؟! همسایه ها؟ کی گفته؟ شایدم مامان گفته. وای سنگسار! وحشت زده پشت در ایستادم.

-آقا شلوغ نکن شما الان با کی زندگی می کنید؟

-با خانومم.

-مدارک؟

اعلا پوزخندی زد و گفت:

-یعنی چی؟ اصلا مگه داریم؟

-باید خونه رو ببینیم.

-حکم دارید؟ حکم ورود؟هان؟ ندارید نمیایید.

صدای یه برگه اومد و اعلا گرفتش و گفت:

-خدا لعنتشون کنه، یعنی من باید برای زندگی خصوصیم به کسی جواب بدم؟

-به خانومت بگو لباس مناسب بپوشه بیایم داخل.

-چند لحظه صبر کنید.

درو بست و سریع در زدن و گفتن:

-درو نبندین.

اعلا جدی گفت:

-از طبقه ی نهم چطوری فرار کنیم؟ خانمم پشت دره، درو ببندم بیاد رد شه بره توی اتاق؟

درو بست و تا خواست چیزی بگه بی صدا گفتم:

-بار، بار توی تراس.

اعلا که عین کوره آتیش شده بود به سمت تراس دوید و منم به سمت اتاق رفتم و لباس پوشیدم. تا اعلا اومد درو باز کرد و شناسنامه ی منو به سمتشون گرفت و گفت:

-کارت ملیم اینجاست، شناسنه امم توی کیف مادرم دیروز جا موند سند ازدواجمون هم هنوز تو محضره، می خوایید شماره طرفو بگیرم استعلام بگیرید؟

شماره و آدرس محضر و کد محضر رو گرفتن و خونه رو گشتن. من یه جوری ترسیده بودم که پشت اعلا غایم شده بودم. قلبم به شدت می کوبید. اگر دیروز محضر نرفته بودیم الان منو سنگسار می کردن!!! بعد از بازرسی خونه مامورا عذرخواهی کردن و گفتن:

-ماموریم و معذور!!!

و بعد رفتن. اعلا با عصبانیت وسط خونه ایستاد و گفت:

-از صبح بیدار می شیم باید جواب پس بدیم، اینا از کجا اومدن؟

-مادر شکوه بود.

-شکوه آدرس اینجارو از کجا بلد بوده؟ کار همسایه هاست.

-شکوه اینجارو می شناسه.

اعلا دست به کمر شد و مظلوم گفتم:

-نباید آدرس می دادم؟

-الان دیرم شده بعدا در موردش عاقبت سنجی می کنیم.

به سمت اتاق رفت و گفتم:

-اگر عقد نکرده بودیم منو می بردن سنگسار می کردن.

اعلا جواب نداد و بلوزشو درآورد و گفت:

-حاضرشو ببرمت دانشگاه از اون ور برم سرکار. از زندگی افتادم.

بی حرف حاضر شدم و اعلا گفت:

-می ری ماشینو میاری من برم از این نگهبان آمار بگیرم ببینم کی رفته غربتی بازی برای من درآورده.

دیگه به لحن دستوری حرف زدنش عادت کرده بودم. سویچو گرفتم و به سمت پارکینگ رفتم.

وقتی اومدم اعلا به نگهبان باج داده بود که بفهمه کی بوده. می خواست همه آدمارو با پول بخره! بعد اینکه منو به دانشگاه رسوند خودش به کلینیک رفت.

حالا فرصت داشتم که با خودم خلوت کنم ببینم چند چندیم. زندگی با اعلا با اتفاقاتی که پشت سر هم افتاده بود می دونست کارش اشتباهه ولی به روی خودش نیاورد که از حس سلطانی و ارباب گونه اش کم نشه. چطوری باید با این مسئله کنار اومد؟ مگه می شه بی خبر ازدواج کرد؟ من چرا خنگ بازی درآوردم؟ سفره عقد رو چرا به یاد نیاوردم؟ چه سفره قدی هم بود که فقط دوتا اینه و شمعدون داشت. تخم مرغ هارو با اسپری رنگ کرده بودن شبیه سفره ی هفت سین بود!!!

اونایی که توی اینستاگرام می بینم پر از گل بود، واسه خودم پیاده روی می کردم و خود درگیری هامو با سرزنش و دلجویی و تسلی به خودم حل می کردم. ناهار رو بیرون خوردم و بعد رفتم تو یه کافه نشستم و با گوشیم بازی کردم. می خواستم از موقعیتم فرار کنم. از شرایطی که توش گرفتار بودم.

یه چیز فهمیده بودم اونم اینکه در برابر اعلا سکوت کنم و هرکاری می گه انجام بدم تا همه چی آروم باشه. حداقل اینکه در کنار اعلا یه خانواده ی کوچیک دارم، میدونید چرا همچین تحلیل می کردم؟ چون من بزرگترین معضل زندگیم نداشتن خانواده بود و نا امنی اجتماعی داشتم.

خب واضح بودم که اون ازدواج سر ضربی با اعلا هر چی به من نداده بود، این حقو داده بود که یه خانواده ی کوچیک داشته باشم و اعلا وظیفه اش حمایت از من بود نه دیگه از سر دلسوزی که دل بخواهی این کارو انجام بده، کور از خدا چی می خواد؟ دو چشم بینا!

من به خیلی چیزا اصلا عقلم نمی رسید که بهش فکر کنم، زندگیم رو هوا بوده ولی حالا دارم با اعلا زندگی می کنم، اعلا یه پزشک با موفقیت مالی بود و وجهه منو بالاتر برده بود.

درسته اخلاقای بد داره ولی خیلی چیزا رو بهم می ده، دیگه مامان و ایوب نمی تونند ارثیه امو ازم بگیرند چون من الان یه خانواده ی مجزا دارم، من اعلا رو دوست دارم چرا از ازدواج باهاش نارحت باشم؟

فقط تصمیم به ازدواج خیلی تصمیم بزرگیه، نمی دونم این تصمیم پایدار می شه یا نه! فعلا لازم نیست بهش فکر کنم، اون دفتر بابا هم اجاره نمی ره، پول اجاره خونه هم یه ماه میده و دوماه نمیده، حداقل اعلا دیگه هست.

اعلا می زنه، خب باید حواسمو جمع کنم نزنه دیگه....چیکار کنم؟ حالا دیگه زندگیم اینطوره. شونه بابا دادم و اسموتی توت فرنگیمو خوردم. گوشیم زنگ خورد و دیدم مامانه. تماسو باز کردم و مامان بلند گفت:

-سونیا! این عکسا چیه؟!!!

-عکس چیه؟ سلام!

-این پسره توی خیابون داره کشون کشون می بردت.

یاد عکسا دیروز افتادم و یکه خورده گفتم:

-عکسارو از کجا می بینی؟

-تو کل اینستاگرام پخش شده زیرشم کلی کپشن های مزخرف نوشتن!

-مثلا چی؟

عاصی شده گفت:

-حالا هرچی! میگم این عکسا چیه؟

-به اجازه ی کی این عکسا پخش شده؟

-داری از من میپرسی؟

-دیروز یه مرده توی خیابون بی اجازه عکس می گرفت، حالا پخش کرده؟ به چه حقی؟

-والای تو چقد چونه می زنی میگم این عکسا الکیه یا واقعیته؟

-فیلم چی؟!!!! دیروز من از خونه برای همیشه رفتم نگهبان هم به اعلا زنگ زد و خبر داد، اعلا هم منو پیدا کرد و برگردوند.

مامان با حرص گفت:

-اوخی چه عاشقانه، مرتیکه لمپن! برای چی رفتی؟ چیکار کرده بود؟

-تو به من گفتی سنگسار میشم.

-گفتم اونجا باشی داری زنا می کنی، زنا هم حکم سنگسار داره اون مرتیکه می خواد هم از آخر بخوره هم از.....

«یهو جیغ زد:» سلنا پدرسگ موهاشو کندی...من که بدتو نمی خوام عزیزم، پولتو ازش پس بگیر، الان ایوب آرومتره، به ایوب سی چهل تومن پول بده دهنش بسته میشه بعد بیا با ما زندگی کن. بقیه پولتم جیبت بذار، اینطوری جلوی چشم منی حواسم بهت هست.

-بعد اون پولی که توی جیبم می دارم یواش یواش و ذره ذره ازم بگیری؟ یا یهو؟

با حرص گفت:

-دختره ی بیشعور من چه نیازی به پول تو دارم؟ من که خونه امو دارم ایوبم مغازه اشو داره، نون هم توی سفره ام هست، من اگر میگم پول به ایوب بده که اون پولو خرج خودت کنه خرج دانشگاهتو بده خرج رخت و لباس و خورد و خوارکتو و بعدشم تو بچه ی زنش، اخه به چه حکم و صنمی و سندی وظیفه داره از تو حمایت کنه؟ هان؟ من میگم...

-مامان! من جایی نمیام، خرج منو هم اعلا میده حالا من بیان خرج ایوب رو بدم؟

-دختر احمق برای چی خرج تورو بده؟ عاشق چشم و ابروته؟ ببین کل اینستا شده عکساتو آبروتو برده.

-برای چی؟ من اونجا لباس تنمه برای چی آبروم بره؟

-فقط لخت بشی آبروت میره؟ یه وقت تو خونه و اتاقت و حموم و دستشویی دوربین میداره، ازت فیلم میگیره بهت میگه هر غلطی که من می خوام باید انجام بدی و تو صدات درنمیاد که فیلمتو پخش نکنه.

با تعجب به صفحه گوشی نگاه کردم! اعلا صبح نداشت من با شلوارک توی پارکینگ برم بعد توی حموم از من فیلم بگیره و پخش کنه؟ مامان با هر ترفندی می خواد منو تو خونه اشون بکشونه که پولمو ازم بگیره!

-مامان! انگار خیلی فیلم می بینی.

-این فیملت که دراومد بقیه ام درمیاد احمق بعد تورو مجازات می کنند، اینجا ایرانه همه ی قوانین به نفع مرده.

با تعجب گفتم:

-یعنی اگر یکی فیلم تن لخت یه زنو پخش کنه، زن رو محاکمه می کنند؟ چون رفته حموم؟!!!!

مامان یه آن ساکت شد و بعد گفت:

-به خاطر اینکه هم خونه ی یه مردی!

-مامان تو به کسی گفتی من هم خونه ی اعلا جونم؟

-مرده شور اون اسمشو ببرن که چه جون و جانی هم بهش می چسبونن. به کی بگم؟ تُف
سربالا بشی به گوش ایوب برسه سر واسه من نمی ذاره.

کار مامان نبوده؟ نه مامان دیگه اینطوری سنگدل نیست که بره به پلیس لو بده! پای منم
گیر میشه!! نه کار مامان نیست.... اعلا پشت خطم اومد و گفتم:

-مامان بعدا حرف می زنیم اعلا جون پشت خطه.

-خب باشه، تلفن به من قطع می کنی که با اون پسره ی دهن پاره ی پر رو حرف بزنی؟

-مامان خداحافظ.

تماسو قطع کردم و تا تماس اعلا رو وصل کردم بدون سلام گفتم:

-با کی حرف می زدی؟

-با مامانم.

-کجایی؟

-بیرونم؛ می خواستم فکر کنم.

-فکراتو خونه بکن ساعت شش غروبه، اصلا خوشم نمیاد هوا تاریکه بیرون باشی.

-چرا؟!

-چرا؟! چون من میگم، انگار متوجه وضعیت نشدی هان؟ خیلی فکرات بهت جواب نداده

که داری چرا و چگونه می پرسی؟

نفسی کشیدم و گفتم:

-باشه اعلا جون.

سکوت کرد، انگار دلش می خواست بیشتر غر بزنه اما من حرفشو کوتاه کردم.

به خونه برگشتم و شام درست کردم امتحان آخریمو می خوندم که اعلا اومد. توی دستش ساک های خرید بود. تا خواستم ازش بگیرم گفت:

-سنگینه برو کنا بذارم تو اشپزخونه.

دنبالش رفتم و وسیله هارو روی میز گذاشت، کمرمو گرفت و منو توی بغلش کشید و گفت:

-خانم کوچولو، من خونه میام تو نباید سلام کنی و بپری و بغلم و بوسم کنی؟

نگاش کردم یکم تردید داشتم، لبمو به گونه اش چسبوندم و آروم بوسیدم:

-سلام اعلاجون.

با مهربونی نگام کرد، کمرمو بالاتر کشید یه جوری که روی نوک پنجه های پام ایستاده بودم، آروم گفت:

-بیا بالا.

یکه خورده بهش نگاه کردم، خودش بالا کشیدم و زیر باسنمو با دستش نگه داشت تا پامو دور کمرش قلاب کنم. همین کارو کردم و به آروم روی صندلی نشست و گفت:

-یه دختر خوب چطوری خستگی بابارو از تنش درمیاره؟

نگاش نمی کردم، الان توی وضعیتی بود که خطا کنم بهم اسپنک می زنه و میگه دارم معاشقه می کنم. انگار من احمقم خب داری می زنی دیگه. به فکرم رسید ببوسمش، استقبال کرد، نرم و لطیف و اروم...نفسم بلندتر شد و تپش قلبم بالا رفت. حرارت تنم هم همینطور. دستمو محکم تر دور گردنش پیچوندم. کمرمو بیشتر به سمت خودش سوق می داد.

لطافتش عقب نشینی کرد، دندوناشو روی لبم فشار می داد. حس می کرد هر آن تموم ذرات پوستم از هم متلاشی می شه، ناله ام از درد دراومده بود. خودمو عقب می کشیدم اما به جلو هولم می داد. تپش قلبم جای هیجان از حالی که داشت بالا رفته بود. هرچی درد من بیشتر میشد حس لذت اون اوج می گرفت و فشار انگشتاش روی اعضای بدنم بیشتر می شد. عقب نشینی و گریز من بیشتر می شد و اعلا بیشتر تحریک میشد.

به جایی رسید که تموم تلاشمو برای امتناع کردم و به عقب هولش می دادم و برای خنثی کردنم به جبر متوسل می شد که یهو از کوره در رفت. به عقب هولم داد و با دوتا دستاش بازوهامو توی چنگ گرفت. زانو هام تا شده و هلال رو به هم، جوری که قاپک زانو هام روبروم هم بودن و مچ پاهام کنار لنگش قرار گرفته بود. با صورت برزخی گفت:

-سونیا! دختر خوبی باش.

با رنجش گفتم:

-درد...درد میاد.

با اخم گفت:

-درست بشین، زانو هات کنار رون پام باشه.

نگاهش پر از آتیش بود ازش می ترسیدم، زانو هام با لرزه از هم فاصله گرفتن و با همون صدای بم گفت:

-جلوتر، بیا جلوتر از زانوم فاصله بگیر، نذار خودم دست به کار بشم دارم مراعاتتو می کنم.

آروم خودمو جلو کشیدم و مضطرب نگاش کردم، ملتمسانه گفتم:

-اع..اعلاجون هرچی بگی گوش می کنم تورو خدا آروم باهام رفتار کن.

اخماشو باز کرد و گفت:

-قربونت برم التماس می کنی؟ التماس کنی من مسالمت آمیز....

ضربه ی اسپنک اولو زد و بلند جیغ زدم، با حس رضایت وشور نگام کرد و گفت:

-جان؟!!!!

-اعلاجون خیلی دردم می گیره، جون سونیا...اعلاجون...

مچشو گرفتم و دو دستی بالا اوردم و روی گونه ام گذاشتم و نگاش کردم. مبهوت نگام می کرد، کف دستشو از قصد نزدیک لبم کرد تا بهم بفهمونه باید دستشو ببوسم. اگر قرار بود نزنه هرکاری می کردم. دستشو بوسیدم و اروم سرمو نوازش کرد و گفت:

-عسل بابایی، کوچولوی من.

تا دستشو روی کمرم گذاشت وحشت زده پریدم و نگاش کردم. سرشو کمی بالا گرفت و با شعف گفت:

-جان؟ جان عشق من؟ می ترسی؟ دستمو گذاشتم برای بابا دلبری کنی کاری باهات ندارم.

با مظلومیت و تردید صورتشو به احاطه ی دستم درآوردم و گفتم:

-اعلا جون...نمی دونم چیکار کنم.

با لبخند نگام میکرد و جای ضربه اشو تسکین می داد ولی انقدر دلهره ضربه ی بعدی رو داشتم که حتی نوازشم برام دردناک بود. با لبخند گفت:

-پایین پام بشین.

با تردید به زمین نگاه کردم و اروم از روی پاش پاشدم و پایین نشستم. یه پاشو سمت راستم و پاشو سمت چپم گذاشت و اروم موهامو نوازش کرد و گفت:

-سونیا باید چندتا کاری رو که دوست دارمو انجام بدی عسلم تا بابا خوشحال بشه.

نگران نگاش کردم و چونه امو گرفت و گفت:

-کوچولوی من نگرانی چی هستی؟ تو دیگه واسه بابایی مگه نه؟

مظلوم نگاش می کردم، دلم شور می زد، چرا اینطوری می کنه! کاش بیشتر باهاش بودم و می شناختمش و بعد جریان این ازدواج اجباری پیش میومد. دستشو مقابلم گرفت، فهمیدم باید دستشو ببوسم.

دستشو بوسیدم ولی عقب نکشید، یه بار دیگه بوسیدم و بهش نگاه کردم، اخم داشت...واای اخم کرد سونیا!!! دو دستش دستشو گرفتم و بوسیدم، نگاش کردم هنوز اخم داشت. بوسه امو طولانی و احساسی تر کردم و بهش نگاه کردم. لبخند می زد، دلم می خواست بگم خدا لعنت کنه مگه من برده اتم؟! عقدم کردی بدبختم کردی.

-سونیا کوچولوی من از بابا چی می خواد؟

یکه خورده نگاش کردم، سر انگشتاشو به لبم کشید و گفت:

-می تونی نیازاتو بهم بگی عسلم، بابا ازت راضیه، داری خوب پیش میری.

-چیزی....چیزی نمی خوام اعلا جون فقط....منو زن...

-قربونت برم، عشقم من از علاقه می زنمت، پاشو....

بلند شدم و نگاهش به همون شلوارک جین کوتاهم افتاد و بعد بهم نگاه کرد و گفت:

-عسلم دیگه جلوی کسی جز من شلوار کوتاه و تاپ نمی پوشی روشنه؟

-بله.

دکمه امو باز کرد، قلبم فرو ریخت، با بغض گفتم:

-نمی زنی؟

با شور و هیجان توی چشمم نگاه کرد و گفت:

-برو رو تختمون تا بیا.

به سمت اتاق نگاه کردم، دلم از شور و نگرانی وول وول می خورد، دستشو گرفتم و روی گونه ام گذاشتم و گفتم:

-اعلاجون...اعلاجون تورو خدا بگو منو نمی زنی، من حرفاتو گوش کردم.

سرمو بوسید و گفت:

-بابایی، حرفامو که گوش میدی نمی زنم نترس، برو حاضرشو دستمو بشورم بیا، دستم کثیفه به بچه ام نزنم مریض بشه.

باز با نگرانی به اتاق نگاه کردم، گفت نمی زنه، دروغ نمی گه! با ترس و لرز آماده باش شدم. وارد اتاق شد و از توی کمد یه جعبه آورد، یکه خورده به جعبه نگاه کردم و گفت:

-نانازم نمی زنم ولی باید آروم باشی تا بابا کارشو انجام بده. بابا هیچ وقت به کوچولوش صدمه نمی زنه باشه عشقم؟

توی دلم خالی شد، در جعبه رو باز کرد. قرار بود نزنه اما دست و پامو بست. به گریه افتاده بودم. با چنان نوازشی و قربون صدقه ای رادم کرد که ته دلم گفتم دست و پامو می بنده و من برده می شم و اون ارباب ولی در اصل این کارو کرد که تموم قدرت منو سلب کنه و البته در حد یک انسان پیش بره. حداقل جای شکرش باقی بود که توی حالت اسیری مراعات می کرد و همونطور که گفته بود بهم صدمه نزد ولی به حدی فشار روانی بهم وارد کرده بود که وقتی بازم کرد تنم می لرزید و گریه می کردم. جایی جز آغوش خودش نداشتم. در اصل آزار اعلا آسیب به روان من بود. اونشب آزاری به جسمم نداد و انقدر با

عطوفت و محبت آروم کرد که باز در درونم گفتم هر چقدرم آزار بده به این محبتش می ارزه.

فکر نمی کردم که اون فشارهای روانی می تونه منو نابود کنه، هیچ انسانی حق نداره حتی یک حیوون رو آزار بده چه برسه یک انسان دیگه! اعلا سرمو بوسید و گفت:
-دیگه نترس مثل من لذت ببر، ببین من چقدر ارومم تو هم اروم باش.

سرمو به سینه اش چسبونده بودم، یکی نیست بگه من زهره ترک می شم مثل آدم باش!
انگشتمو نوازش کرد و گفت:

-مامانت چی می گفت؟

-دیروز....بیرون که منو توی حین فرار گرفتید یکی از مون عکس گرفته...تو اینستاگرام پخش شده.

-کی؟!

-نمی دونم.

آغوششو باز کرد و گفت:

-پاشو برو گوشی منو بیار ببینم مگه شهر هرتی که از ادم فیلم بگیرن و همه جا پخش کنند؟

رفتم گوشیشو آوردم، وارد قسمت اکسپلور شد و انقدر سرچ کرد تا فیلم رو پیدا کرد. فیلم رو توی چندتا پیج پیدا کرد و به ادمینش دایرکت داد. داشت بازم سرچ می کرد تا پیج های دیگه رو پیدا کنه که با دیدن پروفایل یکی از پیج ها صاحب عکشو به یاد آوردم که شبیه همون عکسا بود. مچ اعلا رو گرفتم و گفتم:

-اعلاجون! اینه.

اعلا با یه ابرو بالا داده و قیافه ی جدی گفت:

-این عکس گرفت؟ مطمئنی؟

-بله.

توی بیوش نوشته بود عکسا نچرال، عاشقانه های خیابانی! اعلا با حرص گفت:

-یه عاشقانه ی خیابانی توی دامنم بذارم که بفهمی اینجا هرکی هرکی نیست. روی عکسمون زد تو کپشن نوشته بود:

-وقتی نباید بری یعنی نباید بری، اگر بری با زور برمی گردونمت به این میگن عشق!

به اعلا نگاه کردم، داشت با اخم به متن نگاه میکرد، به دایرکتش رفت و نوشت:

-ببین من همونم که توی خیابون عکسمو با خانومم گرفتی، عکسو برمی داری و پیش هرکسی که توی پیجش گذاشته میری تا برداره وگرنه پیدات می کنم مثل یه سگ می ندازم جلوی میز قاضی فهمیدی یا عملی نشونت بدم؟

به اعلا نگاه کرد و صورتشو به سمتم برگردوند و گفت:

-چیه؟

-چرا اینطوری میگی؟ شما که به رحم اومدی بی خبر از شکایت نکردی چرا....

-حداقل بترسه دیگه غلط زیادی نکنه.

-چرا همیشه می خوایید بترسونید؟ یه جوری رفتار کنید که انگار تاریکی مطلق ولی نیستی. نیستی اعلاجون!

اعلا با اخم بدون خشم و تلخی نگام میکرد و آروم گفت:

-برو سفره رو بچین ضعف کردم.

داره فرار می کنه، نمی خواد ادامه بدم که دستش بیشتر رو نشه یا شاید نمی خواد من
ضعفشو به رخش بکشم!

بالاخره وارد کلاس آشپزیم شدم و باز همه چی از یاد من رفت. فروغ جون جوری با روی
باز با همه حرف می زد و آرامش توی کلاس رواج داده بود که حس می کردم جای کلاس
آشپزی اومدم به یه جایی مثل زیارتگاه که توش پر انرژی مثبت بود.

خیلی از کاراشو نشون داد، همایش هایی که داشته، اولین چیزی که نظرمو حسابی جلب
کرد این بود که گفت:

-زن ها به هرچی بخوام می رسن، از همین آشپزی به اصطلاح ساده گرفته تا سخت ترین
کارها! من یه زن مطلقه ام، همسرم بعد از سی و هفت سال زندگی بهم خیانت کرد و فکر
کرد من الان توی کوچه و خیابون میفتم و دست گدایی دراز می کنم اما نه عزیزای من،
من توی خودم گشتم بینم استعداد چیو دارم، از استعدادم استفاده کنم، هیچ زنی بدون
مهارت و هنر نباید باشه که محتاج این مردای شهوت پرست بشه، مردا وقت پولشون زیاد
می شه حس می کنند به زن های زیاد نیاز دارند ولی وقتی یه زن قدرتمند باشه به هیچ
مردی نیاز نداره. لازم نیست حتما باباشون پولدار باشه و دکترا داشته باشدی، همین که
آگاه باشید کافیه. مهارت و فن بلد باشید، هنرمند باشید و بتونید گلیم خودتو از آب بیرون
بکشید. یعنی شما یه زن قدرتمند هستید حتی با همین آشپزی و شیرینی پزی! من می
خوام اوقات خوبی رو داشته باشیم، حالمون خوب باشه، از همه مهم تری اینکه از هم درس
یاد بگیریم، خب بریم سر کلاس...

عاشق فروغ جون شده بودم، حس قدرت درونی منو بیدار می کرد، حس می کردم منم یه
اعتماد به نفس هایی دارم که از کار افتاده و باید بیدارش کنم. کلاس هام یک روز در میون

بود، یک روز درس می داد و یک روز ما کار می کردیم و کار تحویل می دادیم. روش درس دادنش طوری بود که توی مغز و استخون آدم فرو می رفت.

اعلا در مورد ازدواجمون اصلا حرف نمی زد، فقط رفته بود سند ازدواج رو گرفته بود و پیش بقیه مدارک گذاشته بود. هنوز هم همون رفتارهارو داشت و با گذر یکماه کم و بیش قلقلش دستم اومده بود و اینو فهمیده بود که اگر آتو دستش بدم بدجور انگیزه های دیگه ازارشو سرم خالی می کنه برای همین حواسم خیلی به کارام بود.

ترم جدید شروع شده بود و سرگرم آشپزی و دانشگاه بودم. اعلا فقط سرگرم کارش و حساب رسی بود، پدر خواهرشو درآورده بود، دلم برای عاطفه می سوخت، میومد با اعلا حرف میزد که با پدرش یا شوهرش حرف بزنه ولی اعلا درو برایش باز نمی کرد. چطوری می تونست انقدر بی رحم باشه؟ مثل اون روز صبح که من حاضر شدم برم کلاس و اعلا هم وقت مریض هاشو با کلاس های صبح من هماهنگ کرده بود که منو برسونه و بعد بره. این به خاطر اون حس ریاست و پدرانهاش بود نه اینکه به فکر ارحتی من باشه و می خواست تا دقیقه ی نود بدونه من کجا میرم و با کیا رفت و آمد می کنم.

لباس پوشیده بودم و باز سر دستشویی رفتن من کشمکش داشتیم که صدای زنگ در اومد. برا اینکه از دستش فرار کنم، به سمت در دوییدم و بدون اینکه به آیفون نگاه کنم درو باز کردم. یه دختر جوون پشت در بود با قیافه ی نزار و البته لباسی که معلوم بود مخصوص کادر خاصیه و کارمند یه بخشیه که یونیفرم تنشه!!!! با نگاه خیره گفتم:

-سلام!!!!

خیره تر به من نگاه می کرد، ته نگاهش چه غصه ی عمیقی نشسته بود، آروم گفتم:

-سلام!!! اعلا هست؟!!!

اعلا از توی اتاق گفت:

-سونیا مگه من دیشب نگفتم گوشی منو بزن توی شارژ؟! گوشیم خاموش شده... کیه؟!!!!!

به اعلا نگاه کردم و شونه بالا دادم، شاکی گفت:

-نمی دونی و درو باز کردی؟

جلوی درآومد، گوشی هامون و کوله ی من دستش بود، به اون دختره نگاه کرد و گفت:

-مگه ما حرف نزدیم که توباز اینجایی؟

دختره ملتمسانه نگاهی به من کرد و بعد رو به اعلا گفت:

-اعلا مگه من چی ازت می خوام؟ می خوام کمک کنی زندگیم توی مسیر درست بیفته.

خانواده اش دیشب خونه اومدن.

با گریه ادامه داد:

-گفتم جلوی خانواده اش بگم شاید اونا بهش گوشزد کنن و به خودش بیاد، اونا هم انگار از

خدا خواسته بودن و تا من اعتراض کردم شمشيرو از رو بستن به جون من افتادن.

-یه با شمشیر؟

خواهر اعلا یکه خورده نگام کرد و اعلا رو به من گفت:

-کنایه اس، بیا کنار عاطفه بیاد تو همه ی عالم فهمیدن خواهر ما یه شوهر از زیر بوته

درآومده ی اوباش انتخاب کرده...

اعلا آرنجمو گرفت و منو کنار کشید. عاطفه داخل اومد و من جلوتر از همه با هیجان روی

مبل نشستیم. انگار عاطفه با دیدن چهره ی من تشویق شد که بیشتر از پیش جریان رو با

آب و تاب تعریف کنه.

عاطفه-یعنی غلطی نمیکنه؟ با این زن و اون زن!

با چشمای گرد گفتم:

-تن بفروشه؟

اعلا زد زیر خنده و عاطفه نمی دونست تعجب کنه یا گریه کنه!!! با زاری گفت:

-داداش نخند، بابا تا حرفامو می شنوه می گه یه بار رفتی برگشتی دیگه برگشت نداری.
داداش من مگه دفعه قبل عقد کرده بودم که برگردم؟! چرا اینطوری می گه؟ من نمی
خوام طلاق بگیرم دوشش دارم، می خوام بدونه شما یا بابا پشت من هستید.

اعلا جدی گفت:

-کی میگه من پشت توام؟ تو حمایت منو همون اول ازدواجت با این پسره از دست دادی.
دیگه این ازدواج به من ربطی نداره. به سمت من برگشت و گفت:

-پاشو یه آبی شربتی چایی بیار گلوش خشک شد.

از جام بلند شدم و گفتم:

- ببخشید الان میارم.

عاطفه با تعجب نگام کرد و به سمت آشپزخونه رفتم. شنیدم که عاطفه آروم و پچ پچ کنان
گفت:

-داداش راسته که عقدش کردی؟

اعلا جدی و محکم گفت:

-به تو ربطی نداره، نپرس.

برای عاطفه چای و شیر درست کردم، این چای مورد علاقه ی انگلیسی های اصیل بود که برای مهمونای ویژه میارن. برای عاطفه بردم و یه فنجون برداشت و تشکر کرد. با چشم داشت منو بررسی می کردو توی دلم نجوا کردم: "خواهر شوهرمه!" توی ایران این رابطه خیلی مهم و مورد بررسیه!!

بهش نگاه می کردم سبزه رو بود و چشم و ابرو مشکی. چشماش ریز بود بینیش هم شبیه بینی اعلا بود و توی صورت ظریفش خودنمایی می کرد اما به صورتش میومد. صورت استخوانی داشت و نمی دونم چرا انقدر مقنعه اشو از کنار صورتش به داخل پیچ داده بود و بلای سرش تخت کرده بود انگار می خواست موهاشو کاور کنه! مژه های خیلی زیبایی داشت...

صدای اعلا منو از بررسی خواهرش بیرون کشید:

-گوشی رو بیار یه آژانس بگیرم تو بری.می خواد منو بفرسته برم و منم می خوام باشم بینم جریان چی می شه!! ابروهامو بالا دادم و اعلا با اخم گفت:
-عه!!

-کلاس نمی رم.

-تنت به خاله خان باجی های کلاست خورده؟ بمونی که بفهمی چی به چیه؟
با جسارت گفتم:

-آره چرا حرف نمی زنید؟ شوهرش داره اذیتش می کنه شما باید برید حالشو بگیرید، دهنشو سرویس کنید.اعلا با اخم نگام کردو عاطفه خنده اش گرفت.
-پاشو تلفنِ بیار؛ مودب باش، بدم میاد این مدلی حرف می زنی.
-خودتون می گید!

-من بگم تو نباید تکرار کنی.

رو به عاطفه گفتم:

-شوهرت می زنت؟

اعلا بلند و تشدید با لحن گزنده گفت:

-سُونیا!!!

-نه خداروشکر این یه نکبتی رو نداره، اصلا خونه کم هست، دعوامون میشه می زاره می ره.

-قفل هارو عوض کن بیروون بمونه...

اعلا بلد شد تلفن برداشت و عاطفه گفت:

-من می خوام بیاد خونه، قفل عوض کنم که اصلا نیاد؟

-دوستت نداره؟

اعلا داشت برام آژانس می گرفت و گفت:

-آقا، جوزانی هستم یه ماشین می خواستم تا پارک گلبرگ.

عاطفه با گریه و بغض گفت:

-زیر سرش بلند شده؛ ما خیلی با علاقه ازدواج کردیم.

-زیر سرش بلند شه یعنی چی؟

اعلا نگام کرد و به سرم اشاره کردم. با اخم گفت:

-پاشو برو پایین.

از کیفش پول درآورد و گفت:

-از کلاس میای خونه، باز هرجا راه نمیفتی.

-گفتم کلاس نمی رم.

-بی جا! نمیری که فضولی کنی؟

آرنجمو گرفت و بلندم کرد، کوله امو بهم داد و گفت:

-کفگیر ملاقتم بردار خاله ریزه.

رو به عاطفه گفتم:

-زیر سر اعلاجون هم بلند شده منو بیرون می کنه؟

اعلا با حرص گفت:

-معنی جمله هارو نمی دونی نگو منو عصبانی می کنی تقاص پس می دی ها.

با اخم به اعلا نگاه کردم به جا کفشی اشاره کرد و بوتمو برداشتم و گفتم:

-من برادر ندارم...

اعلا بلند گفت:

-سونیا داری عصبانیم می کنی...زود باش!

-برادر مثل سپر می مونه؛ بابام می گفت.

اعلا از خونه بیرون فرستادم . با اخم نگاش کردم. خواست بوسم کنه که به عقب هولش دادم و گفتم:

-منو بیرون کردید.

با اخم تصنعی گفت:

-فضولی موقوف، یه ذره بچه منو نصیحت می کنه، مغز منو با فروغ جونت بردی حالا نمی ری؟

روم به اعلا بود و خواستم وارد آسانسور بشم که به یکی خوردم.

-اووووه چته؟

یه قدم به عقب اومدم، همون زن همسایه بود.

-ببخشید.

اعلا شاکی گفت:

-حالا مگه چی شد؟ بار شیشه داشتید؟

-بی ادب بی فرهنگ لابلای.

اعلا با صندلای خونه بیرون اومد. اول با تعجب به صندل های توی پاش نگاه کردم و بعد به صورت عصبی نگاش کردم که با تشر گفت:

-تو به پلیس زنگ زدی؟

چه ربطی داشت که یهو اینو از زنه پرسید؟!!!

-معلومه که زنگ می زنم من اینجا دختر جوون دارم، هرکی گاو و گوسفندهاشو فروخته اومده این خراب شده رو گرفته.

اعلا دکمه ی آسانسور رو زد تا باز بمونه، آرنج منو گرفت و عقب کشید و رو به زن گفت:

-به تو چه من با کی زندگی می کنم؟ وکیل وصی یا کلانتر ساختمونی؟

مدل ساختمون اینطوری بود که آسانسور وسط قرار داشت و ۴ تا واحد دور آسانسور قرار گرفته بودن. در واحد پشت آسانسور باز شد و یه خانمی با تعجب به ما نگاه مرد و زنه رو به من گفت:

-دخترجون چقدر بهت پول میده؟ من دیدم مادرت اون روز اومده بود در می زد و اعلا اعلا می کرد.

مادر اعلا رو می گفت! فکر کرده مادر منه؟

-این یارو هر شب یکی می آورد، هر شب دعوا و زد و خورد بود.

قلبم از این حرفا فرو ریخت و به اعلا نگاه کردم. آرنجم هنوز توی دستش بود، فکر اینکه اعلا با کسی غیر از من باشه عین خوره توی مغزم منو منهدم می کرد. مغزمو می خورد، با کی بود؟ انگار قلبم توی سینه ام یخ کرده بود، حس می کردم هر آن ممکنه منجمد بشم. اونارو می زد و فرار می کردن؟ دوست دختراش؟ یعنی من نباشم آدمای زیادی هستن که جامو پر کنند؟ من زنش هستم، من زنشم، ازدواج کردیم!

با هر شروع مسخره ای که باشه من زنشم! وای وای تنم گر گفته بود، انگار کله ام داغ کرده و تنم یخ زده!!! اعلا نعره زد، شونه هام از فریادش پرید، وحشت زده بهش نگاه می کردم، همسایه سوم هم اومد و بین اعلا و زن همسایه قرار گرفت تا جلوی اعلا رو بگیره. عاطفه هم از خونه بیرون اومد و زن همسایه گفت:

-ایجارو کرده خونه فساد، این بچه رو آورده من خودم یه دختر دارم، صدای این بچه رو می شنوم اذیتش می کنه.

اعلا باز داد زد:

-به تو چه؟ مگه من شنود توی رختخواب تو و شوهرت می زارم؟ مگه من به بوی تریاک شوهرت که با گوجه سوخته راه به راه کل حمومو می گیره اعتراض کردم؟ می خوام آمار دختر اسکلتو دربیارم سخته کنی؟ زنیکه آمار منو میده.

عاطفه جلو اومد و گفت:

-خانم! خانم ایشون زنشه.

اعلا با تشر رو به عاطفه گفت:

-برای چی توضیح میدی؟ مگه من راه میفتم شناسنامه ی همه رو چک می کنم که آمار منو زنمو می گیرن؟

زن با لحن بدی در حالی که با دستش اشاره به "برو" می کرد گفت:

-برو برو هواداری نکن خانم من دیدم این بنگاهیه این زن و اون زن هی آورد آخر این بچه رو انتخاب کرد. من رفتم از این بنگاهی پرسیدم.

اعلا با قیافه ی برزخی گفت:

-به قبر پدرش خندید که زر مفت زد من دهن اون بنگاهی رو صاف می کنم.

اعلا به سمت خونه رفت و بلند گفت:

-سونیا؟ بیا تو.

-کلاس!

اعلا در حالی که از عصبانیتی نفس نفس می زد گفت:

-نمی ری بیا تو.

خودش رفت و عاطفه گفت:

-خانم! برادر من پزشکه آخه این حرفا چیه؟

«رو به من گفت:» سونیا بگو اعلا کیه توئه.

-شوهرم.

زن پوزخندی زد و گفت:

-از ترس پلیسا اومد صیغه ات کرد؟ چقدر پول داد؟

رو به عاطفه گفتم:

-صیغه چیه؟

-خانم!!! عقده بابا عقد!!! ای داد به همه چی کار داره، بیا سونیا.

میچ منو گرفت و گفتم:

-صیغه چیه؟

زن دوباره گفت:

-همونی که تورو کرده پس فردا که هتلت بالا اومد ولت می کنه میره سراغ یکی دیگه بعد بچه های ما باید کنار همچین آدم عوضی زندگی کنند.

یاد اون حرف اعلا افتادم که گفته بود: "من عوضی نیستم" به سمت زنه برگشتم و درحالی که عاطفه کشون کشون منوبه سمت خونه می کشید گفتم:

-اعلا جون عوضی نیست.

زن با تاسف سری برام تکون داد و اعلا از توی خونه داد زد:

-سونیا مگه با تو نیستم؟

با عاطفه داخل خونه رفتیم و اعلا تلفن به دست به سمت اتاقم رفت و هوار هوار می کرد.
رو به عاطفه گفتم:

-توی انگلیس هم خیلی فضول زیاده، همسایه کناری ما از لای پرچین...درسته؟ گیاهای تو
حیاط رو میگم...

عاطفه با لبخند سر تکون داد و گفتم:

-خونه مارو می دید، اونجارو سوراخ درست کرده بود تا بابای منو ببینه، شوهر نداشت.

عاطفه خندید و گفت:

-تو انگلیس زندگی می کردی؟

سری تکون دادم و ادامه داد:

-دانشجویی؟

-نمایش عروסקی می خونم.

-اپریل میرم توی نوزده سالگی.

-عزیزم! زنه راست می گفت تورو بنگاهی آورد؟

اعلا از اتاق بیرون اومد و هردو ساکت شدیم. آیفون به صدا در اومد. اعلا ایفون رو برداشت
و عاطفه به سمتش نگاه کرد و گفت:

-من دیرم شد، نج نشد حرفامو بگم.

-عاطی نگاه کن ببین اینا رفتن بعد برو

-آیفون کیه؟

-آژانس اومده.

-پس من هم میرم.

-جایی نمی ری کار داریم.

-چی کار؟

-می ریم دادگستری، من پدر این زنه و اون بنگاهی رو درمیارم.

اعلا...اعلا...اعلا...اصلا گذشت نداشت و به بدترین شکل ممکن انتقام می گرفت. تا زمانی که شکایت نکرد و وادار به شکایتم نکرد ول کن جریان نشد. حوالی ساعت یازده و نیم بود که منو کلاس برد و خودش به کلینیک رفت. فروغ جون با دیدنم گفت:

-سونیا؟ ماما جان این چه وقت اومدنه؟

نالان و سرافکنده گفتم:

-ببخشید فروغ جون.

اعلا صدمه بار گفته بود برای کسی چیزی رو تعریف نکنم و برای همین گفتم:

-یه سری کار اداری داشتم.

فروغ لبخندی زد و گفت:

-خیله خب تو زمان باقی مونده کاراتو انجام بده ببینم تا کی طول می کشه.

چیزی که برای فروغ جون اهمیت نداشت تایم کلاس بود. یعنی ده ساعت طول می کشید اکی بود. فکرم مشغول آشپزی بود اما اینبار برعکس همیشه تمرکز کامل نداشتم، بیشترین حجم فکرم پیش حرفای اون زن همسایه بود. یعنی اعلا کلی زن توی اون خونه آورده!!! چون از سر مستی منو عقد کرده نگهم داشته!!! من فقط یه وسیله بودم؟

حرفای بنگاهی هم توی سرم اومد، تموم اون تعریف هایی که در مورد نحوه ی مستاجر گیری اعلا گفته بود...به خودم اومدم، چشمام تار می دید. اعلا اینطور آدمیه؟ شبیه آدمی شدم که اول پاشون به یه جایی میخوره و یه درد آنی دارن وبعد خوب می شه اما فردا که از خواب بیدار میشن پاشون کبوده، ورم داره، درد می کنه، الان همه ی اون حرفایی که شنیدم تازه ورم کرده و درد می کنه.

اعلا شوهر منه، من بازیچه ی اون مدل هوا و هوس های زجر آورشم؟ اون گفت عاشقمه! مست بود...مست بود...

-سونیا؟

سربلند کرد و سریع چشمامو با کنار بازوم پاک کردم:

-بله؟

فروغ جون با مهربونی گفت:

-مامان جان؟ گریه کردی؟ چی شده دخترم؟

-هیچی هیچی، باید توی این شکر بریزم؟

آروم کف دستشو پشتم کشید و گفت:

-سونیا این خمیر نیست، سیب زمینی رنده شده است!!! حالت خوب نیست؟

بغضم داشت تنمو می لرزوند، نفسم از هیچ کدوم از خروجی های دهان و دماغ نمی تونست خارج بشه. فروغ دستکشمو کشید و گفت:

-مادر دربیار بریم توی دفتر.

به سمت دستیارش برگشت و گفت:

-خواست به بچه ها باشه.

و بعد منوبا خودش به دفتر برد. تا وارد دفتر شدیم من عین بمب ترکیدم، این همه گریه کجا بود؟! توی همون حال و احوال صدای یکی رو از پشت سرم شنیدم:

-سلام.

برگشتم، یه خانم میان سال و لاغر اندام بود. موهای تیره اشو چتری کوتاه کرده بود و موهای مصریش از شال مشکیش بیرون زده بود. یه شومیز سفید با دامن و کت پشمی مشکی تنش بود، بوت های ساق بلند با پاشنه مصری داشت و یه رژ خوش رنگ هم به لبش زده بود. وای چقدر بهش میومد!!! دهن باز کرد و صدای توی عمق جونم نشست. با آرامش و طمانینه حرف میزد.

-فروغ؟ چی شده؟ شاگردته؟ جاییت درد می کنه عزیزم؟

-گیتی جان سلام.

-سلام.

گیتی هوشیار ابرویی بالا داد و گفت:

-عزیزم.

اومد کنارم نشست و اشکامو پاک کردم و گفتم:

-ببخشید.

رو به فروغ جون گفتم:

-شماهم دیگه مهمون دارید.

گیتی با لبخند گفت:

-من که مهمون نیستم.

خودشو و فروغ خندیدن و فروغ گفت:

-گیتی اول دوست منه بعد خواهر منه، قبلا بهت گفته بودم.

سری تگون دادم و ادامه داد:

-گیتی جون به توهم از سونیا گفته بودم که یه دختر دورگه داریم.

گیتی با لبخند سری تگون داد:

-بله.

فروغ گفت:

-مامان جان با پدر و مادرت دعوات شده؟

با بغض به فروغ نگاه کردم و گفتم:

-فروغ جون من دروغ گفتم با مامان و بابام زندگی نمی کنم.

بدون اینکه ناراحت بشه با لبخند و نگاه مطمئن به ادامه ی حرف دعوتم کرد.

-یعنی...مامانم ازدواج کرده خیلی دوره، بابام هم مرده...اعلاجون گفته اینارو به کسی نگم،

منم ترسیدم بگم مثل دفعات قبلی یه اتفاقی بیفته.

-اعلاجون کیه؟

-اعلا...

نفسی کشیدم و اول به گیتی و بعد به فروغ جون چشم دوختم:

-شوهر منه.

فروغ با تعجب گفت:

-تو ازدواج کردی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-همون روزی که ثبت نام کردم...

جریان رو واو به واو تعریف کردم. فروغ و گیتی جوری به حرفام با جون و دل گوش می کردن که انگار عضوی از خانواده ی من هستن. هیچی از رابطه ی که اعلا باهام داره نگفتم، از اینکه مادرم هم زنده است وشوهر کرده و فقط می خواد منو بچاپه هم نگفتم چون هم خجالت می کشیدم و هم بیشتر برای اعلا می ترسیدم بگم و خیلی از رفتارهای اعلا رو فاکتور گفتم.

در اصل واو به واو اون چیزی رو که مجاز بود گفتم تا کمتر آبرو ریزی بشه. گیتی که کنارم نشسته بود منو به آغوش گرفت؛ جوری که انگار صدساله منو می شناسه، چه بوی آشنایی می داد، بوی صمیمت و اطمینان می داد، دلم می خواد منو همینطوری توی بغلش نگه داره تا من چندبار نفس راحت بکشم، من این مدل آغوش رو بعضی....بعضی اوقات از اعلا داشتم، وقتی که آزارم نمی داد و ازم راضی بود که راضیش کردم اینطوری بغلم می کرد ولی گیتی بی عوض این آغوش رو بهم داده بود. گیتی آروم گفت:

-عزیزدلم تو چرا ترسیدی؟ نگرانی؟ اولاً که اون همسایه کلی حرفای دروغ و نادرستم گفته دوما اعلا اگر هم با زنی یا زن های زیادی بود برای قبل ازدواج با تو بوده. سوماً طبیعیه که هر زنی این حسو داره و تو طی یه عمل ضربتی و ناگهانی عقد شدی و هنوز به خودت نیومدی، عزیزم تو خیلی برای ازدواج کوچولویی...نوچ ادم نمی دونه چی بگه...

فروغ گفت:

-آره واقعا ادم می مونه چی بگه چون اعلائی که سونیا می گه باید آدم شایسته ای باشه.

-آخه فروغ جون این هم خونگیه درست نبوده، اکی یونیا قوانین این کشور رو نمی دونست و تو یه فرهنگ دیگه بزرگ شده بود ولی اعلا چرا؟

-گیتی الان این جوونا همین شدن، شایان میگه یکی همکلاسی هاش اینطوریه من اصلا تعجب نکردم.

با تعجب گفتم:

-شایان؟

-پسرمه، دانشجو همین دانشگاه آزاد اینجاست.

سری تگون داد و گفت:

-خدا عاقبت همه ی شما جوونارو به خیر کنه، این پسر منم با باباش لج کرده رشته ی مهندسیشو ول کرده رفته نمایش عروسی بخونه.

یکه خورده به فروغ نگاه کردم. مامان شایان بود! با شور گفتم:

-من شایان رو می شناسم، اون همکلاسی منه.

اخمی کردم و ادامه دادم:

-ولی من با شایان و اون دوستاش دوست نیستم، کلاه سر من گذاشتن.

گیتی خندید و گفت:

-شایان؟! چیکار کرده که بیاد گوششو بیچونیم...

-سلام.

سریع سرم به سمت در ورودی برگشت و با دیدن اعلا از جام بلند شدم. اعلا عاصی شده
نفسی کشید و رو به فروغ که پشت میز نشسته بود گفت:

- شما مربی هستید؟

- سلام پسر، آره ماما جان...

- کلاستون تا ساعت چنده؟

به ساعت نگاه کردم که یک ربع به شش بود. خب این چرا زود اومده؟! گیتی به من نگاه
کرد و یه نگاه دقیق به اعلا کرد و گفت:

- شما آقا اعلا هستید؟

اعلا یه تای ابروشو بالا داد و سری تکون داد. دستاشو توی جیب شلوار کرم کمرنگش کرد
و کت زمستونیش به پشت ساعد دستش رفت و رو به من گفت:

- انقدر با جزئیات تعریف کردی که شناختم.

فروغ با خوش رویی گفت:

- بیا ماما؛ بیا بشینید چایی بیارم ببینم همسایه امون ازمون شاکیه یا راضی!!!

- ممنون خانم؛ سونیا وسایلتو جمع کن بریم.

فروغ و گیتی ساکت ایستادن. گیتی با نگاه دقیقا اعلا رو بررسی می کرد. به داخل کارگاه
رفتم و وسایلمو جمع کردم که شنیدم گیتی به اعلا گفت:

- نگران نباش سفره دلشو باز نکرد از حرفای همسایه ترسیده بود. ماهم بهش گفتیم مرد
ایرانی که متاهل میشه به حقش قانع می شه و دستش طرف هیچ مال مفت و حراج و
قرضی دراز نمی شه، ان شاء الله که آبرو داری کنی که ما گیس سفید گرو گذاشتیم.

اعلا اول سکوت کرد و بعد گفت:

-سونیا سنش کمه، طبیعیه که هر حرفی رو قبول کنه، امیدوارم بهترین حرفارو شنیده باشه که برای خودش بد نشه.

گیتی با حرفاش گوش اعلا کشیده بود و اعلا هم مقابله به مثل کرده بود! ترسیدم باز بحث بالا بگیره و سریع به سمت دفتر رفتم. با گیتی و فروغ خداحافظی کردم و به سمت اعلا رفتم. دست دور شونه ام انداخت و درحالی که به سمت ماشین می رفتمم آروم زمزمه کرد:

-عسلِ من، مگه نگفتم بعد کلاس صاف میای خونه؟

-جایی نرفتم که اعلاجون.

-دیر که کردی، باز با غریبه ها حرف زدی؟

-غریبه نیستن؛ مربی هام هستن.

-هرکسی جز من غریبه است حتی مادرت!

به اعلا نگاه کردم، حتی مادرم؟! چرا؟! با اخم نگاش کردم و گفتم:

-چرا منو محدود می کنید؟

اعلا بالای سرمو بوسید و گفت:

-نمی خوام کسی بهت صدمه بزنه بابایی.

در ماشینو باز کرد و وقتی خواستم بشینم دیدم که فروغ و گیتی دارن نگامون می کنند. حس می کردم اونا دلسوز ترین ادمای زندگی منند با اینکه من کنار اعلا هستم و شوهر منه ولی اونا برای من دلسوزی می کنند.

-چرا زود اومدین؟

اعلا با نگاه ناخوشایندی گفت:

-چیه ناراحتی؟

-نه! از اینکه دیر رفتید و زود اومدید متعجب شدم!

-پنج شنبه است و بعدشم امروز باید یه جایی بریم.

-کجا؟!!!

-خونه پدر و مادرم!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-خب مادرتون که جلوی در اومد و شما راهش ندادی.

-باید روند تکاملی فکرمو برای تو توضیح بدم؟!!!

یکه خورده گفتم:

-بله!

-که چه کمکی به من بکنی؟ مثل صبح که نطقت کبریا بود؟

شونه هامو بالا دادم و گفتم:

-من نمی فهمم نقطه ات کبریا چیه ولی من با دلم حرف زدم.

به قلبم اشاره کردم و اعلا با اخمی که از درگیری فکریش بود گفت:

نطق نه نقطه!!! حرفای دلتو نباید به کسی بگی، به اون باید بگی که زندگیت با اونه!

به خودش اشاره کرد و گفت:

-برای چی به عاطفه می گی؟ عاطفه حقشه چون منو عقدش دعوت نکرد سونیا من برادر بزرگشم دعوت نکرد که جلوشو نگیرم حالا که گند زده اعلا جمعش کنه؟!!! بعدشم خانم کوچولو شما به این چیزا کار نداشته باش، واسه اون پیری ها چی تعریف کرده بودی که منو می شناختن؟

-پیری؟ فروغ و جون و گیتی جون رو میگی؟

-بدبختی من یک دوتا نیست که، تنگ همه ی اسما یه جون می چسبونه و باهاشون فامیل می شه، فروغ جون کم بود که گیتی شون هم آورد؟ حالا انقدر...

یهو نگاه کرد به اون سمت خیابون افتاد ، شوکه به خیابون نگاه کرد و اختیار از دستش رفت و نزدیک بود به ماشینی که کنار خیابودن پارک کرده بود بزنه. جیغ زدم:

-اعلا!!!

ترمز کرد و جای اینکه به روبروش نگاه کنه به عقب برگشت و به همون سمت خیابون خیره شد. در ماشینو باز کرد و گفت:

-پیاده نمی شی.

با چشمای وحشت زده نگاش می کردم، چرا؟ چی شد؟ کیو دید؟ پیاده شد و در ماشینو قفل کرد! برگشتم و به عقب نگاه کردم دیدم به اون سمت خیابون دوید. قلبم هری ریخت، داره چی کار می کنه؟! صدای پیام گوشیش اومد. گوشيو برداشتم و به پیام روی صفحه نگاه کردم. یه شماره ناشناس بود، مثل اون روز ولی....این با اون فرق می کنه. نوشته بود:

-عشقم داری به من خیانت می کنی؟

قلبم هری ریخت، تا خواستم شماره اشو توی گوشیم بزنم اعلا در ماشینو باز کرد و گوشی هامونو توی دستم دید. با اخم گفت:

-سونیا!

گوشیشو ازم گرفت و صفحه ی گوشیم که شماره رو نصفه نیمه زده بودم نگاه کرد و شاکی گفت:

-دیوونه شدی؟

با اخم و حرص گفتم:

-زده عشقم!

با اخم و عصبانیت نگاه ازم گرفت و به صفحه ی گوشیش با اخم نگاه کرد.

-کیه؟! اون کیه؟ همونایی که میومدن خونه اتون و همسایه هات دیدن؟

با تشر گفت:

-گور بابای همسایه! باز یکی زر زد تو بلا شدی به جون من افتادی؟

شماره طرفو گرفت و داد زد:

-ببین دور و بر خودم و زنم ببینمت می کشمت، با دست خودم می کشمت شنیدی یانه؟!...خفه شو، گورتو گم کن فقط نبینمت.

گوشی رو قطع کرد، از هول حرف زدن اعلا با اون طرف ترسیدم و با تردید گفتم:

-کیه؟!!!!

درحالی که شماره ی خونه ی مادرشو می گرفت گفت:

-مزاحمه کس خاصی نیست! الو مامان؟!...مامان گوش کن...ای بابا سلام خوبه؟!...مامان من دارم با سونیا میام اونجا...آره دیگه مامان می خوام بگی نمی دونی اسمش چیه؟ اگر تو شهدختی که تا شجره ی سونیا رو درآوردی که آروم گرفتی و دو هفته است دم خونه ام نیستی....مامان الان حرف عاطفه نیست...میام میگم، ما یکی دو روز توی خونتونیم ها....مامان چی میگی؟ سونیا سر و مر و گنده کنار من نشسته چه بلایی؟!...به امین بگو اتاقشو خالی کنه...خیله خب خداحافظ.

منتظر به اعلا نگاه کردم تا برام توضیح بده اما هیچی نمی گفت.

-چرا خونه ی مامانت بریم؟

از اینکه مفرد خطابش کردم اخم کوچیکی کرد اما عصبانیت من اینطوری اعلام می شد!

-چون من میگم!

-تو نمی گی اون میگه.

با دست به گوشیش اشاره کردم و گفتم:

-به تو گفتن افتادی! زبون در نیارا تنبیه می کنم، می ریم خونه ی مادرم تا من مزاحم جارو کنم.

-من اونجا نمی مونم، خونه ی خودمون می مونم.

-سونیا لج نداریم.

با حرص گفتم:

-دارم اون زنه، بهت زنگ می زد، میگه تو خیانت کردی یعنی باهاش بودی.

با حرص و بلند گفتم:

-عقل کل! من جز خونه و کلینیک مگه جایی میرم؟ مگه هولم که با چندتا زن باشم، تو یکی رو هندل کنم کلی کار کردم.

با دندونای روی هم و گداختگی درونم گفتم:

-بهت گف عشقم!

مشتمو سر زانو هام کوبیدم:

-تو عشقشی؟

سعی می کرد خودشو کنترل کنه و از خشم نفسای بند می کشید. آرام گفتم:

-سونیا بسه بابایی الان عصبیم سر تو خالی می کنم.

از اینکه آرامش داشت منو آتیش می زد، انگار وسط سینه ام یه آتیشی روشن کرده بودن، فکر نمی کردم وقتی پای کسی وسط باشه من اینطوری بکنم! با حرص جیغ زدم، از اینکه منو مجبور به خواسته های خودش کرده و حالا پای یکی دیگه وسط باشه می تونست منو توی یه لحظه از صفر تا صد برسونه. تنها جراتی که داشتم این بود که بازوشو گرفتم و سعی کردم تکون بدم:

-اون کیه که دنبالش دویدی؟

با عصبانیت یه گوشه نگه داشت و به سمتم یورش کرد. با اون ابروهای درهم کشیده و صورت برزخی داد زد:

-چی می گی تو؟!!!!

از اون حرکتش طوری ترسیدم که به در کنارم چسبیدم و با بغض و چشمایی که آنی خیس می شد گفتم:

-یه زن دیگه توی زندگیمه.

با همون حال گفت:

-مگه کوری؟ دوییدم دنبالش بگیرم بزمنش که دور و بر خونه و زندگیمه؛ چی تو رو ترسونده که با من لج می کنی؟ زنگ زدم فحش دادم، زن دیگه ای توی زندگیم باشه فحشش می دم؟

با گریه گفتم:

-مگه نمی دی؟ ببین...

بهش اشاره کردم که چطوری طرفم پریده و داری توی صورتم داد و هوار می کنه. به خودش اومد و عقب رفت. جفت پنجه هاشو توی موهایش فرو برد و موهایشو به سمت عقب کشید. نفسشو بیرون فرستاد و با سکوت به روبرو نگاه کرد. آروم اشک می ریختم. دست دور شونه ام انداخت و منو به سمت خودش کشید، سرمو بوسید و آروم گفت:

-بابایی عصبانیم نکن عسلم؛ آخه من بچه امو ول می کنم میرم سراغ کی؟

محکم به گردنش چسبیدم و ادامه داد:

-جان بابا؟ دختر کوچولوی من وقتی میگم مزاحمه که نباید گیر بدی، عصبیم نکن، تو آرامش منی وقتی اعصابمو مثل همه خرد کنی تقاص بقیه رو هم تو پس می دی، پس سونی باید چی کار کنه؟ حرف گوش کن باشه.

از اینکه این مدلی باهام حرف می زد متنفر بودم، حالمو بهم می زد، انگار من هشت سالمه! من دارم از نفر سوم حرف می زنم و اون میگه سونی باید چیکار کنه؟ چیکار نکنه! غصه دار سرمو به سینه اش چسبونده بودم. سرمو بوسید و گفت:

-می ریم خونه، برای چند روز وسایل بردار خونه مادرم اینا می مونی تا من ببینم این روانی دیگه این ورا نیست میام دنبالت.

با وحشت سربلند کردم، قلبم فرو ریخت! واقعا قلبم برای نیومدن اعلا فرو ریخت!!! کی به این حال رسیدم؟ با تردید گفتم:

-مگه اونجا نمیاین؟

-میام عزیزم، ولی تو چند روز اصلا خونه نیا، وقتی از دانشگاه هم بر می گردی خونه ی مادرم باشه؟

نگران به اعلا نگاه کردم:

-کیه؟! چرا بهت پیام میده؟ چرا دور و بر خونه امونه؟

صاف نشست، فکرش سخت درگیر بود و اروم گفت:

-زن سابقمه، از جایی که باید باشه مرخص شده، یعنی مرخصش کردن اون باید پشت پرونده اش حکم قاضی باشه نمی دونم چرا این روانی خلاص شده، لازم باشه شکایت می کنم، دوباره و صدباره...

با تردید فکری که از ذهنم عبور کرد و نجوا کردم:

-می خواد بیاد....

بهم نگاه کرد و ادامه دادم:

-برگرده به شما؟!!

اعلا سری به طرفین تکون داد و آروم گفت:

-کجا باید سونیا؟ من طلاقش دادم، تو زن منی، کجا بیاد؟ سر زندگیم با تو؟

سرمو روی پاش گذاشتم. برای من اعلا همون زهری بود که جگرمو می سوزنه اما دوا و درمونه، با تموم بدی ها و گزش هاش، تنها آدمیه که ایستگاه آخر زندگی بهش چشم امید دارم. من توی اون لحظه حتی نمی تونستم به گیتی جون و فروغ فکر کنم درحالی که دقایقی قبل فکر می کردم این دوتا زن آروم جون من هستن، مورد اعتمادن و می تونم بهشون تکیه کنم.

اما وقتی توی این لحظه قرار گرفتم، وقتی حس کردم کسی ممکنه اعلا رو ازم بگیره، حس کردم اعلا در مقابل یه زن، یه رقیب، یه شخص دیگه ای قرار می گیره، من همه ی آدمایی که می شناختمو فراموش کردم، یادم افتاد که دین و ایمانم همین آدمه. من تموم درد از دست دادن ددی رو با اعلا تسکین دادم و بهش وابسته ام!

بگیره، ببنده، بزنه، توهین کنه، سرزنش کنه، زندانی کنه...ولی وقتی هر آنی میگم "اعلا" دقیقا بالای سرمه! نمی خوام حامیمو از دست بدم، من دوشش دارم، اون لحظه اینو بیشتر از همه فهمیدم، اصلا دیگه مهم نیست که قبلا با زن ها بوده، چه نیتی برای من داشته، حتی نمی خوام به هم خونگی مشکوکم فکر کنم.

همین که الان سرپرست و حامی منه کافیه، همین که جلوی همه میگه کسی حق نداره به زن من حرفی بزنه به من توی این کشور غریب اطمینان خاطر میده...بههم حس امنیت میده، حس خانواده داشتن میده، گیر ایوب و مامانم نیستم! محتاج اون یه ذره پول اجاره ای که هر چند وقت یکبار جامی می فرسته نیستم.

خانم کوچولو دیر وقت شد بریم وسایلتو جمع کن.

به خونه برگشتیم، اعلا منو بالا برد و بعد رفت تا با مدیر ساختمون در مورد همسایه ها صحبت کنه. تا پدر طرفو در نیاره رهاس نمی کنه، لباس ها و کتاب و جزوه هامو جمع کردم، دلم نمی خواد از خونه امون برم، خانواده ی اعلا رو نمی شناسم، یه حس غریبی

دارم، مامانش شاید از من خوشش نیاد. اون روز حرفای خوشایندی نمی زد، ولی اعلا گفت مادرش حتما از من شناخت پیدا کرده که یکی دو هفته اس دیگه دست از سر اعلا برداشته!!!! اعلا اومد و باهم راهی خونه ی مادرش شدیم.

حوالی ساعت نه و نیم بود که خونه ی مادرش رسیدیم. یه آپارتمان کلنگی پنج طبقه بدون آسانسور و پارکنیگ بود، اعلا تا وارد کوچه شد انقدر غر زد که خدا می دونه و می گفت:

-ماشین باید بیرون باشه؟ این خونه ی بی صاحبو صد ساله دارن، نه می فروشن نه اجاره میدن یه جای بهتر برن، همیشه درحال درجا زدن هستن، شبیه مورچه حرکت می کنند، جرات کوچیکترین ریسکو ندارن....

خلاصه با کلی صغری کبری ماشینو پارک کرد و بعد به داداشش که اسمش امین بود زنگ زد و گفت:

-روکش پارچه ای ماشین دارید؟...آره بردار بیار.

من همینطور کنار اعلا ایستاده بودم و اعلا توی پنج دقیقه دو نخ سیگار دود کرد. حتی می تونستم استرس توی نگاهشم ببینم، هیچ وقت اینقدر قیافه اش درهم نبود اون موقع فکر می کردم اونج ناراحتی اعلا اون موقع اس که اینطوری بهم ریخته...

یه پسر دوازده سیزده ساله با قد قواره ی بلند و شلوار گرمکن و یه تیشرت از توی ساختمون بیرون اومد. چادر ماشین توی دستش بود. همینطور که راه می رفت دمپایشو خش خش روی زمین می کشید. بهمون رسید و رو به اعلا گفت:

-سلام داداش.

نگاه کنجکاوش روی من برگشت و گفت:

-سلام.

اعلا سیگارشو روی زمین انداخت و جلو رفت و باهم روبوسی کردن.

-سلام.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

-من سونپام.

دستم به سمتش دراز کردم تا باهاش دست بدم، امین اول به دستم نگاه کرد و بعد باهام دست داد و گفت:

-منم امینم.

-امین کمک کن اینو روی ماشین بکشم.

-می خوای به همسایه بغلی بگم اگر پاکینگ جا داره ماشینو اونجا بذاری؟

-نوچ، خوشم نمیاد منت کسی رو سرم باشه.

چادر رو روی ماشین کشیدن، بدون از ساک های منوبه امین داد و یکی هم خودش برداشت، آرنج اعلا رو گرفتم و به سمت خونه اشون رفتیم. اعلا رو به امین گفت:

-کی خونه است؟

-مامان.

-عاطفه اینجا اومد؟

-آره عصری اومد؛ شوهرش رفته بود سر کارش داد و بیدار کرده بود یعنی سر عاطفه داد و بیداد کرده بود که مثلا چرا شب گذشته بدی هاشو به خانواده اش گفته.

-مگه این مرتیکه خونه نبوده وقتی مادرش اینا اومده بودن؟

-نه سر فیلم برداری بوده.

از پله ها بالا رفتیم و به یه در قدیمی سفید رنگ با شیشه های شش ضلعی رسیدیم. اعلا در زد و یه خانمی درو باز کرد. صورت تپل و پوست سفیدی داشت. عینک زده بود و چشم مشکی و موهای زیتونی رنگی داشت. به سرتاپای من با تموم وجودش نگاه می کرد. انگار حتی بقیه اعضای صورتشم چشم داره و داره منو نگاه می کنه، نگاهش بهم استرس می داد. آرنج اعلا رو کمی محکم تر گفتم. از من بدش میاد؟ توییخم می کنه؟

شونه هامو کمی عقب تر بردم، چیزی شبیه عقب نشینی بود، اعلا دستشو وسط پشتم گذاشت، انگار با این کارش می خواست بگه من پیشتم نترس. گرمای دستش بهم اطمینان می داد.

-سلام.

با صدای اعلا مادرش نگاه از من گرفت و بهش نگاه کرد. به تفاوت های من و اعلا نگاه می کرد!!! با تردید گفتم:

-سلام.

دستمو با همون تردید به سمتش دراز کردم و نگران بهش چشم دوختم. به نظر انقدر عاقل میومد که تردید احوالمو بفهمه!!! سری به تایید تکیه کرد و دستمو گرفتو منو جلو کشید و گفت:

-سلام عزیز خوش اومدی.

باهام روبوسی کرد، قاطعیت اعلا رو داشت که حتی بهم عزیزم نگفت و حد رو نگه داشت! صمیمی نشد و عین حال خشک هم رفتار نکرد!!

اعلا با مادرش روبوسی کرد، می خواستم بوتمو دربیارم، اعلا عادت هامو می دونست، ساک رو داخل خونه گذاشت و گفت:

-لبه در روی پادری بشین.

دوباره بکن نکن هاش رو از سر گفت!!! انقدر توی یه دقیقه دستور داد که مادرش گفت:

-ولش کن دیگه حالا پاش به زمین خورد چی شد؟ بوتش سخت درمیاد دیگه.

اعلا چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-جورابتو دربیار برو تو، زدی کف زمین خاکی شده.

هرچی می گفت من طبق عادت گوش میدادم و مادرش همینطوری خیره نگام میکرد.

-بابا کو؟

-رفته نون بگیره.

اعلا رو به امین گفت:

-تو چرا نرفتی؟

-امین الان از باشگاه اومده! اعلا حالت خوبه؟

اعلا جای جواب به مادرش رو به من گفت:

-کاپشنتو دربیار

خب خودم میدونم مگه عقب افتادم و تو باید بهم بگی؟! اعلا استرس داشت برای همین رفتارش شدیدتر شده بود و روی مود وسواس و تذکر پدرانه رفته بود و می خواست با رفتارای مراقبتی و توجه بی اندازه و تذکر حواس خودشو پرت کنه.

مادرش خیره و دقیق نگامون می کرد به اتاق امین اشاره کرد و گفت:

-اونجا لباساتو عوض کن، چی برداشتی؟ یادم رفت ساکو نگاه کنم، برو توی اتاق ببینم.

مادرش صداش زد وبدون اینکه به سمتش برگرده گفت:

-چند دقیقه دیگه میام.

توی اتاق رفتیم، یه اتاق کوچیک با تخت یک نفره بود اعلا ساک چرمی مشکی رو روی تخت گذاشت و زیر و روش کرد و گفت:

-این چه وضعشه؟ چرا تاپ و شلوارک آوردی؟ اینجا اینارو می پوشن؟

-چی می پوشن؟

-بهت گفتم پیش من فقط حق داری شلوارک و تاپ بپوشی.

-اینجا مگه خونه ی مادرو پدرتون نیست؟!!!

-من برادر نوجوون دارم بهت مناسب پوشیدنو یاد ندادن؟ صدبار باید تفاوت فرهنگ هارو بگم؟ می خوای مادرم مغز منو پیاده کنه؟

-برادرتون به من دست درازی نمی کنه! مگه چی می شه بیوشم؟

با اخم و شاکی گفت:

هر حرفی رو میگن؟ هان؟

صدای در اومد و سریع گفت:

-بله؟

مادرش وارد اتاق شد و گفت:

-اعلا چیه نیومده صдатو بالا بردی؟

-سونیا زیاد آشناییت با فرهنگ ما نداره، لباس مناسب نیاورده.

هنوز به مادرش نگاه نمی کرد و سرش تو ساک دوم بود. آروم گفتم:

شما به من نمی گفتی چی باید بپوشم و چی نپوشم الان به لباسم بد می گید؟

-اون موقع گیر ندادم چون به من ربطی نداشت، الان گیر میدم چون به من ربط داره!

یه شلوار اسلش که مال بیرونم بود بیرون آورد و گفت:

-اینو بپوش...با....

یه پیرهن چهارخونه که مال خودش بود هم بیرون آورد و گفت:

-اینو روی تاپت می پوشی.

-این برای شماست!

-می پوشی سونیا! فردا میرم خونه برات لباس درست و حسابی میارم.

-اعلا چی شده؟ تو با ساک نمی اومدی.

-بریم بیرون سونیا لباس عوض کنه.

-شلوارم گرمه!

-نق نمی زنی،می خواستی لباس درست بیاری.

با ناراحتی به شلوار نگاه کردم و مادرش گفت:

-سونیا جان، لباس منو دلت می گیره بیارم بپوشی؟ تمیزه...

اعلا سریع گفت:

-همینا می پوشه تا درست بشه دفعه دیگه فکر نکنه همه جا خونه ی خودمونه.

با غصه گفتم:

-اعلاجون!

مادراعلا-اعلا! خونه بخاری روشنه توی این شلوار کرک....

-قبلا برات توضیح داده بودم، حرف گوش ندادی باید تنبیه بشی

مادر اعلا خیره نگاش می کرد، اعلا بیرون رفت و مادرش گفت:

-عزیز نپوش من برات لباس میارم.

-نه اعلاجون دعوا می کنه، می پوشم.

مادرش فقط بهم نگاه می کرد و بعد چند ثانیه بیرون رفت. لباس پوشیدم و

گوشیمو برداشتم دیدم شایان زنگ زده، شماره اشو گرفتم و جواب داد:

-بله؟

-سلام!

-سلام چیه؟

-ای بابا تو ول کن نیستی؟ چرا با من چپ افتادی؟ مادرم کم به حقت لطف می کنه؟

یاد فروغ جون افتادم و خندیدم:

-فروغ جون؟

-بهش گفتمی سرتو کلاه گذاشتم من بهت پولتو دادم اونا ندادن.

-می دونم ولی توهم منو دست انداختی بهم بخندید.

-حالا ولش کن، تو با اون دکتره ازدواج کردی؟

چقدر سریع فروغ به شایان همه چی رو گفته!!! اعلا راست میگه نباید از زندگیم چیزی رو تعریف کنم!

-آره.

با تعجب گفت:

-چرا؟! تو که گفتی هم خونه اید.

-الان زن و شوهریم.

-حامله ای؟

-چی؟! نه!

-گفتم فیلم ترکی شدی لابد! چرا زنش شدی؟

-به توجه!

-عاشقش شدی؟

-توی ایران مرد ها هم فضولن؟

-بی ادب من رفیقتم.

-حالا زنگ زدی چی؟ مطمئن بشی؟ اره زنش شدم با توافق تصمیم گرفتیم ازدواج کردیم.

-برای اقامت انگلیس؟

با تعجب گفتم:

-برای چی اعلاجون همچین کاری بکنه؟ خودش بخواد می تونه با سرمایه و علمش اقامت بگیره.

-من فکر نمی کردم عاشقش بشی! بابا تو بچه ای آخه شوهر می خوای چیکار؟
با حرص گفتم:

-آحاح...دوشش دارم به تو چه ربطی داره؟!

-انقدر وکیل وصی بازی درآورد که مختو زد دیگه، خنگم هستی دیگه چی از این بهتر؟
خندید و سریع گفتم:

-تو خنگی که مثل بچه ها با این سنت با بابات لج کردی اومدی الکی داری یه رشته ی دیگه می خونه.

شایان خندید و گفت:

-من که داغونم ولی دو روزه رفتم از دانشگاه انصراف دادم.

-چرا؟!!!

-مامانم هنوز نمی دونه، از بابام به زور یه پولی گرفتم، ماشینم امروز فروختم یه مغازه فعلا بزنم تا ببینم با خودم چند چندم.

-مغازه ی چی؟

-لوازم التحریری، یه جا رو دیدم صحبت کردم بین این اعلا غیرتیه یعنی بدونه ما دوستمی قاطی می کنه؟

-نمی دونم ولی دوست نداره من دوستی داشته باشم.

-احمقی به خدا، آخه ازدواج چیه اسکول؟ تو که خارجی نباید تن به این رسما می دادی.

-رسم نیست که شیوه ی زندگیه!

-مختو زدوده از زدن گذشته لامصب، با منم بود الان زنش می شدم.

غش غش خندید.

-تو همیشه چشمت به اعلاست.

باز خندید و گفت:

-ووش مامانم اینا هووو نمی خوای خواهر؟

همینطور می خندید و با حالت چندشی گفتم:

-حالم ازت بهم خورد.

-می بینم که خوب داری ایرانی می شی، اومدی تو خط دیگه حرفارو می فهمی.

-فروغ جون دیگه چیا بهت گفت؟

-فروغ جون و گیتی جون به من حرفی نزدن، داشتن باهم حرف می زدن از روی اسم ها فهمیدم که تو تخم دو زرده کردی.

-تو گیتی جونم می شناسی؟

-گیتی جون هم دختر خاله ی مادرمه هم همسایه طبقه پایینمون نشناسم؟

-مادرت گفتن دوستن.

-حالا بچه زندگیشو نصفه نیمه برات رو کرد تو به دل نگیر، کیک میک پختی بیار بخوریم؛ فروغ جونت که هیچی به ما نمی ده.

-شایان؟ خوش به حالت!

با خنده گفت:

-چون مجردم؟

-نه!

«با دندونای رو هم ادامه دادم: آحاح تمومش کن، چون مادرت فروغ جونه.

-هه! آره تنها شانس زندگی قهوه ای منه، برو پیش شوهرت هرچی هم مدرنیسم باشه مرد ایرانی تهش همون مرد پنجاه صدسال پیشه که سر زنش غیرتی می شه. البته من در مورد مرد حرف می زنم نه یه سری آشغال!

با تعجب گفتم:

-تو انگار دلت خیلی از مردا پره!

-نمونه اشو از نزدیک دارم خواهر.

باز خندید وبا حالت چندشی گفتم:

-شایان مگه تو همجنس بازی هی میگی خواهر با اون صدای کلفتت!

باز غش غش خندید و گفت:

-روانی دارم شوخی می کنم باهات، با اون مرتیکه عنق بر خورد کردی خودتم زهرمار شدی.

در اتاق باز شد و اعلا داخل اومد و بهم نگاه کرد و گفتم:

-من باید برم کاری نداری؟

-شب بخیر خانم دکتر.

-خدا حافظ.

امان نداد گوشی رو قطع کنم گفت:

-کی بود؟!!!!

-همکلاسیم.

-اسم؟

-شا...شایان.

-مگه نگفتم خوشم نمیاد با پسر مسر حرف بزنی و دوست بشی؟ نباید اعتماد کنی، تو ایران بد می دونند.

-همکلاسی های متاهلم با پسرا...

درحالی که داشت ساعتشو در دستش درمی آورد و به من خیره بود گفت:

-مگه هر غلطی بقیه می کنن خانم کوچولوی منم باید بکنه؟

-شایان می دونه ما ازدواج کردیم، یعنی....امروز فهمیدم پسر فروغ جونه.

-یعنی کلاس شیریت پزیت پرید؟

وارفته نگاش کردم و مستاصل همونطور که روی زمین نشسته بودم و توی فاصله ی دو قدیمیم ایستاده بود گفتم:

-اعلاجون! توروخدا نه...

-چندبار باید حرفی رو بهت بگم؟ دهبار؟ صدبار...

-دیگه حرف نمی زنم، اصلا انصراف داده، رفته..از دانشگاه رفته.

-خوبه همه ی آمارهارو هم می‌ده.

در اتاق زده شد:

-بله؟

در باز شد و یه مرد حدودا پنجاه ساله وارد اتاق شد، از مادر اعلا خیلی جوون تر به نظر می رسید، به وضوح می شد تفاوت ده پونزده ساله رو تشخیص داد. قد متوسط و اندام مناسب و چهره ی نسبتا خوبی داشت.

-سلام بابا...

از جام بلند شدم، پس این باباش بود! تموم اون حرفای قبلی اعلا به مادرش که نسبت به پدرش گفته بود از ذهنم عبور کرد، پدرش به من نگاه کرد و اعلا دستشو به سمتم دراز کرد. جلوتر رفتم و پدرش سردتر از مادرش برخورد کرد و فقط باهام دست داد و اعلا گفت:

-سونیا!

باباش سری تکون داد و گفت:

-خوش اومدی.

به اعلا نگاه کردم که خاموش به پدرش خیره شده بود. باباش گفت:

-به همسایه بغلی می گفتم یه جا توی پارکینگش بهت بده هان؟

-نه ماشین جاش خوبه.

-خودت میدونی، ببرن از ما ماشین نخوای! خودمونم که پراید داریم به کلاس شما نمی خوره.

-به امید خدا به اونجا نمی رسه.

-بیایید شام.

انگار باباش یه کارکتر تازه کار توی یه قسمت فیلم بود، یعنی حرف زدنش مصنوعی بود!!!
شبيه هنر پيشه هايي حرف مي زد که تازه کارن و تمو توجهشون به دوربينه و شبيه ربات
حرف مي زنند.

باباش از اتاق بيرون رفت و اعلا بهم نگاه کرد:

-تو با خانواده هاي ايراني سرو کار نداشتی، منم حوصله ي جريان سازي ندارم، حواست به
کارات باشه عزيزم.

مظلوم نگاهش کردم مي دونستم داره الکی هشدار ميده که منو بترسونه، مگه من چيکار مي
کنم که سنت هاشونو مي شکونم و حرف براي اعلا درست بشه!

همراهش از اتاق بيرون رفتيم، به ميز ناهار خوري شش نفره کنار اتاق ما بود، مادرش
داشت سفره مي چيد اعلا آروم گفت:

-برو کمک کن.

من کمک کنم؟ اينجا که خونه ي من نيست! سونيا حتما منظور اعلا همين بوده، به سمت
آشپزخونه رفتم و مادرش گفت:

-برو بشين خودم ميارم.

-نه اعلاجون گفتن کمک کنم.

-اعلا گفت؟

يه تاي ابروشو بالا داد و پوزخندی روی لبش نشست. از بالاي عينکش نگاهي بهم کرد، اي
خدا اينا چرا اين شکلين؟ ادم نمي فهمه طرف توان يا دشمنت يا پشتتن!!

-نمی خواد دخترجون برو بشین، نمی خواد زحمت بکشی با دستور آقا اعلا بیای.

کلمه های آخرو درحالی که تابی به سر و گردنش می داد می گفت، الان داره حرف میزنه یا کنایه است؟!!! اگر کمک نکنی اعلا به خدمت می رسه ها.

سینی رو محکم از دست مادر اعلا گرفتم و یکه خورده نگام کرد مستاصل گفتم:

-اعلاجون دعوا می کنه، بدید من ببرم، عصبانی میشه من بشینم.

-واه!

سینی رو توی هال بردم. اعلا با پدرش و امین با چنان سکوتی سر میز نشسته بودن که انگار هر سه تا باهم قهر هستن. میزو چیدم و امین گفت:

-دستت درد نکنه ابجی.

-آبجی؟!!!

اعلا گفت:

-یعنی مثل خواهرشی، برای صمیمت می گن نه برای معنی واقعی خواهر.

-آهان.

آروم گفتم:

-من باید چی صدا کنم؟

اعلا خنده اش گرفت و گفت:

-تو اسمشو صدا کن.

سری تکنون دادم و به امین که لبخند شیطون روی لبش بود نگاه کردم. برگشتم دیدم مادر اعلا جلوی آشپزخونه ایستاده و داره به ما نگاه می کنه. شونه ی چپشو به چهارچوب در تکیه داده بود و عینکشو درآورده و دسته اشو به دندون گرفته بود و فکرش مشغول بود. به سمتش رفتم و گفتم:

-چیدم.

سینی رو ازم گرفت و متفکر نگام کرد. داخل آشپزخونه برگشت، صدای حرف امین و اعلا میومد.

-بابا اعلا جون ناراحته که من اینجام؟

-کی محمود؟ نه اون همینطوری با خودش قهره.

-قهره؟ چرا؟!!!! مگه می شه آدم با خودش قهر کنه؟!!!

-آره دیگه شده بیاد محمود قهر کرده اون که تخم دوزرده کنه لال مونی می گیره.

-مگه تخم می کنه؟!

می خواست نخنده اما نشد و زد زیر خنده و غش غش خندید. اعلا از توی هال مشدد گفت:

-سونیا؟!!!

با تعجب به مادر اعلا نگاه می کردم.

-بله؟!

اعلا جلوی در آشپزخونه ایستاد و گفت:

-مامان؟

مامانش دیس برنجو بهم داد و گفت:

-بیا دخترجون.

کف دستشو پشتم گذاشت، با تعجب دیسو ازش گرفتم و به اعلا که با احم و پرسشگرا به مامانش زل زده بود نگاه کردم. دیسو بردم و بابای اعلا بشقابشو به سمتم گرفت و گفت:

-یکم برام بکش.

-من بکشم؟

قبل اینکه بابا ش جواب بده امین گفت:

-آره خانما برای مردا می ریزن.

سری تکون دادم و بشقابو ازش گرفتم. منم برای اعلا غذا می کشیدم اما فکر می کردم این اخلاق مخصوص اعلاست! برای بابا شو امین غذا کشیدم. باباش سالاد خواست و امین گفت:

-آبجی بشین.

به سمت آشپزخونه نگاه کردم اعلا و مادرش نیومده بودن.

-آبجی نخود پلو دوست داری؟

-بله من همه ی غذاهارو می خورم.

-خارجیا مگه گوشت خوک نمی خورن؟

-فقط که گوشت نمی خورن، من الان نزدیک یک ساله ایرانم، کلاس آشپزی میرم و کلی غذا بلدم.

-من خیلی فسنجون دوست دارم بلدی؟

-ترش یا شیرین؟

باباش گفت:

-ملس خوبه!

-ملس؟ ملس چی میشه؟

امین با لبخند گفت:

-یعنی هم ترشه هم شیرین، فردا درست می کنی؟ مامانم جمعه ها غذا درست نمی کنه

میگه روز مرخصیشه، ما جمعه املت می خوریم درست می کنی؟

به امین از ته دل لبخند زدم و گفتم:

-بله درست می کنم.

-من صبح زود هم میرم سبزی خوردن می گیرم خیلی حال میده.

بابای اعلا بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

-دوغم بگیر.

اعلا و مادرش اومدن و امین گفت:

-مامان فردا ما ناهار داریم لازم نیست املت بخوریم، آبجی فسنجون می پزه.

مادر اعلا با تعجب گفت:

-واه! مگه بلدی؟

اعلا گفت:

-بلده.

-خیله خب، شامتون یخ کرد بخورید.

برای اعلا غذا کشیدم و مادرش گفت:

-تو شروع به خوردن می کردی تا اعلا بیاد، غذا از دهن افتاد...یعنی یخ کرد.

به اعلا نگاه کردم که جدی بود، بدش میومد تکی و جلوجلو غذا بخورم.

-نه اعلا جون غذا....

اعلا حرفمو قطع کرد و جدی گفت:

-بشین شروع کن انقدر توضیح نده!

-حرفشو چرا قطع می کنی؟

یاد حساست اعلا به اینکه وسط حرف پیری افتادم، پس مادرش هم حسایت داره که اعلا

هم حساس شده. اعلا گفت:

-زیاد توضیح میده.

اون شب بعد از شام باز بین مادرش و اعلا به خاطر عاطفه و اینکه اعلا رو دعوت نکرده

بودن دعوا شد. امین که رفت بالا پشت بوم و بابای هم الا جلوی تلویزیون نشسته بود و

بهش زل زده بود، نمی دونم توی اون سر و صداها چطوری اخبار می دید!!! منم نگاهم

عین توپ به سمت اعلا و مادرش می دویید. آخرسر هم یکی از طبقه بالا اومد داد زد:

-مغزمون رفت، ساعت یک شبه بسه دیگه.

و بعد همه اشون ساکت شدن. باباش به اتاقتش رفت و اعلا گفت:

-کی این بچه رو صدا می زنه؟

مادرش گفت:

-صدا می خوابه به خودش میاد.

اعلا به من اشاره کرد برم توی اتاق و بعد خودش با یه تشک مجزا اومد و پایین تخت گذاشت و گفت:

-سونیا اینو پهن کن بالای تخت دونفره جا نمی شیم.

تا من بخوام پهن کنم اعلا رفت روی تخت خوابید!!! فقط هاج و واج نگاش کردم حالا شاید من دلم خواست بالا بخوابم! چقدر این مرد خودخواهه!!! روی زمین دراز کشیدم، حرکات و حرفای اعضای خانواده ی اعلا از نظرم عبور می کرد، من حالا یه خانواده دارم! خانواده ای که پس زمینه ی خودش جریان هایی داره.

کی گرفتار شدم؟ مسئولم؟ اون زن برای چی دور و بر خونه امونه و می خواد به اعلا نزدیک بشه؟ نکنه اعلا باز به سمتش کشش پیدا کنه، اون بچه خودشم کشته، اعلا ازش متنفره! چطوری آزاد شده؟!!!

انقدر فکر توی سرم اومد که نفهمیدم کی خوابم برد. یه وقتی از نیمه شب بود که اعلا سراغم اومد. چشمم از خواب باز نمی شد. به زور وادارم می کرد!!! چطوری وسط شب بیدار میشه و به این فکر می کنه سراغم بیاد؟!!! من چشمم با زخمی شه چطوری حواسم و میلیم به اعلا باشه؟!!!

چقدر مردم آزاری اعلا، چقدر ظالمی، یکی نبود بگه این بی صاحب تو زمان نداره؟ رو چی کوک کردی که هر وقت زنگش به صدا درمیاد سراغ من میای؟ بازم از اعلا بعید بود ولی برای اینکه صدام درنیاد مثل خیلی وقت ها رفتار نکرد. اون شب نه صدای جیغمو درآورد نه اشکم دراومد. فهمیدم که همه چی تحت اختیار خودشه، قبلا فکر میکردم حتما اینطوری آموزش دیده، این مدلیه ولی اون شب فهمیدم که برای اینکه لذت خودش بیشتر باشه منو عذاب میده.

چون خونه ی مادرش بود و اعلا هم شور و هیجان کمتری داشت و میشد فهمید که اونطور که باید مثل همیشه شارژ نشده!!!! تنها جمله ای که اون شب ازش نشدیم این بود:

-بیا بالا روی تخت پیشم بخواب.

-بالا که گفתי جا نیست.

-حالا هست!

از قصد منو فرستاد روی زمین بخوابم؟! لا بد می خواست ازم دوری کنه که آخرم نتونست جلوی خودشو بگیره؛ کاش خونه ی مادرش بمونیم حداقل اعلا با من شبیه انسان عمل می کنه.

صبح صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم. اعلا طاق باز خوابیده بود و من توی پهلوی چپش مچاله شده بودم و دست چپش دورم بود. صدای خفه ی مادرش اومد:

-اعلا؟ اعلا....

اعلا تکون کوچیکی خورد و مادرش پچ پچ کنان گفت:

-یه لحظه بیا بیرون.

-میام.

صدای در اومد و انگار مادرش بیرون رفت. اعلا پتو روی من کشید و از کنارم بلند شد. زیر لب گفت:

-نوچ، صدبار میگم لباساتو جمع کن ننداز روی زمین، انداخته این وسط مامان هم دید. یه حرفو هزاربار باید گفت.

انگار من پخش و پلا می کنم!!! آره تو پرت کن من با تن بی جون بلند می شم لباس جمع می کنم و اتاق مرتب می کنم که تو راضی باشی! زور گو. از اتاق بیرون رفت و منم و دوباره خوابیدم. همش صدای حرف زدن میومد، صدای عاطفه رو زود شناختم، بازم گریه می کرد. یکی دو بار اعلا توی اتاق اومد و باز رفت. مثلاً می خواست بیدارم نکنه تا از جریان بویی نبرم.

آخرسر هم مامان زنگ زد و بیدارم کرد. مامان هنوز خبر نداشت که من و اعلا ازدواج کردیم.

-سلام مامان!

-سلام...سونیا اینطوری که نمی شه، تو ایران زندگی می کنی منم ایرانم بعد جلوی چشم من نباشی من منتظر بشم ببینم کی ایوب نیست پیام ببینم؟ تو خودتم که نمیای.

-می خوای طلاق بگیری؟

یکه خورده گفت:

-طلاق چیه؟ من با این دوتا بچه می تونم طلاق بگیرم؟ تو خرج من و این دوتارو میدی؟

-مگه من بانک زدم؟ جامی اموال منو گرفته نمی دونم داره چیکار می کنه، هر سه ماه یه دفعه چهار پنج میلیون می فرسته، من خیلی هنر می کنم یکم از هزینه ی دانشگاهمو میدم.

-آره تو گفتی و منم باور کردم تو از خونه اجاره می گیری از دفتر هم می گیری بعد هر سه ماه چهار پنج میلیون؟ مگه توی کابل خونه داری؟ توی انگلیس خونه داری پولش به پونده.

-مامان! می دونم؛ جامی جواب تلفن منو نمی ده.

-نشستی واسه چی؟ خب پاشو برو اونجا ببین مرتیکه داره چه غلطی می کنه.

-من اینجا دانشجوام.

-پولاتو داره می خوره بعد تو می گی دانشجوام؟ عروسک تکون دادن هم شد درس؟

با حرص گفتم:

-تو که مهندسی چیکار کردی مگه؟ داری زندگی ایوب رو جمع می کنی و ایلیا و سلنا رو می شوری.

اعلا در اتاقو باز کرد و گفت:

-کیه؟

صاف روی تخت نشستم. مامان شاکی گفت:

-به اون چه که تو داری با کی حرف می زنی؟

صدای مامان رو اعلا هم شنید و با یه من اخم بالاسرم ایستاد و گفتم:

-مامان کاری نداری من تازه بیدار شدم.

-خوبه دیگه اومدی کارت شده بخور و بخواب، تا لنگ ظهر خوابیدی؟

-چیکار کنم؟ پاشم برم انگلیس موهای جامی رو بکنم؟

-آخه عرضه اونم نداری مادر، پاشو حاضر شو بیا اینجا ایوب امشب نمیداد.

-من اونجا نمیام.

-میگم امشب با دوستاش داره میره جاجرود نیست؛ بیا.

به اعلا نگاه کرد م و با همون اخم گفت:

-نه.

مامان با عصبانیت گفت:

-به اون چه؟ وکیل وصی توهم شده؟ بلند می شی میای سونیا، نیای به خاک بابت میام
خونه رو سر اون مرتیکه خراب می کنم.

گوشی رو قطع کرد و اعلا شاکی گفت:

-مگه زبون نداری بگی وکیل وصی که سهله صاحب اختیارمه!!! شوهرمه.

مادر اعلا هم وارد اتاق شد و بهش سلام کردم. نگاهش رو لباس خواب بندی که تنم بود
چرخ می زد. با مکث به اعلا نگاه کردم و گفتم:

-نمی دونه آخه.

مشکوکانه گفت:

-چرا نمی گی؟

نگران و مظلوم گفتم:

-دعوا مون می شه اعلا جون.

-مثلا چی می خواد بگه؟

عاطفه هم وارد اتاق شد، چشماش اندازه دوتا گردو باد کرده بود. دماغش قرمز بود، دلم
براش می سوخت بهش سلام کردم. اعلا گوشی خودشو از روی میز و گوشی منو از تخت
برداشتن. با هول گفتم:

-اعلا جون! اعلا جون نه...

از جام بلند شدم که مثلا مانع بشم با حرص گفت:

-آره، شوهرش جاجروده، من خودم خودمو کفن می کنم که اگر اون مرتیکه همونجا نبود
تورو بکوشونه اونجا وکالت بگیره بدبختت می کنه می فهمی؟ پوله مهم نیست اما شوهر
مادرت آدمه بخواد ارث تو به اون برسه؟

-مامانم می گه جامی داره کلاه سرم می ذاره.

اعلا اول با چشمای خیره نگام کرد و بعد گفت:

-جامی که حداقل هرچند وقت یک بار یه پولی میدی که سگش می ارزه به شوهر مادرت
که چشم دوخته به چندرغاز تو، مادرت....سونیا مادرت در به در اون شوهرشه، می فهمی؟
مامانت که خودشو آورده هم سطح ایوبی که تو گفتی کردی یعنی خودشو فروخته.

مامان اعلا گفت:

-اعلا! لاله الاالله این دختر چیکار کنه؟ داری مادرشو تو سرش می زنی؟ خب مادریه ببر
ببینتش.

اعلا به گوشه اشاره کرد و گفت:

-نه من خرده حساب دارم وایستا...الو....

قلبم هری ریخت دست پاچه شدم و دلم گواهی بد می داد. مادر اعلا به عاطفه اشاره کرد
تا درو ببینده و عاطفه هم در اتاقو بست. آرنج اعلا رو گرفتم و مستاصل نگاش کردم.

-اعلام...نه گوش کن وکیل وصی که سهله بدتر از اون شدم...

«قهقهه ی عصبی زد:» عقدش کردم...چی شد؟ هان چی شد؟ از بلبی افتادی؟ اون مرتیکه
مگه جاجرود نبود چرا صداس داره میاد؟

وارفته گفتم:

-ایوب اونجاست؟

-من اندازه خودم دارم، زیر منت اموال زنم نمی زنم، لاشخور نیستم که چشمم به ارثیه باشه اما نامردم اگه یه قرون از پولای این بچه بیفته دست اون شوهر آشغالته که یادت می ده تو که مادرشی بچه اتو به شوهرت بفروشی....برو شکایت کن ببینم شکایتت به کجا می رسه... گولش زدم؟ مگه سونیا رو به ایوب دادن که گولش زده باشم؟ سونیا پاشو نمی زاره اونجا...

مادر اعلا با حرص گفت:

-اعلا....

کف دستشو به کنار پاش کوبید و اعلا گفت:

-می خوای دخترتو ببینی؟ هر وقت خواستی ببینی زنگ می زنی به من اجازه می گیری میری می بینیش....

اعلا شروع به راه رفتن کرد، نمی دونستم مامان چی داره می گه. اعلا صدای گوشیشو کم کرده بود و هیچی نمی شنیدم. یعنی صدای گوشی خودش همیشه کمه اما مال من باید زیاد می بود تا اون بشنوه!!! اعلا یهو یه دادی زد که مادرش دستشو روی قلبش گذاشت و گفت:

-واااای!!!! عافه هم جلوی دهنشو با یه دست گرفت و محکم ارنج اعلا رو چنگ زدم؛ اعلا نعره زد:

-تو این کارو کردی، توی سر این بچه فرو کردی زنا سنگسار....

مادر اعلا دو دستشو به سرش گرفت و هاج و واج به اعلا نگاه میکرد که همچنان داد می زد:

-انقدر گفתי گفתי که از خونه ی من...من که جای تو روهم پر کرده بودم، تنها آدم زندگیش بودم، خدش بودم ترک کرد...ترک کنه بیاد خونه ی تو و شوهرت؟ گوشه ی رو به اون مرتیکه، جرئت داره توی روم فحش خارمادر بده که من.....

مادر اعلا جیغ زد:

-اعلا بس کن! خجالت بکش مادر و خواهرت اینجان بی حیای پدرسگ، دهنش چاک و بست نداره!

اعلا اصلا نشنید که مادرش چی گفت، امین درو باز کرد و عاطفه سریع بیرونش کرد. با گریه گفتم:

-اعلاجون دعوا نکن...

اعلا بهم نگاه کرد، از حرص نفس نفس می زد، کف دستمو روی قلبش گذاشتم. توی چشمم دنبال چی می گشت که اینطوری نگاه می کرد؟

آروم تر شد و با صدای دورگه گفت:

-مادری هم نکردی که بگم مادرشی ولی من سایه مادر بالای سرم بوده، دلم برای سونیا می سوزه که میگم جلوی چشم من می تونی تنها ببینیش ولا غیر.

تماسو قطع کرد و گوشه ی رو روی تخت انداخت و مادرش گفت:

-اعلا! اعلا خجالت بکش لاله الاالله، تو این دختر و عقد کردی نخریدیش که!

اعلا لبه ی تخت نشست و گفت:

-میگه عقدش کردی پولاشو بگیری؟ فکر کرده من شوهرشم.

-بچه جون آخه حرمت نگه دار هرچی نباشه مادر زنته. اینطور مگه حرف می زنند؟

اعلا با لحن ناخوشایندی گفت:

-مادرشه مادرشه....فکر کردی همسن توئه؟ سه سال از من بزرگتره، داره هرچی از دهنش درمیاد بهم میگه، شوهرش گلوی سونیا رو تا کجا پاره کرده بود و با سر و صورت خونی خونه ی من اومد، من چطوری باهاش حرف بزنم؟ سونیا؟

بهم نگاه کرد و ادامه داد:

-ولله مادرت عقب افتاده است.

اخم کردم و با گریه گفتم:

-چرا اینطوری می گی؟ مامانمه...حق نداری...

-من باورم نمی شه از مادر پزشک و پدر استاد این زن به دنیا اومده باشه. اون مترتیکه اونور خط داشت بهش خط میده و اون تحویل من میده.

مادر اعلا با تعجب گفت:

-واه! دعوا خونندش؟

-من میگم تو بیا من نمی دارم سونیا بیاد اون خونه میگه طلاقشو میگیرم مال یتیم خوردن نداره.

«رو به من گفت:» من مال تورو برای چی می خوام؟ تو بری یه وکالت بدی مادرت صفت تورو هم نمی بینه.

با انگشت اشاره کف دستش دوتا خط کشید و گفت:

-این خط و اینم نشون، ده سال نیومد الان مادر دشه؟

با حرص گفتم:

-my father was alive at that time (اون موقع بابام زنده بود)

-برو بابا، واسه منم مادرشو توجیه می کنه، کی بلاگردون توئه؟ مادرت؟ بدبخت من دارم واسه تو سخته می کنم.

به خودش اشاره کرد و گفت:

-یه لقمه نون بخور قربون سرم برو، یه سایه اومد رو سرت وگرنه گیر این مادر بیفتی گیر ققام افتادی. که ایوب سیخونک می کنه صبح علی الطلوع بهت شمشیر بزنه.

با چشمای خیس گوشه ی دیوار نشستم. از اینکه مادرمم ازم میگیره دلم می شکست. مادر من هرچی باشه مادرمه...اعلا همه رو سرکوب می کنه خودش مست کرد و قرص خورد و اختیارش از دستش رفت و منو عقد کرد حالا میگه مادرت مقصره... انقدر ازم عاجزی طلاقم بده. بگو سونیا...جرئت کن جلوی مادرش اینا بگو کاری نمی کنه.

مادر اعلا گفت:

-اعلا ساکت باش شر بخوابه! نه به اون موقع که سرت توی گردنت فرو رفته بود نه به الان که جون و جگر برای کسی نمی اری، تو اصلا چیکار به مادرش داری؟ عقلت نمی رسه بگو یاریت کنیم، ببرش دم خونه ی مادرش پایین نیم ساعت یه ساعت وایستا مادرشو ببینه و بعد بیارش، خیلی غیرتت دود کرده این چاره.

اعلا با تشر گفت:

-واسه من نسخه نیپچید.

-از مامانم ناراحتی چون اون گفت پیش اعلا بمونی زنا می شه.

مادر اعلا و عاطفه آروم یه گفتن و اعلا شاکی گفت:

-هیس صдатو بیار پایین، زبونتو کوتاه کن اینجا زمزمه هم بکنی همسایه صдатو می شنوه.
دوباره شروع کرد که نطق مادرشو تحویل من بده.

مادر اعلا سریع گفت:

-بچه! مگه بی راه گفته اون زن؟ تو بی جا می کنی دختر میاری نگه می داری؛ اونم یه دختر کم سن و سال.

-مگه من رفتم قلاب انداختم سونیا رو گرفتم؟ سنش قانونیه خودش اومد.

-سونیا هم بی جا کرده، اینجا مگه فرنگ بی صاحبه که پاشه بیاد خونه ی تو؟ دیگه واویلا حرومو حلال می کنید، بزرگو کوچیک، تو مگه خواجه ای که دختر بیاد خونه ات کار به کارش نداشته باشی؟ کرم از توئه، بچه ی من مشکل داره، اون زن حرف ناحق نزده.

-مامان من گفت سنگ سارت می کنند.

عاطفه گفت:

-مگه شوهر داری؟

اعلا با حرص گفت:

-اینو تازه از شیر گرفتن کدوم شوهر؟ مادرش واسه اینکه بترسونتش و خونه ی شوهرش بکشونه و ارثیه اشو بگیرن اینطوری بهش گفته.

-خودم اینترنت دیدم دختره رو توی زمین کرده بودن و بهش سنگ می زدن؛ دروغ گو.

اعلا تا تکنون خورد از ترس خودمو جمع کردم و مادر اعلا جووری جلویم ایستاد که منو استار کنه و با تشر گفت:

-بشین اعلا! استغفرالله، این دختر چه می دونه از دین و سنت؟ تو مقصری.

-من مقصرم؟ آره خاک تو سر من که عقدت کردم.

سریع از اتاق بیرون رفت. با بغض و چشمای خیس به رفتنش نگاه کردم، جوری در اتاق کوبید و رفت که انگار صدای اون در زنگ قیامت من بود، گریه برای یک دقیقه ام بود، همه ی حرفای توی سرم بیرون رفت و اون یه جمله ی اعلا عین تیر توی سرم بولد شده بود: "خاک بر سر من که عقدت کردم!"

این یعنی منو دوست نداره، زنشم برگشته....مگه من اروم می شدم؟ هزاران هزار فکر زجر آورد از ذهنم عبور می کرد، حق حق می کردم. مگه من کیو دارم؟! مامانم، اعلا رو هم ازم گرفت، حالا کجا برم؟ چیکار کنم؟ مامان و ایوب می خوام ارثیه امو بگیرن و منو پس بزنند، من چرا آدم نمی شم؟

هر دفعه جر و بحث می شه می فهمم که نمی خوام یه تار موی اعلا رو به کسی بدم و بعد که باهام خوبه خودمو گم می کنم. به خاطر من با مامان دعوا کرد ولی من با حرفام و مامان با کاراش پشیمونش کردم...

من زار می زدم، مادر اعلا و عاطفه هرچی حرف می زدن نمی شنیدم و با حق حق می گفتم:

-به اعلا بگید باید حرف بزنیم.

عاطفه گفت:

-والای مامان خدا هرچی مرده لعنت کنه، این دختر از منم بدتره!

به اعلا زنگ زد ولی جواب نمی داد. بابا اعلا اومد و گفت:

-شهدخت خانم! این دختر هلاک شد.

مادرش با حرص گفت:

-تف توی این تربیتم؛ هزاران آدم از زیر دستم رد شدن آدم شدن من این یه دونه رو نتونستم آدم کنم.

با لیوان آب اومد و گفت:

-دخترجون اب بخور آخه اینطوری که نمی شه. اعلا مگه کجا رفته که داری اینطوری می کنی؟ تو پیش مایی، ما پدر و مادرشیم، خانواده اشیم.

با حق حق بریده بریده گفتم:

-همسایه...همسایه امون گفت...اعلا...اعلا زن می آورد....

بغضم با سرفه می ترکید، عاطفه هم پا یه پای من به گریه می افتاد و گفت:

-رفتم پیش و ابو دلم وا بود، دیدم دلِ واوو بدتر از دل ما بود، بیا اینم از زندگی داداشم!

مادر اعلا هم چندبار با اعلا تلفنی حرف زد که اونم دوتا داد میزد تماسو قطع میکرد حرف زد، من تمام فکرم پیش این بود که زن اعلا اومده، اعلا برنگرده پیشش، مادر و خواهرش هرچی می گفتن اون از اعلا جدا شده و زنه روانیه و بچه اشو کشته من ول کن ماجرا نبودم. حرف اون همسایه توی سرم می پیچید. آخرم لباس پوشیدم تا به خونه برگردم. عاطفه با هول گفت:

-سونیا! اعلا اگر الان بیاد بدونه تو رفتی میاد الم شنگه به پا می کنه ها.

با همون حالت سکسکه ای که قطع نمی شد و فقط کم و زیاد می شد گفتم:

-رفته...رفته خونه امون...دعوا...دعوا می کنه...مشروب می خوره قرص می خوره...حالش بد می شه.

مادر اعلا اول هاج و واج به من نگاه کرد و بعد به پدرش نگاه کرد و گفت:

-محمود!!!!

بعد به من نگاه کرد و گفت:

-قرص چی می خوره؟

بوتمو برداشتم و بابای اعلا گفت:

-من می رسونمت وایستا.

مادر اعلا سریع گفت:

-منم میام.

-نه نه شاید دعوا کنه؛ خودم میرم.

-واه! اعلا با تو چیکار کرده که از دعواش می ترسی؟ ما می گیم آب بخور میگه اعلا، برو

اعلا بیا، اعلا! ساعت ده شبه بچه جون کجا بری؟

-دربست می گیرم.

بابای اعلا رو به مادرش گفت:

-برم پایین براش ماشین بگیرم.

از خونه بیرون اومدیم، منتظر باباش بودم تا بره ماشینو بیاره. تا سلانه سلانه بره سرکوچه،

روی پله های جلوی خونه نشستم. سرمو روی زانوم گذاشتم دلم شور می زد، اعلا نره...منو

ول نکنه...ترس جدایی داشتم...با همون حال نزار و زار زدنم گفتم:

-خدایا بیاد...بیاد...هیچی نمی خوام بیاد...

یکی آرنجمو گرفت، یه جوری ترسیدم که بدون اینکه نگاش کنم خواستم پشش بزnm

محکم تر آرنجمو نگه داشت و چشمام بهش افتاد، خودش بود...پیشون با چهره ی عصبی

ولی خاموش! اول فقط با همون حالیکه توی تقلا بودم نگاهی کردم، چشماش عاصی شده و عصیان گر بود. محکم پریدم بغلش و به گردنش آویزون شدم. انگار هرچی از صبح گریه کردم، گریه نبوده و اونجا توی بغلش از ته دلم زار زدم..دلم ترکید، منو با یه دستش به سینه اش چسبوند بود. زنگ آیفونو زد و مادرش گفت:

-کیه؟

-مامان؟

مامانش شاکی گفت:

-اعلا؟ خدا لعنتت کنه تو مگه مریضی پسر؟ منو اون دختر رو ذله کردی کشتی، سونیا رفت خونه اتون.

-سونیا پیش منه، صبح میارمش.

-آزار داری پس؟ دیوونه! بابات کو؟

-لابد رفته ماشینو از کوچه پایینی بیاره، زنگ بزن بگو اعلا اومد دنبالش.

-کجا بودی تا الان؟

بی اعتنا به سوال مادرش گفت:

-خدا حافظ.

محکم لبه ی کاپشنشو، از قسمت سینه اش گرفته بودم و دستش دور شونه ام بود. توی پهلوی چپش جمع شده بودم، مسخ اعلا بودم، مسخ بودم و جز اعلا توی اون لحظه چیزی نمی فهمیدم. به سمت ماشین رفتیم، چشمام از اشک زیاد می سوخت. اعلا سوار شد و مستاصل و مظلوم نگاهی کردم.

-منو تنها گذاشتید.

موهامو از صورتم کنار زد، شوری که بهش داشتم باعث شد دستشو بگیرم و ببوسم. کف دستشو روی گونه ام گذاشتم و گفتم:

-دفعه ی آخرت اشه به خاطر کسی مقابل من می ایستی.

سربلند کردم و با چشمایی که باز غرق اشک می شدن گفتم:

-بهم گفتید خاک تو سر من که عقدت کردم! اگر مست نبودی عقدم نمی کردی؛ منو دوست ندارید...دوست ندارید...

مشتامو سر زانوم جمع کردم و چشمامو محکم بستم، حس می کردم وقتی جمله ام کامل ادا بشه هزاران تیر به تنم فرو می ره، با تلخی و زهرآلود جمله امو کامل کردم:

-به من مجبور شدی.

جوابمو نمی داد، چشمامو باز کردم و تار می دیدمش. پلک محکمی زدم و اشکم چکید. اعلا اصلا حواسش به احوال من نبود، منو جوری نگاه می کرد که انگار زیباترین آثار هنری دنیا رو می بیند. عصیان گری و خشم جای خودشو به لذتی، متفاوت از لذت بینش ما نسبت به لذت بردن، داده بود.

وارفته نگاش کردم، من دارم از درد احساسات درون به خاطر اون ضجه می زنم و اون از زجر من با لذت نگام می کنه!

عقلم می گه درو باز کن و فرار کن اما دلم اینجاست، دو دستی به این آدم عجیب چسبیده. از صبح هیچی نخورده بودم، دلم مالش می رفت. از اون حال ضعف تهوع داشتم، از زندگیم حالت تهوع داشتم...

می دونید خودکشی از ارتفاع چطوریه؟ وقتی از بالای یه بلندی می پرسید دقیقا یک هزارم ثانیه بعدش پشیمون می شید اما...اما نمی شه کاری کرد. چند ثانیه بعدش زمین می خورید و یه درد شدیدی توی تمام بدنتون می پیچه و بعد...بعد...از اینکه همه فرصت هاتو از دست دادی حتی از اون لحظات قبل مردن هم پشیمون ترید و آتیش جهنم همون آتیش پشیمونی و حسرته! اگر مرگ رخ نده و قطع نخاع بشید و از زیر گردن فلج بشید اون از جهنم هم بدتره...

اعلا برای من همونه...همون خودکشی با ارتفاع! من پریدم ولی پشیمونم و چاره ای ندارم. تموم طول زمان زندگیم با اعلا توی همون فاصله ی زمینی پرش تا برخورد با زمین هستم. سرمو بوسید و اروم گفت:

-کوچولوی من، خیلی اذیتم کردی...

قلبم فرو ریخت وبا چشمای گرد نگاش کردم. نگاهمو به ساختمون خونه ی مادرش دوختم داره منو خونه امون می بره تا به خدمتم برسه؟! چرا؟! اونه که منو اذیت کرده...

حرکت کرد و دستمو گرفت و روی رون پاش گذاشت. به دستم نگاه کردم، برگشته سونیا...بههم نگفت عاشقتم و من از صبح با گریه هلاک شدم چون رفته بود، بعد اون بهم رسیده وباز تهدیدم می کنه...بهت هشدار داده بود من نباید عصبیش کنم، عقده بقیه رو هم سر من خالی می کنه.

آروم زمزمه کردم:

-اعلاجون؟ منو دوست داری؟

برگشت نگام کرد و لبخندی زد. چونه امو تو دست راستش گرفت و گفت:

-جون؟

دلم شور می زد، نمی دونم اعلا رو باید از کجا و کدوم نقطه تحت مدار خودم بکشونم، چه حس ضعف شدیدی دارم، معده ام تیر می کشه. این ضعفو هم توی جسمم حس می کنم هم توی روحم! اعلا جلوی یه داروخونه نگه داشت و گفت:

-ببای بشین الان میام.

-چی می خوایید؟

نگرانم از اینکه داریم خونه می ریم، از داروخانه چی می خواد؟! لبخندی بهم زد:

-الان میام.

به مهربونیش مشکوکم...پیاده شد. گوشیم زنگ خورد و دیدیم عاطفه است؛ ظهر شماره اشو بهم داده بود. تماسو وصل کردم و سریع گفتم:

-سونیا! اعلا خوبه؟

-آره....خیلی خوبه، آرومه...ولی خدا می دونه برسیم خونه چیکار می خواد بکنه.

-چیکار؟

-نمی دونم...

از داروخونه بیرون اومد و یه جعبه توی دستش بود، از توش یه ورق کوچیک قرص بیرون آورد، توی ورق فقط دوتا قرص بود وبهش زل زده بود. فکرش درگیر بود.

-سونیا؟ یعنی چیکار می خواد کنه؟ الان کجاست؟

-رفته داروخونه...

اعلا سربلند کرد و بهم خیره شد، نگاهش مستقیم به سمت من بود درحالی که از بیرون نیمیتونست منو ببینه، چطوری داره اینطوری نگام می کنه؟ قرص رو توی جعبه گذاشت و یه گوشه ی خیابون پرت کرد. سریع گفتم:

-بعدا حرف می زنیم اعلا اومد.

گوشی رو قطع کردم و اعلا سوار ماشین شد.

-چی شد؟

-تصمیمم عوض شد!

-در مورد چی؟!؟

-تو خودتو درگیر نکن عزیزم.

-می شه...می شه یه چیزی بخرین بخورم؟ حالم داره بهم می خوره از صبح هیچی نخوردم.

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-آره عزیزم، باید سرپا باشی.

-سرپا باشم؟! چرا؟!؟! از سوپر مارکت یه ساندویچ سرد بزرگ خرید، انقدر گرسنه بودم که بدون فکر به حرفای اعلا که غرق خودش بود همه ی ساندویچ رو خوردم. به خونه رسیدیم و تا درو باز کرد گفت:

-برو تو حاضر شو تا من پیام.

-حاضرشم؟! برای چی؟ شما کجای می رید؟!؟!

-برا من حاضرشو!! من برم به نگهبان یه چیزی بگم میام.

منو داخل خونه فرستاد و درو بست. چشمم به تلفن افتاد. به سمتش رفتم و تماس های پیام هارو چک کردم. منشی اعلا پیام گذاشته بود و یه همایشی رو یادآوری کرده بود...یه تماس از مادر اعلا بود که صبح زنگ زده بود اما...پیغام سوم یکی لالایی رو با صدای زیر خونده بود... یکه خورده گفتم:

چرا لالایی خونده؟!!!

صدای چرخش کلید توی در اومد، سریع صدای انسرینگ تلفنو بستم و اعلا وارد خونه شد.

چرا هنوز با لباس بیرونی؟

اعلاجون؟ از صبح تا حالا کجا بودید؟

اعلا با سر و چشم به سمت اتاقمون اشاره کرد. به اتاق نگاه کردم و گفتم:

خب چرا جوابمو نمیدید؟

چون تا زمانی که جواب حرفاتو نگیری حرفی باهم نداریم.

کدوم حرف؟

جلو اومد و شالمو از روی سرم برداشت. آرامش محض توی صورتش بود؛ اروم و نجواگرانه گفت:

به کی گفתי دروغگو؟

گیج نگاش کردم، دکمه های پالتومو با طمانینه باز می کرد و می گفت:

تورو نبردم خونه ی مادرم که مادر و خواهرمو ببینی و خودتو گم کنی و تو روی من بایستی.

با بغض نگاش کردم:

-اعلاجون...

نفسش از حال من انگار بالا اومد و سرشو بالاتر گرفت و با شور گفت:

-جون؟

-تنبيه نه...تورو خدا...از صبح بعد رفتنتون انقدر گريه کردم حالم خوب نيست.

با چنان نگاه بي پرده و هيژانه اي بدنمو احاطه کرد که حس نمی کردم اون محرم ترين و نزديک ترين آدم زندگيمه، نگاه آزار دهنده بود، بهم حس ترس وارد می کرد، توی سرم خاطرات نامفهومی بود که نگاه اعلا اونارو يادم می انداخت. لبه ي پايين بلوزی که تنم بودو با سر انگشتاش لمس کرد و گفت:

-بهت حرفارو چندبار بگم سونيا؟ می خواي منو اذيت کنی؟ مگه من برات کم می زارم؟

زدم زیر گريه، همون دستش که رو لبه ي لباسم بودو دو دستی گرفتم و گفتم:

-نه اعلاجون...نه... امشب نکن، اذيتم نکن...

بغلشو باز کرد و گفت:

-بيا عزيزم، بيا بغل بابا...اروم...صداتو نبايد کسی جز بابا بشنوه، سر و صداتو مردم که می شنوند فکر می کنند بابايی کوچولو شو عذاب ميده، مردم حجم عشقی که من بهت دارمو نمی فهمند.

خودمو تو بغلش مچاله کرده بودم که مماس بودن تنمون نزاره لباس از تنم دريياره. هرچی حق حق می کردم با تموم اون ارامشش به کارش ادامه می داد و زمزمه می کرد:

-منو به کسی نمی فروشی، من اربابتم...سرورتم می فهمی سرور چيه؟ يعنی بدون من تو هيچی...کی تورو همه جوړه توی هر لحظه حمايت می کنه؟ نمی خواي من عاشقت باشم؟ نمی خواي بهت امنيت بدم؟ هوم؟ می خواي سگ خونه ي ايوب بشی؟

با سکسکه از گریه گفتم:

-نه...نه...

روی مبل نشست، تنم از سرمای فضا منقبض کرده بودم. به لباسام که روی زمین بود نگاه کردم. دلم می خواذ لباسامو بردارم و فرار کنم. خودمو جمع کرده بودم. این چطور عشقیه خدا؟ دستشو به سمتم دراز کرد. بهش نگاه کردم و دوباره به لباسای روی زمین نگاه کردم. می خواهی با لباسام نزدیکش بشم. خودش فقط کاپشنشو درآورده بود. خونه سرد نیست اما من دارم از این حال می لرزم و دندونم به هم می خورد. به پاش اشاره کرد و با التماس گفتم:

-نه...

اخم کمرنگی کرد:

-جوجوی خوشگلم داری نافرمانی می کنی؟

-درد داره...اع...اعلاجون ببخشید.

-گفتم بیا!

به سمتش رفتم، نمی خوام فریاد سرم بزنه، فروپاشی من به رفتار اعلا بستگی داشت. زانوهایم با شکم و بالا تنه ام مماس بود. یه دستشو محکم گرفتم و کف دستشو به صورتم چسبوندم و گفتم:

-اعلاجون...مگه...مگه دوسم نداری؟ زن...

اولین ضربه رو زد، دلم غش رفت، خواستم بلند بشم نگه‌م داشت، سرشو پایین آورد و گفت:

-چون عاشقتم دیونه ام می کنی، حس مالکیتی بهت دارم که خدا به بنده اش نداره.

ضربه ی دوم! جیغ زدم و با تشر ولی صدای آروم گفتم:

-جلوی دهن تو بگیر، فقط من بشنوم...من...مادرت حرف می زنه میگی اعلا نه اینکه پُرت کنه داد بزنی جلوی همه بگی اعلا قبل عقد هم با من بود، صدبار طلاق بدم تو همین جا می مونی، عقد چیه؟ تا اینجا واسه منی، مال منی...واسه من ادای زن های اطراف تو درنمیاری، بهت بال و پر می دم تو خونه ی من و جلوی چشم من قد علم کنی ولی دم دربیاری من می دونم و تو. روزهای زیادی صبر کردم تا تو به این خونه بیای و زندگیمو شروع کنم. حتی بهت اجازه نمیدم سر خوردت با من دریفتی چه برسه با بقیه...

ضربه سوم رو زد.

-پاشو.

تموم شد؟ به سه تا ضربه رضایت داد؟ تا خواستم دور بشم مچمو گرفت، صورتش هیجان زده بود، به زمین اشاره کرد و گفت:

-کجا؟! التماس می کنی به پام میفتی تا ببخشم.

وحشت زده نگاش کردم، ابروهاشو بالا داد:

-اسپنک با دست کم بود؟ کمر بند می خوای؟...یا مثل اون روز به تخت بیندمت که دو روز توی تخت بمونی و نتونی راه بری؟

اشکام داغ و سوزان از چشمام فرو ریخت، روی سرم آب سر ریخته بودن...زانو هام خم شد، به پشتی مبل تکیه داد و منو با چنان قدرت و فخری نگاه می کرد که تهی شدم. میون پاش به زمین افتاده بودم. نگام می کرد، جوری که انگار من یه حیوونم و اون صاحب منه، چطوری داغ به سینه ات بزنی اعلا؟

موهامو گرفت، نه خیلی محکمو اصلا نکشید انگار فقط می خواست فیگورشو بگیره، سرشو جلو آورد و گفت:

-از زندگیمون حتی به مادرم حرف نمی زنی عشقم فهمیدی؟

سرمو تکنون دادم.

-نمی خوام لیمیت هامو تغییر بدم چون دنیامی.

نفس هاش عصبی شده بود.

-چون جون من شدی، نمی دونم چطوری...هر کی جای تو بود یه هری به تنگش می زدم ولی تو وسط زندگی منی، دیونه ی اینم که تورو داشته باشم که عقدت کردم و ککم نگزیده. آبرومو با جیغات توی ساختمون بردی، سرم بالاست و متن شکایت می نویسم که کسی به کوچولوی من حرف نزنه...

گاز کوچیکی از گوشم گرفت:

-با من درست رفتار می کنی.

رفتارش چیزی بین تحریک و ترس به وجود آورده بود. زیر بغلمو محکم گرفت و گفت:

-منو سگ نکن سونیا، ازم نافرمانی که می کنی دیگه اعلاجون نیستم، می تونم برات ارباب خشنی بشم که مجبور بشی لنگر بندازی توی اون تخت و حتی تو چله ی تابستون یقه اسکی بپوشی که مبادا کسی بفهمه ارباب چطوری(دستشو زیر چونه ام برد): با کوچولوش عشق بازی کرده. دهن مادرتو می بندی واسه من شاخ نمی شه وگرنه تو بد می بینی مفهومه زندگی؟

سرمو تکنون دادم. دو طرف فکمو با یه دستش گرفت و گردنم به جبر کشش به سمتش جلو رفت. جوری زهرآلود نیشی به لبم زد که طعم شور خون توی دهنم پیچید.

-برو رو تخت.

با باسن خودمو عقب کشیدم نگاش می کردم، جدی بهم خیره بود. توی تخت نمی رم...توی اتاق میرم..برعکس دقایق قبل به تنم نگاه نمی کرد و چشمامو کاووش می کرد. آروم از جام بلند شدم، ازش می ترسیدم باید بدوئم؟ می تونم؟ عصبانی تر می شه...

بدو سونیا بدو...امشب دخلتو میاره ها بدو که از کاه کوه ساخته که تورو بده کنه و خودش حالش جا بیاد! بعدها فهمیدم که اعلا استرسی که از همسرش سابقش داشت رو می خواست لا به لای رفتاراش پنهان کنه و اگر من رفتهای ناعاقلانه و بردگی داشتم دقیقا می خواستم همون استرس و پریشونی رو به واسطه ی ظلمی که اعلا به شیوه ی خودش بهم می کرد فراموش کنم مثل احوال پریشون از دست دادن پدرم و نوع نگرش مادرم به مسئولیتش!

دقیق تا دو قدم به سمت اتاقم دوییدم رو هوا گرفتم، تا جیغ زدم دستشو جلوی دهنم گذاشت، یه دستش دور شکم و کمرم بود و یه دستش روی دهنم و از پشت توی بغلش قفلم کرده بود. با حرص و صدای خفه گفت:

-سونیا...سونیا داری دیوونه ام می کنی... می خوای از کی فرار کنی؟

دو دستی به دستش که روی دهنم بود چسبیدم، امانم نداد، توی اتاق برد و درو با پاش بست و منو روی تخت پرت کرد. کمر تیر شدیدی کشید، بلوز آستین بلند یقه گردشو توی یه حرکت از تنش درآورد، وحشت زده با گریه گفتم:

-اعلاجون...نه...اعلاجون؟ اعلاجون ببخشید...مگه من چیکار کردم....

-احمق! کاریت نداشتم، می خواستم پیام بخواهیم ولی تو دوست داری به جونت بیفتم.

بلند و محکم ادامه داد:

- برای چی فرار می کنی؟ میخوای منو تحریک کنی به جونت بیوفتم؟ باشه عشقم به جونت میفتم.

کمدشو باز کرد، کمدش کلید داشت که توی اون دسته کلید توی جیبش بود.

فکر کردم میخواد کمر بند دربیاره ولی اون ابزاری که درآورده بود چیزی شبیه قلاده و یه چیزی شبیه دُم با سر فلزی اشک شکل بود. صورتش برافروخته بود، قلبم داشت از دهنم درمیومد، می خواد با چیکار کنه؟ از شدت ترس زیادی که بهم وارد شده بود بدون حتی حالت تهوع وسط تخت بالا آورد.

انقدر این تهوع و بالا آوردن شدید بود که انگار می خواستم معده امم بالا بیارم. تنم می لرزید، لرزش شدید داشتم، از اینکه اعلا عصبانی تر بشه می ترسیدم. دستمو روی هوا به سمتش گرفته بودم که نزنه، ترس... ترس برادر مرگه، اینو از خلیا شنیده بودم و من از اعلا با تموم علاقه ام می ترسیدم. این ترس منو ضعیف و ضعیف تر کرده بود. اعلا دست پاچه شد و نزدیکم اومد. وحشت زده با اون حال گفتم:

-نه....

حالم بهتر نمی شد و حتی نمی اشت حرف بزنم.

-کاریت ندارم...سونیا...عشقم کاریت ندارم نترس، وایستا کمکت کنم...

از پشت منو دربر گرفت و اروم پشتمو نوازش کرد. بریده بریده گفتم:

-ا...اعلا...ج...و...ب...بخشید....

اعلا وسواس داشت و حالا من وسط تختش بالا اروده بودم حتما بدتر تنبیهم می کنه!

-اشکال نداره نازم؛ تموم شد؟ تموم شد بابایی، اشکال نداره کوچولوی من.

وحشت زده با همون لرز تنم سرمو برگردوندم ببینم می خواد چیکارم بکنه. با گریه گفتم:

-ترسیدم اعلاجون...ترسیدم بالا آوردم.

-جان؟ جان قربونت برم اشکال نداره عزیزدلم بابا اینجاست نترس. کاری ندارم الان می برمت حموم.

برعکس دقایق قبل جوری بهم رسیدگی می کرد که توی ذهنم قاطی کرده بودم اعلا بابامه یا اون مردی که هیجده سال باهاش زندگی کردم و بهش گفتم ددی!

تا دمدمه های صبح مشغول من بود، تهوعم قطع نمی شد، توی بغلش بودم و سرمو می بوسید و نوازش می داد و می گفت:

-از بابایی ترسیدی؟ عشقم مگه من دلم میاد آزارت بدم؟ می خواستم یه تنبیه کوچولو بدم؛ خوشگل بابا، چرا اینطوری شدی؟ تو یه تار مو از سرت کم بشه که من می میرم.

روی شکممو آروم دست می کشید و گفتم:

-دعوا منکن اعلاجون تورو خدا.

موهامو نوازش کرد:

-نمی خوام کسی و چیزی جز من برات اهمیتی داشته باشه، وقتی منو به دیگران می فروشی دنیامو بهم می ریزی...برام مهم نیست عقد کردیم سونیا، اون عقد باشه یا نباشه تو مال منی...مال منی سونیا اینو به مادرت به خانواده ام به هرکی که هست بفهمون.

آروم گفتم:

-بدون زدن باهام حرف بزن می فهمم.

-برات لازمه که بدونی چه کارای تنبیه داره.

با حال نزار گفتم:

-چرا...چرا اذیت می کنی؟

اخم کرد، خوشش نمیومد مفرد خطابش می کردم. اروم تر گفتم:

-چرا...چرا همه چیز بهم می دی الا عشق؟ من به خرج تو نیازی ندارم، می خوام تو بهم برسی، جای خودت...نه جای بابام، نه جای مادرم، جای خودت!

از جاش بلند شد و شروع کرد و دست به جیب و عصبی توی اتاق راه رفتن. همونطور دراز کشیده بودم و بهش نگاه می کردم. تقریبا به یک ربع به همین حالت بودیم و کم کم داشت چشمام گرم میشد که گفت:

-بهت گفتم من bdsm هستم. توی ازدواج قبلی سویچ بودم و گاهی دوست داشتم ارباب باشم و گاهی برده اون...اون چنین تمایلی رو بهم القا کرده بود و من آمادگی پذیرششو از دوران بلوغ داشتم. خیلی از bdsm ها قبل از بلوغ گرایش دارن تو مردا دامینشون یعنی غالب بودن ۵۳ درصد بیشتره.

بهم با مکث نگاه کرد و نفس بلندی کشید:

-وقتی زندگیم تموم شد توی تاریکی محض افتادم فهمیدم اونی که همیشه توی زندگیمون برده و بدبخت بوده من بودم، من اون اربابی بودم که خوب نتونسته بود موقعیت اسلیو قوانین و حدود حدودشو تعیین کنه، تو تخت من ارباب بودم و بیرون تخت بهش سخت نیمی گرفتم اونم لیاقت نداشت و گند می زد.

با اخم بهم نگاه کرد:

-از بچه...از بچه ی من متنفر بود، از بچه ها متنفر بود، از بچه ای که بتونه جاشو بگیره. اون بچه نمی خواست ولی من می خواستم. من می خواستم...گفته بود نباید جاشو بگیره.

عصبی تر نفس می کشید و با تعصب و شورشگر گفت:

-بچه رو به دنیا آورد ولی...ولی دوشش نداشت. فکر می کردم وقتی بغلش کنه وقتی...حس کنه مادری همه چی درست می شه، نمی خواست حتی ببینه من بچه امو بغل می کنم. همش دعوا می کرد، حرف گوش نمی کرد حرف... گوش نمی کرد و هیچ وقت لیتل خوبی نبود.

دست روی سرم کشید و گفت:

-فقط بلد بود اینجا خوب عمل کنه...توی تخت... جوری که کسی نمی تونه اون بلد بود منو چطوری به سمت خودش بکشونه.

حس می کردم یه چیزی توی گلویم داره خفه ام می کنه. از روی تخت بلند شدم و نشستم. موهامو عقب دادم، تنم گر گرفته بود. چرا جلوی من میگه؟ می خواد آزارم بده تا آرام بشه؟ ولی...ولی...نگران نگام کرد دستامو مشت کردم و سر زانو هام گذاشتم.

-سونیا؟

-داری انتقام اونو از من میگیری؟ چون اون گند می زد با من همش مثل یه...یه...

-نه! این چه فکریه؟ من...من اینم سونیا، من اینم نه اونی که بودم نمی خوام چیزی بینمون عوض بشه.

تا خواست سرمو میون دستاش بگیره و ببوسه؛ کلافه عقب کشیدم و گفتم:

-منو می زنی.

با عجله و دست پاچه به سمتم اومد و صورتمو به احاطه ی دستش درآورد.

-من با نفرت نمی زنم!

هاج و واج نگاش کردم.

-من هیچ وقت نخواستم باهات بازی سوزن کنم، نمی خوام کثافت کاری این وسط باشه یا پت بشی.

یکه خورده گفتم:

-من نیم فهمم چی می گی!!! بازی سوزن چیه؟

کلافه و عاصی شده گفت:

-حرفمو گوش کن، نافرمانی نکن، من عاشقتم شکیم نکن، باید منو با گرایشم بپذیری فهمیدی؟ سونیا فهمیدی؟

شونه هامو بین دو دستش گرفت، مستاصل و مضطرب بود ولی از فرم زورگویش بیرون نیومده بود.

-من یه بار زندگیمو از دست دادم نمی خوام باز خراب بشه. اینبار فرق داره من بیرون از خونه کوه مشکلم ولی با تو همه چی رو تسکین میدم...

اعلا حرف می زد اما مغز من توی حال و هوای اون جمله اش بود. اون می دونست چطوری منو طرف خودش بکشونه. وسط حرفش گیج و پریشون گفتم:

-هنوزم اگر بخواد می تونه سمت خوشد بکوشنه؟

یکه خورده نگام کرد.

-از صبح رفتی پیداش کنی؟

من...من توی اون سن و اون موقعیت و با اون شخصیت فقط عشق برام مهم بود و متوجه نبودم اعلا ممکنه برای من یه خطر بزرگ باشه و فقط می خواستم اون باشه...عاشقم باشه و ترکم نکنه... اعلا پرسشگرا و دنباله دار نگام می کرد. مضطرب گفتم:

-تو منو نمی شناختی که انتظارمو می کشیدی، انقدر زن اومد و رفت که بفهمی کی مثل من بی کس و بی پناهه؟

اشکام سوزان و لرزان از چشمام غلتید و فرو ریخت. موهای از قسمت شقیقه مو توی چنگ گرفتم و گفتم:

-اون زن اینو می گفت...تو زن ها رو آوردی که اینو پیدا کنی، من که اومدم فهمیدی، فهمیدی...این انتظار رو داشتی؟

با اخم نگام کرد و گفت:

-سونیا تموم کن.

با همون حال ضجه زنان گفتم:

-تموم نمی کنم، منو با نقشه هم خونه ات کردی؟ که ببینی گرایش بدبخت بودن و بردگی تورو دارم یانه؟ به کارام و مشکلاتم می رسیدی تا منو روی این تخت بکشونی؟ یا اونا؟

به سویل کنار تخت اشاره کردم. با تشرو تلخی و جذبه گفت:

-نادونی؟ هان؟ زنمی...این حرفارو قبل اینکه به من جنون بدی می زدی. کی ترسید شب اومدتوی بغلم؟ کی با طرز لباس پوشیدنش می خواست منو تحریک کنه با کاراش مجابم کنه؟ الان تو قربانی شدی؟!!!

با دهن بسته و بغض نگاش کردم.

-اگر...اگر به خاطر مشروب و قرص نتونستی تصمیم بگیری و عقد کردیم...طلاقم بده.

چشماشو ریز کرد وبا حرص گفت:

طلاق بدم بری چه گهی بخوری؟ یه صبح تا شب گذاشتم خونه ی مادرم انقدر عر زدی مغزشونو بردی کر کردی اعلا نباشه کی جمعت می کنه؟ تو عرضه ی هیچی رو نداری سونیا، طلاق میدم ولی جرئت داری یه اینچ از من فاصله بگیر بین چیکارت می کنم. بیشعور حرف یاد گرفته؛ طلاقم بده! هر وقت خودم صلاح ببینم طلاق میدم.

با گریه گفتم:

-چون بابام نیست و مامانم اونطوریه اینجوری باهام رفتار می کنی؟

با حرص گفتم:

-آره، حالا می خوای چه غلطی بکنی؟ چهارماه و نیم وقت داشتی بری، تنها انتظاری که ازم داشتی این بود که می ری دستشویی نیام بشورمت، شماها همتون همینید، همه ی رابطه رو به گند می کشید، مشکل منم..من!

در حمومو باز کرد و با اخم بهم نگاه کرد:

-یه چیز بده کوفت کنم برم سرکار، خاک تو سر اقبال من کنند، مادرم راست می گفت من خاله بازی می کنم.

چنان در حموم رو کوبید که پنجره لرزید. اعلا توی حموم موندگار شده بود و من روی تختی که ملافه و روکشش رو درآورده بود دراز کشیده بودم. حرفای اعلا توی سرم گردهمایی کرده بودن و گيجی و سرگردونی امان هیچی رو بهم نمی داد.

به ساعت نگاه کردم، هفت صبح بود؛ هنوز معده ام درد می کرد، زنگ زدم و یکی از خدمه ی ساختمون اومد ملافه هارو ببره خشکشویی. دست و پام از ضعف می لرزید.

رفتم در آورم دوتا تکه به در حموم زدم. حالم خوب نبود چیکار می کردم؟ در حموم رو باز کرد و با اخم نگام کرد.

دستموروی قفسه ی سینه ام گذاشتم:

-حالم...حالم خوب نیست.

اخماش از عصبانیت تبدیل به اخمایی از سر نگرانی شد و دست روی پیشونیم گذاشت...

توی دستم یه لباس عروسک بود و داشتم می دوختم. اعلا با عاطفه بحث می کرد و مادرش با اعلا دعوا می کرد. امین باز بالای پشت بوم رفته بود و پدر اعلا ب تلویزیون زل زده بود و این بار داشت حیات وحش می دید. هوا برفی بود. اعلا وسط جر و بحث و دعوا با مادری برمی گشت و یه تذکر و هشدار به من می داد!

مادر اعلا از جا بلند شد و با حرص گفت:

-واه واه اعلا اصلا نمی شه تحملت کرد، زبون نفهمه تموم عیار شدی.

اعلا به مبل تکیه داد و گفت:

-همین که گفتم.

عاطفه با گریه گفت:

-بابا!

بابای اعلا برگشت سرد و خاموش به اعلا نگاه کرد و بعد نگاهشو به عاطفه دوخت و گفت:

-وقتی داشتی از این خونه می رفتی گفتم فکراتو بکن برگشت نداری.

مادر اعلا از آشپزخونه رداومد و گفت:

-مگه رفتی خونه ی خاله که نرفته برگردی؟ باید زندگیتو بسازی من آدم نبودم توی هر شرایطی زندگیمو نگه داشتم؟

اعلا گفت:

-اشتباه کردی، تو خواستی زندگیتو نگه داری واسه تسکین خودت منو زدی، اعصاب بچه نداشتی منو تو انباری می نداختی.

مادر اعلا به من نگاه کرد و گفت:

-از بس اذیت می کرد.

اعلا با اخم گفت:

-مگه این دوتا بچه ی دیگه ات اذیت نمی کردن؟ تو دق و دلیه کم و کاستیتو سر من خالی می کردی.

به سمت عاطفه برگشت و گفت:

-قراره یه بچه بیاری که عین مامان رفتار کنی زودتر اسباب این زندگیتو جمع کن.

پدر اعلا با همون نگاه سرد گفت:

-با شوهرت صحبت کن شغلشو عوض کنه.

اعلا با پوزخند گفت:

-بابا شما تزنده، قراره تزبدی در مورد شغلت تزبده! صدساله روی یه لول موندی چند سال دیگه بازنشست می شی؟

مادرش گفت:

-دیر رفته دیگه؛ ده سال دیگه داره.

-با حقوق پایین ترین درجه ی اون اداره می خوای چیکار کنی؟ پول دانشگاه امین رو بدی؟

پدر اعلا یه نگاه به مادر اعلا کرد و مادرش گفت:

-کو تا امین دانشگاه بره!!!!

اعلا با حرص گفت:

-می دونید شما گنجشک روزی هستید، چهاردونه هم بهتون برسه سیر می شدی.

یهو بلند گفت:

-سونیا!!!!

از داداش سوزن توی دستم رفت و مادرش گفت:

-لالشی؛ سنگ کوب کرد چته؟

-تموم روی زمینو کرده سوزن آه زیر اندازت کو؟ پاشو جمع کن گفتم جلوی چشم من بار و بندیل پهن نکن، سه روزه داره یه وجب لباس می دوزه. خراب بشه این رشته است که تو انتخاب کردی؟

بغ کرده گفتم:

-از نظر شما فقط دندان پزشک ها رشته اشون خوبه.

-حاضر جوابی نکن ها، حافظه ات مشکل دار شده؟ پاشو جمع کن اینارو خونه رو گند کشیدی.

مادرش سریع گفت:

-درسشه؛ هفته قبل هوار هوار کردی چرا نمره ات کم شده حالا داره انجام میدی باز نق می زنی؟ این بدبخت به کدوم ساز تو برقصه؟

زیر آرنجمو گرفت و آروم گفت:

-پاشو جمع کن توی یه وجب جا هم که همه توی بغل هم چپیدیم دور تا دورمون شده سوزن و قیچی و کله ی عروسک؛ دیگه داره خفتم می گیره.

باباش با طعنه گفت:

-به خونه ی بزرگ عادت داری؟

-لونه مرغ! این خونه است؟!

عاطفه آروم و ملتمسانه گفت:

-داداش! میگه...یعنی گفته طلاق بگیری مهریه نمی دم.

-مگه چندر غازم ارزش داره؟

مادر اعلا با حرص به کنار رومن پاش کوبید و گفت:

-اعلا!!!! واه واه خـدا، سیخونک نزن تو زندگیش، جای این کارا برو با پسره حرف بزن، بابات که حرف زن نیست توی روی منم وایمیسته، برو دوتا از این عربده هاتو که سر ما می زنی سرش بزن تا درست بشه.

-من عربده امو سر کسایی می زنم که برام مهمند، واسه عنچوچک برم داد بزنم؟ روز آخر دادگاه یه مشت حواله اش می کنم اونم به حساب اینکه زیر چونه ی عاطی زده.

به اعلا نگاه کردم وبا اخم شاکی بهم زل زد.کی توورو بزنه جای همه ی اون اسپنک هایی که به من زدی؟ جای همه ی گازهایی که جای دندونت رو تنمه یا جای نیشگون هایی که وقتی هیجانت بالا می زنی می گری و سیاه و کبود می شم وبهش می گی "تزریق عشق"!

-پاشو برو یه سینی چای بریز گلوم خشک شد این خونه هم دشه دادگاه حل اختلاف.

مادر اعلا با حرص گفت:

-چقدرم حل می کنی، همه رو می خوای قلع و قمع کنی، بابات استعفاء بده، من هم استعفاء بدم خواهرتم طلاق بگیره این شد راه حل های تو.

-من به فکرتم که میگم کار نکن.

پدرش سریع گفت:

-من با حقوق وزارت کار خرج امینو بدم یا خرج خونه و قبض هارو؟

-من که می گم خودنو بازخريد كن يه دكه اى مغازه اى اجاره كن.

مادر اعلا سریع رو به باباش گفت:

-محمود! حرف اینو گوش نکن خون دل خوردم چهارتا کلاس درس بخونه به زور رفت
توی شرکت حالا بیاد بیرون تو ساپورت می کنی؟

-به من چه مگه من کمپ حمایتی زدم؟

مادرش با حرص و تشدید وار گفت:

-بیایا...بچه تربیت کردم.

-چی کاشتی که حالا می خوای درو کنی؟

-تو یکی یه دماغ منو شاشیدی یکی رو ر...ی. تو یکی!!!!!!

به اعلا نگاه کردم و باباش گفت:

-اون بچه اون بالا یخ کرد.

مادر اعلا چادر سرش کرد و بالا پشت بوم رفت. عاطفه بی صدا اشک می ریخت. اعلا گفت:

-شبيه زن تنارديه منو بزرگ کرده انتظار داره من ژانوالژان بشم براش!

پدرش جواب داد:

-مگه مادر و پدر ما چه کردن که ما نکردیم؟

-اگه کاری می کردن که اوضاع این نبود.

به پدرش اشاره کرد و گوشی من زنگ خورد. جای اینکه من گوشی رو بردارم اعلا سریع برداشت و بهش نگاه کرد.

-نچ! دیگه خاله زنگ بازیا مگه تموم می شه؟

گوشی رو به سمتم گرفت و دیدم گیتی جون داره زنگ می زنه. به ساعت نگاه کردم ده و نیم شب بود! برای چی زنگ زده؟ فردا هم جمعه است!!! کلاس نداریم. تماسو باز کردم:

-الو گیتی جون؟

صدای سوت با ملودی همون لایلی میومد...انگار یکی قلبمو از جا کند...گوشی با هول از دستم افتاد. زن اعلاست! زن سابق اعلاست! انگار یکی با چاقو قفسه ی سینه امو شکافت....با گوشی گیتی جون زنگ زده مگه گیتی جون می شناستش؟ اعلا گوشی رو از روی زمین برداشت و متعجب و نگران گفت:

-سونیا؟

عاطفه نگران گفت:

-چی شد؟

-الو؟ الو؟ قطع کرده! چی شده سونیا؟

دستام می لرزید و بابا اعلا گفت:

-کی رو گفت مرده؟

عاطفه به باباش نگاه کرد و گفت:

-بابا!!! مرده چیه؟ سونیا؟!!!

با هول گفتم:

-اون...اون لالایی هست...اون...

-خب؟!!!!

-داشت با سوت پشت تلفن می زد.

-همین گیتی؟!!! پیریه؟

عاطفه سریع گفت:

-تو می شناسیش؟ فامیل اونه؟

-نه!

اعلا شماره گیتی رو گرفت و بابای اعلا گفت:

-لالایی چیه؟

عاطفه گفت:

-یکی با شماره های مختلف به خونه اشون زنگ می زنه لالایی می خونه، اعلا شکایت کرده فهمید طرف از مردم تلفن می گیره مثلا میگه بده یه تماس بگیرم.

-الو؟ سلام...بله من اعلا!...نه سونیا خوبه، گیتی خانم شما الان با سونیا تماس گرفتید؟...نه همین الان رو میگم...کسی گوشیتونو ازتون قرض گرفت؟....

سرشو به طرفین تکه داد و گفت:

-اونجا می بینیدش؟ همون کسی که گوشی رو قرض گرفت؟...

از جاش بلند شد و به سمن اتاق امین رفت. مادر اعلا با امین پایین اومد و تا منو دید گفت:

-چرا رنگت پریده؟

عاطفه از جاش بلند شد و گفت:

-الان یه آب قند درست میکنم؛ مامان بیا.

پاهام سست شده بود، نمی تونستم بلند بشم، دلم زیر و رو می شد، بابای اعلا گفت:

-نترس کاری نمی تونه بکنه، دیوونه است بهش فکر نکن.

-شماره ی منو داره!!!!

امین خیره بهم نگاه می کرد گفت:

-کی؟!؟

-زن...زن سابق داداشت.

اعلا از اتاق بیرون اومد و بابا ش گفت:

-برو دم خونه ی پدرش.

-رفتم مرتیکه قبول نمی کنه، باید شکایت دیگه کرد، مدرک می خوا! خودشم پیدا نمی کنم.

دست پاچه گفتم:

-خودش؟! خودشو برای چی؟

دستشو رو به هوا باز کرد و گفت:

-می خوام..لاله الا الله داره به زندگیمون گند می زنه. چیکار؟ مامان؟ یه لیوان آب قند بده زنگ این بچه رفت...

مادرش لیوان به دست اومد وبا حرص گفت:

-ذلیل بمیره چی می خواد؟ بیا دخترجون نترس؛ کی هست چه غلطی می خواد بکنه؟ تو به این گندگی رو که نمی تونه خفه کنه.

-خفه چیه مامان! مگه شهرهرته؟

-شماره امو بلده.

-بلد شده از گوشی گیتی خانم برداشته، خطتو عوض می کنم حالا فعلا کلاس نرو.

-نه برم.

اعلا شاکی گفت:

گیتی خانم الان تو کارگاه آشپزیت بود گفت داریم تیزر بیرون کارگاه رو عوض می کنیم ، رفته اونجا گوشی رو ازش گرفته؛ حالا پاشو برو. من کم بدبختی دارم حالا نگران تو هم بشم.

مادرش گفت:

-اه دخترجون نرو جونت واجب تره، بیا...دوتا قلوپ بخور رنگت پریده.

امین گفت:

-آبجی کارتر بذار توی کيفت، تا نزدیکت شد کارترو دربیار.

اعلا پوزخندی زد و گفت:

-حالا دیگه جنگیش نکن...

یکم آب قند خوردم ولی مگه فکر و استرس من قطع می شد؟ مامانم زنگ زد وبا حرفای تکراری زد و حال من زیر و رو شد. استرس شدید گرفته بودم و تکرر ادرار! شانس آورده بودم دستشویی خونه ی مادر اعلا یه آینه کوچیک داشت و می تونستم راحت برم. آخرین باری که دستشویی رفتم دیدم اعلا دستشو زیر سرش جک زده و روی تخت دراز کشیده و داره نگام میکنه.

-ببخشید بیدارتون کردم؟

-دهن مارو سرویس کردی بیدار نکردی! چته؟ چرا انقدر دستشویی می ری؟

-نمی دونم دلم شور می زنه.

-با داد و بیداد دستشویی می فرستادمت اینجا کلا توی دستشویی هستی.

کنارش نشستم:

-اعلاجون با من چیکار داره؟

-قربونت برم نترس، بابایی مگه مرده نازم؟ من می شناسمش می خواد جنگ روانی ایجادکنه همین؛ محلش نده. شنبه می رم یه شکایت درست درمون می کنم.

سری به تایید تکون دادم و گفتم:

-بالا بخوابم؟

مظلوم نگاش کردم و پلکشو بست و گفت:

-اره عسلم.

کنارش دراز کشیدم، موهامو نوازش کرد و شقیقه اموبوسید. آروم روی شکمم دست کشید و بالای لاله ی گوشمو بوسید:

-سونیا؟

نگاش کردم، وقتی با من خوبه دلم می خواد براش بمیرم. صورتمو اروم نوازش کرد و گفت:

-بابایی خوشگلم حواست به خودت هست؟

گیج و پرسشگرا نگاش کردم.

-چند روز عقب انداختی؟ تاریخ داری؟

ابروهامو بالا نگه داشتم.

-مگه ماه پیش بهت نگفتم یه جا یادداشت کن و زمان بذار؟

-برای چی بذارم؟ شما گفتی خودتون حواستون هست.

-من حواسم به تاریخ سیکل توهم باشه؟

-نه! گفتید حواستون هست که من حامله نشم.

اخم کمرنگی از سر تفکر کرد و گفت:

-من گفتم؟ یادم نمیاد!!!!

دو طرف لپمو به داخل فشار داد و بوسید.

-بهت گفتم مراقبم که دیگه بهت سخت نگیرم نگفتم مراقبم که اتفاقی نیفته!!! تلویحا توی

این یه ماه و اندی با تموم کار شکنی ها و خطاها بهت سخت نگرفتم.

-من نمی تونم بشینم! خیلی هم سخت گرفتید دلخور و مظلوم و ناراحت بهش خیره شدم.
پوزخندی از خنده زد و گفت:

-اِدا در نیار تودیکه پوستت کلفت شده دیگه خودتم کمتر تقلا می کنی، دیگه قرار نیست
منو گول بزنی خانم کوچولو.

نوک انگتشو به بینیم زد، پشت بهش به پلو دراز کشیدم و جدی گفتم:

-درست بخواب.

به سمتش خودش چرخیدم و پتو روم کشید. حامله ام؟ باید به من بگه! من نمی خوام! فکر
کردم مراقبه. پشتمو آروم ماساژ می داد و سرمو به قفسه ی سینه اش چسبونده بودم. چرا
باید بچه دار بشیم؟ من آمادگیشو ندارم!

-اعلاجون؟

باشور اون بابایی که بچه ی کوچولویی براش بلبل زبونی میکنه، باباش ذوق و هیجان داره
گفتم:

-جون؟ جون لم؟

موهامو از صورتم کنار زد و گفتم:

-من حامله ام؟

-عشقم، بابای نازم باید تاریخ می زدی ولی با حساب کتاب من عقب انداختی، حالا صبح
میرم بی بی چک می گیرم.

-شما بچه می خوای؟

اعلا جای جواب، یه بوسه گرم و طولانی و نفس گیرروی لبم زد. استرس داشتم با حرفای
اعلا بی قرارا تر شده بودم. مستقیم توی چشمام زل زد و گفت:

-می خوام! دوتا سونیا! یکی واسه من یکی واسه جفتمون.

گیج گفتم:

-به من چرا نگفتی؟ من نمی خوام...

اخم کرد، نگاهش به دهنم بود منظورشو می فهمیدم که داره به خطابم معترض می شه نه
به نخواستنم!!!

-سونی کوچولوی من فقط میگه چشم!

-من درس می خونم سنم کمه، نمی تونم مادر بشم.

-بخون کاریت ندارم نه ماه فرصت داری کاردانیت تموم میشه.

با بغض گفتم:

-من نمی خوام.

موهامو نوازش کرد و سرمو بوسید.

-می خوای ناناژم؛ می خوای.

-آمادگی ندارم اعلاجون...آمادگی ندارم! ما تازه ازدواج کردیم، نمی دونم چیکار دارم می
کنم...با...با...

وای چی بگم از کوره درنره؟ من هنوز با ازدواجم اخت نشدم بچه چیه؟ نه نگي ها می زنه
لهت می کنه.

-با بچه نمی تونم کنار بیام.

لبخند گرمی زد و گفت:

-داری برای خودت همبازی میاری به این فکر کن.

عاصی شده و کلافه چشمامو روی هم گذاشتم و باز کردم.

-اعلاجون!!!!

مستاصل نگاهمو به هر سمتی می کشوندم، نمی خوام جر و بحث کنیم. اعلا زور می‌گه و بعد اعصاب جفتمون خرد می شه.

-اعلاجون باید...اول منو...اول منو قانع می کردی.

جدی و مصمم گفت:

-الان قانعت می کنم؛ باید بچه دار بشیم، قانع شدی؟!؟

هاج و واج و متعجب نگاهش کردم. مگه من موتور جوجه کشیم که بهم دستور میده و من باید اجرا کنم؟!؟ نیم خیز شد و مصمم تر گفتم:

-بچه نمی خوام.

جدی با جذبه ی زیاد آرنجمو گرفت و آروم گفت:

-دراز بکش و سرو صدا نکن.

کلافه گفتم:

-اعلاجون باید حرف بزنیم.

-حرف زدیم، گفتمی نمی خوام و منم گفتم باید بخوای!!! تموم شد؛ تازه دیرم شده، انتظار داشتم دست کم دو هفته قبل مطلع می شدم...

از ذهنم اون شب جلوی داروخونه گذر کرد. شب قبلش اینجا بودیم و لحظه هایی که باهم داشتیم رو یادم اومد. اون شب اینجا مثل خونه ی خودمون عمل نکرد. متفاوت بود، اون شب فکر بچه به سرش زد؟! برای همین فرداش قرص گرفته بود بخورم!!! اون قرص برای من بود!!! گفت تصمیم عوض شد! صبحش اون همه بلا سر من آورد.

به فکر بچه افتاد؟! اعلا هر وقت ازم دور میشه یه جنونی بهش دست میده، مثل اونروز بعد اینکه من یه روز کامل توی کلینیک پیشش بودم و توی ماشین بحثمون شد و رفت. مثل اون روز صبحی که از خونه اش رفتم و دنبالم اومد. مثل...مثل اون شب....

اعلا هم وابسته است؟ شاید بیمارگونه تر از من!!! همون شب که حرف طلاق زدم...اعلا داره اینطوری جلوی کوچکترین روزنه های اختیارمو میگره، نمی دونم از اینکه به هر ریسمانی چنگ می زنه که منو نگه داره خوشحال باشم با اینکه مجبورم می کنه مادر بشم ناراحت؟!!!!!

اعلا می تونه پدر خوبی باشه، آره این مشخصه ولی...با من می خواد مثل این چندماه رفتار کنه؟ من هنوز توی قفل این ازدواجم و بعد از ادواج مادرمو ندیدم! مامان بفهمه حمله ام چی می شه؟ به اعلا نگاه کردم که راحت خوابیده بود. انگار نه انگار داره یه اتفاق بزرگ توی زندگیمون میفته. هنوز تردید دارم خودم و اعلا رو ما صدا کنم!!!

مضطرب بودم و این اضطراب در حدی بود که تا سپیده صبح زد از جام بلند شدم. لباس عوض کردم و بیرون رفتم. عاطفه و امین توی هال خوابیده بودن. جلوی در اتاق مادر اعلا رفتم و به در زدم و اروم گفتم:

-شهدخت خانوم؟

سریع جواب داد:

-بله؟

-میشه یه لحظه بیاین؟

مادرش با یه لباس خواب آستین گل گلی اومد و عینکشو زد و نگران گفت:

-چی شده؟ حالت بده؟

-بیاید توی آشپزخونه یه چیزی بگم.

در اتاقو بست و گفت:

-بریم؛ تو خوابیدی؟ فهمیدم هی تو راه دستشویی و اتاق می رفتی و میومدی.

در آشپزخونه پشتمون بستم و گفتم:

-شهدخت خانم من فکر کنم حامله ام.

با دهن نیمه باز و خیره نگام کرد وبعد چند ثانیه گفت:

-حامله ای؟ چرا انقدر زود؟

بغض کردم به لطف اعلا اشکم دراومد و گفتم:

-اعلاجون...اعلاجون میگه باید بچه دار بشیم، نمی دونستم، بهم گفته بود مراقبه اما حالا

اینو میگه! میگم باید به من میگفتی، من شهدخت...شهدخت خانم من اصلا آمادگی ندارم

من سنم کمه نمی خوام مادر بشم، مادرمم سن بود که بچه آورد.

شهدخت خانم روی صندلی آشپزخونه نشست و دستشو به دندون گرفت و فکر کوتاهی

کرد.

-مطمئنی؟

-نه.

-چند روز عقب انداختی؟

-نمی دونم؛ اعلا جون حساب کرده.

با حرص و صدای خفه گفت:

-دختر آخه اون باید حساب کنه؟ دیگه همین می شه خب! تو باید هوشیار باشی، افتادی دست پسر نمرود من، ماشالله وا هم دادی، وایها...!

در آشپزخونه باز شد، فکر کردم اعلاست و قلبم فرو ریخت اما دیدن عاطفه نفس آسوده ای کشیدم. عاطفه یکه خورده گفت:

-سلام!!! چی شده؟

-عاطفه لباس بیوش برو داروخونه یه بی بی چک بگیر.

عاطفه به من نگاه کرد و گفت:

-حامله ای؟؟!!!!

مادر اعلا کلافه گفت:

-معلوم نیست.

-خدا هرچی مرده از روی زمین برداره.

مادرش باخم گفت:

-خدا نکنه، برادرته ها، زبونتو گاز بگیر.

عاطی سرش به طرفین تکون داد و گفت:

-حتما اولشه، دم نوش می خوری باز می شی.

- باز می شم؟! کجام باز می شه؟

- واه!!! عاطفه مرگ مغزی شدی؟ می خوای اعلا چاقو برداره سر روی سینه هامون بذاره؟
این پسر بچه اشو می خواد، یادت نیست سر آلما چیکار کرد؟

با تعجب نگاشون کردم:

- آلما؟! آلما کیه؟!!!!

مادر اعلا با غصه و ناراحتی گفت: « مادرش بمیره. بچه ی اعلا رو میگم.

- مگه اسمش آلما بود؟ مگه مایسا نبود؟

عاطفه و مادرش نگاهی به هم کردن و مادر اعلا با هول خندید و گفت:

- مایسا رو کی بهت گفته؟ اسم بچه ی اعلا نیست.

توی سرم هنگ کرده دنبال تکه های پازلی می گشتم مربوط به جواب سوالم باشه مایسا؟
آلما؟!... اعلا منو مایسا خطاب می کرد. خیلی وقته مایسا نگفته!!! چرا؟! چرا نگفته؟! اصلا
مایسا کیه؟! اگر آلما دخترشه پس مایسا کیه؟

- مایسا اسم کیه؟

عاطفه با عجله گفت:

- اعلا... اعلا خیلی اسم مایسا رو دوست داره.

- دوست داره!!!

مادر اعلا سری تکون داد و گفت:

- آره از هر کی خوشش میاد مایسا صدا می کنه.

-از هر کی؟!!

عاطفه با هول گفت:

-مامان!!! از هر کی چیه؟ دوست داشته اسم بچه اش مایسا باشه، زنش قبول نکرده بود گذاشت آما!

ناباور گفتم:

-آما؟!!!

مادر اعلا حرفو عوض کرد و گفت:

-خیله خب عاطفه بدو برو بخر تا اعلا بیدار نشده.

-مامان یه زعفرون دم کن بهش بده تا من بیام.

-واه! من مگه قاتل تنم می شم؟ از نامحرم که حامله نیست، خطا نکرده بچه اشونه. حلال زاده! ماشاء الله کم و کسری هم نیست، سونیا سنش کمه؟ چشمم کور من کمک می کنم برای اینطور چیزا نباید گناه کبیره کرد خدا قهرش می گیره.

-من بلد نیستم مادر بشم! درس دارم! سنم کمه پس آرزو هام چی؟

-خانوم خانما عاقل می شدی حواستو جمع می کردی، ماشاء الله شما جوونا که خود عقل کل هستید بعد که هتلتون بالا میاد یهو می شید مظلوم عالم!

هتل؟!!!! زن همسایه هم گفته بود هتلم بالا بیاد اعلا ولم میکنه. نگران گفتم:

-هتل چیه؟ هتل من کجاست؟!!!!

عاطفه زد زیر خنده و مادر اعلا یکه خورده گفت:

-دختر هتل من کجاست چیه؟!!! منظور اینه که شکمت بزرگ می شه.

نگران و دلواپس گفتم:

-نه بزرگ نشه، بچه نمی خوام. زن همسایه گفت؛ عاطفه یادته؟ گفت هتل من بالا بیاد اعلا ولم می کنه.

مادرش یکه خورده گفت:

-واه! اعلا مگه مغزشو اجاره داده؟ مرض داره تورو حامله کنه و ولت کنه؟

عاطفه یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

-زن همسایه رو چیکار داری؟ اون فکر کرده اعلا تورو همینطوری توی خونه اش آورده بعد که ما گفتیم زنشی گفت صیغه اش کرده پس فردا هتلت بالا بیاد ولت می کنه.

-وای وای مردم فضولن پناه بر خدا!!!!

-من صیغه ام؟ آره صیغه ام؟

مادر اعلا سریع گفت:

-نه دختر دائمی، صیغه یعنی عقد مدت دار بعد یه مدت شوهر نامحرم می شه. حرف همسایه رو قبول نکن چرت و پرت تحویل داده.

عاطفه در آشپزخونه رو باز کرد و گفت:

-من برم پیام اعلا بیدار نشه!

-نه برو، سونیا فعلا به کسی هم چیزی نگو، حالا مادرت با اعلا کنار نیومده بفهمه حامله ای باز دعواشون می شه.

با غصه نگاش کردم و سرمو نوازش کرد و گفت:

-دخترجون چرا ماتم گرفتی؟ خدا بزرگه.

-اعلا...من از اعلا می ترسم، اعلا رفتارهای خیلی خیلی خوبی داره مراقب منه، همیشه هر جا کمک بخوام هست، مسئولت بلده...ولی...ولی عصبانیه، وقتی خیلی...خیلی....

کلمه اشو پیدا نمی کردم که منظورمو بگم، حرفی نگم که اشتباه بشه! آخر سر گفتم:

-منو می خواد.

به قفسه ی سینه ام زد:

-اینطوری!

-خب فهمیدم، بقیه اشو بگو

-منو می زنه.

مادر اعلا با چشمای گرد گفت:

-می زنه؟ غلط می کنه مگه مرد، زنو باید بزنه؟

با بغض گفتم:

-وقتی درد می کشم اون...لذت می بره حالش خوب میشه. از بدترین روش ها برای من استفاده می کنه. من میدونم توی دین شما گفتن نه ممنوع، من تو اینترنت خوندم. اما اعلا دعوا می کنه میگه اونا نمی فهمند که چقدر حجم عشق یه bdsm بالاست.

-چی چی؟!!! واه! زده به سرش؟

-شهدخت خانم من در مورد اعلا تحقیق کردم اعلا سادیسم داره.

شهدخت خانم چشماشو اندازه دوتا گوجه فرنگی باز کرد و همراه خشمی که داشت نگام کرد و قبل اینکه حرفی بزنه سریع گفتم:

-صبر کنید توضیح بدم! اعلا...اعلا چون به من گفته بود یه bdsm هست و من نمی فهمیدم چیه! سرچ کردم بارها بهم گفته بود و من اعتنایی نمی کردم وقتی ازدواج کردیم طبق قوانین ایران زورگویی های بیشتر کرد و ترسیدم...گفتم، چندبار هم گفتم طلاق و اعلا...اعلا خیلی باهام بد رفتار کرد و همیشه آخر بد بودنا می گفت من همینم، من bdsm هستم و باید من...من باید بپذیرمش چون...چون اعلا دوسم داره و من هم مجبورم دوشش داشته باشم.

با غصه به مادرش نگاه کردم و ادامه دادم:

-من توی زندگیم کسی رو جز اعلا چون ندارم و اون بهم بد می کنه، بد رفتاری میکنه اما وقتی خوبه می خوام براش بمیرم.

دستم روی قفسه ی سینه ام گذاشتم:

-خیلی هم دوشش دارم.

مادر اعلا با سکوت و نگرانی و غصه نگام کرد.

-اما منو می ترسونه، می زنه، نه از روی عصبانیت یعنی همیشه از روی عصبانیت نیست...بعضی اوقات از روی....

دستم روی هوا گرفتم:

-منی دونم حالشم خوبه می زنه! گاز می گیره نه آروم..

یقه امو پایین آوردم و مادرش نفسشو از دهنش بالا کشید. جلوی دهنشو با یه دستش گرفت. جای دندونای اعلا روی برآمدگی سینه ام مشهود بود. بالای ران پام که نیشگون گرفته بود نشونش دادم. مادرش وارفته روی صندلی نشست و کف دستشو روی گونه اش گذاشت.

-اینارو وقتی انجام داد که داد می زد عاشقتم! شهدخت خانم اعلا رفتارش خاصه، خودشم می تونه کنترل کنه چون گرایش نه اینکه روانش مشکل داشته باشه البته وقتی همه رو تحقیر می کنه و سرزنش میکنه و فحش میده به اینجاش ربط داره.

به شقیقه ام زدم.

-من خوندم که علت داره، یا ژنتیکی یا تربیت خانواده است یا اجتماع یعنی نسبی یا سببی اتفاق میفته. گاهی می خوان استرس و آسیبی که به اینجا (باز به شقیقه ام زد:) بوده رو ببوشند، مثلا وقتی توی بچگی خیلی تحقیر بشن، سرزنش بشن به قدرت که برسن همه رو زیر پاشون له می کنند.

مادرش زیر لب درحالی که سرشو به طرفین تگون می داد گفت:

-اعلا...این اعلاست....همیشه می گفت به یه جایی برسم پدر همه اتونو درمیارم..دعا کنید به جایی نرسم!

صدای زنگ گوشیم از توی اتاق اومد و اعلا داد زد:

-سونیا؟

-برو برو بعدا حرف می زنیم.

مادرش بدجوری بهم ریخته بود، مستاصل و حیرون مونده بود! از آشپزخونه بیرون رفتم و دیدم اعلا گوشی به دست بالش روی سرش گذاشته. گوشی رو ازش گرفتم و دیدم گیتی جونه.

-سلام گیتی جون.

-سلام مامان، حالت خوبه؟ من دیشب تا صبح نخوابیدم.

-نگران نباشید خوبم، خونه مادر اعلاجونیم، اتفاقی نمیفته.

-سونیا! این زنه کیه؟

نمی تونستم جواب بدم و برای همین سکوت کردم. اعلا دعوا می کرد اگر حرفی می زدم.
گیتی جون هوشیار گفت:

-اعلا اونجاست؟

-بله.

-باشه ماما جان، فردا دانشگاه داری؟

-نه.

-آدرس خونه اتونو مسیج کن با فروغ میایم پیشت من عذاب وجدان دارم دیوونه می شم.
من چرا گوشمیهو بهش دادم!!! شوهرم قبل اینکه اعلا زنگ بزنه مدام داشت می گفت اگر
دزد بود گوشیتو می برد و میرفت تو کجا می دونی از سر حيله نیومده باشه گوشمیهو خونه
جا گذاشتم!!!! سونیا جان منو ببخش.

-گیتی جون شما که خبر نداشتید، اشکال نداره.

-اعلا چیزی نگفت؟

-گفته فعلا کلاس نیام.

-حق داره عزیزم حق داره! این طرف هرکی هست حتما نیتی داره.

-بله همینطوره.

-ما فردا عصر میایم، اعلا چند میاد؟ وایستا من ساعت میگم تو اره و نه بگو. قبل نه؟

جواب ندادم و گفت:

-قبل هشت؟

-بله درسته.

-باشه عزیزم فقط آدرس رو برام مسیج کن، سونیا حالت خوبه؟! به نظرم دمغی.

-بله همینه که شما می گید.

اعلا بالشتو از روی سرش برداشت، یه تای ابروشو بالا داد و شاکی گفت:

-علم لدونی داره که هرچی می گه میگی درسته همینه؟

بدجنس! جنس اعلا از بدترین تنوع بود! بالشت روی گوششه اما باز داره به حرفای من

گوش میده! گیتی جون گفت:

-پس واجبه که بیام! نمیدونی چه دلشوره ای گرفتم.

-باشه.

-برو عزیزم؛ خداحافظ.

-خداحافظ.

اعلا به پهلوی رو به من دراز کشید و منتظر و تخس نگام کرد. دستشو زیر سرش جک زده

بود.

-چیه؟

-دوست معلمت نگرانته می شه؟

-میگه عذاب وجدان دارم، عذرخواهی کرد که گوشی رو به اون داده بود.

سری تکون داد و با لحن مسخره گفت:

-چه با وجدان! بهش می گفنی نگران بر و بچه های خودشم باشه.

-بچه اش بزرگ شده خونه رو ترک کرده.

-لابد انقدر نگران بودن یارو دمشو رو کولش گذاشته و در رفته.

-شاید نمک شناس بوده.

-می بینم که خوب راه افتادی! دوره ی فارسی نفهمی رو طی کردی.

مظلوم نگاش کردم و گفتم:

-اعلاجون؟ من حامله ام؟

پوزخندی از خنده زد و گفت:

-ان شاءالله.

با فرم ناراحتی و نارضایتی لب و لوجه امو آویزون کردم و گفتم:

-اعلاجون! داری اذیتم می کنی مگه نه؟ داری الکی میگی که بهم بگی هرکاری بخوای انجام میدی حتی بی اطلاع من؟

اعلا با نگاهی که ظاهرا آروم بود اما انگار می گفت: "یه پدری ازت دربیارم اون سرش ناپیدا!" آروم سری تگون داد و قد و بالامو نگاه کرد:

-اولا که آدم با آقاش اینطوری حرف نمی زنه، مگه من هستی و من هم قد و اندازه ی توام؟ دوما معلومه که درست فکر می کنی اما فرق اینکه الکی نیست و جدیه.

با همون حال نگاش کردم و دستاشو باز کرد.

-بیا بغل بابا ببینم، این چه قیافه ایه؟

یه قدم به عقب رفتم و اخم کمرنگی کرد و گفتم:

-حق نداری!

پر رنگ تر اخم کرد و با بغض گفتم:

-حق نداری اعلا...ااا...ااا...ه.

از اینکه حرص می خوردم اخماشو باز کرد و آروم لبخند زد:

-جون؟ نترس تو جات محفوظه.

-از جام متنفرم.

اخم عصبی کرد. درو باز کردم و بیرون رفتم و درو اتاقو محکم بستم. مادر اعلا با صدای خفه گفت:

-عاطفه اومد.

عاطفه داخل خونه اومد، نفس نفس می زد چون پله هارو با دو بالا اومده بود. نایلنو بهم داد و گفت:

-برو ببینم داداشمون تخم دو زرده کرده یانه.

توی دستشویی رفتم و صدای اعلا رو شنیدم:

-چرا لباس بیرون تنته؟

عاطفه خیلی آورم گفت:

-سلام داداش! بیرون کار داشتم.

-سونیا کو؟

مامانش گفت:

-توی قصرمون گم شده، توی شصت متر خونه یا توی دستشویی یا اینجاست دیگه.

-شنبه صبح مرخصی بگیر بیا کلینیک می ریم دادگاه کاریتم نباشه مهریه نداد هم نداد من هستم، اگر خواستی اینجا هم نیای خونه برات می گیرم.

مامانش سریع گفت:

-برو با پسره حرف بزن، طلاق که نشد راهکار.

-اگر به حرف بود که قبل ازدواجش باید حرف می زدم یارو با این کار می ره زن بازی عاطفه غیر اینه؟ هَوَلَه...شبيه اتوبوسی می مونه که کلی صندلی داره وگرنه بنز و پورشه بود که فقط یه نفر کنارش جا داشت.

مادر اعلا گفت:

-پسره روش به من باز شده، باباشم که نه کورو عصا میدن نه شَل و شفا! این پسره فکر می کنه عاطفه بی کس و کاره برو دوتا حرف کلفت بهش بزن حالش جا بیاد.

-مامان چرا نمی خوای بفهمی کسی که عادت داره به دست درازی و دروغگویی نمی تونه...

وسط حرفش دوتا به در دستشویی زد و گفت:

-سونیا؟

مادر اعلا با حرص گفت:

-واه حرفتو بزن به اون چیکار داری؟ توی دستشویی هم نباید از تو در امان باشه؟

-دوساعته اون توئه...ببین خواهر من، دندون ادم باعث زینت و داراییه ولی وقتی کرم زده و سیاه شده و درد میکنه گور بابای اینکه عضوی از بدنه و زینتشه می فهمی چی می گم؟

-واه واه خدایا! خدایا اعلا! اعلا طلاق عرش خدارو می لرزونه نه انقدر راحت در موردش حرف زن، عاطفه یه بار برگشته باز برگرده؟ مردم چی میگن؟

-گور باباشون الان میان به داد عاطفه برسن؟

به بی بی چک نگاه کردم و اعلا گفت:

-عاطفه طلاق که ننگ نیست حرف مامان رو گوش نده، می خوام پس فردا بچه به بغل برگردی؟ اونوقت حق اون بچه چی میشه؟ مسئولی، می خوام بچه رو بدبخت کنی؟ اون نفهم مگه اینا سرش می شه؟ بچه سرش می شه؟ عاطفه چیزی کم نداره مامان یارو داره دکش می کنه. دک کردن به چی می گن؟ عاطفه تو امسال نری سال دیگه با یه بچه می ری حالا از من گفتن بود. من هم جنسمو می شناسم، اینا می خوان یا زن رو دک کنند برسن به کثافت کاری هاشون یا وقتی می بینن زنه دک نمی شه یه بچه می ندازن توی بغلش می گن آهان حالا این توله رو بزرگ کن من برم به گه کاری هام برسم. احمق نشو خواهر من، من که بدتو نمی خوام.

چشمم روی بی بی چک موند، دو تا خط! نه حس گر گرفتگی داشتم و نه لرز. لبمو محکم گزیدم فقط همین! اعلا کار خودشو کرد، هنوز داشت با مادر و خواهرش حرف می زد که از دستشویی بیرون اومدم. بی بی چک هم توی دستم بود.

مادر و خواهرش بی بی چک رو که توی دستم دیدن چشماشونو درشت کردن تا غایمش کنم اما با حرص بی بی چک رو به تخت سینه ی اعلا کوبیدم. انقدر محکم که اعلا یه قدم به عقب رفت و متعجب چیزی رو که سینه اش کوبیده بودمو گرفت.

-بیا مبارک باشه! قفل زنجیرتو علنی کردی.

اعلا با اخم نگاه ازم گرفت و به بی بی چک نگاه کرد. اخماش باز شد و حتی دیدم که رنگشم باز شد و لبخند محوی روی لبش نشست. مادر اعلا آروم گفت:

-حامله است؟

رو به عاطفه گفتم:

-یه دسته ی دیگه هم مرد هست وقتی می خوان زور بگن اصلا مهم نیست که تو می
خوای مادر بشی، می خوای مسئولیت یه آآآآآدم یه آآآآآدم دیگه رو داشته باشی و تا ابد
اون مسئولیت روی دوشته.

با اخم گفت:

سیس زبون درازی نکن(ادامو درآورد:) مسئولیت مسئولیت...تو خودت مسئولیت کارات
کردن منه یه تاریخ نمی تونی بزنی میگی مگه تو نزدی؟ بعد الان جلوی کی شعار میدی؟
تا حالا یه بچه داشتم الان تصمیم دارم دوتا داشته باشم.

با خنده گفت:

-حالا به عنوان بچه بزرگه یه گوشه از تصمیم برای بچه دومیه رو به تو دادن این همه غر
نداره.

با حرص و اخم نگاش کردم و اعلا رو به مادر و خواهرش گفت:

-تبریک نیمی گید؟

قبل اینکه دهن باز کنند با حرص گفتم:

-با اون زن سابق دیوونه ات بچه دارم باید می شدیم.

با تشر گفت:

-سونیا دیگه داری عصبانیم می کنی ها، فکر نکن حامله ای تنبیه تعطیلیه. زبون درازی
نکن جواب می گیری ها.

مادر اعلا وارفته گفت:

-تنبيه؟! تنبيه چيه؟

-يعنى كت...

اعلا بند وسط حرفم پريد و درحالى كه بهم چشم غره مى رفت گفت:

-يه چيزى بين من و زنمه.

-مادر خب اين دختر راست ميگه! ان شاء الله كه مبارك كه به خدا كه من خوشحالم الهى خيرو ببيند ولى تو با سونيا تازه ازدواج كردى، سونيا سنش كمه و سال اول دانشگاهشه، حق داره بترسه و برخورد كنه.

اعلا با اخم گفت:

-اختيار اين زندگى دست منه، سونيا هم هر وقت بزرگ شد اختيار خودشو ميگيره.

داخل دستشويى رفت و با لگد به در كوبيدم و گفتم:

-اگر من بچه ام چرا با يه بچه دارى بچه دار مى شى بابا بزرگ؟

اعلا به ضرب درو باز كرد، يه جورى كه مادرش و عاطفه از خشم اعلا يه شيون كشيدن و مادرش منو عقب كشيد و گفت:

-خيله خب خيله خب، بعدا در موردش حرف مى زنيم، اعلا...اعلابرو...برو...

با اخم و تعصب به شكمم نگاه كرد ولى چيزى نگفت.

پدر اعلا از اتاق بيرون اومد و نگاهی به من انداخت و گفت:

-مواظب خودت باش ديگه الان بچه توى شكمته.

وقتی پدر اعلا رو می دیدم حس می کردم یه دنیا به سمت چپم خاصی توی وجودش داره! یعنی یعنی اگر با مادر اعلا تفاوت سنی نداشتم باز پیر نمی شد! ما داریم عز و جز می کنیم اون میگه باید مراقب باشی!!!! صدای امین اومد:-آبجی؟!

بهش نگاه کردم، بیچاره رو زابراه کردیم روز جمعه هم نداشتیم بخوابه. سری به طرفین تگون دادم و روی مبل نشستم و امین گفت:

-هرچی دلت خواست بگو من برم برات بگیرم.

لبخندی بهش زدم و عاطفه کنارم نشست و اروم و بی صدا گفت:

-چرا بهش گفتمی می دونی که حامله ای؟

-فکر کردی نمی دونست حامله ام؟ اعلا همه کاراشو با نقشه انجام میده. این بچه رو با تمایلات خودش به زندگیمون کشونده نه اینکه بخواد با من زندگیشو محکم کنه.

با غصه نگام کرد و گفت:

-سونیا اینطوری نیست، خب اعلا هم دیگه سی و سه سالشه، کشته شدن آما تاثیر خیلی بدی روش داشت، مطمئن باش شناختی ازت پیدا کرده که زیر این عقد و ازدواج نزده و آماشو با تو می خواد.

نگاه از عاطفه گرفتم و به زمین چشم دوختم. قبلا این حس بهم دست داده بودولی نه تا این حد حس می کردم! تموم دهه ی دوم زندگیمو جهشی رد کردم، دیگه یه دختر هجده نوزده ساله نیستم، یه زن چهل ساله ام که شوهرم با تصمیماتش اونو مجبور به امر خودش کرده و از این جا به بعد این منم که باید مواظب بچه باشم. بچه ای که نباید براش مادری مثل مادر خودشم باشم، باید حتی در برابر اعلا ازش مراقبت کنم. اعلا اونم می زنه؟ ممکن نیست! پیشونیمو به کف دستم گرفتم و یاد اون شعر افتادم:

زندان است جهان من

عشقت چرا تاوان من شد

شاید هر مردی بود می شد در مقابلش ایستاد اما اعلا...اون آدم معمولی و عادی که می شه باهاش حرف زد نیست! اعلا کلی از آسیب هایی که خورده بودو با من جبران می کرد، برای اینکه زورش بچربه منو سرکوب و تحقیر می کرد، برای اینکه استرسش به اطراف کم بشه به من آزار می رسوند تا حواسش پرت بشه. برای اینکه بچه ی از دست رفته اشو دوباره به دست بیاره با من زندگیشو شروع کرده.

حالا می تونم برا اینکه بعد هوشیاری چرا برای باطل کردن اون عقد اقدامی نکرد دلیل بیشتری بیارم، عشقی که ازش می گفت تنها دلیل نبود تمایلات و آرزوهاشم بود! اون منتظر این بود کسی بیاد که هم بتونه اسلیو باشه هم ضعف هاش باعث بشه تحت قدرتش قرار بگیره هم...هم جوری توی دست بگیرتش که جز اعلا چاره ای نداشته باشه و اعلا بتونه اونو به هر سمتی و مسیری که می خواد بکشونه!

قبلا وقتی کلمه ی سادسیم رو می شنیدم فکر می کردم طرف باید با چاقو به جون طرف مقابل بیوفته، با شکنجه ها وحشتناک با شلاق با سوزوندن... طرف مقابل هم لذت ببره اما فکر نمی کردم می شه رفتارهایی که از اون شکنجه ها مردم آزار تره مثل کارهایی که اعلا با من میکنه هم انجام بشه. درسته هیچ وقت با شمع آب شده به جونم نیفتاده یا به قول خودش کثافت کاری نکرده که اونم واسه وسواسش بود!!!

یا هیچ وقت بازی سوزنی که ادعا می کنه نمی دونم تا سراغش نره با من انجام نداده اما جوری با روان و زندگی من بازی می کنه و سلب اختیار و تصمیم و زندگیم یکنه که از صدا تا شکنجه بدتره.

با زادواجمون تموم تصمیمات من به آینده رو تغییر داد، حالا با حاملگیم باز هم اینکار کرد، من نمیخوام علاقه امو بهش انکار کنم ولی اون شبیه یه آتیشه. آتیشی که زندگی منو داره به خاکستری که خصلت خودش تبدیل می کنه!

تموم کل روز جمعه رو مامان تماس گرفت و من یا جواب ندادم و یا رد تماس زدم. آخرم به اعلا زنگ زد و باهم کلی کل کل کردن، تا حدی که مادر اعلا به زور گوشی رو از اعلا گرفت و رفت توی اتاق با مامان حرف زد. حتما فکر کرده دیگه پای یه بچه وسطه و پس این ازدواج واسه یکی دو روز نیست و باید یه چیزایی اصلاح بشه مثل همین عدم شناخت خانواده ها یا مثل اختلاف مامان و اعلا...

اعلا با یه من اخم نگام کرد و گفت:

-پاشو جمع کن بریم خونه.

به حرفش گوش ندادم و جاش با حرص سوزن به پارچه زدم که لباس عروسکو بدوزم. منتظر بودم دوباره یه چیزی بگه یا تهدید کنه اما فقط نگام می کرد و جواب نمی داد... مادرش بالای نیم ساعت توی اتاق حرف زد و بعد که اومد گوشی رو به اعلا داد و گفت:

-واقعا دستم درد نکنه با این بچه تربیت کردنم خودت پدر شدی ولی هنوز اینو نمی دونی که آدم تا یه جایی لج بازی می کنه ولی وقتی قراره مسبب زندگی یه نفر دیگه هم بشی مگه می شه با مادر زنت اینطوری رفتار کنی؟

اعلا با اخم به مادرش نگاه کرد و بعد به شکم من چشم دوخت و گفت:

-گفتی سونیا حامله است؟

-نه! من چرا بگم؟ فعلا برای هفته ی دیگه دعوت کردم بیان اینجا همه باهم آشنا بشیم.

با تعجب به مادر اعلا نگاه کرد، منتظر بودم اعلا داد و بیدار کنه ولی همونطوری با اخمی که از درگیری فکری بود به مادرش نگاه می کرد. بابای اعلا از جا بلند شد و گفت:

-بلاد کفرو مسخره کردیم سر مون اومد، از آخر سنت و رسما هارو داریم به جا میاریم.

مادر اعلا با لحن آروم تر رو به اعلا گفت:

-مادر نمی شه که یه عمر جنگید و هی گفت تقصیر توئه، شوهر توئه، این ، اون.... مادر سونیا هم همینارو تحویل تو بده. درسته هم سن و سالی و ولی نسبت هاتون باهم فرق داره باید حرمت همو نگه دارید، اعلا نمی خوام دوباره اشتباهات گذشته رو بکنی.

اعلا با همون حال و احوال درهم و اون صورت پر انقباض ماهیچه ها و پریشونی و افکار به زمین نگاه می کرد.

-باید همه ی تنش ها از بین بره، این دختره دیگه یه بچه توی شکمشه، همونطور که تو به خاطر آلما نابود شدی ماهم شدیم.

اعلا به من نگاه کرد، مایسا کیه؟ توی سرم هزارات پلاکارت از این اسم بود که با یه علامت سوال بزرگ عذابم می داد. حس حسادت و کنکجاوی خون منو می خورد.

-فردا جای اینکه برید دادگاه سونیا رو ببر آزمایش بده که صد در صد مطمئن بشیم.

-آزمایش سونیا هفت ونیم صبحه.

یعنی از دادگاه رفتن عاطفه نمی خواد صرف نظر کنه! به اعلا که نگاه پر مشغله اشو ازم می گرفت و باز به گل های سرخ فرش زیر پامو نگاه می کرد چشم دوختم. هی بالای ابروشو می خاروند و این یعنی فکرش خیلی مشغوله! نگاش می کردم که یهو دوزاریم افتاد!کنه اعلا می خواد طلاق عاطفه رو بگیره که اونو هم سلب اختیار کنه!!! دیشب می گفت مهریه نداد هم نداد من هستم! اینجا هم نیای برات خونه میگیرم. این حرف ها و جمله بندی

برای من آشناست! اعلا همینطوری اختیار دار من شد، با محبت های به ظاهر دلسوزانه که ریشه ی آدمو می زنه.

تا از جام بلند شدم اعلا شاکی یه جوری که انگار الان فرار می کنم گفت:
-کجا؟

یاد حرف مادرش افتادم و همونطوری گفتم:

-میرم تو عمارت یه دوری بزنم.

مادرش همیشه به خونه ی کوچیکشون می گفت عمارت! اعلا پر رنگ و خشن گفت:
-درست حرف بزن.

-مگه نگفتی بریم؟

-نه شب می ریم می خوام برم شرکت دوستم لوازم برای کلینیک سفارش بدم کل هفته رو وقت نمی کنم. اینجا باشی خیالم راحت تره.

قلبم فرو ریخت! ببین اینطوری میکنه ها. ظلم و رافت باهم داره آدم دچار دوگانگی درون می شه بلاخره در برابرش از خودم دفاع کنم یا وا بدم؟ آروم گفتم:
-وسایلمو جمع کنم به مادرت کمک می کنم.

این به مادرت کمک می کنم رو جوری بهم القا کرده بود که عاطفه می نشست و من به مادرش کمک می کردم!

اعلا که رفت به عاطفه فکری که در مورد طلاقش می کردم رو گفتم، البته جلوی مادرش نگفتم چون فکر می کردم به خاطر حرفای صبحم شاید فکر کنه می خوام اعلا رو پیششون خراب کنم. هرچی باهش مادرش بود!

عاطفه اول حرفامو خوب گوش کرد و بعد پوزخندی زد وبا خنده گفت:

-نه بابا سونیا! اعلا برای چی هم چین کاری کنه؟ من دیشب تا صبح فکر کردم حق با اعلاست، این دندون خرابو باید کند. می دونم خیلی سخت به حال و روز اولم برمیگردم ولی دیگه بهش حس نفرت دارم. سونیا من عاشقش بودم ولی کاراش...کاراش دیگه حس خوبی برای من نداشته.

-تو الان تحت تاثیر حرفای اعلا رفتی، اعلا این کارو همیشه می کنه، با من هم اینطوری می کنه، انقدر تحقیر می کنه و سرزنش می کنه تا حرف خودشو بولد می کنه که من میگویم اره همین که اعلا میگه. درسته ولی اعلا می خواد فقط...فقط ارباب باشه، می خواد حرف اون بشه، تصمیم اون باشه، عاطفه فکر کن واقعا می خوایید جدا بشی؟ زندگیتو آسون از دست نده. مادرت حق داره، وقتی اعلا میگه اگر بهت مهریه هم نداد اشکال نداره و خودمم برات خونه میگیرم یعنی می خواد تورو تحت اختیارش بگیره و هر کار می کنی ازش اجازه بگیری بعد که نه بگی همه ی رفاهتو ازت میگیره تا تنبیهت کنه یا با رفتاراش تورو بلاک می کنه مثل همین قضیه ازدواجت؛ آخرم داره اون کاری رو می کنه که خودش می خواد.

عاطفه با پوزخند و حرص گفت:

-از اینکه خرج و برج من گردن اعلا بیفته ترسیدی؟ یا اینکه برام خونه بگیره؟ عزیزم نترس من سرکار می رم خرجم گردن شوهرت نمیفته.
با تعجب گفتم:

-عاطفه! من با اعلا زندگی می کنم، تو اعلا رو قدر من نمی شناسی.

-تو چند ماهه، اصلا یک ساله که اعلا رو می شناسی، ولی من بیست و هفت ساله خواهرشم، عزیزم من بهتر می شناسمش.

وارفته گفتم:

-تو نمی دونی اعلا چه نقشه ای برات داره؛ اعلا با منم همین کارو کرد.

عاطفه از جا بلند شد و با همون پوزخند محو روی صورتش گفت:

-اعلا شاید با تو این کارو کرده که....بله، بله مجابت کنه، خب حتما اصلا توی نگاه اول عاشقت شده، این نقشه هایی که میگی رو کشیده تا تورو به دست بیاره.

-به دست بیاره؟ اعلا چیزی رو به دست نیاره، با زور و آزار و اجبار با بدبختی انداختنش اونو مجبور می کنه به پاش بیفته. اعلا یه کاری با من می کنه که عین سگ زوزه بکشم.

عاطفه با چشمای حیرت زده گفت:

-سونیا چی میگی؟!!! دیگه داری زیاده روی می کنی اصلا خوشم نمیاد پشت برادرم این حرفارو بزنی.

چقدر احمقی عاطفه! سونیا معلومه که قبول نمی کنه چون ظاهر اجتماعی و خانوادگی اعلا عادی و طبیعی، اعلا خود واقعیشو توی زندگی شخصی و جنسیش نشون میده. دلم برای عاطفه می سوزه، فکر میکنه اعلا تنها تمالیش دفاع از خواهرشه، اعلا ده درصد دفاع میکنه و نود درصد همه رو برده می کنه تا بهش بگن چشم قربان.

دلم می خواست توی اتاق خوابمون دوربین بذارم تا بگم اعلا چه ها که نمی کنه، چطوری دستمو می بنده به اون بین چراغ روی سقف دستمو گیر میده و با التماس منو پایین میاره یا چطوری قلاده به گردنم میبنده....

عاطفه بیرون رفت و سرمو بین دوتا دستام گرفتم. اعلا زنگ زد و حالمو پرسید و گفت ناهار نمیاد و بیرون غذا می خوره.

شب که خونه رفتیم ازش انتظار حساب رسی داشتم ولی اصلا بهم دست نزد، خودشو با حساب کتاب لوازمی که سفارش داده بود مشغول کرد و من هم رفتم خوابیدم. بعد یک ساعت توی تخت اومد، منو بوسید و رفت اون طرف تخت خوابید!!! کم مونده بود شاخ دربیارم. برای حاملگیه؟!!! صبح شش و نیم به زور بیدارم کرد و حاضرم شدم و رفتیم برا آزمایش اونم آزمایشگاه بالای کلینیک خودش رفتیم.

همه می شناختنش و بین تموم حرف و تبریک ها یه نگاه به اعلا می کردن و نگاه به من!!! اون روز یه بارونی سرمه ای پوشیده بودم، آستینم بالا نیمی رفت و اعلا گفت بارونیمو دربیارم مگه می داشت خودم انجام بدم؟ انگار من فلجم! اون مسئول خون گیری هم با چنان تعجبی اعلا رو نگاه می کرد که حس خجالت و شرمساری بهم دست داد. جای مسئول خون گیری هم میگفت:

-دستت مشت کن... باز کن... اینطوری نه! شصتو بین پنجه هات بگیرو...

یکی نبود بگه تو برو دندونتو بکش دیگه به خون گیری هم کار داری؟ لباسمو که مثلا کمک می کرد تنم کنم، دکتر آزمایشگاه اومد و با خنده گفت:

-جوزانی؟

-سلام سیرخانی!

-تو دکتر لارژی هستی تازه نه صبح مطب میای، دارم هفت صبح اینجا می بنیمت؟

-آوردم خون بده.

به چشم به من اشاره کرد، هی هم آستین منو داشت می کشید. سیرخانی به من نگاه کرد و بعد به موهام چشم دوخت. پشت سیرخانی یه رد شیشه ای رفلکس بود و چهره ام توش

می افتاد چون پشتش یه فضای تاریک بود و مثل آینه عمل می کرد. موهام اون موقع آبی بود. سیرخانی پوزخندی زد و گفت:

-نگو که گل کاشتی! دکتر سوتی دادی؟

غش غش خندید و اعلا جدی گفت:

-خانومه مرتیکه!

سیرخانی یکه خورده اول به اعلا وبعد به من نگاه کرد و گفت:

-جوزانی به خدا می خواستم الان بگم چطوری عمو!!!

اعلا پوزخندی از خنده زد و گفت:

-عمویی دیگه.

-آزمایش چی بوده؟

-بارداری.

-توی کی ازدواج کردی که الان بچه تو راه داری؟ جان من ازدواج کردی؟

اعلا نوچی کرد و گفت:

-من مگه مثل شماهام که سن شتر پیغمبر دارید هنو نیمه گمشده اتونو پیدا نکردید..

سیرخانی خندید و گفت:

-جنتلمن تو خوبی ولی فکر نمی کنی فرزند خوندگی یعنی باید پدری کنه نه جوجه کشی راه بندازی!

اعلا بهش نگاهی حنثی کرد و گفت:

- پروپرانولول ۱۰ بخور، نکنه سی ازت گذشته الان حسادت به قلب و فشار خونت بزنه.

سیرخانی برعکس اعلا می خندید.

- حالا شیرینیت کو؟ بچه های پایین به دخترای آزمایشگاه گفته بودن دکتر با یه دختر کم سن و ساله ولی فکر کردم دوست دخترته. جوزانی تو اصلا اون موقع ها هم تفلون بودی نامرد، هیجده ساله همو می شناسیم نباید یه شیرینی بدی؟

- توی کلینک من جاسوس گذاشتی؟

سیر خانی به من نگاه کرد و گفت:

- آه آه با این این چطوری می سازی؟

- عروسی نگرفتیم.

- چرا؟! ذوق و شوق زیاد بود؟ با ختنه سورن بچه ات یکی کن.

باز غش غش خندید و گفت:

- دختر جوون گرفتی آرزو دارن.

- وقت کردم میگیرم تورو دوبار دعوت می کنم.

- دهننت سرویس ولی تو خدایی چطوری مخ این بچه مچه هارو می زنی؟

- بچه چیه؟ دانشجوئه...

رو به من گفت:

- برو اونجا بشین تا پیام.

به سمت مبل ها رفتم اعلا و سیرخانی حرف می زدن و من با گوشیم بازی می کردم. هر از گاهی هی می دیدم که اعلا هم می خنده، از حرفایی که به زور می شنیدم می فهمیدم که هم توی دبیرستان و هم دانشگاه باهم بودن. بالاخره دستگیرم شد که مثلاً این ساختمون برای پدر سیرجانی بوده و اعلا اول فقط توش کار می کرده ولی بعداً می خرخ و احد ها پایینو یکی می کنه و کلینیک می زنه. موفقیت بزرگی بود اما علت این موفقیت رو من خوب می دونستم! می خواسته زورگویشو پر رنگ تر کنه.

بعد یک ساعت حرف زدن پایین رفتیم، اول یه گرد و خاک حسابی با دخترای پایین کرد که دفعه ی آخرشون باشه خبرای پایینو بالا می بردن و بعد آبدارچی رو صدا کرد تا صبحانه درست کنه و خودش رفت ویزیت کنه اما من توی اتاقش صبحانه می خوردم که عاطفه اومد. همه اشون عاطفه رو می شناختن. اعلا منو خونه رسوند و همراه عاطفه دادگاه رفتن.

بارداری که هنوز برام مشخص نبود صد در صد هست یانه، هیچ تاثیری رو احوالم نداشت، فکر می کردم حال تهوع، بی حالی...نشونه هایی برام داشته باشه اما...نه اینکه من هیچ کدوم از این احوال رو نداشتم بلکه انگار اکتیو تر هم شده بودم!

برای عصری که قرار بود گیتی جون بیاد تصمیم گرفتم یه چیز مناسب برای پذیرایی درست کنم. چیزی که در من تغییر کرده بود دقیقاً اون حالی بود که حین آشپزی داشتم. همیشه وقتی آشپزی می کردم همه ی حواسم پرت آشپزی می شد اما حالا اعلا باهام کاری کرده بود که هیچ چیز فکر نکنم جز زندگی ای که اعلا برام ا ساخته بود بیرون نمی آورد.

تا عصر اعلا بالای پنج بار تماس گرفته بود. هرچقدر بارداریم روی من اثر نداشته بود ولی ظاهراً روی اعلا تاثیر داشت و وسواسش توی چک کردن و پرسیدن حال من مشدد شده بود.

حوالی ساعت پنج عصر بود که گیتی جون جون زنگ زد. حس میکردم بالاخره یکی هست که به من نزدیک باشه، حداقل نزدیک تر از مادری که از خونشم! انقدر حس مسئولیت و نزدیکی داره که به خاطر من داره پیشم میاد.

جلوی در منتظر بودم که گیتی جون از آسانسور بیرون بیاد که اون همسایه امون از خونه اش بیرون اومد و به قد و بالای من نگاهی کرد و روشو برگردوند و منتظر آسانسور ایستاد. نه طبقه بود و تا بالا بیاد کمی طول می کشید. دوباره به من نگاه کرد و گفت:

-موندگار شدی انگار.

«با چشم و ابرو اشاره کرد:» موندم چرا عوضت نکرده.

-انگار دادگاه یادتون رفته! اینبار ازتون نمی گذره.

پوزخندی زد و سرشوبا حرکت بدی که صورتشو جمع کرده بود به من از بالا تا پایین تکون داد و همون موقع در آسانسور باز شد و گیتی همراه فروغ از آسانسور بیرون اومد. فروغ با تعجب به زن همسایه نگاه کرد و گفت:

-عه! پناه بر خدا این چه حرکتیه؟

-فروغ جون، گیتی جون بیااید، این خانوم گویا فراموشی دارن.

فروغ با صدای خفه گفت:

-عه فراموشی داره؟

زن همسایه همینطوری که غرغر می کرد داخل آسانسور شد. با گیتی و فروغ روبوسی کردم و داخل خونه اومدن و گیتی گفت:

-سونیا این همسایه اتون چی می گفت:

-همونه که اون دفعه در موردش حرف زدم.

فروغ با پوزخند گفت:

-اصلا معلومه آنرماله عزیزم؛ اعلا شکایت نکرد؟

-چرا تعهد دادن و بخشیدشون آخه اعلا فقط داد و هوار می زنه زود کوتاه میاد.

گیتی جون در حالی که روی مبل می شست گفت:

-سونیا بیا چیزی نیار مامان؛ فقط بیا که دل منو فروغ از پری شب آویزونه. این زنه کیه؟

-زن سابق اعلاست.

فروغ با هول گفت:

-وای خدا منو مرگ بده، زن داشته؟

گیتی با تعجب گفت:

-حالا اومده پی تو؟

-نه جریان داره.

قضیه رو براشون تعریف کردم و گیتی گفت:

-سونیا این زنه اعتبار نداره، طرف نمی تونه یه سادوخیزم معمولی باشه یعنی قابل کنترل

باشه این بیماره از اختلال گذشته.

فروغ روبه گیتی گفت:

-وای گیتی من به جای سونیا وحشتم گرفت، هر کسی رو که تو تیمارستان بستری نمی کنند، اصلا این چرا ترخیص شده؟ اصلا این به کنار آی خدا آدم مگه می تونه بچه ی نوزادشو بادت خودش بکشه؟

چشماشو روی هم گذاشت و گفت:

-من بمیرم برای اعلا هم به خدا سخته.

-بله انقدر سخته که الان...

صدای در اومد، از ایفون چیزی مشخص نبود! متعجب گفتم:

-ساعت پنج و نیم اعلاست؟

از جام بلند شدم و آروم دروباز کردم. ایلیا توی خونه دویید. مامان اومده بودو سلنا رو داخل فرستاد و بدون سلام درحالی که با حرص بوتشو درمی آورد گفت:

-بی شرف بی همه چیز حالا دیگه منو ریجکت می کنی؟ شوهرت ریخته تو جمع می کنی؟ مادرشوهرتو می ندازی وسط که منو خر کنه؟ آره گذاشتم واسه تو و اون شوهر حرومزاده ات.

-مامان! چرا بی خبر میای؟

-دهنتو ببند سونیا، منو دو هفته است توی انتظار گذاشتی که جواب تلفنمو بدی حالا که دیگه....

درو هول داد و داخل اومد و تا چشمش به گیتی و فروغ افتاد هاج و واج بهشون نگاه کرد و اونا هم همینطور به مامان زل زدن. ایلیا و سلنا به پای مامان آویزون بودن و متعجب گفتم:

-مامان!

مامان به زور نگاه از گیتی گرفت و به من نگاه کرد و گیتی گفت:

-نازنین؟!!!!

-گیتی جون! مامانمو می شناسید؟

گیتی وا رفت، روی مبل ولو شد و فروغ نگاهش بین سه تامون چرخید و معترض گفت:

-نازنین!!! خدا تورو کی سر عقل میاره زن؟

فروغ با حرص به سمت اشپزخونه رفت و مامان با حس شرمندگی به سمت گیتی که بی حال شده بود رفت و ملتمسانه گفت:

-مامان.

با چشمای گشاد شده و جیغ گفتم:

-مامان؟!!!! مامان؟!!!! مامان؟!!!! مامان؟!!!!

فروغ با لیوان اب اومد و گفت:

قربون خدا برم ببین چیکار می کنه...

آبو به گیتی داد و مامان لیوانو جلوی دهن گیتی گرفت و با حالت بغض آلود گفت:

-مامان تو رو خدا یکم بخور حالت جا بیاد.

سلنا به سمت اتاق اعلا دوید و من بلند گفتم:

-سلنا نه! اعلاجون دعوا می کنه، برو توی اتاق من.

به سمت سه تاشون چرخیدم و گفتم:

-می شه به من بگید اینجا چه خبره؟

مامان بهم نگاه کرد و گفت:

-تو نمی دونی چه خبره؟!!

گیتی با بی حالی گفت:

-این بچه از چی خبر داشته باشه زن حسابی.

در اتاقمونو بستم و رو به فروغ گفتم:

-فروغ جون؟

دستامو رو به هوا گرفتم:

-چی به چیه؟

گیتی با همون حال گفت:

-به همین خدا، من همش به خودم می گفتم آخه چرا من یه لحظه نمی تونم از فکر این

بچه بیرون بیام؟ چرا انقدر دلواپسم؟ فروغ؟ می بینی؟

فروغ سری به طرفین تگون داد و گفت:

گیتی با حرص به شونه و بازوی مامان زد و گفت:

-تو یه دونه بچه ،منو ذله کردی، نازی تو یه دونه بچه...

مامان با گریه سر به زیر گفت:

-مامان ببخشید؛ آخه چطوری می گفتم؟

گیتی زار و حیرون گفت:

-از دست تو چیکار کنم؟ حالا به بابات چی بگم؟ بگم فرستادیم انگلیس الان یه بچه ی هیجده نوزده ساله داره؟ ما به درک، بچه اتو ول کردی؟ خدا ازت نگذره نازنین.

مامان های های گریه می کرد و من همینجور با دهن باز به سه تاشون نگاه می کردم. فروغ دستمو گرفت و کنارش نشوند و گفت:

-بیا عزیزم، بیا مامان بشین اینجا، انگار خیلی حرف داریم که به هم بگیم.

گیتی اول با حسرت به من و بعد به مامان نگاه کرد، چشماش خیس از اشک بود، یه چیزایی می دونستم اما نه اونقدر که مامان وقتی میاد انگلیس یه مدت با خانواده اش قطع رابطه بوده و بعدش هم که آشتی می کنه خودش ده روز میومده ایران و برمی گشته وبعد از اون هم کلا برمیگرده بازم با پدرش سر ایوب دعواش می شه و چون در اصل دور از چشم خانواده اش مطلقه بی اجازه با ایوب عقد می کنه.

یکی دوسال بعد فقط با گیتی رفت و آمد می کرده و می رفته مطب گیتی رو می دیده و حتی برای اینکه بچه ها به ایوب چیزی نگویند بچه هارو چند ساعتی تو مهد می داشته و خودش می رفته. به ایوب نمی گفته چون می دونسته اگر ایوب بدونه آشتی کرده از پدر و مادرش پول طلب می کنه و کلی دعوا مرافعه راه میفته، درست کاری که با من می کرد.

مامان برای گیتی تعریف کرد که چطوری با بابام آشنا شده چطوری با بارداریش بابا گفته باید ازدواج کنیم و عاقدو میخرن و مسائل قانونیو طی میکنند، چه اتفاق های افتاده و گیتی فقط سر تاسف تکون می داد مامان شرمنده اشک می ریخت، وسط تعریف هاش جبهه می گرفتم و هر جا رو که تحریف می کرد اصلاح می کردم. مثلاً همون جریان مهمونی که رفته بود و اون زن منحرف به من دست درازی کرد و بهم آسیب رسونده بود.

اینکه بابا بعد سال ها می فهمه، اینکه باز هم سر به هوا بوده و بابامو به تنگ میاره و از زندگیش بیرونش می کنه یا اینکه قبل اون مهمونی مارو ایران فرستاده بود تا گیتی جون و پدربزرگم از وجود زندگی مادر و پدرم و من مطلع بشن و برای آشنایی و آشتی انگلیس بیان که مامان اونطور بلایی رو سر من میاره.

یه زمان رسید که صدای زنگ ایفون اومد. تو بغل گیتی از جا پریدم و با دلشوره گفتم:

-وای اعلا اومد.

گیتی آروم گفت:

-خیله خب مادر اومد که اومد، اعلا هم باید بدونه چیشده بهتر که اومد.

مامان گفت:

-آره بدونه که تویی کس و کار نیستی.

-مامان! اگر اعلا با تو بدرفتاری می کنه واسه خاطر رفتار خودته.

صدای دراومد و اعلا نگران صدام زد:

-سونیا؟

تا به در برسم خودش کلید انداخت و نگران سرتاپامو نگاه کرد.

-بابایی خوبی؟

-سلام!

به قدم به عقب رفتم و دستمو پشت کمرم قفل کردم و نگران نگاهش کردم. اعلا پرسش گر نگاه ازم گرفت و درو باز کرد و جلوتر اومد و به که جمع نگاه کرد. یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

-نگفتی مهمونی داریم.

گیتی از جاش بلند شد و گفت:

-سلام آقا اعلا، ما منتظر شدیم شما بیایید.

-من پیام؟

پوزخندی زد:

-جالب شد!

کیفشو به سمتم گرفت و گفت:

-صندلای منو بده؛ خانم نازنین گفتم هر وقت من هستم تشریف بیارید دخترتونو ببینید.

مامان با حرص گفت:

-واسه دیدن بچه ام از تو اجازه نمی گیرم.

صندل های اعلا رو جلوی پاش گذاشتم و اعلا روی سرم دست کشید و سرمو بوسید و

آروم گفت:

-نافرمانی؟

مضطرب نگاش کردم و ایلیا با ذوق و خنده از اتاقم بیرون اومد. اعلا تا ایلیا رو دید به

سمتش رفت و بغلش کرد و به سمت اتاق من رفت. به سمت مامان برگشتم و گفتم:

-اعلا رو سر لج ننداز با من بد تا می کنه.

فروغ گفت:

-نازنین؟ راست می‌گه صبر کن مادرت جواب بده.

مامان دست به سینه شد و به مبل تکیه داد و گفت:

-الان دوماه و نیمه با همین ادا بازی هاش نداشتی من اینو ببینم.

-هیس هیس می شنوه باز بلوا به پا میکنه.

گیتی رو به مامان گفت:

-تو شوهرت کی میاد؟

-ایوب رفته جاجرود نیست.

-باید زنگ بزنی همایون بیاد.

مامان با وحشت گفت:

-بابا بیاد؟! مامان نه، بابا بیاد همه چی رو واسه این پسر رو می کنه، بعد دیگه تو صورت من توف میندازه همینطوری که احترام منو نداره دیگه هیچی.

فروغ سری تاکنون داد و گفت:

-گیتی راست میگه بزار اول با اعلا حرف بزنی بعد به همایون بگو.

اعلا درحالی که یه ور بغلش سلنا بود و یه ور دیگه ایلینا رو به من گفت:

-یه آبی چایی چیزی نمی دی؟

از جام بلند شدم و اعلا خطاب به مامان گفت:

-حالا دیگه نگهبان پایینو کتک هم می زنی؟

برگشتم شاکی به مامان نگاه کردم:

-مامان!!!!

مامان با حرص گفت:

-درد بی درمون.

اعلا بلند گفت:

-آی.

-خب درد بی درمون به تو که به اون مرتیکه گفתי منو راه نده، من سه بار با این دوتا بچه ام اومدم اون منو راه نداده.

با حرص و عصبانیت به گیتی نگاه کرد و گفت:

-به اون گفته مادر خانمم اومد راهش نده بعد راپرت منم به آقا اعلا بده.

اعلا حق به جانب گفت:

-بله که می گم. مثلاً فکر کردی آدم موجهی هستی با اون شوهر چاقو کشت؟ لقبش چیه؟ ایوب سگ دست؟

فروغ و گیتی با ترس نفسشونو بالا کشیدن و گفتن:

-یه چاقو کش؟

اعلا با لحن تحقیر آمیز درحالی که سلنا و ایلینا رو روی زمین می داشت گفت:

-عه! سونیا تعریف نکرده؟ آخه همه چی رو برای شما می گه.

فروغ گفت:

-پناه بر خدا!

نگاهشو کشدار از اعلا گرفت و گیتی گفت:

- آقا اعلا؛ به ما نگه به کی بگه.

اعلا گوشه ی لب پائینشو به سمت پایین کش داد و سری تگون داد و گفت:

-جد!!!! ببخشید شما؟

-مادر بزرگشم.

اعلا جوری یکه خورد که به سرفه افتاد و مجدد گفت:

-چی هستین؟

-مادر بزرگشم!

اعلا اول به من نگاه کرد و بعد زد زیر خنده، یه جوری که تاحالا اینطوری قهقهه ازش نشنیده بودم. با خنده گفت:

-خوبه سونیا فقط بابات مونده بیاد.

گیتی جای من گفت:

-خدا رحمتش کنه.

استکان چای رو به اعلا داد و تا خواستم برم مچمو گرفت و منو کنار خودش نشوند و شاکی گفت:

-نگفته بودی!

گیتی سریع گفت:

-نمی دونست، امروز با اومدن ناگهونی نازنین همه چی رو شد.

اعلا پق زیر خنده زد و گفت:

-ان شاء الله که خالی نبسته دوبار شوهر کرده.

مامان با حرص و دندون قروچه گفت:

-لال شی اعلا.

-دهنی که تو یه نفر از من سرویس کردی هیچ کس نکرد، زنا شد، سنگسار می شی هان؟

چشماشو ریز کرد وبا حرص ادامه داد:

-به جان مادرم اگر ده سال قبل می دونستم هستی و وجود داری و قراره با من چیکار کنی

یه عده رو می فرستادم فرودگاه سنگسارت کنند.

-برای تو مگه بد شد؟ کور از خدا چی می خواد دو چشم بینا، تو خوابتم نمی دیدی دختر

هجده ساله بهت بدن.

-من اعلا جوزانی ام. ایوب شوهر دوزاری تو نیستم که گیرش یه مهندس افتاده و تو خوابم

نمی دید.

به اعلا با تعجب نگاه کردم، الان از مامان تعریف کرد؟ تحقیر که تعریفه؟ گیتی گفت:

-خیله خب الان بحث این نیست.

اعلا محکم گفت:

-هست.

مچ منو محکم تر گرفت و معترض گفتم:

-اعلا!

با چشمای گرد نگام کرد و مامان گفت:

-خب دیگه الان فهمیدی سونیا اون قدم که تو فکر می کردی بی کس و کار نیست، بهتره حساب شده در مورد همه چی حرف بزنیم.

اعلا دستمو رها کرد و از جا بلند شد و گفت:

-باز دفتر دستک مادرت اومد وسط.

به من نگاه کرد و رو به مامان گفت:

-شوهرت نیاد اینجا غربتی بازی دربیاره چاقو بکشه.

مامان با حرص و چشمای برزخی عروسک ایلیا رو گرفت و با حرص به سمت اعلا پرت کرد. عروسک به استکان خورد و چای اعلا رو ی پای من ریخت. یه جیغ از سوزش زدم و همه نگران از جا بلند شدن. اعلا یه داد سر مامان زد و مامان هم با همون داد جوابشو می داد.

-سوزوندیش، این بچه اینجا نشسته تو که نمی تونی نشونه بگیری برا چی پرت می کنی؟

آرنجمو گرفت و به سمت حموم برد و گیتی گفت:

-بیا کنار ببینم.

اعلا با حرص گفت:

-لازم نکرده.

گیتی با چنان جذبه و دیسپیلین گفت:

-گفتم برو کنار.

تو چشمای اعلا زل زد و اعلا با تموم تخیسی که بهش زل زده بود عقب نشینی کرد و فروغ گفت:

-اعلاجان، گیتی پزشکه ببینه چی شده مامان، بیا کنار...

ایلیا و سلنا گریه می کردن و گیتی بهم کمک کرد شلوارمو دربیارم تا پامو ببینه. اعلا از جلوی در حموم گفت:

-می سوزه؟

نگاش کردم، نگران نبود و فقط داشت سوال می کرد! با بغض نگاش کردم و با اخم از درگیری فکری و ناراحتی بهم خیره شد. آره حداقل اخم کن که به خودم دلداری بدم ناراحتی!!! گیتی روی پام آب سرد ریخت و مامان درحالی که ایلیا توی بغلش بود نگران گفت:

-مامان؟ خیلی سوخته؟

اعلا با پوزخند گفت:

-نگرانشی؟

-ساکت شو.

-تو سوزوندیش.

-مگه از قصد زدم؟ تو که ککتم نگزید فقط هارت و هورت می کنی.

-مامان! اعلا! بس کنید.

گیتی درحالیکه آب سرد روی پام می ریخت گفت:

-جای حرف یه پمادی چیزی توی خونه داری بیار.

-سونیا چی تو خونه داریم؟

گیتی رو به من گفت:

-سونیا جان آلوئه ورا دارید؟ گیاهشو؟

-ژلش هست، ژلی که برای ماسک استفاده می کنم، خودم از برگش بیرون آوردم.

اعلا سریع گفت:

-تو یخچاله؟

سری تکون دادم و سلنا گفت:

-می سوزه؟

-آره عزیزم یه کمی.

گیتی با صدای خفه رو به مامان گفت:

-زبون به دهن بگیر، فکر کردی اعلا باباته داری زبون به زبونش میای؟ خودتو بدبخت

کردی حالا نوبت سونیاست؟

مامان سرشو توی حموم آورد و گفت:

-واستم هرچی از دهنش درمیاد بگه؟

-میگم صبر کن من...

-حرف بزنی چی بشه؟ سونیا از این جدا بشه؟

-جدا بشم؟! برای چی!!!!

-چون ازت چهارده سال بزرگتره چون تورو گول زده اصلا چرا عقدت کرده؟

-تو گفתי زناست.

-تو غلط می کنی با یه پسر خونه می گیری و باهاش می خوابی.

گیتی با حرص گفت:

-نازنین تو دیگه هیچی نگو تو خودت درختی نیست که تو روش خرابکاری نکرده باشی، واسه سونیا بالای منبر نرو.

اعلا با یه شیشه اومد و گفت:

-گیتی خانم می برمش درمونگاه.

-نمی خواد انقدر شدید نیست، اون شیشه رو بده من.

اعلا شیشه رو به گیتی داد و گفت:

-پماد چی برم بگیرم؟

-همین خوبه نمی خواد، فقط یکم روی پاش بمونه خوب میشه.

مامان پوزخندی زد و اعلا که کنار مامان ایستاده بود سرتاپای مامانو نگاه کرد و مامان گفت:

-بازیگر شو جای دندون پزشک.

گیتی با حرص گفت:

-نازنین!! بچه هاتو بیوشون برگرد خونه.

اعلا با پوزخند گفت:

-ببین چه وزه ای هستی که مادرت هم میگه برو، فقط برو.

-آقا اعلا! مودب باش آقا! دختر من هرچی باشه مادر زنته.

-نه مامان.

مامان به اعلا زل زد و با حرص ادامه داد:

-چون معلوم نیست چی شده که سونیا رو عقد کرده هنوز حرمت سرش نیست وگرنه چیزی که من از تو دیدم، کسی نبودی که بنا بر سنت و عقده و عشق و عاشقی ازدواج کنی.

اعلا چشماشو ریز کرد گفت:

-تو از من چی می دونی که حرف می زنی؟

مامان رو به من گفت:

-چرا عقدت کرد؟

-با من حرف بزن!

-وای حالم داره بد می شه ها بس کنید، مامان..اعلا بس کنید.

مامان سرشو به تایید تکون داد و گفت:

-ایوب راست میگه.

اعلا دستشو بالا پایین برد و گفت:

-همچین میگه ایوب انگار حضرت ایوب جز اندیشمندان زمان هستن، خب چی نطق کرده؟

مامان چشم غره ای به اعلا رفت و گفت:

-دیدی اقامت می تونی بگیری گفتم چی از این بهتر؟

اعلا با حرص گفت:

-آخه تحصیل کرده خیر سرت...

گیتی بلند گفت:

-اعلا!!!!

اعلا به گیتی که روی لبه ی وان نشسته بود گفت:

-آخه اون مرتیکه زر می زنه چرا این اونارو تکرار می کنه؟ مثلاً من عرضه ندارم خودم برم؟
میرم سرمایه گذاری می کنم تا کمرم برام خم می شن میگو بفرما بالای مجلس بشین.

مامان خندید و گفت:

-آره باشه اونجا دوبار بهت میگو بفرمایه بار کمه.

اعلا با لحن بدی گفت:

-آخه تو چی می گی؟ خودت رفتی مخ بابای اینو زدی سریع هم حامله شدی که ولت نکنه...

از جلوی حموم کنار رفت و مامان با حرص جیغ زد و گیتی با عصبانیت گفت:

-اعلا تو ادب نداری؟ هرچی به فکرت می رسه باید بگی؟

با ناراحتی از جام بلند شدم و با حرص گفتم:

-آقا علا تو خودت مگه از مامانم مستثنی هستی؟

مامان و فروغ که سلنا و ایلینا رو نگه داشته بود با تعجب نگام کرد و اعلا گفت:

-من زن گرفتم دوست دختر که نگرفتم! تو حامله ای من که حامله نشدم خودمو بندازم به تو، اونم توی خونه و کشور خودم.

مامان با چشمای خیره گفت:

-حامله ای؟ حامله ای سونیا؟

گیتی از پشت سرم گفت:

-سونیا؟

اعلا شاکی از توی آشپزخانه گفت:

-آره حامله است، دیر جنبیدی نازنین جون، دیگه طلاق بگیر طلاق بگیرت فایده نداره من راه نمی دارم که تو و شوهرت واسه زندگی من تله بذارید.

گیتی از حموم بیرون اومد و گفت:

-تله چیه(شاکی گفت:) حامله است.

-آره حامله است، من خواستم! زنده دلم می خواد بچه دار بشیم.

مامان با حرص گفت:

-دل تو بی جا می کنه که بچه ی هجده ساله ی منو با دوز و کلک عقد می کنی وبعد حامله می کنی.

اعلا با تشر انگشت اشاره اشو به سمت مامان گرفت و گفت:

-تو دیگه هیچی نگو که شبیه تخته سیاهی و یه نقطه ی سفید توی زندگیت نیست، می خوام بگم چرا ایوب باهات ازدواج کرد؟

مامان جیغ زد:

-خفه شو اعلا.

با تعجب گفتم:

-چرا؟! تو چی می دونی؟

-آهان!!!

رو به مامان گفت:

-پاتو از ندگی من بکش کنار، عقدش کردم چون دلم خواست، حامله است چون دلم خواست، چهارده سال کوچیکتره؟

یه نگاه به گیتی و فروغ کرد، انگار حرفشو خورد ولی بازگفت:

-برام مهم نیست، مگه سونیا با کی ازدواج کرده؟

و به گیتی گفت:

-همکارتونم! قد دخترتون گند نکاشتم خیالت راحت خانم.

تلفن رو برداشت و گیتی گفت:

-نازنین واسه چی با ایوب ازدواج کرده؟

مامان شاکی گفت:

-مامان! این...یه...ز...یه حرفی می زنه برای چی باور می کنی؟

اعلا گوشی به دست گفت:

-سونیا دلت چی می خواد بگیرم؟

-زهر هلائک.

دست به سینه روی مبل نشستم. فروغ که نزدیکم بود دست دور شونه ام انداخت سرمو

بوسید و اعلا گفت:

-سونیا اینا می رن ها، فکر تنهاییتو بکن...الو سلام اشتراک ۱۷ ۱۷، هفت پرس جوجه با مخلفات.

تلفن رو قطع کرد و گیتی به مامان زل زده بود و مامان شاکی گفت:

-چیه مامان؟ الان مهم من نیستم، سونیا مهمه.

-اتفاقا تو مهمی، سونیا تکلیفش مشخصه حداقل که اعلا جلو چشممون حاضره و کمتر از بچه امون نیست، تو شبیه حناق شدی.

اعلا کنار من نشست و پوزخندی از خنده زد، شاکی نگاش کردم و گفت:

-چیه؟

-رفتی از گذشته ی مادرم تحقیق کردی؟

-معلومه؛ زن گرفتم! قناری که نیاوردم برام مهم نباشه مادرش سره بوده یا قناری!

-چطوری پس نفهمیدی گیتی جون مادر بزرگمه؟

-چون در مورد اعمال مادرت آمار گرفتم نه کس و کارش.

مامان با حرص گفت:

-بر هرچی فضول لعنت.

اعلا با همون پوزخند گفت:

-خودتو لعنت کن.

رو به گیتی که سخت در فکر فرو رفته بود گفت:

-دیگه گیتی خانم گیر نده از طرف دوتا بچه داره.

مامان بلند گفت:

-اعلا به حضرت عباس....

-چیه چاقو می کشی؟

از تکیه خارج شد و گفت:

-برام خیلی عجیب بود که چرا رفتی زن اون لابیالی شدی، سونیا گفته بود مادر بزرگش پزشک و پدر بزرگش استاد دانشگاه و مادرش یه مهندس! مسلما خانواده ای که تحصیلات عالیه دارن با یه لول یا دو لول پایین تر ممکنه ازدواج کنند ولی ایوب یه دائم الخمر تریاکیه که یه قهوه خونه ارثی داره که سندش به نام مادر پیرشه. شش کلاس هم سواد نداره و...و...دقیقا هم چهارده سال ازت بزرگتره.

مامان با حرص و صدای خفه گفت:

-ساکت شو.

اعلا محکم گفت:

-از سونیا فاصله بگیر.

فروغ و گیتی یکه خورده به اعلا نگاه کردن. وسط حرف و تعریف این چی بود؟ مامان با حرص گفت:

-سر سونیا معامله نمی کنم.

-پس من گنداتور رو می کنم.

مامان تا خواست به سمت اعلا که دستشو دور شونه ی من انداخته بود و با رضایت نگاش می کرد، حمله کنه گیتی و فروغ گرفتنش و گیتی عاصی شده گفت:

—عه بس کن دیگه، چه گندی زدی که آتو ازت گرفته؟ اون که می دونه ما نامحرمیم؟
حداقل به داد بچه ی نادونمون برسیم. همیشه همینی نازنین.

مامان در حالی که با حرص به اعلا نگاه می کرد گفت:

—از زندگیم راضیم.

اعلا با همون نگاه گفت:

—چوبتو از لونه ی زنبور بیرون بکش، الان دیگه سونیا تنها نیست.

مامان و اعلا باهم دوئل می کردن که صدای زنگ در اومد و شام آوردن.

سر میز شام نشسته بودیم و همه ساکت بودن. نمی دونستم حسی که درونمه چطوریه. تموم مدت مغزم سکوت کرده بود، انگار یه ضربه ی محکم توی سرم خورده بود که یهو طی یک روز مادر بزرگ و پدر بزرگ پیدا کردم و هم اینکه نمی دونم مادرم درگیر چه ازدواجی هست که ظاهرا به خاطر جریانی مجبور به ازدواج شده!!! همه ی اینا به کنار مسئله بارداریم باعث می شد ذوق اینکه که گیتی جون یکی از نزدیک ترین اعضای خانواده ی منه رو حس نکنم.

می تونستم سربلند کنم و به جمع نگاه کنم، به جمعی که متشکل از اعضای خانواده ی من هست؛ از اینکه گیتی جون رو دارم و باید خیالم راحت تر باشه چون اون زنی عاقله ، می تونم واسه دیدن پدر بزرگم لحظه شماری کنم...می تونم...می تونم...اما نمی تونم!

غصه ی عالم توی دلمه، انگار با پتک توی سرم زدن، هنوز گیج اینم که این زندگی زناشویی منه یا نه که حالا مادر شدم. برای مادر شدن باید آمادگی داشت، باید براش برنامه ریزی کرد، من کارامو به اعلا می سپارم چطوری حالا کارای یه بچه رو انجام بدم؟ عاشق بچه ام، عاشقشم ولی....ولی مادر شدن مسئولیت بزرگیه.

قلبم فرو می ریزه وقتی به زن سابق اعلا فکر می کنم، فقط جثه اشو از نیم رخ دیده بودم، از من درشت تر بود...اون پشت تموم نگرانی های من شبیه غول مرحله ی آخره، اگر اون نبود شاید می تونستم بیشتر با خودم کنار بیام. با اینکه من زمان می خوام تا با خودم کنار بیام اما وقتی به اون فکر می کنم ته دلم خالی می شه.

اعلا یه تیکه جوجه توی بشقابم گذاشت و کمی نارنج روش ریخت و گیتی جون گفت:

-نمک بریز؛ نارنج به شدت فشار رو پایین میاره.

اعلا سری به تایید تکون داد، سربلند کردم به جمع خانوما نگاه کردم، همه به اعلا خیره شده بودن. که چطوری داره تو بشقاب من پوست گوجه ی سوخته رو درمیاره در صورتی که حتی یک غذای خودشم باز نکرده.

-خودم برمی دارم.

-اینا سوخته است یهوه می خوری.

دلم می خواست بهش بگم مگه من گاوم که نبینم چی دارم می خورم ولی با اعلا این حرفا و بحث ها فایده این نداره. سلنا گفت:

-خودش بلد نیست غذا بخوره.

اعلا لبخند پررنگی زد و گفت:

بلده ولی من براش جدا می کنم.

-چرا؟ بزرگ شده.

-تو ناراحتی من دارم غذای آبجی رو آماده می کنم؟

سلنا نفهمید اعلا چی می گه، اخمی کرد و گفت:

-من گوجه دوست ندارم.

گیتی با چه عشقی سر سلنا رو توی بغلش گرفت و بوسید و گفت:

-می خوای برات گوشتاشو ریز ریز کنم؟

سلنا با سر جواب داد و مامان گفت:

-مامان؟ بابا کی میاد؟

-پیام دادم گفتم دیرتر میام.

صدای گوشی اومد و فروغ گفت:

-حتما شایان!

فروغ جون از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت. مامان گفت:

-شایان مغازه اشو زد؟

اعلا سریع گفت:

-شایان؟ شایان رو توهم می شناسی؟

-پسر خاله فروغه دیگه، یه جورایی پسر خالمه.

اعلا به من نگاهی کرد و عاصی شده گفت:

-همین مونده دیگه اون فامیل تو بشه.

گیتی گفت:

-شما با شایان مشکلی داری؟

-همکلاسی سونیاست!

-بود دیگه نیست گفتم که!

اعلا با اخم گفت:

-خوشم نمیاد.

گیتی جون ابروهاشو تابی داد و گفت:

-با شایان یا با پسرای که دور و بر سونیا باشن؟

اعلا به گیتی جون نگاه کرد، خوب فهمید که گیتی نه منم که تهدید کنه یا هشدار بده نه مامان که باهاش کل کل کنه و نه مادرش که یه داد بزنه و قضیه فیصله پیدا کنه. سری تکون داد و گفت:

-هر دو گزینه.

-پس داماد ما زیادی غیرت داره.

-مگه غیر این فکر می کردید؟

گیتی جون با دانایی گفت:

-من از مردای غیرتی همیشه خوشم میومده ولی مردایی که غیرتشون فقط سر بر خود و مقابله سر همجنسشون در مقابل زنشون نباشه.

اعلا هوشیار تر به گیتی نگاه کرد و گیتی قاشق توی دهن سلنا گذاشت و به اعلا نگاه کرد و گفت:

-مردایی که غیرتو در ایجاد حفظ امنیت و آرامش زن و بچه شون بدونند.

-ولاغیر.

صدای اعلا جووری توی گلوش دورگه شده بود که می گفت حسابی تو تذکرات گیتی جون گیر کرده و حسابی که روی گیتی جون می کنه جدای از آدمایی هست که من دیدم و اعلا باهاشون تعامل داره.

گیتی جون با صورتی که اقتدارشو با عضلات ریزش به رخ اعلا می کشوند گفت:

-پس تکلیف اون زن هرچی زودتر مشخص می شه اعلاجان.

اعلا با اخمی که از سر حرص بود و از شرایط عصبی بود گفت:

-صبح شکایت کردم.

مامان با وحشت گفت:

-کدوم زن؟

-یه مزاحمه فقط.

اعلا سری به تایید تگون داد و گیتی گفت:

-که اعلا جان ردش می کنه بره.

-مشکلی نیست.

-وقتی با سونیا ازدواج می کردی، نه من بودم نه مادرش نقشی داشت، اینکه تصمیم گرفتی خانواده ات با سونیا کامل تر و بزرگتر بشه هم تصمیم شخصی خودتون دوتا بوده...

با حرص گفتم:

-تصمیم دوتامون نبود این که...

اعلا میچ دستمو که روی میز بود گرفت، فقط گرفت تا ساکت بشم و به گیتی نگاه کرد. گیتی با تسلط بیشتر گفت:

-اما از امروز به بعد نیمی از زندگی تو به خانواده ی سونیا هم ربط داره همونطور که خانواده ی تو به سونیا ربط دارن. مطمئن باش همون حسی که تو به بچه ای که الان می تونه فقط یه توده ی خونی باشه، داری ما هزاران برابر به دختری داریم که هجده سال براش کم گذاشتیم، من هنوز توی شوک این خبرم.

اعلا پوزخند کمرنگی زد و سری تکون داد. گیتی محکم گفت:

-انتظار دارم خیلی زود به این جریان واقف بشی.

اعلا بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

-گیتی خانم می خوایید مادر بزرگ بودنتونو ثابت کنید اکی، تا زمانی که خدشه ای به زندگی من وارد نکنه مشکلی نیست اما اگر گستردگی روابط خانواده ی تازه تاسیستون به زندگی زناشویی من و بچه ام لطمه بزنه مطمئن باشید ساکت نمی شینم.

-می خوای بجنگی یا زندگی کنی؟

-من یه بار زندگیمو از دست دادم.

سر بلند کرد و صاف و جدی به گیتی خیره شد و گفت:

-زندگیمو با نیمی از جونمو! خیلی طول کشید تا خودمو جمع کنم و به خودم بگردم و به زندگیم و کارم علایق و هدفام فکر کنم...چیزی که برای شما قابل درک نیست اسمش زندگی منه، شاید شروع قطعی این زندگی به مسخره ترین و فاجعه آمیز ترین شکل ممکن بوده باشه ولی من به خودم میگم حتما یه چیزی توی ذهن من بوده که وقتی سونیا از خونه ی من میره با اون پیش زمینه ی ذهنی من برای اینه کن برشگردونم به خونه ام عقدش می کنم؟ هوم؟ می شه یکی یکدفعه ای این عکس العمل رو نشون بده؟ حتی توی مستی! یعنی هرکی مست و چت می کنه زن عقد می کنه؟ نه! این به فکر من برمی گرده.

از اینکه این کارو کردم پشیمون نیستم که الان سونیا بچه امو حامله ست پشیمون نیستم که اسم و رسممون توی شناسنامه ی هم دیگه است و عقدو با طل نکردم.

تموم مدت خیره به اعلا نگاه می کردم و مامان با حرص گفت:

-بیا و پشیمون باش هه! چه شعارم میده.

درحالی که پوزخندی زهرآلود کنار لبش بود گفت:

-من...من تجربه اشو دارم، آدم که سنش کمه از اینکه دیگران یعنی مردا بهش توجه کنه و بکن و نکن بگه اصلا عشق می کنه هی بهش چشم بگه، مرده هم باد بندازه تو غیغیش که آره رئیس منم ولی رئیس این دختر برسه بیست و پنج شش تاره سیخ برمی داره تو جونت فرو می کنه میگه عقل نداشتم که تا کمر برات خم می شدم، دیدم خونه تو منطقه یک داری دست و پام شل شد.

-منطقه یک چیه؟

مامان زهرخند زد و گفت:

-این هنوز تو باغم نیست، من چه بدختی ام که بچه امو ول کردم که حالا واسه من شعار بده پشیمون نیستم. مردا توی چهل سالگی حاضرن داراایشونم بدن که فقط با یه دختر هجده ساله باشن.

فروغ از پشت سرمون گفت:

-پناه بر خدا! این حرفا از کجا میاد؟

مامان به سمت اتاق خوابمون اشاره کرد گفت:

-از اونجا.

برگشتم به سمت اتاق خوابمون نگاه کردم و بعد به اعلا چشم دوختم که پوزخندی از خنده زد و مامان با حرص گفت:

-زهرمار.

گیتی گفت:

-نازنین! ساکت باش! این چرندیات چیه؟ سونیا و اعلا ازدواج کردن، دختری حامله است تو داری چی می گی؟ هرچی بوده و شده به کنار الان یه خانواده تشکیل شده.

آروم و گیج به اعلا گفتم:

-چرا باید نصف دارایی شونو بدن تا با یه دختر هجده ساله باشن؟

اعلا یکه خورده منو نگاه کرد و بدون اینکه به مامان نگاه کنه بلند گفت:

-گیتی خانوم چقدر هزینه داره دهن دخترتو بخیه بزنی؟

مامان با لحن بدی گفت:

-ساکت باش.

لقمه رو با زور توی دهن ایلینا فشار داد و فروغ گفت:

-دختر اون بچه خفه شد! این چه مدل غذا دادنه؟

مامان با حرص گفت:

-نه می خوره، بجو ایلینا.

از جام بلند شدم و ایلینا رو از روی میز برداشتم و مامان گفت:

-چرا همچین می کنی؟

-داری با اعلا دعوا می کنی دهن ایلیا رو پاره می کنی؟ من غذاشو میدم.

گیتی نفسشو مثل آه بیرون فرستاد و قاشق توی دهن سلنا گذاشت. ایلیا رو روی پام نشوندم و فروغ گفت:

-سونیا می خوای من بگیرمش؟

اعلا قبل من جواب داد:

-نه براش خوبم هست باید یاد بگیره.

به اعلا نگاه کردم که یه لبخند پر شیطننت و محو روی لبش بود.

گیتی رو به اعلا گفت:

-لازمه یکی دو شب سونیا پیش من و پدربزرگش باشه، خیلی حرفا باهم داریم.

اعلا بدون اینکه به گیتی نگاه کنه در حالی که تیکه کوچیکی از برش خیار روی سالاد یک نفره ی مقابلشو به چنگال می زد و به ایلیا می داد، گفت:

-یکی دو روز مشکلی نیست.

به گیتی نگاه کردم واقعا مادر بزرگمه؟!!! چقدر حس نزدیکی دارم ولی باهاش رودروایی دارم! شبیه یه خواب می مونه که من پدر بزرگ و مادر بزرگمو دیدم و پیدا کردم. گیتی بهم لبخندی زد و گفت:

-توهم امشب میای اونور.

-برای چی؟ بابا هست.

-میای نازنین! میای وگر نه با پدرت میایم دم خونه ات، یه چیزی باید روشن بشه.

مامان با حرص به اعلا که بی صدا می خندید نگاه کرد و با همون حس آزاری که داشت گفت:

-به چی می خندی؟ بیا کاشف به عمل اومد قبلا زن وبچه داشتی حالا من پشیمون نیستم؟ نه بیا پشیمونم باش.

اعلا با خونسردی و لبخند به مامان نگاه می کرد و گفت:

-ولی تو خیلی پشیمونی، به هر حال این چه کاری بود؟

به انگشت حلقه با همون دست چپش اشاره کرد و بعد به سلنا و ایلینا اشاره کرد و گفت:

-مادرم همیشه میگه هر چقدرم پدر و مادر بد باشن نباید ازشون دست کشید چون دیگه هیچ بندی نیست که بهش وصل بشید.

مامان تا خواست جواب بده گیتی گفت:

-پاشید بریم، سونیا من صبح میام دنبالت عزیزم.

گیتی رو از ته دل بغل کردم، قلبم می گه اون می تونه ازم خیلی بیشتر از همه مراقبت کنه، حش امنیت خاصی بهش داشتم. اعلا گفت:

-آدرس بدید خودم میارمش.

دیگه اعلاور می شناسم، هر وقت می خواد به یه قصدی برسونه یعنی می خواد جا و مکان رو بلد باشه. گیتی سرمو بوسید و گوشیشو از تو کیفش درآورد و گفت:

-شمارتو بده لوکیشن بفرستم.

مامان منو بغل کرد و توی گوشم گفت:

-بعدا به حسابت می رسم.

فروغ که پشت من ایستاده بود صدای مامانو شنید و گفت:

-پناه بر خدا.

برگشتم با فروغ خداحافظی کردم و آروم گفتم:

-مامان باعث میشه که اعلا با خودش و من بدرفتاری کنه.

-مامان جان اصلا تو حرص نخور تو دیگه تنها نیستی یه بچه تو شکمته، گیتی و همایون نمی دارن تو اذیت بشی عزیزم.

اعلا داشت با سلنا حرف می زد و می گفت:

-می خوای پیش آبجی بمونی؟

مامان سریع گفت:

-لازم نکرده.

-چرا؟ خب صبح میارمشون.

-من اصلا به کسی اعتماد ندارم.

با چشمای گرد گفتم:

-تموم دنیا به تو بی اعتمادن و تو به ما؟

-سونیا ساکت شو الان جواب تموم کاراتو یکجا میدما.

با تعجب به گیتی و بعد به اعلا نگاه کردم که هردوشون باخم به مامان خیره بودن.

-انقدر مراقب بچه ها هستی چرا مراقب من نبودی؟

مامان با حرص به شکمم اشاره کرد و گفت:

-پس فردا زاییدی میگم چرا مراقب نبودم.

با تردید به شکمم نگاه کردم یعنی منم شبیه مامان می شم؟ اعلا کلافه گفت:

-نوچ! می شه دو دقیقه حرف چرند بهش نزن؟ نه می شه یا نه من فکری برات بکنم.

فروغ و گیتی پادرمیونی کردن و اعلا شاکی گفت:

-دِ آخه همیشه همین کارو می کنه بین چیکار می تونی بکنی که بندازی توی سرش
نباید بچه رو نگه داره.

مامان با پوزخند گفت:

-مگه باید نگهداره؟ کی توی هجده سالگی...

باز دعوا از سر گرفته شد، من روی مبل وا رفتم، سلنا و ایلینا به من چسبیده بودن و فروغ
گیتی بین اعلا و مامان بودن. اونا کل کل می کردن و اون دوتا زن مسن باید ساکتشون
می کردن! خاطره های کودکی تلخ و گزنده به سراغم اومدن.

یه جا در مورد سادوخیزم ها تحقیق می کردم و خوندم وقتی یه فردی در دوران کودکی
مورد آزار جنسی قرار بگیره چندین درصد احتمال اینکه در آینده یه اسلیو بشه زیاد میشه
چون می خوان با درد کشیدن و تحقیر شدن در اصل دوکار انجام بدن اول که میزان
استرس و باز فشار اون اتفاق با درد از مغزشون منحرف بشه یعنی درد باعث می شه توی
اون لحظه ای که اون احوالو دارن دیگه به خاطره ها و صحنه ها فکر نکنند و همین باعث
می شه تحقیر و سلطه پذیری براشون رضایت بخش باشه و در درجه دوم گاهی خودشونو
سرزنش می کنند از اتفاقی که که نتونست خودشونو نجات بدن و با عملکرد اربابشون به
درجه ارضا روانی می رسن.

خیلی وقتا اعلا باهام رفتار سلطه گری داشت و من جای اینکه بدم میاد، خوشمم میومد و برعکس کاری کردم که به رفتارش ادامه بده! به نظرم رسیده بعضی اوقات تحقیر اون ضربه، اون حرکت اعلا جای اینکه برام منزجر کننده و تلخ باشه اتفاقا برام جنبه ی تحریک داشته!!! اون لحظه ها هم تعجب میکردم ولی چون دلیلشو نمی دونستم رها می کردم اما حالا فهمیدم!

دلیل اون اتفاقات کودکی منه، نفهمیدم کی رفتن، روی مبل دراز کشیده بودم و جوری غرق گذشته و اون صحنه های زجر آوری که من درد داشتم و جیغ می کشیدم بودم که متوجه اطرافم نبودم. اون زن از درد کشیدن و ازار من لذت می برد، اونقدر غرق خودم بودم که صدای اعلا رو نمی شنیدم، شونه هامو گرفت و تگونم داد:

-سونیا؟ سونیا عزیزم؟

چشماموباز کرد و وحشت زده نگاش کردم. می تونستم حتی بهم ریختگی تعادل هورمونام احساس کنم در من همه چی پر رنگ تر احساس می شه، مثل چند روز قبل که انگار بابا تازه مرده بود و مرگشو عمیق حس کرده بودم و در نبود اعلا خون گریه می کردم و تا اومدنش مجبور شدم چشمامو کمپرس یخ بذارم.

الان وحشت اتفاقات گذشته رو عمیق تر احساس می کنم، صورت اعلا رو جزء به جزء نگاه می کردم ولی عمق وحشتم در حدی بود که نمی تونستم تشخیص بدم که اون همسرمه و اعلا اینو متوجه شد.

-سونیا...عزیزم...عزیزم...

صورتموبه احاطه ی دستش درآورد و گفت:

-بابایی اینجاست، هیچ اتفاق بدی نیفته، من مراقب بچه امون هستم...

تا شونه هامو جمع کردم و خودمو عقب کشیدم اعلا محکم و پر جذبه گفت:

-نع سونیا!

وحشت زده تر نگاش کردم و شمرده و دستوری گفت:

-میای توی بغل من.

زانوهامو بالا جمع کردم و زیر لب گفتم:

-نمیام...نمیام..تو...تو منو می زنی، اگر به دستوراتت گوش ندم تنبیهم می کنی..

بدون تغییر در لحنش گفت:

-دختر خوبی هستی نیاز به تنبیه نداری، بیا عزیزم.

دستاشو به سمتم دراز کرد، خیره بهش نگاه کردم:

-تو....تو مهمونی...

محکم تر گفت:

-بهش فکر نکن! گفتم بیا بغلم...

-مامانم بیست و یک سالش بود..

داد زد:

-مادر لعنتیتو ول کن به من گوش بده اون بچه به دنیا میاد به دنیا میاریش، کاری نکن

پای همشونو از زندگیم کوتاه کنم و ببرمت یه جایی که بی سر و بی پوست و ناشناس

باشیم. زندگیمو دوباره از دست نمیدم. شنیدی یا هزاران بار تکرار کنم؟

-تو...تو...

انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم، نگاهشو از چشمام گرفت و به سر انگشتام نگاه کرد، تیتیرهایی که توی مقاله های bdsm بود از جلوی چشمم عبور می کرد. زمزمه کردم:

-تو... تو سادیسمی هستی...

بهم نگاه کرد و به دهنم خیره شد.

-تو... تو گفتی bdsm و یعنی گرایش کسی که سادیسم و مازوخیسم داره. تو... تو یه دیگه آزاری؛ چطور می تونی... چطوری می تونی یه پدر باشی؟

اعلا با چشمای باز شده و نگاه خیره آروم گفت:

-این چرندیات رو کی توی مخت فرو کرده؟

رفتم گوشیمو آوردم و bdsm رو سرچ زدم و گوشیمو به سمتش گرفتم. اعلا به گوشی نگاه نمی کرد و فقط به من خیره بود. با صورت خیس از اشک گفتم:

-منم یه... یه آدم دست و پا چلفتی بدبختم که تو هرچی می گی یا ازت حساب می برم یا می ترسم و از ترس و سلطه ای که روم داری حس بدی ندارم... میدونی چرا؟ چون... چون بچگی های من با وجود این مادر بی مسئولیتم پر از دست درازی و تعارضه. روان شناسم نتونست مشکلاتمو حل کنه.

لبه ی مبل نشستم و ادامه دادم:

-می خوای یه دیونه شبیه خودمون به دنیا بیاریم؟ تو انقدر غرق سلطه گری هستی که حتی نسبت به این بچه هم داری دیکتاتوری میکنی، بدون اینکه منو بشناسی، منو که هنوز یک سالم نیست باهام آشنا شدی، یک سالم نیست که توی کشورتونم، فرهنگ ها و سنت هاتونو نمی دونم، سرسخت بهت وابسته ام، خودمو گم کردم... چطوری مادر بشم؟

با اخم گفت:

-من از این بچه نمی گذرم سونیا.

وارفته گفتم:

-پس....پس قبل به دنیا اومدنش احوالتو درست کن، منو درست کن.

با همون اخم گفت:

-من مشکلی ندارم...

با حرص از جام بلند شدم و سینه به سینه اش ایستادم:

-نداری؟ پس چرا داری طلاق عاطفه رو می گیری؟

شاکی گفت:

-چه ربطی داره؟

-تو می خوای عاطفه طلاق بگیره چون داری تنبیهش می کنی، می خوای ساپورتش کنی که زیر سلطه ی تو باشه، می خوای خلع اختیار کنی چوت ازت سرپیچی کرده.

اعلا با اخم و تلخی گفت:

-اینطور نیست.

از کنارم رد شد و به سمت اتاق رفت. بلند با کینه گفتم:

-هست هست...واسه همین با شوهرش حرف نمی زنی، تو می دونی اگر یه بار بری تهدیدش کن اون سرجاش م یشینه.

از توی اتاق بلند گفت:

-دخالت نکن.

-من به عاطفه میگم.

داد زد:

-سونیا بد می بینی ها، روی سگ منو بالا نیار.

به سمت تراس رفت و درو محکم کوبید، روی مبل ولو شدم. گیتی، ازدواج مامان، بچه، اعلا، ازدواج خودم، زن قبلی اعلا، درسم....واللای واللای سرم داره منفجر می شه، کی این همه اتفاق منو محاصره کرد؟

دستم روی شکم گذاشتم و چشمامو بستم. چطوری قبل اومدنت همه جارو آباد کنم؟ من هنوز خودم به پدر و مادر نیاز دارم چطوری از تو محافظت کنم؟ خدایا...خدایا...اعلارو دوستم داره....وسط برزخم، برزخی که دورتادورشو دوزخی سوزان گرفته.

وسط آتشی به رنگ شبق گیر افتادم. باورش برام سخته که این من باشم، خودمو دیدم، اون روزی که بی شناخت از اعلا هم خونه اش شدمف تماما بهش اعتماد کردم اونطوری تمام و کمال بهش وابسته شدم خودم...خودم تمایل داشتم که همه چی دست اون باشه.

روی مبل دراز کشیدم، اتفاقات توی سرم انقدر مانور دادن که خوابم برد...

نمی دونم حوالی چه ساعتی بود که صدای زنگ در اومد به زور چشمامو باز کردم و به در نگاه کردم. اعلا کجاست؟ جای اینکه درو باز کنم به سمت تراس رفتم. اعلا لبه ی استخر تکیه داده بود یه شیشه ودکا بزرگ دستش بود و چشمامش بسته بود..بالباس توی آب رفته بود. قلبم هری ریخت، درو باز کردم و به سمتش رفتم. با هول و ترس و جیغ لبه ی استخر رفتم و صورتشو به احاطه ی دستم دراوردم و با گریه صداش کردم:

-اعلا...اعلاجون...اعلاجون؟...اعلا....

صدای زنگ در میومد، اعلا به زور چشماشو باز کرد اما تعادل گرفتن لبه ی استخر رو نداشت، با چنگ و جیغ و گریه گرفتمش و با حق حق گفتم:

-اعلا...اعلا....

دست و پا می زد و نمی تونست لبه ی استخر رو بگیره. پریدم توی آب گرفتمش و به زور به لبه ی استخر چسبوندمش. زورم نمی رسید بالا بکشمش. از بچه ی توی شکم میترسیدم می ترسیدم زور بزنم و بچه سقط بشه. برام مهمه!! مهمه!!!!

-اعلا بگیر....بگیر اینجارو تابیان.

با تن خیس به سمت در خونه رفتم. بدون اینکه آیفون رو نگاه کنم درو باز کردم نفس زنان با اون لباسای خیس، به مردی که حیرون و روگ پریده نگام می کرد خیره شدم. قد و قواره ی متوسط، موها و محاسن جوگندمی، یه تیشرت مشکی با شلوار جین پاش بود. کنارش گیتی بود و ارنجشو گرفته بود و عقب تر مامان ایستاده بود. گیتی وحشت زده گفت:

-سونیا!!!!

با گریه بدون اینکه بدونم اون مرد کیه گفتم:

-اعلا...اعلا توی استخره....

مرد که تا حالا به من خیره بود نگاهش به سختی از من گرفت و گیتی با عجله گفت:

-اعلا چی شده؟

مچ گیتی رو گرفتم:

-گیتی جون ...اعلا...

-همایون برو...همایون!!!

پدربزرگم بود، قلبم هری ریخت و آرنجمو که به حمایت گرفته بود رها کرد. توی خونه اومد و رد آبو گرفت و به سمت تراس رفت. مامان هم داخل اومد و همراه بابابزرگ به زور اعلا از آب بیرون کشیدن. من هق هق می کردم. گیتی بالاسرش رفت و شروع به معاینه کرد. بیشتر از دفعات قبل ترسیده بودم، بابا بزرگ برگشت بهم نگاه کرد، با قدمای بلند به سمتم اومد با چه حس و قدرتی منوبه آغوش کشید.

انگار نفسمو بالا آورد، انگار صد ساله می شناسمش و فقط یه مدت ازم دور بوده. خون توی رگام با چه اشاعه ای حرکت می کرد. درون من هزاران هیجان شورش کرده بودن. گیتی رو به مامان گفت:

-برو یه لیوان آب لیمو و با نمک و آب بیار، اگر تو یخچال آمپول ویتامین B هم بود بیار.

مامان با عجله بلند شد، خیزی زمین باعث شد با زانو زمین بخوره. حتی اون لحظه هم دیدم که دست بابا بزرگم بالا اومد تا مامانو بگیره. هزار بار تصویر بابام جلوی چشمم اومد. پدره...پدر...برای دیدن من ذره ای درنگ نکرده و اومده...

گیتی آروم گفت:

-نترس دخترم...نترس چیزی نیست، خوبه خوبه...

با هق هق گفتم:

-من دعوا کردم، من...با من دعوا...با من دعوا می کنه این...این کارو می کنه.

بابا بزرگم منو به قفسه ی سینه اش چسبوند و گفت:

-مادربزرگت اینجاست نترس. اتفاقی نمیفته.

محکم تر سرمو به سینه اش چسبوند و لباسشو تو مشتم گرفتم. مامان اومد و همه ی چیزایی رو که گیتی خواسته بود بهش داد. اعلا توی اون حال صدا زد:

-سونیا...مای...مایسا رو می کشم...می کشم...

یکه خورده بهش نگاه کردم. بابا بزرگم به کمک گیتی جون رفت و مامان آرنجمو گرفت و روی صندلی نشوند. مایسا؟!!!! مایسا زنشه؟!!! توی شناسنامه اعلا رو دیده بودم اسم زنش مژده بود نه مایسا! مایسا کیه؟!!! مایسا...مایسا...

وسط سینه ام آتیش گرفته بود...یکم حالش جا اومد و بی حال به جمع نگاه کرد. بابا بزرگم پنل رو روشن کرد و رو به مامان گفت:

-نازنین یه لیوان آب بیار براش.

به من اشاره کرد و اومد کنارم نشست. اعلا شاکی گفت:

-کی...کی هستی؟ زن...زن منه.

گیتی خنده اش گرفته بود و گفت:

-نترس کسی به زن تو کار نداره؛ پدربزرگشه!

اعلا محکم پلک زد و به بابابزرگم نگاه کرد.

-آقا داماد بد موقعی باهم آشنا شدیم؛ حتما توضیحی داری.

اعلا پیشونیشو روی میز گذاشت و دستشو به سمتم دراز کرد. نگران دستشو گرفتم و با هوای مستیش گفت:

-گیتی خانوم؟

گیتی سریع گفت:

-هیس! داد نزن؛ بله

-هستید؟

-آره.

به بابا بزرگم نگاه کردم؛ جز به جز صورتمو نگاه کرد وبا شوری کنترل شده گفت:

-من یه نوه به این بزرگی و خانومی دارم؟

لبخندی بهش زدم و سرمو نوازش کرد و گفت:

-من به مادرت چی بگم که تورو از ما پنهان کرد؟

شونه هامو دربرگرفت و سرمو بوسید. بغض داشت، به گیتی جون نگاه کرد و گفت:

-چطوری این همه سالو باید جبران کرد؟ می شه پر کرد گیتی خانوم؟

-باز الهی شکر که....

اعلا حرفشو قطع کرد:

-مادرت....مادرت....

سرشو بلند کرد وبا حالت مستی گفت:

-حال همه رو گند می زنه...ولی...ولی دمش گرم...

مامان با لیوان آب اومد و اعلا با خنده گفت:

-نازنین دمت گرم.

مامان یکه خورده به جمع نگاه کرد و اعلا گفت:

-اگر تو...تو...توی مخ سونی نرفته بودی....من...من خر نمی شدم.

از جام بلند شدم:

-اعلا...اعلا...

اعلا با خنده رو به بابا بزرگ گفت:

-من...من توی زندگیم همه...همه چی داشتم.

دستاشو باز کرد، آرنجشو باز کرد که به خودش بیاد ولی فایده نداشت و ادامه داد:

-بابا...بابا بزرگشی؟

بابا بزرگم که اصلا نمی دونستم چی باید صداش کنم با نگاهش تایید کرد و اعلا گفت:

-ولی همه...همه ی اونایی که به دست اوردم واسه این بود دهن اونایی که دهن...دهن منو سرویس کرده بودنو سرویس کنم.

تا خواستم حرف بزنم بابا بزرگ دستشو به معنی صبر کن نگه داشت و گفت:

-کیو میگی؟

-مامانم، بابام، معلمم، دوستانم....(خندید:) همه...همه ی اونایی که تو زندگیم بودن، یه بار یکی از معلمام...معلمم اومد کلینیک منو شناخت، ازش خیلی کتک خورده بودم، بدون...بدون بی حسی دندونشو درست کردم ولی گفتم بی حسی زدم بدنت....

غش غش زد زیر خنده، با یه دستمو جلوی دهنمو گرفتم و نگران به بابا بزرگ نگاه کردم. با چشم بهم گفت هیچ حرفی نباید بزنم.

-فکر کرد بدنش به بی حسی جواب نمی ده.

مامان هاج واج به گونه اش چنگ زد و به اعلا نگاه کرد.

-هفتا دندون خراب داشت، همه رو همینطوری درست کردم، رو...روز آخر بهش خودمو معرفی کردم و گفتم یادته بهم...بهم گفتمی هیچ گهی نمی شم و به اعتبار ننه ام توی مدرسه موندم؟ می خوای یه کاری کنم...یه کاری کنم....

زد زیر خنده، نگران تر به گیتی و بابا بزرگ نگاه کردم.

-آقا من بچگیم گه بود مادرم می زد، بابام می زد، معلما می زدن...آقا...آقا ما فقیر بودیم خیلی داغون بودیم، مادرم همه ی عقده ی ازدواج بدشو سر...سر منو بابام خالی می کرد، من ضعیف بودم...من...من برای غذای خودم باید کار می کردم...صاحب کارم پول نمی داد مامانم منو دعوا می کرد...بچه های مدرسه اون گنده لات ها رو میگم ازم پولامو می گرفتیم و می زدیم..

دلم بیشتر و بدتر برای اعلا سوخت، آرنجشو دو دستی گرفتم و بهم نگاه کرد و گفت:

-من سادیسمیم سونیا؟

با حرص و گریه گفت:

-یه عمر شبیه یه برده تو دست همه بودم.

دست روی سرش کشیدم. به بابا بزرگم نگاه کرد گفت:

-یه سال...یه سال کنکور ندادم رفتن تو داهات بابام شب و روز درس خوندم من درس خون نبودم، خنگ...خنگ نبودم وقت درس نداشتم همش...کارگری می کردم، رفتم درس خوندم که پزشکی قبول شدم دهن مادرمو ببندم...تا قبل کنکور دمار منو درمی آورد...سرکوفتم می زد، توی سرم می زد...دندون پزشکی که قبول شدم رفتارش با من عوض شد، پزشک شدم...تا اون موقع ننگش بودم بعد پزشک شدم با ننه باباش حرف می زد می گفت پسر دکترو...هه...

با ساعد دستش اشکاشو پاک کرد و گفت:

-خیلی...خیلی آدم باید عوضی باشه که با ننه باباش چپ باشه ولی من چپ شدم...هرچی بارم می کردن دو برابرشو بارشون کردم.

با حالت زار گفت:

-سونیا راست میگه من سادیسمی هستم راست می گه...

هق هق می کرد و منو بغل گرفته بود، من ایستاده بودم و اون نشسته بود. سرشو به شکمم چسبوند و گفت:

-نمی خوام سونیا بچه امو اذیت کنم، نمی خوام...

با صورت خیس از اشک به بابا بزرگ که با اخم نگاش می کرد نگاه کردم. اعلا با همون حال نامیزون گفت:

-باباش...باباش می تونست کمک کنه من...من به چیزایی که می خوام برسم...

به گیتی جون نگاه کردم وشونه ی راستمو بین دستاشو گرفت واعلا آروم گفت:

-از...از اینکه شبیه ماد...مادر م گاهی رفتار می کرد...متنفر بودم و تحمل میکردم. دلم می خواست تا می خوره بزمنش. اون...اون عاشقم بود ولی من نه، من برای منافعم ازدواج کرده بودم. باباش پولدار بود، اگر...اگر یک سال ساپورتم می کرد من از فلاکتم بیرون می اومدم. تازه درسم تموم شده بود، سربازی نرفته بودم، پول می خواستم...باید...باید...یه بخش از خودمو سوخت...می...می دادم...

سربلند کردم و به من نگاه کرد. چشماش از شدت مستی خمار شده بود، سفیدی چشمش قرمز بود و رنگ هارو نشون می داد. بابا بزرگ گفت:

-کیو میگی؟

گیتی گفت:

-زن اولشو داره میگه.

-پس شما قبلا متاهل بودی.

اعلا سریع گفت:

-من...من عاشقش نبودم، من...من فقط فهمیده بودم که اون دنبال چطور آدمیه. آدمی شبیه من...من...من....

اعلا به من خیره مونده بود و بابا بزرگ گفت:

-به کیف پول نیاز داشتی.

اعلا سری تگون داد و گفت:

-دخترش مشکل داشت روی تموم...تموم تنش جای تیغ بود، اونم سویچ بود اما فقط این نبود...باید دارو مصرف می کرد، برام مهم نبود با من...با من خوب بود یا اینکه عصبیم می کرد ولی ایجاد مشکل نمی کرد.

یاد اون حرفش افتادم که میگفت توی تخت هیچکس مثل اون عمل نمی کرد اما بیرون تخت غیرقابل تحمل بود، ناخودآگاه اخم کردم. اعلا پوزخند زهرآلودی زد و گفت:

-فکر می کردم ایجاد مشکل نمی کنه...اما بدترین مشکلو ایجاد کرد، بچه امو توی دستاش کشت..

زار زار گریه کرد، منو بغل کرد و دست پاچه به گیتی نگاه کردم. اعلا روی شکممو بوسید و گفت:

-نمی خوام بازم از دستش بدم سونیا....سونیا؟

هرگز هرگز این روی اعلا رو ندیده بودم، متعجب نگاش می کردم، شبیه من التماس می کرد. طاقت نیاوردم و عاصی شده گفتم:

-اعلا! اعلا...

نمی تونستم عقب بکشمش. محکم دور کمرمو گرفته بود و سرشو به شکم چسبونده بود و با التماس می گفت:

-بچه امو ازم نگیر سونیا؟ من بچه امو می خوام...می خوام آلا به دنیا بیاد...جگرم سوخته دلم تنگ شد...دلم تنگ شد بغلش کنم...سونیا...

بابا بزرگ بلند شد وبا گیتی اعلا رو ازم جدا کردن. با چشمای خیره به اعلا زل زده بودم و بابابزرگ زیر بغلشو گرفت و گفت:

-پاشو، پاشو ببرمت اتاقت...

همینطور با قدمای بی جون به کمک بابابزرگ به سمت اتاقمون می کرد و همچنان التماس می کرد. وارفته روی مبل تراس نشستم. مامان با صورت شوک زده در حالی که کف دستشو به گونه اش چسبونده بود به رفتن اعلا نگاه می کرد. گیتی جون کنارم نشست و دستمو گرفت و روی زانوش گذاشت و گفت:

-گرده های خاکو توی هوا دیدی؟ خیلی ریزن، تا زمانی که توی تاریکی نباشی و نور مستقیم روی هوا نگیری نمی تونی ببینشون.

متعجب به گیتی جون نگاه کردم و ادامه داد:

-یک دونه از اون گرده ها در برابر خونه ی ما چی هست؟

حیرون گفتم:

-هیچی!!!

سری به تایید تکون داد:

-کل کره ی زمین در برابر جهان هستی اندازه ی اون یک دونه گرده است. حالا ما در برابر کره ی زمین چی هستیم؟

گنگ نگاش کردم و لبخندی زد:

-هیچی در هیچی، حالا فکر کن خدا عظمتی داره که کل جهان هستی، اون غبار هستن در برابش و درون اون غبار که ما باشیمو تحت رهبری داره، می دونی چی میخوام بهت بگم؟ می خوام بگم خدا بزرگه.

به گیتی جون خیره شدم، یه وقتایی بعضیا یه حرفایی می زنند که قلب آدم برای اون حرف قوت می گیره. از حرف گیتی آرامش ملایمی تمام وجودمو دربرگرفت.

از تراس بیرون اومدیم، تازه سپیده صبح زده بود. به کلینک زنگ زدم روی اسنرینگ بود و گفتم:

-سلام من همسر دکتر جوزانی هستم لطفا وقت مریض های امروز رو کنسل کنید کسالت دارن نمی تونند بیان.

فکرم درگیر اعلائی بود که روی تخت افتاده بود، درگیر خانواده ام، چای گذاشتم و یه آن صورت خودمو توی شیشه ویتترین کابینت دیدم. شبیه چند ماه قبلم نبودم انگار یه دختر دیگه ام، یکی که کمی شبیه سونیاست، آروم دستمو روی شکمم گذاشتم.

از آشپزخونه به سمت اتاقمون که اعلا روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردم. چرا باید توی سال اول جوونیم اینطوری درگیر باشم؟! دلم می خواد بی خیال باشم، دلم می خواد تنها غصه ی توی دلم نداشتن مدل جدید گوشی باشه...

روی صندلی آشپزخونه نشستم. پیشونیمو میون کف دستم گرفته بودم، فکرم هزارجا بود و هیچ جا نبود. غل و زنجیر تشویش منو در بر گرفته بود...سایه ای بالا سرم اومد و سر بلند کردم. بابا بزرگ بود، سرمو بوسید و گفتم:

-آماده ی پذیرش هیچ چیز نیستم.

چشمام پر اشک شد و ادامه دادم:

-انگار یکی یه چیزی توی سرم زده و نفس من رفته.توی کمام...

همونطور که دستمو گرفته بود روبروم نشست. چقدر خوب گوش میداد و ارتباط چشمی برقرار می کرد. سر تکون می داد و شبه صوت هایی برای تایید حرفام می گفت. تشویقم می کرد بیشترحرف بزنم از عدم پذیرش مسئولیت خودم تا اینکه چرا اومدم به این خونه تا ازدواج با اعلا تا...تا...به جمع کم کم گیتی و مامان هم اضافه شدن و مامان هر وقت می خواست اعتراض کنه بابا بزرگ مانعش می شد تا من حرفامو بگم...مامان بلند شد میز صبحونه رو چید.

حرفام که به بابا رسید به حق افتادم، صدای هراسون اعلا توی خونه پیچید. دست پاچه سر از بغل بابا بزرگ برگشتم و به اعلا که جلوی در اتاق ایستاده بود نگاه کردم.

-سونی؟ سونیا؟

گیتی آروم نجوا کرد:

-صدای گریه اشو شنید.

از جام بلند شدم و اشکامو پاک کردم:

-اعلا جون؟

به سمت برگشت، موهاش فر درست خورده بود و باز زیر پلکش پف کرده بود. رنگش زرد بود تا خواست با عجله به سمت بیاد پاش محکم به گوشه ی مبل خورد، یه جوری که منم دردم گرفت اما فقط صورتشو جمع کرد و به سمت اومد. شونه هامو با دست راستش در برگشت و با دست چپش چونه امو آروم گفت. هنوز خیلی به خودش مسلط نبود ولی با هراس گفت:

-بابایی چیه؟ گریه کردی؟

می خواست حواسشو خوب جمع کنه، ابروهاشو با تاب به سمت بالا داده بود. توی چشمام هراس زده نگاه می کرد و یهو انگار یادش افتاد که حامله ام با چنان هولی دستشو روی شکمم گذاشت و گفت:

-درد داری؟ حالت بهم خورد؟

دستشو به سمت پایین کشیدم و کمی کنار رفتم، چشمش به بقیه افتاد و به آن یکه خورده به همه نگاه کرد. گیج بود. گیتی گفت:

-اعلاجان بیا بشین برات چای بریزم.

اعلا به من نگاه کرد، به سمت اشپزخونه رفتم و حواسم به پشت سرم بود بینم دنیالم میاد نه. پشت سرم اومد روی اولین صندلی نشست. دستی روی سرش کشید مررد با اخمی از درگیری فکری باز به من نگاه کرد و آورم گفت:

-چرا گریه می کردی؟

-یاد بابا افتاده بودم.

اعلا سری تکون داد و به بابا بزرگ که در سکوت محض به اعلا زل زده بود، نگاه کرد. تک سرفه ای کرد و بابابزرگ گفت:

-ما که باهم آشنا شدیم.

اعلا با تعجب به من نگاه کرد و بابابزرگ گفت:

-اما فرصت نشد تو با ما آشنا بشی.

-قبلا...تماس می گرفتم...

وسط حرفش پریدم و بابا بزرگ گفت:

-دو روزه فهمیدی داری پدر می شی، صدای گریه زنتو شنیدی از مستی و خواب بیدار شدی، نوزده ساله که نمی دونستم یه نوه دارم، به نظرت باید زنگ می زدم و هماهنگ می کردم؟

نگاه بابا بزرگ به اعلا دقیقا نگاه استادی بود که داشت با حرف زدن دانشجوشو شرمنده می کنه. اعلا با سکوت به بابا بزرگ نگاه کرد و با همون اخمی که جدتیش بود گفت:

-ان شاء الله که آخرین بازمانده فامیل سونیا هستید؟

مامان گفت:

-لال بشی، زهر، زهرماره زبونش.

اعلا به مامان نگاه کرد و گفت:

-می ترسم فردا بیدار بشم یه گردان بالا سرم باشن.

-همه از تو می ترسن تو از فک و فامیل ما می ترسی؟

اعلا با دپرسی درونش و اخم روی صورتش نگاهی بهم کرد و آروم گفت:

-یه قهوه ی غلیظ...

به ساعتش نگاه کرد و با دیدن ساعت که ده و نیم بود قبل از اینکه عکس العمل نشون بده سریع گفتم:

-زنگ زدم کلینیک گفتم نمیای.

اعلا نیم خیز بود که بلند بشه و با حرف من ساکت سر جاش نشست. باز یه نگاه به بابابزرگ کرد. بابابزرگ از جاش بلند شد و گفت:

-آقا اعلا، آخر این هفته با خانواده منزل ما تشریف میارید.

-مادرم از قبل دعوت کرده بود؛ شما هم بیایید.

مامان شاکی گفت:

-اینطوری دعوت می کنند؟

اعلا عاصی و شاکی گفت:

-مگه من زنم بدونم چطوری بلبل زبونی کنم و دعوت بگیرم؟ می خوای بنر بزمن دعوت کنم؟

بابابزرگ به شونه ی اعلا زد و جدی گفت:

-اولا که با من صحبت کن، دوما دفعه آخرت باشه این مدلی با دختر من حرف می زنی.

اعلا رو انگار خشک کردن، صاف توی جاش نشست و به بابابزرگ نگاه کرد.

-به خانواده ی محترمت میگی رسم و سنت ها میگه دعوت اول برای خانواده ی دختره، قدم رنجه کنند و تشریف بیان ما پنج شنبه منتظریم.

اعلا بدون حرف هنوز به بابابزرگ زل زده بود. بابا بزرگ به سمت من اومد و سرمو بوسید و گفت:

-عزیزم با هم صحبت می کنیم. اگر آقا اعلا موافق بود یکی دو شب دیگه قبل اینکه خانواده ی همسرت بیان با خودتون دور جمع می شیم.

اعلا سریع گفت:

-چرا انقدر مهمون بازی می کنید؟

-چون شما یه دختر از ما گرفتی با یه هیچی بزرگ!

اعلا خشک شد، انگار طرف حساب پیدا کرده بود، مامان با چنان غروری به پدرش نگاه می کرد که انگار بابابزرگ داره تقاص تموم ناحق شدن هاشو از بقیه می گیره. اعلا به گیتی جون نگاه کرد و گفت:

-هیچی چیه؟ مثلاً چی می خواستید که نیست؟

-مادربزرگی داشتم که صدو دوازده سال عمر کرد، نه سالگی عروس شده بود و یه حلقه از اون موقع توی دستش بود. تا آخر مرگشم توی دستش بود و میگفت این کمترین و مهم ترین هدیه همسرمه.

اعلا خیره به گیتی جون نگاه کرد، چقدر قشنگ به اعلا فهموند که کوچکترین تدارکی که می تونسته برای من بگیره، خرید حلقه ای بوده که حتی مادربزرگش برای قریب به یک قرن و نیم پیش بوده توی دست داشته. اعلا به دست من نگاه کرد و گفت:

-وقت نشد.

مامان سریع گفت:

-فقط وقت بود که قلمه بزنه نه؟

اعلا بدون اینکه به مامان نگاه کنه با حرص کنترل شده گفت:

-جناب کمپانی، من اسمتونو نمیدونم به فامیل سونی صداتون میکنم، بگذریم، وقتی خط و نشون می کشید حد و مرز دخترتونم تعیین کنید.

-نازنین حاضرشو بریم.

اعلا صندلیشو جلو کشید، یادم افتاد که قهوه خواسته بود و سریع دست به کار شدم. گیتی حون آروم گفت:

-اگر حالت بد شد و ویاړ داشتی به من زنگ بزن دخترم.

بوسیدمش و اعلا گفت:

-گیتی خانوم؟ آدرس مطب بدید لطفا. با آزمایشش میایم اونجا، فقط یه متخصص هم بهم معرفی کنید.

گیتی با لبخند گفت:

-به من بسپار، نگران نباش.

همه رفتن و اعلا روزه ی سکوت گرفته بود، هرازگاهی یه سونیا می گفت که فقط بدونه کجام و چیکار می کنم. از صبح تا شب جلوی تلویزیون نشست و کانال عوض کرد و با نگاهش منو دنبال کرد. فرداش که جواب آزمایش رو گرفتیم پیش گیتی جون رفتیم. انقدر درصد هورمون هام بالا بود احتمال دادن دوقلو باردار باشم. یه ترس بدی توی جونم افتاده بود، یکیش سخت بود چه برسه به دوتا!!!! سونو گرافی رفتیم و مشخص شد هفته سوم بارداریمه و یه بچه بیشتر نداشتم.

اعلا وقتی صدای قلب جنین رو شنید، شور و شعف توصیف ناشدنی داشت. پیش دکتری که گیتی جون معرفی کرده بودی رفتیم و اعلا انقدر از دکتر سوال پرسید که دکتر کلافه شده بود.

تا حالا اعلا رو اینطوری ندیده بودم! چهره اش بشاش بود می تونستم درونشو از روی صورتش بخونم، هرچی اعلا از موقعیت مسرور بود من دپرس بودم، هر چقدر اون راه و مسیرش روشن بود من سردرگم بودم و این حال منو به سکوت وا می داشت. سکوتی تلخ، لبخند خوشحالی از روی لب اعلا جمع نمی شد، حس می کردم اصلا منو خواسته تا براش بچه به دنیا بیارم.

می تونستم کمی مزده رو درک کنم، از اینکه مثل مزده حسادت منو بگیره از خودم می ترسیدم. نگاه از اعلا گرفتم و نگران به شکمم نگاه کردم. اون... اینجاست در من، من عامل به وجود آوردن به بچه ام، یه انسان! انسانی که از من داره تکامل پیدا می کنه. می تونستم ذره ای از حس خالقی رو داشته باشم و وقتی این حس ملموس رو درک می کردم یه عشق ظریف و کوچک تنمو آروم می لرزوند.

دروتم پر از حواسی می شد که تازه و ناشناخته بود ولی قرین و غریب بود. دستمو روی قلبم گذاشتم.

اعلا یه جا نگه داشت، از ماشین پیاده شد، شبیه آدمای کر و لال شده بودم، بهم گفت کجا میره ولی من نفهمیدم. بهش نگاه می کردم، شلوار و بلوز شیری تنش بود با یه کت سرمه ای اسپرت. هوا رو به بهار بود، کالج و کمر بند سورمه ای داشت.

شاید نباید دندون پزشک می شد و می تونست طراح یه کالشن مردونه باشه. به طرف شیرینی فروش رفت و شایان به گوشیم زنگ زد. رد تماس دادم و دوباره زنگ زد. بازم ریجکت کردم. حوصله ی حرف زدن نداشتم و به جاش بهش پیام دادم:

-آره حامله ام، سنم کمه، منم متنفرم از این شرایط ولی نمی تونم کاری بکنم.

شایان جوابمو نداد، اعلا درحالی که دوتا جعبه ی بزرگ شیرینی توی دستش بود اومد و سوار ماشین شد. هردو جعبه رو روی پای من گذاشت و گفت:

-یکشو برا کلینیک گرفتم ولی یکیش برای خونه ی مامانمه. دلت می خواد از روش بخور.
فقط نگاش کردم و گفت:

-می خوای یه شیرینی دیگه بگیرم؟ اینا ترن. کیک می خوای؟
-نه.

-چی بگیرم؟
-هیچی.

اعلا نگاهشو روی جزء به جزء صورتمو گردوند. نفسی کشید و صاف نشست و ماشینو روشن کرد.

-خودتو جمع و جور کن، رفتارت داره روی اعصابم تیغ می کشه.
-منوبرای بچه می خواستی؟

برگشت شاکی نگام کرد و تهدید آمیز گفت:

-دفعه آخرته این چرت و پرتا رو میگی، یه کاری نکن بهت شک کنم که با اون یه سر و سری داری، داری افکار یه آدم روانی رو به من نسبت می دی؟

پس این حرفو اونم بهش زده!

-مادر بودنو از کسی یاد نگرفتم.

اعلا جدی شده بود، با یه اخم کمرنگ گفت:

-نه ماه وقت داری که شبیه مادرم و مادرت و گیتی خانوم نباشی.

یکه خورده گفتم:

-چرا گیتی جون؟

-اگر گیتی جونت درست تربیت کرده بود مادرت حاصل این تربیت نبود. منکر این نیستم که رفتارش بالغه ولی مادریش نه.

-تو منو می زنی.

باز نوچی کرد و گفتم:

-دست و پامو می بندی....

ضبط رو روشن کرد، سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و همونطوری خیره نگاش می کردم. بعد از چندی جلوی کلینیک نگه داشت و گفت:

-برم این شیرینی رو بدم بالا و پیام.

اعلا رفت بالا و من نمی دونم چی به روزم اومد که صدای هق هقمو می شنیدم. مردم از کنار ماشین رد می شدن و سعی می کردن بدونند صاحب ماشین کیه. گاهی به نفرت نگاه می کردن و گاهی با حسرت، کسی منو نمی دید اما من می دیدم.

صدای خنده های دخترای نوجوونی رو شنیدم که سه چهار سال از من کوچیکتر بودن و وقتی ماشینو می دیدن قند توی دلشون اب می شد و رویا پردازی می کردم. نمی دونستن که اون ماشین نتیجه ی عقده های اعلاست که اونو تبدیل به یه آدم آزاری کرده. نمی دونستن توی اون ماشین یه دختر جوونیه که صاحب ماشین بهش بدترین زور هارو می گه و اون باید قبول کنه چون....چون یه جارو امضا کرده که قانون های این کشور تماما پشت اعلاست!

هنوز الا رو دوست داری؟ روزی صد مرتبه این سوال رو از خودم می پرسم و هر دفعه جوابم مثبته. نمی دونم حس نفرت من کجا گم و گور شده! اعلا اومد و سریع اشکامو پاک کردم؛ نمی خوام دعوام کنه. صورتش بازم خوشحال بود. سوار ماشین شد و گفت:

-همه به تو هم تبریک گفتن.

با لحن شکوه گونه گفت:

-همه خوشحالن الا اون که باید باشه.

سریع و هول زده از اینکه کسی برای اعلا انقدر مهم باشه که خوشحال نبودنش به چشم اعلا بیاد گفتم:

-کی؟

بهم نگاه کرد و ابروهاشو بهم گره زد:

-کی؟ معلومه تو!!! برای چی باز گریه کردی؟ می خوای یه منگول تحویل من بدی؟

-منگول؟

با حرص گفت:

-مثلا فکر کردی گریه کنی چی می شه؟ مثلا میگم باشه بریم دارو بگیریم بچه رو بندازی؟ اصلا گیریم که بچه ی منو کشتی...

با ترس نگاهش کردم و بی اختیار دستمو روی شکمم گذاشتم. یه جوری که انگار واقعا الان تبدیل به انسان شده و شکمم بزرگ شده. حتی توی هزارم ثانیه اون لحظه ای صدای قلبشو گذاشته بودن هم یاد آوردم و این حرکات از چشم اعلا دور نمودند. با همون حال گفت:

- فکر کردی چه اتفاقی برات میفته؟ مثلاً میرم طلاق میدم که کجا بری؟ پیش خانواده ی (با انگشت شصت به پشت سرش اشاره کرد): تازه پیدا کرده ات؟

شایان همون موقع مسیج داد :

-سونیا من موندم به خدا چی بهت بگم؟

گوشیم روی جعبه ی شیرینی بود و اعلا سریع گوشیمو قاپ زد. یکه خورده و معترض گفتم:

-عه! چیکار می کنی؟!!!

-هیس!!!

به صفحه ی گوشیم نگاه کرد و صدای مسیج دوم اومد. اعلا حرصی تر و جری تر شد و با سرعت یه گوشه نگه داشت. یه جوری که دو دستی به دستگیره بالا پنجره چسبیدم و با عصبانیت گفت:

-قفل اینو باز کن.

-اعلا! گوشی....

«داد زد:» گفتم باز کن.

شصتمو روی دکمه گذاشتم و باز کردم. اعلا شماره شایان رو گرفت و تا شایان جواب داد اعلا داد....نه داد نبود...یه چیزی که پرده ی گوشمو می لرزوند گفت:

-مرتیکه ی اُبی بی پدر میام پیدات میکنم یه بچه هم توی دامن تو میدارم. بره بچه اشو سقط کنه که تو چه گهی بخوری؟...به توچه؟ تو چه صنمی با زن من داری؟....باید از تو اجازه می گرفتم؟ نمی دونستم مدیر برنامه هم خوابی منو زنی.

جلوی دهنمو با یه دستم گرفتم و با دست دیگه آرنج اعلا رو. اعلا آرنجشو با حرص از دستم بیرون کشید و با صدای خش دار و گرفته فریاد زد:

-تورو دیر شناختم و گرنه تورو می گرفتم د...س...،...،...،...

فحشایی که می داد رو نیم فهمیدم ولی می دونستم اعلا عصبانیه و می خواد یکی رو تخریب کنه که این حرفارو بهش می زنه. از خشم و حرص نفس نفس می زد. شماره ی شایان رو بلاک کرد و از گوشیم پاک کرد. گوشیمو توی جای لیوان پشت دنده انداخت.

با اینکه نزدیک من بود ولی جرات نداشتم گوشم رو بردارم. از ابهت و خشمش انقدر حساب می بردم که نتونم دست دراز کنم. شایان چی گفته بود؟ چی گفته که اعلا اینطوری بهم ریخته؟ معلومه که چی گفته، حتما مسیج داده بچه رو سقط کن اعلا هم قاطی کرده.

اعلا گوشی خودشو درآورد، روی گوشی اسم گیتی جون بود. یکه خورده به اعلا نگاه کردم و تلخ گفتم:

-گیتی خانوم؟

تاکیدی ادامه داد:

-گیتی خانم به اون بچه ی دختر خاله ات بگو غایم بشه پیداش کنم گره اش می زنم. متریکه خاله زنک داره به سونیا آدرس میده که بره بچه بندازه...بله شایان...گیتی خانم توجیهش نکن، این بچه دهن بینه یکی یه کاری کنه که به خانواده ی من صدمه بزنه من مادرشو به عزاش می شونم.

تماسو قطع کرد و گوشیشو بغل گوشی من انداخت. شوک شده به اعلا نگاه می کردم. نمی دونستم چطوری آرومش کنم. داشت سخته می کرد. تموم گردن و گوشش سرخ برافروخته شده بود. رگ های کنار گردنش متورم بود و نبض شاهرگش جوری می کوبید که عیان به

چشم میومد. با تردید دستمو روی پاش گذاشتم، هنوز از خشم نفس نفس می زد. زیر لب آروم و متحرص گفتم:

-من...

-اعلاجون؟

سرشو برگردوند و نیم نگاه بهم انداخت که انگار تموم حواس منو به خودش جذب کرد. با لحن دلجویانه گفتم:

-من...من نمی خوام مادر بدی باشم، آدم بدی باشم...

با ضرب و اخم سرشو برگردوند و نگام کرد. حرفمو بد برداشت کرده بود. فکر می کرد منظورم اینه که چون نمی خوام مادر بدی باشم پس باید به حرف شایان گوش بدیم. دست پاچه گفتم:

-منی خوام بکشمش...صدای قلبش میاد...شنیدم...

نگاهش به روبرو بود ولی دیدم که اروم تر شد. زمزمه کردم:

-من دهن بین نیستم.

-آره نیستی فقط دهن منو سرویس می کنی.

گوشیش زنگ خورد و صفحه اش به سمت من بود. فقط شماره بود. قلبم هری ریخت و ناخودآگاه ساعد دست اعلا رو گرفتم. اعلا با تعجب و اخمی کرد و بهم نگاه کرد. با همون تعجب گوشه برداشت و یه نگاه به صفحه اش کرد. با تردید و وحشت گفتم:

-اونه...اون زننه.

اعلا با اخم پر رنگ و شاکی گفت:

-زنته چیه؟ حالا جلوی یکی بگی آبرومون بره.

تماسو باز کرد و گفت:

-بله؟

قلبم توی گلووم می زد. عضلات قفسه ی سینه ام تیرمی کشید، قبلا اینطوری نمی شدم ولی حالا انگار حس هام متفاوت شده بود.

-چرا حرف نمی زنی؟

آروم گفتم:

-خودشه.

اعلا بهم نگاه کرد، یهو نگاهش عوض شد، راهنما زد و فهمیدم می خواد پارک کنه. با دستم جلوی دهنمو گرفتم، خودشه....صدای گوشی اعلا کمه نمی تونم بشنوم. با صدای دورگه گفت:

-مژده گورتو گم می کنی یا با دستای خودم بکشمتم....روانی عوضی ازت شکایت کردم، دوباره می فرستمت تیمارستان....

اعلا به من نگاه کرد. دستمو که روی آرنجش بود گرفت و بوسید و بعد از ماشین پیاده شد. با دلهره بهش نگاه کردم. نمی خواد جلوی من حرف بزنه، کمی دورتر توی پیاده رو ایستاده بود. تموم چشمام به دهن اعلا بود که لب خونی کنم و بینم چی داره میگه...صدای گاز ماشین اومد یه صدای متفاوت با ماشین های دیگه!!! دقیقا این صحنه رو دیدم که اعلا گوشی رو از کنار گوشیش پایین آورد و نگاهش به خیابون افتاد.

سرمو برگردوندم و از شیشه عقب ماشین یه نیسان دیدم که راننده اش زن بود. یه زن؟!!! راننده نیسان یه زنه!!! برای فهمیدن اینکه اون مژده است فقط به اندازه ی دوتا پلک زدن

زمان می خواستم. صدای نعره ی اعلا که صدام زد توی گوشیم پیچید. دستام تا به سمت دستگیره رفت یه صدای وحشتناک توی ماشین پیچید. یه تگون شدید، دست چپمو دور شکمم گرفتم و ضربه ی دوم مثل ضربه ی اول تکرار شد.

قبل اینکه سرم به شیشه بخوره کیسه های هوا باز شد، سرم به ضرب و با شدت به کیسه ی هوا و بعد پشت صندلی خورد. هوشیار بودم، نفسم فقط تنگ می شد...

صدای همهمه میومد، همه ی حواسم فقط به این بود بینم بین پام خیس شده یانه... نمی تونستم دستموبالا بیارم. بدنم کوفته شده بود. صدای نگران اعلا رو می شنیدم. به در ماشین می کوبید ولی در باز نمی شد. جوری داد می زد که ته صداش خفه می شد.

-سونیا.....سونیا...

دلم میخواست فقط بتونم دستموبالا بیارم و کیسه ی هوا رو کمی عقب بدم و بگم حالم خوبه ولی دستم ضرب دیده بود. یکی گفت:

-آقا از این در بیا...

توی اون لحظه هیچی نمی خواستم جز اینکه به اعلا بگم حالم خوبه و بدونم بچه ام زنده ست. نفسم تنگ و تنگ تر می شد.

صدای آژیر آتش نشانی رو شنیدم. نمی دونم چقدر زمان گذشته بود. صدای همهمه ی مردم و فریاد اعلا میومد. درو به زور باز کردن و اعلا گفت:

-اینجام عزیزم...اینجام نترس...

کیسه هوا رو به زور کنار زد، از تنگی نفس دو سه تا سرفه کردم و اعلا رو دیدم که رنگ عین گچ سفید شده بود...

همه ی مردم توی خیابون جمع شده بودن. ماشین چون کنار خیابون پارک بود، وقتی از پشت ضربه خورده بود همزمان با ماشین جلویی برخورد کرده بود و برای همین در باز نمی شد. منو به زور از توی ماشین بیرون کشیدن، اعلا شبیه جنگ زده ها شده بود که تنها دارايشم جنگ داره ازش می گیره. ماشینو ول کرده بود و داشت با من سوار آمبولانس می شد که پلیس صداش زد و اعلا دستپاچه گفت:

-خانمی بارداره، نمی تونم برای ماشین بایستم.

توی آمبولانس اومد و دستمو گرفت. دست دیگه اشو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-عشقم...عشقم خوب میشی... همه چی درست میشه.

اشکم از گوشه ی چشمم فرو ریخت.

-کجات درد می کنه؟

دستشو روی گونه ام گذاشت:

-عشقم درد داری؟

فقط بهش نگاه می کردم. از وحشت انگار لال شده بودم. مژده می خواد مارو بکشه، مثل بچه اش، اون می دونست من همراه اعلا هستم که مارو پیدا کرد که با نیشان دنبالمون بود. اینطوری نقشه کشیده. اون تمام وقت مارو زیر نظر داره.

خسته بودم، نمیتونستم چشماموباز نگه دارم، پلکای سنگینم روی هم افتاد و دیگه هیچ نفهمیدم.

صدای حرف می شنیدم، انگار از من فاصله داشتن اما توی نیمه هوشیاری می تونستم تشخیص بدم که صدای کیه. مادر اعلا گفت:

-زنگ زد چرا جوابشو دادی؟

اعلا جواب داد:

-مگه من می دونستم اونه؟ می دونست سونیا حامله است.

-از کجا می دونست؟

صدای بابابزرگمو تشخیص دادم:

-آدم زیرکیه، لابد تعقیب می کرده، دیده رفتید آزمایشگاه و بعدم دکتر!

-بچه های کلینیک هم خبر داشتن.

صدای گیتی جون اومد:

-این مهم نیست، مهم سونیا و بچه است. این زن واقعا یه قاتله، با بی رحیم آدم می کشه.

بابابزرگ با صدای محکم گفت:

-بهتره دیگه سونیا خونه اتون برنگرده.

اعلا شاکی گفت:

-یعنی چی؟ پس کجا بره؟

-انتظار که نداری با این وضعیت و اون زن خونه اتون بیاد؟ هر وقت تنها بشه سراغش میاد.

-من میرم پیداش می کنم.

مادر اعلا گفت:

-مگه به خانواده اش نگفتی؟

-خانواده اش اصلا ازش اطلاعی ندارن.

بابابزرگ گفت:

-دروغ می‌گن، اینکه زنگ بزنی بگن ما نمی‌دونیم کجاست دروغه، مسملما اگر ازش بی‌خبر بودن باید یه ری اکشن متفاوت نشون می‌دادن، مثلاً قبل از تو بهت زنگ می‌زدن و از تو سراغ اونو می‌گرفتن.

مادر اعلا به تایید گفت:

-راست می‌گن، اونا هم از تو کینه دارن.

-اونا کینه دارن؟ بچه‌ی من کشته شده. حالا نوبت زن و بچه دیگمه؟

گیتی سریع گفت:

-ما سونیا رو خونه‌ی خودمون می‌بریم.

اعلا شاکی گفت:

-گیتی خانوم شما سر کار می‌رید پس در ماهیت قضیه چه فرقی می‌کنه؟

گیتی با اطمینان و اقتدار گفت:

-مطب نمی‌رم. مطب فدای یه تار موی بچه‌ام.

مادر اعلا گفت:

-اعلا! خب راست می‌گن حداقل اینطوری مطمئنی یکی هست.

-من زنمو جایی که اون مرتیکه‌ی عوضی هست نمی‌فرستم. داره به سونیا آدرس دکتر میده که بره سقط کنه!!! این دختر کم سنه کافیه یکی توی مخش بره. اصلاً منو بچه‌ام به درک، خودشو به کشتن بده چی؟ بذارم بیاد خونه‌ی شما که اون پسره‌ی عوضی زیر پاش بشینه؟

بابا بزرگ گفت:

-شایان؟! شایان به سونیا چیکار داره؟

گیتی با تاکید گفت:

-من نیمذارم سونیا به اون خونه برگرده.

مادر اعلا سریع گفت:

-گیتی خانوم حق با شماست، سونیا رو میاریم خونه ی خودم.

اعلا کلافه گفت:

-بعد کی مواظب سونیا باشه؟ بعدشم مژده اونجارو می شناسه.

صدای پدر اعلا هم اومد:

-تو اگر خونه یه جای دیگه هم بگیری اون زن با تعقیب پیداتون می کنه.

چشماشو باز کردم. دلم می خواد برای هزارمین بار فرار کنم. این منم؟! چرا زندگیم اینطوری شد؟ دستمو روی شکمم گذاشتم. حماقت و نادونی منه، پای یکی دیگه رو وسط کشیدم، کسی که از خود من هم مهم تره! چطوری برم؟ دلم اینجاست، دقیقا پشت اون در با تموم عذاب هایی که به من میده. وقتی به جدایی فکر می کنم دلم میگیره جوری که نفسم بالا نیاد. طوری که کسی روبرومه رو تار می بینم.

انقدر از زندگیم نگذشته که اعلا برام عادی تر بشه، غصه ای که بهم میده منو بی تعهد به این عشق می کنه؛ چشمامو می بندم، خدا منو از اینجا ببر، جایی که امن باشه. جایی که اعلا منو نبینه، کسی منو نبینه اما من اعلا رو ببینم. کسی رو نبینم اما این آدم دیگه آزار مهربون رو ببینم.

چشمام تر شده بود، بچه امم مثل من شد! حتی بدتر از من! منو توی کودکی آزار دادن اونو از جنینی. در اتاق که تا اون موقع نیمه باز بود، کاملاً باز شد و اعلا وارد شد. لباس شیری رنگ کثیف شده بود. کتش تنش نبود.

وارد اتاق شد و درو بست. انگار از جنگ برگشته، موهایش بهم ریخته و رنگش زد بود، بور شده بود انگار. از نگاهش غصه و شرم و غم می بارید. نگاهشو به چشمام قفل کرده بود.

هیچ وقت به اندازه ی اون لحظه حس نمی کردم برده ام. نه برده ی اعلا بلکه برده ی زمان! برده عدم آگاهی و حماقتم. برده ای تسلیم شده ای که توی سرش چاره ای نداره، چاره کسی داره عاقله، بالغه، موقعیت های توی سرش تفکیک شده است. یهو وسط زندگی نیفتاده باشه، من دچار مرگ عقلی شدم. مرگ مغزی نه مرگ عقلی!!! مغزم سالمه اما عقلم از کار افتاده، قلبم یه ضربه ای خورد و خونریزی عقلی کردم.

اعلا بدتر از من بود. مستاصل و درمانده کنارم نشست. دیدین یه وقتایی بسته به شرایط دیگه با طرف مقابلتون حرفی ندارید بزنید و می خوایید حالتونو از چشمامتون بخونه؟ می خوایید حرف نزده حرفاتونو بشنوه.

به چشمای سیاهش نگاه می کردم، بهم چشم دوخته بود، دستمو گرفت و به دستم خیره شد. حرف نمی زد. بدتر از اون دهن من بسته بود.

از روی صندلی بلند شد و کنارم روی تخت نشست. بهم نزدیکتر شد! با دست ازادش دست روی شکمم کشید، چشماش نمناک بود، خم شد روی شکمم بوسید و سرشو همونجا گذاشت. نگاهش که می کردم دلم براش می سوخت.

عشق به کنار رفت و ترحم منو استتار کرده بود. می خواستم این ارامشی که داره با این کار بهم میده رو بیشتر و بیشتر حس کنم پس زمان دادم تا خودش به حرف بیاد. بدون اینکه سرشو بلند کنه اروم گفت:

- فکر نمی کردم سونیا... فکر نمی کردم یه روز به اینجا برسم. تموم انگیزه ام به تمایلاتم رنگ باخته، تمایل به اینکه پول باشه ولی نتونم از زن و بچه ام حفاظت کنم حس می کنم... مفلسم... یه مفلسی که محتاج تر از اون وجود نداره؛ خودمو به هر آتیشی می زنم که از شما محافظت کنم ولی نمی دونم سر از کجا درمیاره. ترس تنها چیزی بود که ازش دست کشیده بودم اما امروز نمی دونی چقدر برای از دست دادنتون ترسیدم! نمی خوام... نمی خوام بازم اتفاق بیفته.

به هم نگاه کرد و اروم گفت:

- گرفتنش؟

- نه.

سری به طرفین تکون داد:

- فرار کرد پدر و مادرشم حرفی نمی زنند میگو ازش خبر ندارن، تموم حواسم به تو بود، دنبالش می رم، باید خیالم از بابت تو و (دستشو روی شکمم کشید:) کوچولومون راحت بشه.

دستشو روی سر و صورتم کشید و گفت:

- چطوری چند وقت نبینمت؟ دیوونه می شم... عشقم... عشق بی گناه من.

جلوتر اومد و پیشونیمو بوسید. دلم یه حالی شد، نمی خوام دور بشه، این نخواستن الان پر رنگ تر از همیشه است. اعلا از تو جیبش یه کیسه ی کوچیک مخمل زرشکی بیرون آورد و گفت:

- دیشب مادر بزرگت حرفی زد که برام گرون بود، من خیلی وقته اینو گرفتم اما دلم می خواست توی یه موقعیت خوب بهت بدم، می خواستم خوشحال بشی، ذوقتو ببینم..

کیسه روباز کرد و یه حلقه نگین دار بیرون کشید. وسط حلقه یه نگین درشت بود و دور تا دورش نگین های ریز کار شده بود. دست چپمو گرفت و آروم توی انگشتم کرد. بغضم گرفته بود، بغض داشت خفه ام می کرد. بی صدا اشکم از گوشه ی چشمم فرو ریخت. چشمای خودشم سرخ شده بود و معلوم بود خودشم داره بغضشو قورت می ده.

دستموبه گونه اش چسبوند و گفت:

-همه میگن تا اونو نگرفتن باید جایی باشی که اون بلد نباشه.

رگه های قرمز توی چشماش هویدا شده بود. به زور نفسشو توی سینه نگه داشت و به یه سمت دیگه نگاه کرد:

-من....من...

از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت و پشت به من ایستاد. به بیرون خیره شد، دلم به شور افتاد، برگشت بهم نگاه کرد و آروم گفت:

-من آدمی نبودم که به کسی دل ببندم، من وابسته می کردم، این....این عشق من به یه زن نیست، شاید چون قبلا عاشق نبودم...

نفسشو به بیرون فوت کرد و گفت:

-چطوری....اون خونه بشه خونه؟ همه ی خانواده ی من اینجاست.

بهم اشاره کرد:

-زنم، بچم... (به خودم اشاره کرد:) بچه ام.. (به شکمم اشاره کرد:) قلبم (به سینه اش زد و به من اشاره کرد:) ضربانش.

نفس بلندی کشید و با لحن عصبی گفت:

-انقدر بهشون گفתי اعلا بده که همه می خوان تورو از من جدا کنند و من نمی تونم بپذیرم. مگه ادم می تونه با یه جسم خالی بدون روح زندگی کنه؟

صورتتم از اشکام خیس شده بود. اعلاست؟!!! چطوری می تونه این همه احساس رو بیان کنه؟ کجا نگه داشته بود؟ موهاشو به چنگ گرفت:

-حس قتل دارم سونیا....

آشفته به سمتم اومد و دستمو گرفت. تهاجمی کف دستمو بوسید. شونه هام از حالش جمع شد و وحشت زده نگاش کردم. دستمو رها کرد و به سمت تنم هجوم آورد. شاید شیرین ترین حمله ی وحشیانه دنیا خلاصه میشه در این حمله وری که اعلا برعکس همیشه محتاج و بیچاره وار می بوسه و می بوئه.

گردش خونم رو به دویست اسب بخار می رسونه. چشمام از حالی که بهم دست داده باز نمیشه. صدای نفس هاش توی گوشم شبیه بهترین آهنگ کانتری دنیاست که ضربی و بیس دار پخش می شه. تموم دردی که توی ناحیه شونه ام داشت وقتی دورم بود از یادم رفت، تموم دین و ایمانم شد، تموم دغدغه و افکارمو فرا گرفت. کاش همیشه اینطوری باشه تا دلم از عشق آب بشه.

وقتی از روی تخت بلند شد نگام نکرد، شونه هام از اشک چشماش خیس بود، دستمو روی شونه ام گذاشتم. چنان از اتاق با حرص و عصیان بیرون رفت که انگار تیکه ای از منو با خودش برد. می خواست از اون هوای دلتنگی به بیرون پناه ببره. توی اون حال فهمیدم هرچقدر....هرچقدر لحظه های بدی با عشقت داشته باشی اگر یه لحظه به اصل خودتون برگردید همه چی رو فراموش می کنید. درست مثل من که تمام داد ها و عذاب هاشو

فراموش کردم و دل دل آغوش نصفه نیمه اشو می کردم. حس می کردم بازم پدرمو از دست دادم، درست همون حال خونه ی مادر اعلا رو داشتم، اون روز که اعلا رفته بود.

در اتاق باز شد، مامانم اومده بود...خانواده ی خودم و خانواده ی اعلا دورم بود ولی خودش نبود، اعلا رفت که مژده رو دنبال خودش بکشونه، چند دقیقه نبود که رفته بود ولی من بی تابیمو شروع کرده بودم. حالا دلیل منطقی تری دارم، حالا قسمتی از وجود اعلا در منه که می تونه توجیه بی قراریم باشه.

هرکی یه چیزی می گفت ولی من نگام به حلقه ام بود وزار زار گریه می کردم. بابابزرگ و پدر اعلا باهم حرف می زدن که چطوری منو ببرن تا یه وقت مژده یه کنار نایستاده باشه و منو تعقیب کنه.

گیتی جون به شایان زنگ زد تا دنبالمون بود، کسی که مژده احتمالا نمی شناخت شایان بود، مادر اعلا خونه رفت و برام چادر آورد تا با چادر بیرون برم و خودشونم بیمارستان موندنم که اگر مژده اون اطراف باشه فکر کنه من هنوز بیمارستانم.

شایان اومد، چادر سرم کردن وبا شایان راهی خونه پدربزرگم شدیم. تموم کل راه با شایان هم حرف نمی زدم و فقط آروم آروم گریه می کردم. وقتی به خونه رسیدیم از شایان تشکر کردم و گفتم:

-سونیا؟ ببخشید.

-برای چی؟

-نباید برات اون پیامو می فرستادم خودمو جای اعلا که می دارم بیشتر از حرفم خجالت می کشم.

فقط نگاش کردم و آروم گفتم:

-حرف یامفت زدم.

-کاش حامله نبودم شایانف از این بچه و جونش بیشتر از خودم و اعلا می ترسم. چرا من وسط این معرکه ام؟

-اعلا رفته پیش پلیس. پیداش می کنند و همه چی درست میشه.

-می خوام عاقلانه تصمیم بگیرم ولی نمی شه.

لبخند غمگینی زد و دست روی شونه ام گذاشت:

-مثلا چیکار کنی؟ من عاشق نبودم ولی میگن پای دل که وسط باشه حکم عقل باطله.

به شایان نگاه می کردم ولی توی عالم خودم غرق بودم. عالمی که شبیه کوهستان پر از دره و قله بود.

-شایان! نمی دونم چطوری باید به اعلا کمک کنم، زندگی همیشه حالشو بد کرده. صبح خیلی خوشحال بود، هیچ وقت انقدر ذوق زده ندیده بودمش، تموم چهره اش بشاش بود، فکر می کرد زندگی بر باد رفته اش برگشته. حسادت کردم گفتم منو برای بچه می خواستی؟ عصبانی شد، عصبانیتش اندازه تموم دوست دارم هایی بود که محدود بهم گفت و با ارزش بود. نمی دونم چرا هر وقت فکر می کنم زندگیم می تونه مسیری درست داشته باشه همه چی بهم می خوره.

شایان روی مبل نشست و آرنجشو لبه ی زانوهایش گذاشت و کف دستشو روی سرش کشید و گفت:

-صبح که بهم زنگ زد منم خیلی عصبانی بودم، از حرفا و فحش هاش خیلی ناراحت شده بودم و حرصی بهم داده بود که دلم می خواست دهنشو سرویس کنم اما اروم تر که شدم

گفتم پسر داری میگی خانواده اشو ناقص کنه خب حقه، فکر کردم اگر منم بودم همین رفتار رو داشتم...فکر می کنم اعلا همه چی رو درست می کنه.

-چیو؟ مژده ای که می خواد من و بچه ی توی شکمو بکشه؟ اعلا دنبالش رفته...اون...اون عاشق اعلاست.

بغض کردم، حس ضعف می کردم و با صدای لرزون گفتم:

-دلم نمی خواد کسی دوشش داشته باشه.

شایان از جا بلند شد و ساعد دستمو گرفت و گفت:

-ای بابا، دختر حسودی نکن.

با خنده مصنوعی گفت:

-اعلا جونو منم دوست دارم.

با گریه ای که ته مایه ی خنده داشت آروم به پشت دستش زدم. صداش زنگ خونه اومد و گیتی و فروغ و بابا بزرگم اومدن. فروغ از سرکار میومد و با شنیدن اتفاقات روی پاش می زد و می گفت:

-خدایا بلا دور کن، خدایا شر از سر بچه امون بگذره...

بابا بزرگ رو به گیتی گفت:

-گیتی! وسایلتونو جمع کنید، یکی دوساعت دیگه شما برید طالقون اینجا نمونید، هرچی از این شهر دورتر باشید سونیا بیشتر در امانه.

فروغ با تعجب گفت:

-طالقون؟ پس کار و زندگیمون چی همایون؟

-کنسل کنید؛ منو وشایان هستیم آخر هفته ها میایم. شما برید...

-با...بابا...

اولین بار بود که صداش می کردم. هنوز جمله ام کامل نشده بود که بابا بزرگ با شعف نگام کرد و گفت:

-جان دخترم؟

قلبم فرو ریخت، با چشمای پر اشک که دیدمو تار می کرد گفتم:

-بابابزرگ، نمی خوام همه رو از کار بندازم، من میرم...

اخمی کرد و گیتی گفت:

-مگه کار مهمه؟ تو بچه ی مایی، جون من و همایونی...

فروغ با لبخند گفت:

-حالا دم عیدی کی کلاس میاد! گیتی هم مطبو بسته تهران بمونیم که چی؟ توی تعطیلا همایون و شایان هم میان.

با بغض گفتم:

-اعلاجون چی؟

گیتی منو توی آغوشش گرفت و گفت:

-من بمیرم، من بمیرم برات، وای همایون! همایون بچه ام حامله است مگه میشه از شوهرش دور باشه؟

-زنه پی اعلاست، به جون دختر ما میفته.

شایان جدی گفت:

-اصلا به پلیس اطلاع داده؟

گیتی منو از بغلش بیرون آورد و گفت:

-آره بنده خدا، مادرشوهرش شنید فشار بالا رفت...این چه بلاییه؟

-سونیا؟ برگرد انگلیس تا آبا از آسیاب بیفته.

-انگلیس؟ اعلاچی؟

شایان با حرص گفت:

-اعلا ایرانو ول می کنه؟ پاشه بیاد.

فروغ گفت:

-بچه جون مگه الکیه؟ تا بیان جمع کنند برن دور از جون زنه پوست اینارو کنده.

بابا بزرگ گفت:

-اول به یه جایی بریم که امنیت سونیا حفظ بشه تا بعد.

فروغ از جاش بلند شد و گفت:

-برم یه چیزی بیارم سونیا بخوره.

-می خوام به اعلا زنگ بزنم، گوشیم چی شده؟

گیتی دست روی سرم کشید و گفت:

-گوشیتو کسی به ما نداده، بیا مادر با گوشی من زنگ بزن.

شایان گفت:

-عمو همایون من می برمشون طالقون.

بابا بزرگ سری تکون داد و گفت:

-باهم می بریم، خیالم راحت تره.

گیتی از جاش بلند شد و گفت:

همایون زنگ بزن غذا بیارن این بچه از بیمارستان اومد هیچی نخورده ها.

گوشی گیتی جون زنگ خورد و دیدم شماره ی اعلاست. با دست پاچگی تماسو باز کردم و با هول گفتم:

-اعلاجون؟

-جون؟ جون دلم؟

والای با من اینطوری که حرف می زنه می خوام براش بمیرم. گریه ام میگیره کنارم نیست. اعلا زمزمه کرد:

-بابایی حالت خوبه؟

از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم:

-تا کی باید جدا باشیم؟

-تا وقتی که من این زنیکه رو پیدا کنم.

-داریم می ریم طالقان.

با لحن شکوه گر گفت:

-طالقان چرا؟

-بابابزرگ میگه دور باشیم بهتره.

-لوکیشن آدرس اونجارو برای من می فرستی.

-چشم.

سکوت کرد و گفتم:

-خونه ی خودمون هستی؟

-آره...در و دیوار خونه دارن منو می خورن...انقدر گفتمی اذیتت می کنم دنیا مارو از هم جدا کرد.

-نمی خوام....نمی خوام اینطوری از هم دور باشیم.

-گوشت پیش من جا مونده، تا به دستت برسونم به گوشی گیتی خانوم زنگ می زنم؛
گوشی رو بده به بابابزرگت یه چیزی بگم.

با دلواپسی و نگران گفتم:

-اعلاجون؟ اون...اون زنه...به شما هم اسیب می زنه؟

-نه عزیزم نگران نشو، تو فقط حواست به خودت و بچه امون باشه تا بابایی بیاد.

رفتم گوشی رو به بابابزرگ دادم و توی اتاق برگشتم. روی تخت گیتی و بابا بزرگ دراز کشیدم، هنوزم بهم میگه بابایی! دلم براش غنچ میره، یاد اون شب افتادم اون شب که با ضرب و شتم معاشقه نمی کرد، از یه ساعت قبلش باز شروع کرده بود به تذکر اینکه برم دستشویی و من پشت گوش می نداختم.

به زور هم بهم آب می داد که بخورم و چون معده ام خالی بود بعد نیم ساعت یک ساعت به زور وارد مثانه ام میشد. درست همون موقعی که به شدت احساس می کردم نیاز به

دستشویی دارم اما خودمو نگه داشته بودم به عکس بقیه مواقع بهم نزدیک شد و گفت روی پاش بشینم.

مثل همیشه وقتی داشت باهام لطیف و دلنواز رفتار می کنه ترس اون زدن ها و دردها لذت تموم معاشقه رو ازم میگیره. موهامو نوازش می کرد، با تردید نگاش می کردم که اروم زمزمه کرد:

-تو بغل بابا راحت باش سونی کوچولوی من.

با مظلومیت نگاش کرم و آرومتر از لحن خودش گفتم:

-منو نمی زنید؟

-صدبار بهت گفتم این زدن نیست، اسم این معاشقه هارده، من عشقمو بهت میدم.

توی جام به خاطر مثانه ی پرم مدام توی جام تگون می خوردم، توی تراس بودم و اعلا فکر می کرد سردمه که تگون می خورم. فن تراس رو روشن کرد و درحالی که به پشتی تراس تکیه داده بود و من صاف و منقبض شده روی پاش نشسته بودم. بهش نگران نگاه کردم و آروم پشتو از زیر تاپ نارنجیم نوازش می کرد. قلبم لبریز می شد وفرو می ریخت. آروم و خمار گفت:

-عشق بابایی چرا راحت نمی شینی؟

-نمی تونم.

دستشو روی رون پام کشید که یه دامن کوتاه سفید پوشیده بودم.

-دوست داری پوشک کنم؟

یکه خورده نگاش کردم و دستشو زیر دامنم برد، مچ دستشو با تردید گرفتم، ترس آزارشو داشتم. با صدای خفه زمزمه کرد:

-می خوام نوازشت کنم، دستمو ول کن.

قلبم از حال چشمای خمارش مملو از خود سپردگی شده بود به لباسش چنگ زده بودم و عقلم میگفت نکنه الان احساس ددر کنم؟ اما جای درد کاری باهام کرد که نفسم چاره ای نداشت جز اینکه از دهنم خارج بشه و اون نگاه تشنه اشو به لبم بدوزه. این کار منو قربانی خواسته اعلا کرد، سرمو توی یه طرف بغلش تکیه دادم آروم توی گوشم گفتم:

-دختر کوچولوم چون دستشویی نمیره این همه داره ول می خوره.

نفس سوزان خواستم دستشو به عقب بکشم و گفتم:

-اعل...اعلاجون...نکن...نکن دستشویی دارم.

شرمسار نگاش کردم و خواستم بلندشم برم اما نگهم داشت. توی چشمام وسوسه انگیز و شبق آلود نگاه کرد، سرشو تو گردنم فرو برد، داشت بهم فشار آورد و گفتم:

-می تونی کار تو انجام بدی.

یکه خورده نگاش کردم، مجنون و سرخود شکارشو به کام گرفت و انقدر به کارش ادامه داد تا اختیار کنترل خودمو از دست دادم. از شرمندگی سرمو توی بغلش جمع کردم، چطور می تونی هجده سالگیم می تونه کاری کنه که اختیار خودمو از دست بدم؟

توی گوشم با لبخند و لحن گرمی گفتم:

-دختر کوچولوی جیشوی من، عاشقتم.

درحالی که گردنمو به کام گرفته بود سرمو عقب کشیدم و با خجالت تند تند گفتم:

-اعلاجون ببخشید، ببخشید اینطوری....یعنی گفتم که نکنید اما به کارتون ادامه دادید، نفهمیدم... ببخشید کثیفتون کردم.

اعلا جوری به جزء به جزء صورتم که نگاه می کرد که از شور نگاهش برانگیخته می شدم.

-دختر کوچولوی من، اشکالی نداره، بابایی ناراحت نیست، عشقم خودم خواستم روی پای من کار تو انجام بدی، بابایی عاشقته ازت عصبانی نیست.

سرمو به شونه اش چسبوند و گفت:

-هردومونو تمیز می کنم. تو نگران نباش بابا برای این چیزا دختر کوچولو شو دعوا نمی کنه. برو توی استخر تا بابایی هم بیاد باهات کار دارم.

چشمامو بستم و نفسی کشیدم. خاطره ی عجیبی بود اما بعدها که در مورد bdsmها خوندم فهمیدم یکی از عوامل لذتشون همینه، هیچ وقت به اندازه ی اون روز فکر اینکه لیتل گرل بشم بهم القا نکرده بود. بعد اون هر وقت خودشو بابایی خطاب می کرد یاد اون شب و لحظه های خاص و رمانتیک استخر بعدش به ذهنم می رسید. با یادآوری این خاطره چقدر بیشتر دلم براش تنگ شد، چقدر دلم اعلا رو می خواذ.

بابا بزرگ وارد اتاق شد و از جام بلند شدم:

-چیشد؟

-هیچی عزیزم. فقط سفارش کرد که مراقبت باشیم ماهم گفتیم چشم. سونیا جان؟ پدرت توی انگلیس مسلما اموالی داشته درسته؟

-بله! دست وکیل منه، همکار بابا بود، فامیلش جامی، اونم ایرانیه.

-برام تعریف می کنی که الان جامی دقیقا چه حساب و کتابی با ارثیه تو داره؟

کنارم نشست و براش تعریف کردم که جامی چطوری نصفه نیمه بهم پول میدی و اینکه اعلا نمی ذاره من از ایران برم ببینم جامی داره دروغ تحویل من میدی یا واقعا هرچی که میگه حقیقته. بابا بزرگ شماره جامی رو ازم گرفت و گفت:

-فردا باید با این آقا صحبت کنم، انگار زیاد آب رو گل آلود دیده.

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟

-عزیزم بهت یه نصیحتی می کنم. هرچقدر پدر یا همسر پولدار داشته باشی، هر چقدر مرفه بودی هیچ وقت دست از کار و آموزش و مهرت نکش، دست از اموالت نکش، به هیچ مردی برای همیشه و ابدی نمی تونه تکیه کنی.

خیره بهش نگاه می کردم. انگار داره دوهزاری های کج منو صاف می کنه. آره بابا رفت و تکیه گاهم اعلا شد و اونم برای زمان موقت بود و الان دیگه ندارمش... کی موند؟ خودم... خودم با آدمایی که از خون اونام ولی ممکنه اونا هم فردا نباشن.

-اعلاجون نمیدارن من از کشور خارج بشم.

دستی روی سرم کشید و گفت:

-سونیا من و گیتی تموم تلاشمونو کردیم که نازنین رو خوب بار بیاریم اما انگار زیاد موفق نبودیم. نازنین همیشه کارایی کرد که تن من و گیتی لرزید و غایم کردن تو بدترین زلزله ای بود که به ما وارد کرد. هنوزم نمی تونم باور کنم همچین کاری کرده، نمی دونم کجای این جریان رو بگیرم تا از این بی سر و سامانی خارج بشه فقط می خوام اول جای تو امن باشه و بعد بشینم با خودم خلوت کنم ببینم...

نفسی کشید و با حرص خفه باعث می شد صداس دورگه بهش گفت:

-ببینم اینبار نازنین چه گندی زده که من باید جمعش کنم.

با غصه نگاش کردم و گفت:

-دانشگاهن حداکثر بیست روز تعطیله، شاید بشه توی این بیست روز اقدامی کرد. باید همه چیو حساب رسی کنم.

سرمو روی پاش گذاشتم و گفتم:

-من...از بی کسی عاشق اعلاجون شدم، واسه همین سرگیجه دارم، شبیه یه اغمایی شدن.

دست روی سرم کشید و گفت:

-منو ببخش عزیزم.

سربلند کردم و متعجب بهش نگاه کردم:

چرا؟؟!!

-چون نتونستم دختری تربیت کنم که مادر خوبی باشه، بابابزرگ تو ببخش کسری و کمبود داشته که نازنین اینطوری شده، شاید چون...

نفسی پر افسوس کشید:

-منو گیتی همیشه در تلاش بودیم تا مادیات رو سقف بزنیم و یادمون رفت که از مادیات مهم تر بچه ای هست که فقط شب به شب داره مادر و پدرشو می بینه. آدم متشکل از دو چیزه ذات و دوم تربیت و من فکر می کنم نازنین از هردو بدشانسی آورده.

فردا صبح هنوز سپیده نزده بود که راه افتادیم. شایان اول دور تا دور کوچه رو گشت تا ببینه کسی هست یا نه و بعد همه از توی پارکینگ سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. هنوز ده دقیقه نبود که راه افتاده بودیم که اعلا به گوشی بابابزرگ زنگ زد و آمار رفت و آمدمونو گرفت ولی نگفت گوشی رو به من بده.

وای که چقدر غصه توی دلم خونه کرد، حداقل یه سلام علیکی باهام بکن و حالمو پیرس! چرا باهام حرف نزد...تموم راه همه باهم حرف می زدن، من جواب سوالاتشونو می دادم ولی نمی دونم چی می گفتن و من چی جواب می دادم. تموم حواسم پیش اعلا بود.

نگاهم به حلقه ام افتاد، یاد حرف دیشبم افتادم: "از بی کسی عاشق اعلا جون شدم" همه کس من یک نفر شد و من عاشقش شدم. عاشق اون که هیچ نسبتی با من نداشت اما تنها سبب من بود. حرفاش توی گوشم تکرار شد، هزاران بار بهم گفت عاشقتم اما هزار بار من بودم که ثابت کردم بی اون میمیرم. اعلا اینجاست. دست روی شکمم کشیدم.

انقدر عاشقش بودم که قسمتی از اون الان در وجود منه. تیکه ای از اعلا که با من رشد می کنه، با من یه انسان دیگه می شه. تیکه ای از اون زمان رشد می کنه که من باشم. شاید معنی عشق همینه. معنی عشق یعنی از وجود هم یه انسان دیگه رو متولد کنیم..

چشمامو بستم، دستم روی شکمم بود خاطرات با اعلا از سرم می گذشت و اون آهنگی که خیلی دوست داشتم توی سرم پلی می شد. آهنگی که همیشه برام می خوند و من...من نفهمیدم که عاشقش شدم.

فکر زنجیری کنید ای عاقلان

بوی گیسویی مرا دیوانه کرد

صدای اون موزیک سنتی ایرانی که از ذهنم عبور می کرد و خودمو توی بغلش می دیدم.

پیش هر بیگانه ای گویم ز خود

آشنا رویی مرا دیوانه کرد

سرمو جووری با ریتم موزیک توی سرم تکنون می دادم که انگار مرزی بین حقیقت و رویام نیست.

ای مسلمانان به فریاد رسید

طفل هندویی مرا دیوانه کرد

می زخم خود را به آتش بی دریغ

آتشین خویی مرا دیوانه کرد

دستم روی حلقه ام کشیدم... غرق رویای خودم بودم و ارتباطم با دنیا بیرون قطع شده بود که یهو اون صحنه ی تصادف روز قبل ناگهانی به سرم هجوم آورد. یه جوری که نفسمو بالا می کشدیم و دستمور وی قلبم گذاشتم. وحشت زده به اطراف نگاه می کردم، ذهنم نمی تونست حقیقت و رویا رو تشخیص بده.

نمی تونستم درک کنم اونی که می بینم رویاست یا اونی که در ذهنم شناور شده. همه وحشت زده تر از من نگام می کردم، بابابزرگ به شایان که پشت فرمون بود گفت:

-نگه دار...اون گوشه نکه دار.

شایان با هول یه گوشه نکه داشت و برگشتن به من نگاه کرد و گیتی جون دستمو گرفت و با وحشت و عجله گفت:

-عزیزم..عزیزم...چیزی نیست خواب دیدی...

به بابا بزرگ نگاه کرد و گفت:

-دیدم! بچه خوابش برده بود.

فروغ در شیشه آب معدنی رو باز کرد و به سمتم گرفت:

-بیا مامان جان آب بخور.

شیشه رو جلوی دهنم گرفت و گفت:

-یه قلوپ بخور...

شیشه رو به آرومی کنار زدم:

-میشه...میشه به اعلا جون زنگ بزیم؟

بابا بزرگ گوشیشو از جیبش درآورد و گفت:

-آره عزیزم الان زنگ می زنم.

شایان نگران نگام کرد و گفت:

-خواب دیدی؟

سرمو تکیون دادم، بدون اینکه اراده ای به بغض و گریه کنم گوشه ی چشمم نمناک بود.
آروم گفتم:

-دلم...دلم یه...یه حالیه...من از اون...از اون می ترسم.

شایان گفت:

-کدوم زن؟ زنش؟

با وارفتگی و غصه گفتم:

-زنش؟! اون زنش نیست.

فروغ نگران گفت:

-نه ماما جان منظور زن سابقشه.

بابا بزرگ گوشی رو کنار گوشش گذاشت و بعد چند لحظه گفت:

-الو اعلا...اعلا جان سونیا...نه خوبه فقط نگران شده، انگار خواب بد دیده...

گوشی رو به سمتم گرفت و سریع گوشی رو گرفتم و اعلا گفت:

-بابا؟ دختر قشنگم؟

قلبم فرو می ریخت، شور عین نبض توی جونم لرزه می انداخت. اشکم از چشمام بدون صبر فرو ریخت و اعلا گفت:

-عشقم تا وقتی این ماجرا تموم نشه نمی‌تونم پیام پیشته، بی تابی کنی زیر همه چی می زنم میام پیشته بعد زنه اگر توو بچه امونو اذیت کنه من چه خاکی توی سرم بریزم؟ آروم بگیر که منم آروم باشم می شنوی سونیا؟

با بغض به جمعی که بهم زل زده بودن نگاه کردم و با صدای لرزون گفتم:
-بله.

-زود میام پیشتون.

-کی؟

آرومتر و غمگین تر گفتم:

-منی...نمیدونم عزیزم.

آهسته نجوا کردم:

-این...این حق من نیست.

حتی نخواستم جواب اعلا رو بشنوم، گوشی رو قطع کردم و به سمت بابابزرگ رفتم و خیره به چشماش نگاه کردم. از تو چشمام حرفامو می تونست بخونه ، اینو می فهمیدم! گیتی جون که کنارم نشسته بود دستمو گرفت و سرمو آروم روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-به من این زندگی خیلی بد کرده، من خسته ام...

-می دونم عزیزم...می دونم.

-منو از دنیای ویرونم به دنیا خودش کشوند، نفهمیدم کی باهاش ازدواج کردم، نفهمیدم کی برام تصمیم گرفت مادر بشم، بازم نفهمیدم چرا باید انقدر فرار و گریز کرد...شبيه يه فيلم درام اكلشن شدم زندگي زد، ايوب زد، اعلا زد و مژده تير خلاصو زد. رو هواست و هنوز توي قلبم نخورده.

بابا بزرگ دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-برای اینکه توبخندی هرکاری می کنم. تو نتیجه کم کاری منو گیتی رو داری می بینی. از این به بعد همه چی بهتر میشه.

لبخند تلخی زدم وبا صدای لرزون گفتم:

-حقم بود که الان...اینجا باشه، اون منو وارد این معرکه کردو...

شایان نفس بلند کشید و برگشت ماشینوروشن کرد و راه افتاد. فروغ گفت:

-عزیزم، اعلا هم می خواد از شما دفاع کنه.

صدای زنگ گوشی گیتی جون اومد، صفحه اشو دیدم که مامانه. گیتی جون جواب داد و مامان جوری هوار هورا می کر که بی خبر از اون راه افتادیم که انگار عمرش نگران و بی تاب من بوده...پوزخندی زدم و سرمو تکون دادم.

یک ساعت بعد به طالقان رسیدیم. یه ویلای سنگ سفید بود که درست روی یه بلندی سوار شده بود. کمی اون طرف ترش یه چشمه آب بود که آب دور تا درو خونه جریان داشت کوه ها پر برف بود اما همه جا جریان بهار رو دریافت کرده بودن.

در ویلا رو باز کردن و وارد شدیم. خیلی ویلای بزرگ و خاصی نبود، به حال راست داشت با دوتا اتاق خواب ساده. بابا بزرگ و شایان سریع شومینه رو روشن کردن و بابا بزرگ رفت از روستایی که توش بودیم شیر و پنیر و... گرفت. همه سعی می کردن جوری رفتار کنند که من همه چی رو فراموش کنم...صبحونه خوردیم و گیتی جون اتاقو برام مرتب کرد تا استراحت کنم.

شایان و بابا بزرگ هم هیزم می شکستن. همه چی اونجا بکر بود. با اینکه گاز داشت اما شومینه با هیزم می سوخت.

ناهار توی حیاط جوجه درست کردیم، بابا بزرگ و شایان از کارشون زده بودن تال حال و هوای منو عوض کنند و من اینو می فهمیدم اما تموم فکرم پیش اعلا بود. دلم شور می زد، فکرهای مختلف با مضمون های متفاوت توی سرم می اومد و منو از حال و هوای خوش اون موقع دور می کرد...

عصر با شایان دور و بر روستا گشتیم، تا می خواستم در مورد اعلا چیزی بگم شایان بحث رو عوض می کرد. بار آخری که بحث رو عوض کرد گفتم:

-هرکاری هم کنید توی سر من یه دنیا پر اعلاست.

شایان پوزخندی زد و لبه ی سنگ کنار رودخونه نشست. کمی دورتر ازش نشستم و گفتم:

-کسی نمی خواد تو به اعلا فکر نکنی، می خواییم اون بچه توی احوال ما نباشه، اون که نمیدونه ما آدما چقدر بدیم هوم؟ می دونه؟

بغ کرده نگاش کردم و شونه بالا انداختم.

-از دیشب دارم فکر میکنم اگر می دونست زن عوضیش یه روانیه چرا تو الان حامله ای؟

خیره به حلقه ام نگاه کردم. از جاش بلند شد و لب همون رودخونه رو چند قدم بالا رفت و باز برگشت. آروم زمزمه کردم:

-اعلا آدم بدی نیست.

باز پوزخندی زد و گفت:

-مگه من گفتم آدم بدیه؟ اعلا آدم عجیبیه، تو میگی...اصلا ولش کن..

دستاشو به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت:

-ولش کنیم، ان شاء الله اون زنه پیدا می شه و می برنش تیمارستان و بعد همه چی تموم میشه.

-شایان؟! اعلا جون یه چیزی گفت، هی توی سرم می چرخه و حالم بد میشه.

روی هموت سنگ نشست و گفت:

-چی؟!

چشمام پر اشک شد و اروم گفتم:

-دارم...دارم...(به سینه ام زدم:) از اینجا می سوزم.

شایان با تردید نگام کرد. نگاهش با دستپاچگی از یه چشمم به چشم دیگه می دوید. زمزمه کردم:

-مژده همیشه...همیشه برای غیرقابل....غیر قابل تحمل بوده ولی یک جا نظیر نداشته...

با دقت نگام می کردآ اخمی کرد و با تعجب گفت:

-یعنی اون شوهر احمقت برگشته به تو گفته زن سابق من توی اتاق خوابمون بهتر از تو بوده؟!!!!!

-نه نه با من مقایسه نکرد...گفته...

موهامو از دوطرف سرم توی چنگ گرفتم و گفتم:

-شاید نباید به تو بگم، اعلا جون می گفت من نمی دونم چه حرفی رو باید به کی بزنم.
با حرص گفت:

-اعلا جون به عمه اش خندید، به من بگو چه زری زده.

-زَر؟ زَر؟ طلا؟

-باز دیکشنریش گیر کرد! میگم دقیقا چی گفته؟

-گفت اونجوری بلد بود که کسی نمی تونه عمل کنه. بلد بود چطوری اعلا رو به سمت خوش بکشونه.

با چشمای باز و گشاد شده و خیره نگام کرد و گفتم:

-کنکه...شایان...یعنی...اون اگر اعلا رو به سمت خوش بکشونه جی؟

-بچه اشو کشته می فهمی؟ بره با زنه؟ مگه اینکه اعلا هم رد داده باشه.

-رد چیه؟

-یعنی مغزش of f باشه.

-آخه...شایان.

با تردید بهش نگاه کردم نمی دونم بگم یانه! اگر بگم و اعلا بفهمه تنبیه سختی برام در نظر می گیره ولی سرم داره از فکر اعلا و اون زن می ترکه. سرشو تکون داد و گفت:

-آخه چی؟ بگو سونیا! من به کسی نمی گم.

-اگر بگی و به گوش اعلا برسه منو تنبيه می کنه.

مستاصل آستینو جلوتر کشید و یکه خورده گفت:

-چیکار می کنه؟ تنبيه می کنه؟ مثلاً چیکار؟ خط کش کف دستت میزنه؟

-نه کف دستم نه.

یکه خورده توی جاش جابه جا شد:

-یا حضرت عجایب. فارسی حرف بزن ببینم چی میگی.

-اعلا یه.. bdsm هست.

یکه خورده و وارفته و شوکه بهم خیره شد. حتی پلک هم نمی زد، لبمو محکم گزید و گفتم:

-نمی گی؟ به کسی نمی گی؟

سری به طرفین تکون داد:

-داری چی میگی؟ تو هم گرایش داری؟

-نه! یعنی... یعنی من خیلی در موردشون خوندم، حتی کلی مقاله هم از اینترنت سرچ کردم، نوعی که من تربیت شدم، اجتماعی شدم خیلی نزدیک به لیتل گرل هست اما شایان من خبر نداشتم همچین چیزی هست.

با بغض ادامه دادم:

-من آره، من... من شبیه انگل زندگی می کنم. همیشه محتاج این و اونم که به من محبت کنند، ازم حمایت کنند و من براشون بمیرم... شایان... شایان من استقلال رو یاد نگرفتم

چون بابام می ترسید، می ترسید بازم بلایی سرم بیاد و همیشه شبیه یه بادیگارد بهم چسبیده بود و نمی داشت کاری رو تنهایی انجام بدم...

صورتمو میون دستام گرفتم و از ذهنم اون مهمونی لعنتی عبور کرد. سهل انگاری های دیگه مامان!!! اشکامو پاک کردم و به شایان که چشماش متعجب به من دوخته شده بود نگاه کردم.

-یکی از علامت های اسلیو شدن اینه که مثل من در کودکی مکرر بهشون دست درازی و حتی تجاوز بشه و این حوادثو برای اینکه آرومش کنند به درد کشیدن گرایش پیدا می کنند. من دوست ندارم درد های سنگین بکشم اما از لطافت های حوصله سر بر متنفرم و می خوام یکی مثل اعلا باشه که بهم خط و مشی بده. ازم حمایت کنه مثل اعلا...مثل اعلا...

سرمو میون دستام گرفتم:

-وای خدا ما یه بچه تو راه داریم و این همه مشکل هست؟

-وایستا....

کف دستشو به سمتم گرفت و گفت:

-وایسا این سوالو بکنم تو می دونستی اعلا...یه...اربابه؟

-نه!!! معلومه نه ولی اعلا نقشه کشیده بود که هم خونه ای بگیره که شبیه من باشه.

-ای داد...

سرشو خاروند:

-این داستان سر دراز داره.

-شایان!!!! شایان من فقط کمی لیتل گرل هستم، نمی خوام فکر کنی مثل یه حیوون خونگی می شم و پارس می کنم یا گربه می شم...نه نه...

-تو نمی خوای ولی اعلا حتما می خواد.

-نه...اعلا هم تا حالا مجبورم نکرده فقط یک بار برای ترسوندنم وسایلو بهم نشون داد که منم از ترس وسط تختش بالا آوردم.

-خیله خب! بگو درصد سادیسمی اعلا چقدره؟ یعنی با تو چقدره؟

-اون...اون بهم صدمه نمی زنه مثل بازی سوزن.

یکه خورده گفت:

-بازی چیه؟ سوزن چیه؟!!! سوزن توی تنت بکنه؟!

-آره منم نمی دونستم اما فهمیدم که سوزن هارو شبیه یه طرح توی پوست بدن فرو می کنند یا بازی شمع که شمع آب شده روی تن اسلیو می ریزن.

از جاش بلند شد و دستشو افقی جلوی دهنش گرفت:

-وااای....وای خدایا، چی می گی؟!!! مگه ساواکه؟

-اونا...یعنی bdsm ها بعضی هاشون دوست دارن دیگه بعضی از روان شناس ها میگن اگر طرفین اکی باشن اختلال نیست.

-طرف اگر عادیه که اینکارو نباید بکنه، کدوم روان شناس خری گفته که اختلال نیست؟!! شمع برداری آب کنی بریزی روی بدن یه نفر دیگه؟ مرده شور برانگیختی تونو ببرن آخه این چه مدلشه؟

-اونا قانون می دارن، قوانین رو باید طرفین قبول کنند، ارباب، آقا یا بابایی صداشون می زنند. در حالت وحشتناک به طرز حادی هردو دچار سادوخیزم هستن. پدر و مادر اعلا باعث ایجاد این گرایش در اعلا شدن، اعلا یه سادیسمیه اما نه انقدر حاد که به جامعه آسیب بزنه. سادیسم اعلا خلاصه میشه به تحقیر دیگران، فحاشی کردن، زندگی کسی رو بهم ریختن، قدرت به دست بیاره تا همه رو زیر پاش له کنه، حرفایی بزنه که طرف مقابل رو حرص بده، رنج بده و یا وادارش کنه به کاری که دوست نداره و...فقط با من از زدن های امن یعنی نه اینکه سرمو بشکونه یا بدنمو زخمی و پاره کنه نداشت. از درد من لذت می بره و اینکه همه زیر سلطه اش باشن...همه...همه ی اونایی که می شناسه زیر سلطه اش باشن و بهش بگن چشم! مخصوصا من، اعلا حتی از اینکه من اونو تو خطاب می کنم هم بی زاره.

-تو برای چی پیشش موندی؟

با بغض نگاش کردم و یکه خورده گفتم:

-اعلا نیاز به درمان داره.

-اون آدم بدی نیست.

-میگم مخش مشکل داره تو میگی آدم بدی نیست؟

خیره و مستاصل بهش نگاه کردم:

-دیگه خیلی دیر شده، من دلمو باختم! اونم جونشو به من سپرده. من نمی خوام شبیه مادرم باشم شایان. مادر من همیشه پی منافع و خوش گذرونی بود که الان یه شوهری شبیه ایوب داره و دوتا بچه ای که نمی تونه نفس بکشه.

شایان متعجب بالا تنه اشو کمی جلوتر کشید و آرنجشو سر زانوهایش گذاشت و گفت:

-تو فکر می کنی پدری که سادیسم داره می تونه یه بچه رو خوشبخت کنه؟
-اعلا با بچه ها خیلی خوبه.

شایان موهاشو با دستش به سمت بالا زد و گفت:

-سونیا! واقع بین باش، این گرایشو چرا همه ندارن؟ چرا من ندارم؟ چرا بابا بزرگت نداره؟ هرکسی دچار اختلال باشه با انگیزه ی درونیش کشش به این گرایش داره، ریشه این گرایش از سادوخیزم یا مازوخیزم و سادیسم و هردو یک نوع بیماری هست. درسته که حل می شه اما نیاز به پروسه ی درمان داره، تو داری بچه به دنیا میاری، درسته که هنوز شوکه ای و نمی دونی توی چه شرایطی هستی ولی قبل اینکه این بچه بیاد اعلا و حتی خودت باید تحت نظر مشاوره ی دکتری روانشناسی چیزی می رفتید. می خوای اون بچه هم یه در و دیوونه ای مثل ما بشه؟ بیا من همیشه توی حالت بلا تکلیفم و هیچ وقت نمی تونم تصمیم بگیرم، بیست و سه ساله زندگیمو به گند کشیدم، هم خودم و هم خانواده ام، بچه دار شدن که فقط بحث ایدئولوژی فیزیکی قضیه نیست، مهم ترین وجه این قضیه اینه که اون بچه تو شرایطی باشه که بفهمه زندگی یعنی چی؟ بفهمه این که ما داریم جهنمه و اون زندگی کنه.

وارفته و گیج و بیچاره گفتم:

-از اعلا جدا بشم؟! نگو شاتیان...

زدم زیر گریه و گفتم:

-نگو من دوسش دارم.

شایان از جاش بلند شد و زیر پام چنباتمه زد و گفت:

-سونیا، سونیا گوش کن من نمی گم جداشو میگم قبل به دنیا اومدن این بچه همه چی سر جاش باشه. همه چی اونی بشه که این بچه توی آسایش باشه.

-اعلا این چند وقت رفتار بدی نکرده بود.

از جاش بلند شد و نفسشو محکم بیرون فرستاد و قدم رو رفت. زیر لب گفت:

-یه سر قضیه تویی که هیچی توی مخت نمیره.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-پاشو ، دیروقت شده نگران میشن.

باهم به ویلا برگشتیم. سر شام بودیم که مامان زنگ زد و بابابزرگ گوشی رو از گیتی جون

گرفت و توی اتاق رفت. به گیتی جون نگاه کردم و گفتم:

-حتما مامانم به ایوب همه چی رو گفته؛ اونم مامانو پر می کنه.

فروغ با حیرت گفت:

-پناه بر خدا! مگه نازنین عقل نداره که اون پرش می کنه؟

گیتی جون با حرص خفته گفت:

-نازنین اگر عقل داشت که الان کارش به اینجا نمی رسید.

-گیتی جون؟

نگام کرد و از جاش نیم خیز شد، فکرکرد چیزی می خوام.

-نه بشین، یه چیزی هست، یادتونه اعلاجون یه چیزی در مورد مامان می دونست؟

فروغ به تایید گفت:

-آره اره گیتی راست میگه.

شایان با شک گفت:

-تو خبر داری؟

• نه یعنی اعلاجون همیشه اینطوری راز هارو نگه می دار تا ازش استفاده کنه.

شایان با پوزخند گفت:

-سوء استفاده عزیزم نه استفاده!

به شایان نگاه کردم، معلومه با اعلا سر لج افتاده.

-مامانم و اعلا جون همش باهم دعوا دارن می خوان باهم بجنگن.

باز پوزخندی زد و فروغ به گیتی نگاه کرد و گفت:

-نازنین لنگه ی خودشو پیدا کرده به جون هم افتادن.

فروغ لبشو گزید و ابرو بالا داد، صدای داد بابا بزرگ از توی اتاق اومد، شونه ام پرید و گیتی با عجله گفت:

-مامان نترس؛ نترس عزیزم.

-دعوا می کنند؟

شایان بهم نگاهی کرد و گفت:

-عمو همایون صبر حضرت ایوب داره ببین مادرت چی میگه که این بنده ها صداشو بلند می کنه.

فروغ نفسی کشید و گفت:

-گیتی به خدا توی هر خانواده ای یه نخاله هست، مگه توی زندگی من نیست؟ زندگی توهم همینطوری...

گیتی سری به طرفین تکون داد:

-بچه مدرسه ای که بود ما یه پامون توی کمپته بود یه پاموی توی دفتر مدرسه، همایون از ترس آبرو یعنی اون موقع اگر یه دختر و پسری با هم دوست می شدن همه بد می دونستن اما نازنین با کل محل و منطقه دوست بود...

شایان زد زیر خنده و با تعجب گفت:

-چرا بد بود؟

شایان با خنده گفت:

-چون اینجا ایرانه و یه کشور اسلامی و سنتی. الان شبیه دیگ تنقلات شدیم و از هر کشور یه فرهنگی اومده و عین طوطی داریم ازش تقلید می کنیم، قدیمی تر همه چی سرجاش بود. حداقل بهتر از الان بود.

فروغ سری تکون داد و گفت:

-همایون هرکاری می کرد درس نمی خوند با اینکه استعداد داشت ولی مادرت درس خون نبود. فرستادش انگلیس بلکه تو جو اونجا درس بخونه.

-پیش کی؟

همه به من نگاه کردن. گاهی آدما یه کارایی می کنند که فکر می کنند بهترین و صحیح ترین کار ممکنه ولی وقتی چندسال بعد به همون کار نگاه می کنند می فهمند که غلط محضه و این دقیقا همون کار بود! درست مثل فرستادن مامان به انگلیس بدون اینکه همچین دختر شیطان و سر به هوایی رو به کسی بسپارن. خوب بود باز بابام سر راهش قرار گرفت.

گیتی سری به طرفین تکون داد و فروغ غمگین به گیتی خیره شد. شایان سر به زیر انداخت و با غذاش بازی می کرد. بابا بزرگ از اتاق بیرون اومد و به سمتش برگشتم:

- حرفای خودش نیست، اون فقط حرفای ایوب رو تحویل همه میده، اگر حرفای ایوب رو گوش نده باهاش بدرفتاری میکنه.

بابا بزرگ نفسی کشیدی و گفت:

- نه عزیزم؛ هیچ آدمی حرفخون طرف مقابلش نیست مگر اینکه خودش معتقد به اون حرف باشه.

- مامانم مجبوره حرفشو گوش بده.

بابا بزرگ دقیق نگام کرد و کنار گیتی جون نشست:

- چرا؟؟؟

شونه بالا دادم:

- نمی دونم ولی یه چیزی هست، یه چیزی هست و اعلا جون خبر داره.

بابا بزرگ به گیتی نگاه کرد و گیتی سری به تایید تکون داد. باز گوشیشو برداشت و به سمت اتاق رفت و گفتم:

- اعلا حرفی نمی زنه، اونو نگه داشته که مامانو تهدید کنه.

- پناه بر خدا!!!!!!

بابا بزرگ خیلی زود از اتاق بیرون اومد و گفت:

- گوشیشو جواب نمیده.

قلبم فرو ریخت وبا ترس گفتم:

چرا؟! ۱

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-ساعت یازده شبه حتما خوابیده.

یاد حرف روزای اول اعلا افتادم که تایم خوابشو بهم گفته بود و به خودم تسلی خاطر دادم. یه حسی بهم میگفت یه رانش شدید قراره منو ازاعلا جدا کنه، نمی دونستم برای حرفای شایان بود یا حس ششمی که حالا به کار افتاده...هر کدوم بود خوابو از چشمم گرفته بود، نآرومی رو توی روزها و شبام جاری کرده بود، همه می خوابیدن و من توی ویلا قدم رو می رفتم. دیگه از تنهایی و تاریکی نمی ترسیدم. از روزایی که حسشون جلوتر از خودشون بهم هجوم آورده بود می ترسیدم و انقدر این ترس شدید بود که یادم رفته بود از تاریکی می ترسم،

روزای زیادی با اعلا جنگیدم که تنها نمونم، اعلا...اعلا...اعلا...هیچ وقت انقدر ازش دور نبودم، همیشه آخریه روز جدایی میومد و من تموم شب و اون روز منتظر بودم و این انتظار کم کم به عادت هر روز تبدیل شد...

روزهای مونده به تعطیلات نوروز هم به سر رسید و اومد. اعلا در روز فقط یکبار باهام حرف می زد و کلشو من گریه می کردم. انقدر این بی تابی شدید شد که همون روزطی یکبار روهم قطع کرد چون می گفت: "زنگ می زنم گریه می کنه و حالش بد میشه درسته گیتی خانوم اونجاست ولی دسترسی به بیمارستان کمه و من نمی خوام اتفاقی براش بیفته"

رسماً دیگه با اعلا صحبت هم نمی کردم، اینترنت هم ضعیف بود و نمیشد ویدیوکال کنم، همه میگفتن اینطوری بهتره و سعی می کردن به قول خودشون افکارمو مشغول امور دیگه نگه دارن اما درون من یه کوه درد شده بود.

شایان می خواست کل تعطیلات رو پیش ما بمونه، مامان از روز اول تعطیلات هم با دوتا بچه هاش پیشمون اومد و اول یه دعوای حسابی راه انداخت و بعد ساکت شد.

بابابزرگ از بیست و هشت اسفند ماه که من برای یه ساعت تهران اومده بودم و توی سفارت بهش وکالت دادم، انگلیس رفت تا به ارثیه ی من رسیدگی کنه و کل تعطیلات رو انگلیس بود. قرار شده بود کل تعطیلات رو من با مادرم و گیتی و فروغ و شایان بگذرونم! بدون اعلا؟ اعلائی که خبری ازش نبود، حتی برای عید هم جواب تماسمو نداد و من جوری ضجه می زدم و گریه می کردم که حالم بد شد و از حال رفتم و راهی بیمارستان شدم.

دلم می خواست فیلم زندگیمو روی دور تند بزرگام ولی انگار اسلوموشن شده بود...وقتی برگشتیم یه سکوت تلخ تمام منو در برگرفته بود. حس می کردم مژده برگشته و اعلا مغلوبش شده...وقتی بچه امونم یادش رفته.

درون من دوتا عزاداری برپا بود؛ اول عزای عشق از دست رفته ام و دوم عزای پدری که جای بابای اصلیمو پر کرده بود. از غذا خوردن افتاده بودم، میل به چیزی نداشتم، تموم من توی رویاهام می گذشت... شایان روز سوم عید بود که حاضر شد تا تهران بره و سراغ اعلا رو بگیره که صدای زنگ خونه اومد. فروغ با تعجب گفت:
-کیه؟

با خوشحالی از جا پریدم و اشکامو پاک کردم:
-اعلاجونه.

گیتی با تعجب گفت:

-اعلا؟؟!!!!

با چشمایی که از خوشحالی خیره مونده بود و خنده ی پر شوری که روی لبم بود درو باز کردم ولی خنده روی لبم ماسید. پشت در خانواده ی اعلا بودن. بدون اینکه از خیرگی خارج بشم اشکام فرو ریخت. مادر اعلا زیر لب گفت:
-آی خدا...آی خدا....

منو به آغوش کشید و بلند بلند زدم زیر گریه و گفتم:
-نیومده...نیومده....

عاطفه هم همراه مادرش منو بغل کرد شونه امو بوسید و گفت:

-میاد عزیزم، میاد...اعلا هم اندازه ی تو دلتنگه، نمی خواد فقط مزده تورو پیدا کنه.

شایان با حرص و داد گفت:

-حداقل یه زنگ بزنه این دختر مرد انقدر گریه کرد؛ مرتیکه ی سادیسمی.

شایان با عصبانیت از خونه بیرون زد و گیتی گفت:

-بفرمایید...بفرمایید داخل...

فروغ با شرمندگی گفت:

-توروخدا ببخشید، شایان هم حال و روز سونیا رو دیده بهم ریخته.

خانواده ی اعلا وارد خونه شدن و گیتی و فروغ باهاشون آشنا شدن و ازشون پذیرایی

کردن. من روی مبل نشسته بودم و عاطفه کنارم، شونه هامو در بر گرفته بود، مادر اعلا

درحالی که بغضشو قورت می داد و سرخ شده بود گفت:

-گیتی خانم یه وقت فکر نکنید من مادر اعلام که دارم این حرفو می زنم ولی کار و باز این

بچه بر باد رفته. این زن عین فتنه افتاده تو زندگیش، خانواده اشم معلوم نیست کجان.

اعلا هرچی دنبالشون می کرده پیداشون نمی کنه.

عاطفه سری تکون داد و گفت:

-همون اخرای اسفند، اعلا می گفت رفته خونه دیده...

مادر اعلا ابرو بالا داد و عاطفه سکوت کردو با تعجب به عاطفه نگاه کردم و مستاصل و

حیرون گفتم:

-چی دیده؟!!!

عاطفه با تردید به مادرش نگاه کرد و گفتم:

-عاطفه بگو توروخدا.

عاطفه با تردید گفت:

-دیده وسط خونه لباسای تورو گذاشته و آتیش زده. خاکستر مونده ی لباسا وسط خونه

بوده.

فروغ لبشو گزید و گفت:

-وای پناه بر خدا...پناه بر خدا...

-اعلاجون گفته بود بچه رو کشت چون نمی خواست کسی جای اونو بگیره.

مادر اعلا گفت:

-نه عزیزم، نه این زن دیوانه است، اعلا گیرش بیاره می فرسته تیمارستان اما همینطوری

آزاری میاد اذیت می کنه و میره.

گیتی با تعجب گفت:

-کلید خونه ی اعلا رو داشته؟

عاطفه-ولله من نمی دونم استغفرالله جن زده است.

پدر اعلا بالاخره زبون باز کرد و گفت:

-جنی چیه خانم؟ پول داده حتما کلید رو از یه جا آورده، مردم انقدر گرسنه ان که به

خاطر پول از جانشون هم می گذرن چه برسه به یه کلید!

امین بهم نگاه کرد و گفت:

-آبجی! داداشم برا ی تو و بچه اتون کادو فرستاده.

مادر اعلا سریع گفت:

-آ آ یادم رفت...محمود وسایلو کجا گذاشتی؟

پدر اعلا از جا بلند شد و دوتا پاکت دسته دار بزرگ آورد و مادر اعلا گفت:

-الهی بمیرم، بچه ام از سونیا دوره ولی تموم فکرش اینجاست، رفته کلی لباس و وسایل

خریده برای سونیا و بچه... (با بغض گفت:) بهش میگم مادر ، بچه به دنیا نیومد برای چی

می خری ؟ میگه دارم دیوونه میشم زن و بچه ام ازم دورن اینطوری فقط می تونم خودمو

تسکین بدم که هستن و جاشون امنه.

پدر اعلا پاکت هال رو پایین مبلی که روش نشسته بودم گذاشت، همونطور که سرم به

شونه ی عاطفه تکیه داده بودم به پاکت های پر از لباس و وسایل نگاه کردم. ته دلم خالی

شد. لباس برای بچه فرستادی؟ یعنی ممکنه انقدر طول بکشه که این بچه هم به دنیا باید

و تو نباشی؟ نه سونیا گفت با خرید برای بچه به خودش تسکین میده. من لباس و وسایل نمی خوام اونو می خوام!

باید خودشو بهم می رسوند ولی دریغ کرده، من نمی دونم چیکار می خواد بکنه، من فقط می خوام اون بیادحتی برای یه روز! می دونه وقتی ازم دوره چه بلایی سرم میاد. نابود میشم، می دونه حد وابستگیم چقدر زیاده و بعد نیومده؟ کادو فرستاده... کادوتو می خوام چیکار وقتی خودت نیستی؟

از جام بلند شدم، همه ی نگاه ها به سمتم چرخید و از کنار پاکت ها رد شدم. یکی از پاکت ها افتاد و یه توپ چرمی رنگی از توش بیرون افتاد و روی زمین قل خورد. به اتاقم پناه بردم و باز هم اسیر قفل تنهاییم شده بودم.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم، چطوری اون زن رو گیر نیاورده؟! تا اون لحظه مامان و بچه هاش بیرون بودن، مامان صبح پیشمون اومده بودو قبل اینکه باز سر و صدا کنه گیتی جون صداشو در نطفه خفه کرده بود. ایلیا به در اتاقم می کوبید و می گفت: -سوسو بیا...سوسو...

اشکام از چشمام می بارید ولی صورتم خیس نبود، چشمام خشک شده بود. اگر اعلا ترکت کرده چرا خانواده اش اومدن؟ چرا هدیه فرستاده؟

من درگیر افکارم بودم و صدای حرف زدن از بیرون میومد. از پشت پنجره دیدم که پدر اعلا و امین از خونه بیرون رفتن و همون لحظه شایان هم اومد و نزدیک در خونه سه تایی حرف می زدن. صدای بازی و سر و صدای سلنا و ایلیا میومد...همه جمع هستند، همه هستند الا اونی که باید باشه، قلبم می لرزه...قلبم....

دل بی تو به جان آمد

وقت است که بازآیی

(حافظ)

بابا گاهی زیر لب اینو می خوند...چشمام پر اشک شد...اونم حال منو داشت؟! !!! دلش برای مامان تنگ شده بود؟ برای همین این بیت رو می خوند؟ بابا؟ بابای بیچاره ی من...

ساعت ها می گذشت که مادر اعلا توی اتاق اومد، جون نداشتم بلند بشم، کنارم نشست و تو دستش یه کاسه فرنی بود اروم اروم با دل پر زیر لب گفت:

-عزیز بلند شو برات فرنی درست کردم، گیتی خانم گفت چند روزه غذای درست و حسابی نخوردی. معده ات حتما خالی و خشکه، یه وقت آب و دون به اون بچه نمی رسه میشه لنگه باباش.

با تعجب به مادراعلا نگاه کردم، فرنی رو هم می زد و عطر دارچینش توی فضای کوچیک اتاق پیچیده بود.

-اون وقت که من حامله بودم می دونستم که غلط زیادی کردم، نه اینکه غلط زیادی کردم و محمود خواستم بلکه غلط زیادتر کردم که حامله شدم.

نفسی کشید و بهم نگاه کرد:

-سونیا همه ی ما یه داستانی داریم، همه امون یه جورایی روزای تورو گذرونیدم. می دونی چرا؟ چون زن ها همیشه بلاگردون این مردای بی فکر. یکی هم بینشون عاقل از آب درمیاد یه دیوونه به پستش می خوره اونم عقلشو از دست میده.

قاشق پر از فرنی رو بالا آورد و گفت:

-پاشو جانم، پاشو یکم از فرنی بهت بدم رنگت سفید شده.

آروم از جام بلند شدم، دلم میخواد بخورم، عطر خوبی داشت که اشتهامو باز می کرد. همینطور آروم اروم قاشق توی دهنم می داشت و گفت:

-می دونی تاوون چیه؟ تاوون منم عزیز.

نفسی کشید و پوزخند تلخی زد:

-دختر یکی از کارگاه چپای جوراب بافی بودم، چه برو و بیایی! بابام چندتا کارگاه داشت و از سر پول بابام از دوازده سیزده سالگی خواستگار داشتم، اما انقدر تو نا زو نعمت بودم دلم می خواست با کسی ازدواج کنم که بدون برو و بیا باشه؛ بدون زیر ذره بین بودم باشه اصلا از پول چیزی سرش نشه.

گوشه ی لبشو به طرف پایین کشید و سروش تکون داد:

-عالم نوجوونی بود دیگه، چرت و پرت به سر آدم می زنه. آقای جوراب چی با اون همه دب دبه و کب کبه یه دختر ته تغاری داشت که اووووه نمی خواست آب توی دلش تکون بخوره اما این دختر یه جو عقل نداشت! سال اولی بود که امتحان برای دبیری می دادم و سر ضرب قبول شدم. عاشق معلمی بودم، خواهرام مسخره ام می کردن میگفتن چندرغاز دولتو بزار جلوی آینه دو قرون بشه ولی من عاشق درس و مدرسه بودم.

لبخند تلخی زد:

-یه بار خونه امون نیاز به تعمیرات داشت، سقف طبقه پایین خونه امون که اتاق مهمان بود رطوب زده بود و دیوار ها زرد شده بود. اقام چند نفرو آورد تا درستش کنند و رنگ بزنند، توی اون اوستاکارا و کارگرها یه پسر جوون بود...من اون موقع بیست و پنج سالم بود، واسه اون زمان بیست و پنج سال دیگه خیلی دیر شده بود.

-دیر برای چی؟

-ازدواج.

-خب چرا ازدواج نکرده بودید؟

-چون همه ی اونایی که منو می خواستن واسه پول بابام بود و من نمی خواستمشون.

کاسه فرنی رو ازش گرفتم و مشتاق تر بهش گوش دادم.

-محمود وردست بود، یه پسر شونزده هفده ساله.

-شونزده هفده ساله؟

همونطور که سرشو کمی بالا گرفته بود تا اشکش نریزه، سرشو تکون داد و گفت:

-همین که دیدمش انگار منو جنبل و جادو کرده بودن دلم هری ریخت. آخه بگو تو به این گندگی رو چه به یه پسر بچه؟! خیلی ازش خوشم میومد، اقام هی براشون کار اضافه می کرد و می گفت این اتاقو نقاشی کنید برید اون یکی اتاق، حالا اون یکی سالن...و من از خدام بود محمود بمونه. یه روز به خودم گفتم آخر که این ساختمون تموم میشه بعدش چی؟ پس تصمیم گرفتم سر صحبتوباز کنم، رفتم بهش گفتم پسر جون تودرس و مشق نداری؟

اوستاش گفت:

-این تا هشت خونده خانم.

-چرا درستو ادامه ندادی؟

باز اوستاش گفت:

-درس به چه دردی می خوره؟ باید نون دربیاره.

از اینکه عرضه جواب دادن به منو نداشت و فقط زیر زیرکی نگام می کرد حرصم می

گرفت. بهش مصمم نگاه کردم و گفتم:

-نون بیار خانواده ای؟

تا اوستاش اومد جواب بده گفتم:

-مگه لاله؟

اوستاش سریع گفت:

-نه خانم بی زبونه حرف زن نیستن.

بعد به محمود نگاه کرد و گفتم:

-پسر جواب بده.

محمود هم همونطور که سرش پایین بود گفت:

-نه خانم؛ آقام کفاشه من خرج خودمو درمیارم.

اون موقع آخر تابستون بود و من بهش گفتم:

-شهریور بیا کمکت می کنم بری درستو بخونی، هی اوستاش می خواست کار شکنی کنه

و من اصرار می کردم. خلاصه شهریور بود که تو پارک قرار می داشتیم که بیاد یه سری

درس هارو باهاش کار کنم. اول مهر رفت سر کلاس درس و منو همه چی رو درست کرده

بودم. آقا فهمید فکر کرد دست نیازمند گرفتم کلی تشویقم کرد اما وقتی فهمید زیادی

دیگه دستگیرش شدم بهمم اخطار داد، به محمود فهموندم که ازش خوشم میاد.

سکوت کرد و لبخند تلخ و گزنده گوشه ی لبش بود، انگار غرق گذشته ای شد که ازدست

داده بودش، گذشته ای که از سرش گذشته و نمی تونه تغییرش بده. منتظر شدم تا به

خودش بیاد و فقط نگاش کردم. الان می تونم تموم غصه های عالمو درک کنم. نفسی کشید و گفت:

-محمود از خدا چی می خواست؟ اصلا نفهمید با کجا افتاد توی عسل، خانواده اشم مثل خودش بودن، پول بابام بازم چشم همه رو کور کرده بود... چشم منو یه بچه کم سن و سال کور کرده بود که فقط خودم می دونستم چرا انتخابش کردم.

با هول و عجله گفتم:

-شما هم یه bdsm هستید؟

مادر اعلا با چشمای گشاد شده و هیرون وبا تردید گفت:

-چی هست؟ مرضه؟

متعجب و وارفته گفتم:

-مرض؟!!!

-آره دیگه، سرطانی پیسی چیزی...

آروم و رنجور گفتم:

-نه! همون...همون که در مورد اعلا جون قبلا بهتون گفتم!

تازه یادش اومد و سری تکون داد:

-آهان آهان....نه دخترجون، من از سن و سال کم عاشق سرکارگر بابام بودم، به من میگفت دخترم بین چقدر فاصله سنی داشتیم که اون به من میگفت دخترم، بعد که عقم رسید فهمیدم این علاقه اشتباهیه. باید از سرم بیرون کنم، قبل ترش انقدر خیال پردازی می کردم.

با بی حوصلی نگاش کردم و گفت:

-محدود شبیهی اون بود.

-فقط واسه همین؟!!!

-من عاشقش شده بودم، میگم انگار منو جنل و جادو کرده بود، حالم طبیعی نبود البته که مادرشوهرم خیلی اهل این حرفا بود، همیشه یه کتاب قدیمی روی طاقچه اش بود که

کسی حق نداشت به اون دست بزنه، بعضی وقت ها زن های زیادی توی خونه اش جمع می شدن، الانم که آلزایمر گرفته هیچی یادش نیست و سرش نمیشه.

خیره بهش زل زده بودم. نفس بلندی شبیه آه کشید و ادامه داد:

-بابام و مادرم هرکاری کردن محمود از سرم نیفتادو بابام خواستگاری راهش نمی داد، منم یه روز، بی خبر گذاشتم رفتم، رفتم خونه یکی از دوستانم دو هفته تمام دنبالم بودن، بابام خیلی دوستم داشت و قانع شد ولی مادرم می گفت باید از ارث محرومم کنه، بابام هم محرومم کرد، با محمود ازدواج کردم و دریغ کوچیکترین کمک! اون موقع من بیست و هفت سالم بود و محمود نوزده سالش، محمود به بدبختی عادت داشت اما من نه مغرور و جسور بودم، دو شیفت و گاهی سه شیفت کار می کردم. محمود نه درس خونده بود و نه مهارتی داشت و فقط لنگ دراز کرده بود... فشار زیادی روم بود، با خانواده ام در رفت و آمد بودم اما چه رفت و آمدی؟ از صدا تا قطع رابطه بدتر بود. ماه به ماه نمی دیدمشون و وقتی که می دیدم کم بود. انقدر توی سرم می زدن و تحقیرم می کردن که از رفتن پشیمون می شدم. بی کاری و بی عاری محمود یه طرف، فشار کار و خانواده هم روی سرم اوار شده بود، اینا کم بود که بهم خبر رسید وقتی خونه نیستم محمود زن میاره.

نفسمو بالا کشیدم، یاد حرف زن همسایه امون در مورد اعلا افتادم. مادر اعلا سری به طرفین تکیه داد و بغض آلود لبخندی زد:

-قبل اینکه با محمود برخوردی بکنم فهمیدم اووه چند ماهه باردارم... کار از کار گذشته بود و من انقدر سرگرم زندگی بودم که اختیار خودم از دستم رفت. اعلا که به دنیا اومد شد قوز بالا قوز.

اشکش از چشمش فرو ریخت و گفت:

-من مقصرم سونیا جان، انتقام تک تک اطرافیان و زندگیمو از اعلا می گرفتم. انگار اون سرخود توی شکم من اومده، همش می گفتم اگر تو نبودی می زاشتم می رفتم؛ تا کوچک ترین کاری می کرد به باد کتک می گرفتمش، تحقیرش می کردم مدلی که خانواده ام، مدیر مدرسه، دوستانم و... منو تحقیر می کردن. محمود خیانت می کرد و باز هم دق و

دلیمو سر اعلا خالی می کردم. پول هیچی رو نداشتیم، فقط بخوریم و نمیریم و اجاره خونه بدیم. اعلا توی فقر مطلق بزرگ شد، تا با حسرت به یکی نگاه می کرد من اختیامو از دست می دادم و بچه رو می زدم و توی زیر می نداختم و میگفتم خاک تو سر ندید بدیدت بکنند، عقده ای...انگار سنگ به اون می زدم تا خودمو تنبیه کنم، برای اینکه محمود درسش تموم کنه و دیپلم بگیره خیلی اذیتم کرد، سر کار نرفتنش، سرزنش هاش، همش باهم دعوا می کردیم و هردو خودمونو سر اعلا خالی می کردیم. یه بار از مدرسه اش خواستیم، مدادتراش همکلاسیشو دزدیده بود، مدیر بهش گفته بود برای چی دزدید می کنی گفته بود ما پول نداریم و پدر و مادرم نمی تونند چیز زیادی برام بخرند. نمیدونی چقدر شرمنده و سرافکننده شدم. نمیدونی چقدر در خودم شکستم...تنم...تنم یخ کرده بود.

اشکامو پس زدم:

من با پول یه جیبم می تونستم کل مدرسه رو با بچه ها بخرم بعد حالا با ازدواجم انقدر بدبخت شدم و نمی تونم یه تراش برای بچه ام بخرم؟ سونیا تنم میلرزید، صورتم گوله آتیش بود، پامون که به خونه رسید جوری اعلا رو سر این قضیه عذابش دادم که دوتا از دندنه هاش شکسته بود بیست روز توی تخت افتاد، دلم اون موقعه نمی سوخت، دلم انقدر پر از کینه بود که دلم برای پاره تنم نمی سوخت، انقدر از نفرت پر شده بودم که رفتم خونه ی پدریم و نفت روی خودم ریختم و می خواستم خودمو آتیش بزنم و جلوی چشم و پدر و مادرم بسوزونم. می گفتم شماها مقصرید، بچه ی من به یه دزد تبدیل شده و شما نمی دونید با پولاتون چیکار کنید. مادرم بهم پوزخند زد و گفت:

خاک تو سرت؛ برای یه تراش خودتو بسوزون، تو از شوهرت هم بی عرضه تری.

مادرم گذاشت رفت و شاید می دونست که عرضه خودسوزی هم ندارم. بابام فقط با غصه نگام می کرد و میگفت:

خود کرده را تدبیر نیست، تو گفتی این زندگی رو می خوای.

اون روز هم من و هم محمود برای اعلا تموم شدیم و هم پدر و مادرم برای من! محمود که دیپلم گرفت داییم بهم خبر داد شرکت نفت برای بخش تهسیلات و خدمات نیرو می

خواد، اگر اینو قبلا بهم می گفت بهم بر می خورد ولی نمی دونی با شنیدن این خبر چقدر خوشحال شدم. محمود رو برای خدمات گرفتن، همین چند سال پیش بود ولی چه فایده؟ اعلا دیگه بزرگ شده بود و پر از عقده و کینه و انتقام بود...

سری تکون داد و با غصه گفت:

-وقتی اون روز تو اشپزخونه بهم گفتی سادیسم داره من فهمیدم که هرچی هست از سر کارای من و محمود شروع شده...اعلا سر همین حالش که به بقیه ازار برسونه درس خوند و با مژده ازدواج کرد تا بتونه به هر قیمت و سفته و چکی، کلینیکی که می خواد رو بزنه و مقابل همه امون بایست و به قول امین حال همه امونو بگیره...تنها آدم متفاوت زندگی اعلا تویی سونیا.

قلبم فرو ریخت، دلم برای اعلا سوخت، مادرش سعی می کرد جلوی احساسات برانگیخته شده اشو بگیره و آروم گفت:

-از چندتا مشاور سوال جواب کردم و با چند نفر مشورت کردم، همه حرفای تورو تحویل دادن و یه عده اشون می گفتن تجربه های اوایل رشد جنسی می تونه روی شخصیت جنسیشون موثر باشه. سونیا نمی دونم دقیقا کدوم بخش تجربه اش باعث شده وقتی با تو هست تورو محکوم به درد کنه، یکی از این روان شناس ها می گفت وقتی اینطوری افراد از بیرون می بینید سالم موقر و موجه هستند ولی وقتی اونور کنار شریک جنسیشون می بیند یه آزاردهنده ی لذتجوی جنسی هستند.

سری به تایید تکون دادم:

-حرفای منو باور کردید؟

-من می دونستم اعلا رفتارهای مسالمت آمیز نداره ولی نه تا حدی که تو گفتی. وقتی گفتی انگار تو سر من همه چی بهم ریخت، دلم شور می زد چون دیگه فقط بحث تو و اعلا نبود. بحث یه بچه وسطه، بچه ای که بین شما دوتا میاد. همون روان شناس که داشت توضیح می داد من دلم داشت می ترکید سونیا، می گفت عوامل ژنتیکی هم می تونه دخیل باشه کسی توی خانواده اینطوری بوده؟ گفتم من که توی اتاق کسی نبودم شما

میگی ظاهرشون موقره. دکتره می گفت پسر شما رفتارهایی داشته که شما حرف عروستونو تایید کردید و اینجا اومدید دیدم آره راست میگه ولی کی؟ والله با این اوصاف همه ی ما سادیسم داریم و هم مازوخیزم. دکتره می گفت گاهی محیط اجتماعی و تربیتی فرد هم موثره و حتی میزان تحصیلاتش.

اشکش از چشماش فرور یخت، کاسه فرنی رو کنار گذاشتم و اشکاشو پاک کردم و با غصه بهش خیره شدم:

-سونیا من به اعلا اینطوری کردم، من!

-شهدخت خانم؟

نگران نگام کرد.

-شما فقط مقصر نیستید، خیلی ها کودکی بدی دارن ولی چنین گرایشی ندارن...

سرمو به طرفین تکون دادم و از جام بلند شدم.

مادر اعلا-پس چی؟

بهش نگاه کردم:

-یکی از علت های عمیق این نوع گرایش ها برمی گرده به دوران کودکی و آزار جنسی. من وقت بچه بودم انداز ی سلنا شاید یکم بزرگتر یه زنی اذیتم کرده، یادم نمیاد چی بوده، هیچی وقت برام روشن نبود اما دلم پر از درد و خون بود. منو اذیت کرد و از دیدن عذاب من لذت می برد. مادرم سر به هوا بود و همیشه توی دوران کودکی عذاب کشیدم. از اینکه اعلاجون اذیتم می کرد عمیقا حس بدی مثل یه آدم عادی نداشتم و من این تفاوت رو می تونستم درک کنم، حتی از اینکه اعلاجون بهم خط و مشی می داد راضی بودم چون دغدغه هام کم می شد، تکلیفم مشخص بود...چرا دروغ بگم؟ وقتی خیلی خیلی محکم منو نمی زد اتفاقا حرکات هارد و سرسختشو دوست داشتم می دونی چرا؟

مادر اعلا هاج و واج بهم نگاه کرد و آروم ادامه دادم:

چون من هم یه اسیلو بودم، یه برده، استرس و نگرانی هامو با درد کشیدن از ذهنم دور می کردم، وقتی اعلا جون دیسپلینشو بیشتر می کرد من زبونی اعتراض می کردم اما عاشق قائده و قانون و حکم رانیش بودم اما هرکسی مثل من نیست.

نفسی کشیدم و غمگین گفتم:

چون من گذشته امو شبیه یه کوله پشتی به دوش می کشم. من پیش روان شناس رفتم اما هیچکدوم نتونستن کاری برام بکنند، منم مثل اعلا جون به درمان نیاز دارم.

مادر اعلا وارفته با دهن باز و مستاصل بهم نگاه می کرد.

اعلا جون اون رفتارهارو داشت چون نمی خواست کسی باهاش اون رفتارهارو بکنه. من خیلی بهش فکر کردم، شاید دوران کودکی و نوجوانی اونم کم از من نبوده.

نفسشو ناگهانی بالا کشید و لبشو گزید و گفت:

واه واه خدا! خدای من! اعلا یه سال تجدید شد فرستادیم شبونه. اون سال همیشه زخمی و زیلی میومد و همشم دعوا می کرد. نکنه همین بوده سونیا! نکنه مردای گنده سر کلاس

شبونه به اعلا دست درازی و تعرض کردن؟

دستی روی چشم و پیشونیم کشیدم و شونه بالا دادم:

نمی دونم... نمی دونم... ولی حتما بوده چون اعلا جون گفتن که در رابطه با مژده سویچ بوده.

وحشت زده گفت:

سویچ؟

صدای در اومد و مامان تا درو باز کرد ایلیا و سلنا یه جوری با ذوق و خنده وارد اتاق شدن که انگار پارک اومدن. به من چسبیدن و سلنا گفت:

بریم بازی کنیم.

مامان بهم نگاه کرد و گفت:

بیا بیرون دیگه؛ واسه چی بس توی اتاق نشستی؟

به مادر اعلا نگاه کردم و گفتم:

- صحبت می کردیم.

مامان لبخند تصنعی به مادر اعلا زد و به ظرف فرنی نگاه کرد و گفت:

- چرا تهش نخوردی؟

دستاشو از هم باز کرد:

- دیگه حامله ای!!!!

از لحن مسخره اش خوشم نیومد و بی حوصله نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

- جای اعلا خالی.

از جام بلند شدم و مامان گفت:

- حالا تا کی باید اینجا بمونی؟ این که نشد زندگی! یه بادیگارد بگیره، اون موقع که دختر عقد می کرد فکر زن دیونه اشم می کرد.

با حرص و دندونای روی هم گفتم:

- مامان! اون زنش نیست.

مامان پوزخندی زد و گفت:

- مگه اینکه تو اینطوری فکر کنی و گرنه مژده که صاحب اختیاره

مادر اعلا با اخم گفت:

- واه! اون زن دیونه است خانم چی میگی؟ چه صاحب اختیاری؟ اگر اعلا اینجا نیست واسه حفاظت از سونیا و بچه ی توراهشونه.

مامان- حاج خانم مگه فیلم اکشنه؟ حفاظت؟ حفاظت یعنی دوتا آدم استخدام کنه و تمام.

مادر اعلا- تا چند وقت؟

مامان حق به جانب گفت:

• تا هر وقت! بچه ی من جونش در...

از اتاق بیرون اومدم، گیتی جون کف دستشو به پیشونیش گرفته بود و آرنجشو به دسته ی مبل تکیه داده بود و داشت عاصی شده به مامان که در راستای نگاهش بود نگاه می کرد.

فروغ زیر لب گفت:

-آنچه عیان است چه حاجت به بیان است. داره جلوی کی قمپز میاد گیتی؟ مگه نگفت
سونیا خونه ی مادرشوهرش بود و اعلا هرچی از دهنش دراومد گفت و زیر و بمِ منو روی
داریه ریخت؟ حالا دار ی ادای کیو درمیاره؟
گیتی سرشو بلند کرد و به فروغ نگاه کرد:

-آبروی منو می بره.

-عاطفه کجاست؟

فروغ بهم نگاه کرد و گفت:

-این بنده خدا هم انگار اوضاعش از همه بدتره، میگه اعلا طلاقشو گرفته که!

-گرفته؟! انقدر زود؟! تو سه هفته طلاق میدن؟ شنیده بودم تو ایران سخت طلاق
میدن.

گیتی سری تگون داد و گفت:

-ولله من نمی دونم چرا اعلا از پس همه بر اومده الا اون زنه.

فروغ سری تگوون داد:

-توافقی طلاق گرفته، بعد میگه شوهرش... اسمش چی بوده؟
-آرش.

-آره بعد طلاق رفته سرکارش چنان آبروریزی کرده که دختر رو از کار بیکار کردن. الهی
بمیرم، این وامونده کم درد داشت که حالا بیکار هم شده.
-من بهش گفتم به اعلا اعتماد نکن.

گیتی و فروغ با تعجب بهم نگاه کردن و گیتی گفت:

-یعنی چی؟

-اعلا می خواد همه رو برده و زیردست خودش کنه، هرکی هرجایی یه روزی برخلافش
حرف زده باشه بالاخره یه جوری به زمین می زنتش. چون عاطفه بدون نظر و اجازه اش و
برخلاف میلش با ارش ازواج کرده اعلا ازش کینه داشت و همه کار کرد تا اینا جدا بشن
و حرف خودش بشه.

فروغ لبشو گزید وبا حیرت گفت:

-پناه بر خدا! این چرا عقلشو به اعلا داده؟

-چون که اعلا قدرت داره و توی ایران قدرت یعنی پول! اعلا گفت اگر به حرفم گوش کنی حمایت می کنم خب پدر اعلا حمایت نمی کرد، عاطفه هم می خواست یکی هواشو داشته باشه. اعلا هم وعده داد که اگر طلاق بگیری برات خونه میگیریم و خرجت با من... شونه بالا دادم:

-از حرص خوردن بهتره مگه نه؟

گیتی با نگرانی گفت:

-هر روز که می گذره من دلم بیشتر شور می زنه.

به اتاق نگاه کرد و گفت:

-چی داره به این زنه میگه؟

از جا بلند شد و به سمت اتاق رفتو و فروغ گفت:

-والله بابای اعلا که نه کور عصا میده نه شل رو شفا، شبیه مترسک می مونه.

-واسه باباشم نقشه داره که از کار بیرون بیاد و یه مغازه باهاش بزنه. فقط می خواد همه زیر سلطه اش باشن.

فروغ دلواپس گفت:

-آخه چرا؟

-چون اعلا یه اربابه.

می دونید انسان جوری طراحی شده که به همه چی عادت می کنه. به اوج به حضيض به خرد به کلان به سخت به آسون. اگر عادت نکنه لای چرخ دنده های زندگی خرد میشه.

خوبی سن کمتر اینه که احساسات می تونند منطق رو ترمیم کنند، رویا پردازیت می تونه زخمات رو کمی تسکین بده...شاید من با نوع زندگیم خو گرفته بودم! اومدن و اسکان خانواده اعلا سه روز طول کشید و در اون مدت از اعلا هیچ خبری نبود. یه جوری که مادرش دو،بار فشارش بالا رفت.

من حال مادر اعلا رو که می دیدم خودمو می باختم و این باخت با شروع وهله ی اول و یارم بود...بالاخره پدر اعلا با دیدن شرایط یه بار یه حرفی زد که درست بود و اونم اینکه اگر اینجا بمونند شهدخت خانم حالش بد میشه و منم بهم می ریزم و این شد که اونا هم رفتن.

اونا رفتن ولی ویاری به سراغ من اومد که اون سرش ناپیدا!!! گیتی جون می گفت دچار مسمویت بارداری شدم! به همه چی و یار داشتم، هیچی از گلوی من پایین نمی رفت. شاید کار خدا بود که اون حالو داشته باشم و درد نبود اعلا رو کمتر حس کنم. گیتی جون به بابا بزرگ زنگ زد و تمام جریانات رو تعریف کرد و گفت:

-باید بریم تهران یا حداقل اصفهان یا شیراز. یه شهر بزرگی که بیمارستان داشته باشه، کادر پزشکی مجرب باشه، اینجا حتی یه داروخونه مجهز نداره...همایون تا توییای بچه ی من از بین رفته، صبح آفتاب بزنه ما از اینجا می ریم.

گیتی گوشه رو قطع کرد و شایان گفت:

-خاله گیتی! شیراز و اصفهان خیلی دوره، مگه این دختر می تونه توی راه تحمل کنه؟ الان پونزده روزه توی این حاله جونی براش نمونده، چرا شیراز؟ چرا اصفهان؟ کرج همینجاست، هرچی باشه تا تهران بیست، بیست و پنج دقیقه بیشتر فاصله نداره.

فروغ به تایید سری تکیون داد و گفت:-گیتی راست میگه، باز کرج نزدیک تهرانه احتمالا بیمارستان و کلینک بهتری داشته باشه.

-توی کرج کجا ساکن بشیم؟

شایان نفسی کشید و گفت:

-چند روز می ریم هتل تا یه جارو اجاره کنیم. توی کرج اجاره روزانه هم میدن، یه ماه اجاره می کنیم بدون پول پیش.

گیتی-شایان جان من نمی دونم دیگه مغزم نمی کشه. به خدا دلم می خواد هرکی که داره اینطوری مخیل آسایشمون می شه رو با دست خفه کنم، این دختر الان وقت خوش گذرونی و خنده و گشت گذارشه.

با بغض ادامه داد:

-نازنین درد رفته بچگیشو از بین برد و اعلا از خدا بی خبر هم جوونیشو داره از بین می بره. الان کدوم قبرستونیه که سونیا به این روز افتاده؟

بی جون از جا بلند شدم و با گریه گفتم:

-گیتی جون من خوبم..غصه نخور گیتی جونم...

گیتی منو به آغوش کشید و گفت:

-خدا گیتی رو بکش که مسبب این روزا شده.

فروغ با هول گفت:

-وای گیتی خدا نکنه.

-نه گیتی جون نگو؛ من فقط دلم به شما و بابا بزرگ خوشه.

شایان با اخم گفت:

-خاله آخه به شما چه ربطی داره که خودتو مقصر می دونی؟

گیتی منو از آغوشش بیرون کشید و با بغض گفت:

-مادرم همیشه می گفت یه کاری نکن که هفت نسل بعد تو لطمه ببینند. شایان من بچه

امو درست تربیت نکردم. مادری قاطع و مقتدر نبودم که نازنین رو درست تربیت کنم و

توی جامعه بفرستم. نازنین بی مسئولیت و سر به هوا و خوش گذرون بار اومد به خاطر

اینکه شغل من، اعتبار من، سِمَت من و مهمتر از مادر بودنم بود، من باعث شدم نازنین

زندگی این بچه رو به باد بده. اگر نازنین یه زن واقعی تربیت شده بود الان سونیا هم

زندگی سالم و درستی داشت و نه خودش گرفتار اون مرد بود که من الان نصف جیگرم

برای اون و بچه اش بسوزه نه سونیا گرفتار اعلا بود نصف جیگرم برای نوه ام جزغاله باشه.

با بغض و رنجش سرمو بوسید و گفت:

-عزیزم منو ببخش...منو ببخش.

-گیتی جون...گیتی جون توروخدا اینطوری گریه نکن من می میرم...

دلم بهم ریخت و فروغ سطل آشغال رو جلوم آورد و شایان گفت:

-ای بابا! خاله ول کن، گوربابای اعلا و ایوب. نازنین عقل داشته باشه بچه هارو برمیداره
میاد، اعلائم اعلا نیست به درک! اصلا نیاد، وقتی تو این روزا نبوده اصلا نیاد...چرا زنگ نمی
زنه؟ چرا یه پیام نمی ده؟ من حاضرم قسم بخورم که خانواده اش پیام داده یا حداقل اونور
رفته مطمئنم...

فروغ کلافه گفت:

-حالا ول کن...سونیا حالش خوب نیست..

دستم روی هوا نگه داشتم و فروغ یه لیوان اب آورد و گفت:

-مادر بخور حالت جا میاد.

گیتی نگران گفت:

-فردا سراغ یه دکتر خوب می ریم و با مشورت داروی مدنظرمو بهت میدم بهتر میشی
عزیزم...گل من...

شایان گوشیشو به سمتمون بالا گرفت و گفت:

-بفرما رفیقم میگه توی کرج یه زایشگاه خوب هست به اسم مریم برای زنان و زایمان که
کارشونم خوبه.

فروغ جون با خنده گفت:

-دوستت اونجا زاییده؟

شایان-بیمارستان هم هست دیگه ماما! چرا آدمو ضایع می کنی؟

-همه اتونو اسیر کردم.

شایان با خنده گفت:

-باشه از این اسارتا.

انقدر کل روز توی تخت بودم که دیگه شبا خوابم نمی برد. بازم درگیر اعلا بودم و بی صدا
بغض میکردم و اشک می ریختم. دلم براش تنگ شده بود...دلم که منطبق نمی فهمه. به
حلقه ام نگاه می کردم و به خودم می گفتم اگر منو نمی خواست چرا الان حامله ام؟ چرا
عقد کرد و باطلش نکرد؟ خودش گفت عاشقتم! چرا حلقه خرید؟...سرم پر از چراهایی بود

که جواب نداشت. الان کجاست؟ اگر بلایی سرش اومده بود تا حالا خانواده اش به ما خبر می دادن پس شایان درست می گه، اونا خبر دارن...

بلند شدم روی تخت نشستم، باید چیکار کنم؟!!!! چرا اون زنو زودتر تحویل نمیده؟ یعنی چی شده؟؟ صدای آروم گیتی جون باعث شد با دقت گوش بدم:

-همایون؟ چرا الان زندگی زدی...آره همه خوابن...سونیا توی اتاقش خوابیده...چی شده؟!!!!

والای خبری از اعلا داره؟!!! چطور خبر تا انگلیس رفته و ما اینجا مطلع نشدیم؟!!!!

-یعنی چی مگه می تونه...تو تازه فهمیدی؟!! الان شکایت کردی؟...خب چرا زودتر نگفتی...آهان تازه حکم قطعی دادن؟!!!... این خیانت در امانت بوده یعنی چی که اعلا گفته پول نفرست و اونم پولو توی جیبش گذاشته؟ به اعلا چه ربطی داشته؟...آره دیگه کور از خدا چی می خواد دو چشم بینا، اعلا به جامی گفته به سونیا بگه دفتر و خونه اجاره نرفته و پول براش نفرسته تا سونیا محتاج اعلا بشه...آره آره می دونم عزیزم. خدا لعنتش کنه...خدا اون وکیل رو بیشتر لعنت کنه که مال یتیم خورده، خیر سرش ایرانی و مسلمونه...

از جام با عجله بلند شدم، زیر دلم تیر کشید، سرم گیج رفت و دیوار رو گرفتم تا زمین نخورم. از اتاق بیرون اومدم و گیتی وارفته نگام کرد.

-اعلا گفته پول نفرست؟ برای چی؟!!!!

گیتی برگشت نگام کرد اول جاخورد ولی با همون حال خطاب به بابا بزرگ گفت:

-...اره عزیزم..اشکال نداره باید می فهمید بعدا صحبت می کنیم...باشه نگران نباش...

گیتی دستشو به معنی صبر جلوم بالا گرفت و گفت:

-تو کی میای؟...پس دانشگاه چی؟...آهان...خیله خب...خداحافظ.

گیتی نگام کرد، چقدر اون ربدو شام صورتی گلدارش با موهای روشن جدیدش بهش میومد.به کنارش که مبل بود اشاره کرد و آروم گفت:

-بشین.

به سمتش رفتم و گفتم:

-پول اجاره رو می گرفته؟ یعنی املاک توی اجاره بوده؟ اعلا گفت با جامی حرف نزدم...
حس می کردم کله ام داره می ترکه، خون به مغزم نیم رسه، معلق بودم...معلق توی هوایی
که اعلا برام ساخته بود.

-صبر کن...عزیزم صبر کن...اول که اروم باش، بالاخره اتفاقیه که افتاده، بابابزرگت رفته
سراغ جامی و وقتی جامی وکالت تورو دیدیه فهمیده که پدربزرگت قبل اینکه پیشش بره
رفته تحقیق کرده و مستاجر ها رو سوال و جواب کرده و همه چی رو شده. اونم خودشو
می بازه و میگه اعلا بهش زنگ زده و گفته با سونیا ازدواج کردم، این بنده خدا هم میگه
مدرک بفرست و اعلا میگه تو مدرک می خوای چیکار؟ من میخوام بهت پیشنهاد بدم که
پول اجاره رو در عوض اینکه از اموال سونیا اونجا نگهداری می کنی بردار، سونیا اینجا به
پول تو نیازی نداره و حالا هر وقت اعتراض کرد دو قرون به حسابش بریز و جامی ظاهرا
زیر بار نمی ره.

شونه بالا داد:

-الله و اعلم خدا می دونه، این حرفیه که جامی به پدربزرگت گفته و اعلا هم میگه ما
ازدواج نکردیم و سونیا هم خونه ی منه و اگر این کارو نکنه تورو بیرون می ندازه، گفته می
تونه همه مسئولیت تورو به عهده بگیره و اگر کاری که میگه نکنه عذر تورو می خواد بعد
معلوم نیست اینجا گیر کی میفتی. گویا جامی مدام پرس و جو می کنه و قبول نمی کرده
و اعلا میگه من عاشقش شدم و دوشش دارم اما چهارده سال ازش بزرگترم و نمی خوام از
دستش بدم. فقط یه سال پول نریز تا به من وابسته بشه و از سال دوم مهم نیست اگه
بریزی...

با تعجب به گیتی نگاه کردم:

-با پول می خواست منو وابسته کنه؟!!!!

دستامو به سرم گرفتم:

-این مسخره است! این چه منطقی ایه؟!!!!

-عزیزم از نظر من مغز اعلا مشکل داشته، خلاصه جامی برای همین گفته مستاجر رفته و سال دیگه پول به حسابت واریز می کنه.

با حرص گفتم:

-این چه معامله ی مسخره ایه؟

-چرا مسخره؟ تموم پول ماهیانه تو تو ی جیب جامی میرفته و اعلا هم به خواسته اش می رسیده. جامی هم دوتا اصرار و اعتراضم این وسط کرده تا وجدانش آروم باشه و به قول همایون خدا می دونه از اعلا هم پول گرفته یا نه که مثلا دهنش بسته باشه.

با حرص گفتم:

-اون دوست بابام بود، بابام منو به اون سپرد.

گیتی-الان دیگه آب خنک می خوره تا دیگه طمع نکنه.

دوباره سرمو میون دستام گرفتم و ناباور گفتم:

-چطوری تونست همچین کاری با من بکنه گیتی جون؟

-برای اینکه به هدفش برسه.

حس می کردم بازی خوردم، هزاران هزار حرف ، حرکت، رفتار و حس یادم اومد...حرفای زن همسایه، حرفای بنگاهیه، حرفای خود اعلا که نمیزاشت با جامی حرف بزنم، می گفت هزینه هات با من و می خواست منو در زندگی با خوش حبس کنه. اول فقط روزایی که کلاس صبح بود منو تا دانشگاه می رسوند و بعد هر وقت که کلاس عصر داشتم، شباهم دنبالم میومد،چندبار جامی و اعلا اون اولاهم سوتی داده بودن گاهی میگفتن خونه اجاره نرفته گاهی میگفتن دفتر

همیشه باید به اعلا باید بهش جواب می دادم که با کی رفتم و اومدم و حرف زدم. کارت بانکی که به نام خودش بودو بهم داده بود تا حساب کتاب خرج کردنمو داشته باشه...گیتی جون صدام می کرد، سخت صداشو می شنیدم. زندگیم شبیه یه بهمن سنگیم روی سرم آوار شده بود. اعلا با من بازی کرده؟!!!! این عشق نبود؟!!!! این عشق نبود...بچه چی؟!!!! اون روز داروخونه رفت ولی پشیمون شد. برای همه چی برنامه ریزی داشت.

منو از بین این همه انتخاب کرد تا به اهدافش برسه. اهدافی که من جایی توش نداشتم، اول حتی از وجود منم برای خودش سوء استفاده کرد...حالم از این زندگی بهم می خوره.. دلم می خواد برگردم انگلیس، می خوام برگردم...نمی خوام ایران بمونم، اینجا اعلا هست، اعلا می خواد منو نابود کنه....

لعنتی...لعنتی ازم سوء استفاده کرد، دارایمو بلاک کرد که بهش وابسته بشم و منم بی دست و پا و ناآگاه بهش وابسته شدم..

از جام بلند شدم اما سرم گیج می رفت. گیتی جون از هول اینکه حالم بد شده جیغ کوتاهی زد و منو گرفت. شایان و فروغ شتاب زده و خواب آلود از اتاق بیرون اومدن. دنیا دور سرم می گشت. فکر می کردم این بزرگ ترین صدمه ایه که از اعلا خوردم. فکر نمی کردم ناز شست اعلا دنباله داشته باشه...

گوشام سنگین بود، دلم می خواد از این هوا، از این بچه، از این دنیا دور بشم. قیافه اش جلوی چشمم بود، چطوری منو به خودش مجاب می کرد.. نفرت انگیز ترین مرد دنیایی اعلا! از سادگی و از بدبخت بودنم سوء استفاده کردی.

گریه می کردم و ضجه می زدم از اینکه به مردی پناه برده بودم که فکر می کردم دنیای منه...فکر می کردم آدم خوبیه... با گریه و حق و حق گوشی گیتی رو گرفتم و فروغ گفت:

-مامان جان اعلا که جواب نمی ده.

شایان با اخم و نگرین گفت:

-مامان ولش کن بزار زنگ بزنه.

گیتی با هول اومد و توی دستش یه لیوان آب قند بود و با گریه گفت:

-عزیزم؛ عزیزدلم..خدا منو بکشه این حالتو نبینم... مادر...مادر...

شماره ی اعلا رو گفتم...یک بار ده بار صدبار اما جواب نمی داد. شماره خونه رو گرفتم و روی پیغام گیر رفت و با حق و حق گفتم:

-اعلا...اعلا...اعلای نامرد...فهمیدم...همه چی رو فهمیدم...دروغاتو فهمیدم، تو ازم سوء استفاده کردی، با دلم بازی...بازی کردی...لیاقت بچگی منو نداشتی، تو پناه من

بودی... پناه... همه دنیام بودی، منو می زدی... عذابم می دادی... همه از گوشه و کنار می گفتن غلطه، بودن با تو غلطه اما ادامه دادم و لی همیشه می گفتم اعلا آدم خوبیه...
«جیغ زدم:» عوضی... عوضی... تو گفتی عوضی نیستی... عوضی...

یکی گوشی تلفن رو برداشت و قلبم هری ریخت. از ریزش قلبم قفسه ی سینه ام درد گرفت و وسط اون بلوا برا ی اینکه جواب تلفنو داده قلبم لرزد. از اینکه اون طرف خط اعلا باشه و توجیه ام کنه دلم امیدوار شد. توی اوج نفرت چطوری عشق سرک می کشه؟ چطوری تونستم جلوی اون همه شکوه امو با نور امیدم بگیرم؟ امید به مامور عذابم!!! یکی نفس کشید که حرف بزنه و تَن نفسش سرمو پر از هوا کرد. نفس اعلا نبود... مور مورم شد، حس می کردم رنگم پرید، یکی با صدای زنونه گفت:

-من مایسام، می تونی پیغام تو به من بدی، اعلا دستش بنده...

گوشی از دستم افتاد و بی وقفه و بی اختیار بلند بلند زیر گریه زدم. اول از همه شایان با جهش گوشی رو برداشت و کنار گوشش گذاشت. چشمام سیاهی می رفت، شایان عربده می زد... نمی فهمیدم چی میگه، نفسم بالا نمی اومد و قلبم داشت می گرفت. به سرفه افتاده بودم و وسط سرفه عق می زدم. حق حق می کردم و هجوم ظالمانه اخبار توی سرم توی هزارم ثانیه دل منو از جا می کند.

منو مایسا صدا می کرد، من... منو صدا می کرد مایسا... مایسا اسمی بود که روی مژده گذاشته بود، اینو اون لحظه فهمیدم، دقیقا چند دقیقه بعد اینکه خبر خیانت در امانتو فهمیده بودم و خیانت بعدیشم فهمیدم. هر وقت برنگیخته می شد منو مایسا صدا می زد.

اون روز برای همین مادرش اینا نتونستن جوابمو بدن... چون می دونستن که اعلا فقط به زن سابقش مایسا می گفته. اون زن الان توی خونه ی توه و اعلا سرش به عشق گرمه و برا ی همینم نشونی از خودش به تو نمی ده... به من میگفتم عاشقمه... به من میگفت عاشقمه... جوری موهامو می گرفتم و میکشیدم و ضجه می زدم که گیتی و فروغ نمی تونستن مهارم کنند، اخر سر هم از حال رفتم.

چشم که باز کردم توی بیمارستان بودم و گیتی تا چشمای بازمو دید به سمتم اومد:

-سونیا؟ سونیا جان؟ عزیزم خوبی؟

تموم حوادث یادم اومد، بدون حتی یک لحظه تامل اشکام جاری شد:

-منو به اسم اون صدا می زد گیتی جون...گیتی جون...منو بازی می داد، عاشق اون بود.

در اتاق باز شد و فروغ دلوایس گفت:

-گیتی؟ چیشد؟

-سونیا! سونیا می خوای خودت و این بچه رو بکشی؟

با همون حال نزار گفتم:

-آره...اره بمیره دیگه برای چی بیاد؟ اون از من سوء استفاده کرد گیتی...گیتی جون از من

سوء استفاده کرد، حرفاش دروغ بود، دروغ بود...کی باروش می شه؟

فروغ با لیوانم اب به سمتم اومد و گیتی گفت:

-فروغ اینجا بمون من برم با دکترش مشورت کنم اینطوری نمی شه.

-گیتی جون!!!! گیتی جون بگو می خوام سقط کنم.

گیتی و فروغ به هم نگاه کردن و فروغ گفت:

-پناه بر خدا!!! مگه به سرت زده؟

-اینجا غیر قانونیه سونیا؛ نمیشه بچه سقط کرد.

-چرا؟ چرا غیر قانونیه؟ شوهرت تورو...

اصلا گریه امان نمی داد که حرف بزنم و به سرفه افتادم. در اتاق باز شد و اینبار شایان

اومد و گفت:

-خاله؟! ای بابا سونیا؟!!!!! گور پدرش... اون...اون اقا چه شانسی داره که دخترخاله ی ما

داره براش اینطوری می کنه.

فروغ با اخم گفت:

-عه! شایان! زشته صداتو بیار پایین؛ گرفتی؟

-مگه ماهیه که بگیرم؟ سپردم رفیقم گفت خبر میدی توی بنگاه کار می کنه.

لیوان آبو پس زدم و با حق حق گفتم:
-شایان؟

با درگیری فکری و عصبی نگام کرد و گفتم:
-برو... برو دکتر رو صدا کن بگو... بگو من می خوام سقط کنم.
شایان گردنشو جلو داد و صورتشو جمع کرد و گفت:
چیکار کنی؟! توی بیمارستان؟ سقط غیر قانونیه.
-تو مگه... مگه نگفتی آشنا... آشنا داری؟
فروغ با حیرت گفت:

-خاک بر سرم! شایان!!!!

-حالا من یه زری زدم در حد زرا!
در اتاقو باز کرد و بیرون رفت و گیتی که هنوز نرفته بود همونطور جلوی در ایستاده بود
گفت:

-انقدر ضعیف نباش، اون بچه تخم مرغ نیست که هی بگی جوجه اشو می خوام یا نه تخم
مرغ رو می شکونم فدای سرم می کنم. اون بچه اته. بچه ات!
-بدون... بدون اعلا؟!!

دلَم از جا دراومد چقدر مگه اعلا می تونه برای من خاص و خواستنی باشه که گناه و
خطاش منو از ریشه زده و اینطوری حق حق می کنم؟ فروغ با غصه گفت:
-خدایا صبر بده... خدایا صبر بده... گیتی زن های این خانواده همه شوم بختن.
گیتی با اخم گفت:

-فروغ این چه حرفیه؟ سونیا باید تصمیم درست بگیره. سونیا؟
نگام کرد و محکم گفت:

-بابابزرگت کار زندگیشو ول کرده اونور که به دارایی تو برسه، تموم وقتمون، جونمون،
مالمون واسه توئه، حق حق اعلا نکن، اعلا یا اونی که توفکر می کنی هست و یا قضاوت بی
جا کردی و میاد خودشو بهت ثابت می کنه، پس خودتو جمع و جور کن، سقط می کنم و

ال می کنم و بل می کنم میزاری کنار، عذا گرفتی داری خودتو نابود می کنی که چی؟
اعلا خیانت کرد؟ دروغ گفت؟ حق همه امونه، حق منه که بنیاد خراب ساختم، حق توئه
که ندیده و نشناخته رفتی با یکی همخونه شدی و به زور عقدت کرد و حالا حامله ای.
چیزی که عوض داره گله نداره.

بغض کرده و نفس بریده نگاش می کردم.

گیتی-هرکسی سونیا با هر سنی با هر تجربه ای با هر فرهنگی کاری که درست نباشه رو
انجام بده عزیزم تهش همینه .
بهم اشاره کرد و گفت:

-چی فکر میکردی؟ هوممم؟ اصلا به فرض که اینجا انگلیسه، مگه تو انگلیس مردا خواجه
هستن؟ پس می دونستی بری هم خونه یه پسر بشی به اینجا میرسی، می دونستی مگه
نه؟

بغ کرده و با بغض نگاش می کردم و با همون تسلط و تحکم ادامه داد:

-تو می خواستی حتما یه مرد وارد زندگیت بشه و جای پدرتو پر کنه، بیا اعلا هم پر کرد
ولی زیاد پر کرد، شاید تا یه جای قضیه تو مقصر نبودی ولی از یه جایی به بعد تو هم
مقصری! کیه که راه صاف و راستوبره و سر از ناکجا آباد دربیاره؟ به قطع یه خطایی رفتی
که الان اینجاایی.

با بغض گفتم:

-همه چی خوب بود...

-سونیا یه چیزی خوب نبود، با حرفایی که این چند وقت گفتمی از اولشم چیزی خوب نبود.
تو نمی خوای قبول کنی! نمی خواستی محبت های اعلا رو از دست بدی وگرنه عقل می
گفت برو.

با استیصال و درماندگی گفتم:

-کجا می رفتم گیتی جون؟ شما نبودید، مامان با ایوب بود کجا می رفتم؟ خونه اعلا امن
ترین جای دنیا بود.

-خوابگاه می گرفتی، می رفتی پایین شهر یه سویت می گرفتی.

توجیه گرایانه و مظلوم گفتم:

-من از تنهایی می ترسم.

فروغ سریع گفت:

-گیتی! الان وقتش نیست.

-کی وقتشه فروغ؟ پسره رفته ما و نمیدونیم کجاست، اصلا شاید اعلا دیشب خونه نبوده و اون زنه توی خونه بوده، اصلا تهش ته بدترین اتفاق چی می تونه باشه؟ که اعلا خیانت کرده؟ دروغ گفته؟ بازیت داده؟ خيله خب تو از اعلا جدا می شی و سونیا...سونیا جدا می شی زندگیم میکنی برای اون بچه هم تا به دنیا بیاد تصمیم می گیریم.

وحشت زده به گیتی نگاه می کردم، من اشتباه کردم ولی چطوری الان طی یک روز به خودمو بقبولونم که دیگه اعلا نیست؟ چطوری جلوی بی تابیمو بگیرم؟ اخر خیانت کرد و دروغ گفت ولی من دوشش داشتم! مگه دوست داشتن لباس توی تنه که وقتی اذیتم کرد دربیارم و کنار بزارم؟ من کسی رو مثل اعلا دوست نداشتم، من عاشقش بودم و توی مغزم فرو کرده بودم که تموم راه حل ها به اعلا ختم میشه و حالا الان بگم اعلا بی اعلا؟

غصه کارها و بلاهایی که سرم آورده یه طرف و غصه نبودنش یه طرف دیگه...برای چند ساعت در روز ساکت بودم، فقط برای چند ساعت کوتاه همه ی همه‌ها توی سرم بود، حرفای تکراری، سرزنش ها، تحقیر ها، عشقی که از دست رفت، مادر بودنم...همه چی!

تپش قلبم خیلی بالا بود و تلویحا به تشخیص پزشک این بود که توی بیمارستان بمونم، بهم آرامبخش زدن که بیشتر آروم باشم ولی هر وقت از اون آرامش تزریقی خارج می شدم گریه و بی تابی رو از سر می گرفتم. صدفبار خواستیم دوباره با اعلا تماس بگیرم اما گیتی مانع شد و اجازه نداد. مسلما وجود من با وضعیت بارداریم براش خیلی مهم تر از زندگی زناشویییم بود در صورتی که برای من برعکس بود.

ساعت ها گذشتن روزها از پی هم می گذشتن، زندگی همه امون تگون شدی خورده بود، خونه ای که شایان برای چند روز اجاره کرده بود، بعد از اومدن بابابزرگ تبدیل به قرارداد

یکساله شد. من در درونم غرق می شدم و افسار زندگیم به دست گیتی و بابابزرگ افتاده بود. گیتی دیگه مطب نمی رفت و فروغ هم به خاطر ما اونجا مونده بود.

از صبح گیتی و فروغ برای من بالا منبر می رفتن و حرف می زدن تا شب که بابابزرگ و شایان میومدن، خونه ی تهران رو اجاره دادن و فروغ و شایان هم همراه ما ساکن کرج شدن. بابابزرگ می گفت بهتره تا روشن شدن شرایط یه چند وقت از تهران دور باشیم. نمی دونستم توی چه موقعیتی هستم. انگار وسط یه اقیانوس بی سر و ته رها شدم، نه جزیره ای نه کشتی نه قایق نجاتی....من فقط روی یه اقیانوس ناشناس شناورم... به همون تنهایی، به همون ترسناکی!

دو ماه از اسکانمون توی کرج می گذشت. شکمم یه کم برآمده شده بود، هوای خردادماه نسبتا گرم بود. زیر کولر گازی نشسته بودم اما بازم گرمم بود، خونه ی کرجمون توی مهرشهر بود، جایی که معمولا خونه ی های بزرگی داره. این خونه هم دوبرکس بود و طبقه پایین ما بودیم که طبقه ی بالا که سوویت کامل و مجزا بود شایان و فروغ زندگی می کردن. شایان از پله ها پایین اومد و سلام کرد:

-چیزی نمی خوای؟ من دارم میرم سرکار برات بگیرم بیارم؟
درحالی که خودمو باد می زدم گفتم:

-شایان بیا.

به مبل کنارم اشاره کردم و با تعجب به سمتم اومد و گفت:

-چی؟ دیرم شده ساعت هفته این شاگرده یه وقت خواب می مونه تا برم مغازه دیر میشه.

-شایان تو از...تو از اعلا خبر داری؟

سرشو کمی عقب داد و گفت:

-من از اون چه خبری داشته باشم؟

-شایان تو رو خدا بگو خبر داری؟ حتما یه چیزی هست که بابابزرگ همه امونو اینجا آورده و خودشو تو سختی انداخته که این همه مسیر رو برید و بیایید.

-صبح تا شب می شینی فکر جنایی می کنی، کار دیگه نداری؟ درسو مشقتم که ول کردی.

-شایان! بگو.

با حرص مشتمو سر زانو هام گذاشتم:

-یه چیزی هست.

گیتی جون از اتاقشون بیرون اومد و گفت:

-سلام بچه ها صبحتون بخیر! شایان جان صبحونه نخورده داری میری؟

-بله خاله.

به من نگاه کرد و گفت:

-من دیرم شده خداحافظ.

شایان رفت و نزدیک گیتی جون که شد یه چیزی آروم بهش گفت و گیتی سری تکون داد و به من نگاه کرد و لبخند زد.

-گیتی جون چرا از من پنهون می کنیدی؟

چند ثانیه ای بهم خیره شد، انگار داشت فکرشو جمع و جور می کرد. نزدیکم اومد و گفت:

-چی می خوای بدونی؟ چرا اصلا باید بدونی؟ باید برای کسی حرفایی رو گفت که جا تخریب خودش، شنیدن حرفا باعث بشه به خودش باید.

سری به طرفین تکون دادم:

-نمی فهمم...نمی فهمم چی می گید.

کنارم نشست و دستشو دراز کرد تا دستمو بگیره.

-سونیا تو تنها نیستی اینو باور کن.

با عجله و اضطراب گفتم:

-اعلا رفته؟ با مژده رفته؟

سرشو تکون داد:

کردن بلد نبودم شبیه اون آدمی بودم که چهل ساله تو کماست و وقتی از کما بیرون میاد همه چی عوض شده، نظام عوض شده، فرهنگ ها تغییر کرده، مدل زندگی عوض شده و اون تغییر رو بلد نیست.

همه ی اعضای بدن آدم قطع بشه بالاخره با اون عضو قطع شده می تونه خو بگیره و با اعضای دیگه جبران کنه اما وقتی امیدت قطع بشه دیگه کارت تمومه...امیدم قطع شد از وجود اعلا..دیگه امیدی نداشتم...مگه یه آدم طی چند ماه چقدر می تونه در یک نفر نفوذ کنه که اعلا در من نفوذ کرده و ریشه داشت؟ اثر داشت، عشق....

من عاشقش شده بودم و از این عشق بیزار بودم ولی بی قراری هام بی امانم کرده بود. توی سرم یه اکوی بزرگ بود که یک فعل رو هزار معنی توی سرم کو می کرد و بی رحمانه دنیای منو سیاه و زهرآلود می کرد...رفت...رفت...انگار به من می گفتن زندگیت رفت... آینده ات رفت، آینده ی بچه اتم رفت...هرچی آرزو داشتی رو اعلا خراب کرد و رفت... تموم رویاهاتو و بیرون کرد و بعد رفت.

دلم می خواد یکی منو از این کابوس بیدار کنه. کابوسی که روی تکراره و من نمی تونم چیزی رو بپذیرم...پذیرش حرف و خشم و نصحیت همه برام غیرقابل قبول ترین عمل محض بود. کار جوری بالا گرفت که خانواده ی اعلا هم اومدن، مادراعلا با حق حق قسم می خود که از اعلا خبری ندار. عاطفه با گریه درحالی که شونه هامو با یه دستش در برگرفته بود گفت:)):

-سونیا من اگر می دونستم به خدا برادرمو به تو می فروختم. به خاطر برادر زاده ام. به خدا که ماهم داریم از نگرانی دیوونه می شیم.

بابابزرگ در حالی که منو از عاطفه جدا می کرد که روی مبل بنشونتم گفت:

-به پلیس خبر بدید، من که نمی تونم برم خبر بدم این کار شماست.

پدر اعلا گفت:

-بریم بگیریم پسر سی و خرده ای سالمون گم شده؟

فروغ با تعجب گفت:

-پناه بر خدا خب، بله! مگه گم شدن سن و سال می شناسه؟
پدر اعلا-اعلا گم نشده؛ اعلا رفته.

من اینو می شنیدم قلبم از جا درمیومد و حق حق ام از سر گرفته می شد. مادر اعلا با حرص گفت:

-مرد لال بشی نمی بینی این بچه چه حالی داره؟
پدر اعلا-حقیقت تلخ و گزنده است اونقدر که برای وسنیا سخته برای من و شما بدتره ولی...

به من نگاه کرد و گفت:

پدر اعلا -حقیقت همینه!

امین با اخم گفت:

-داداشم نرفته بابا انقدر با اطمینان حرف زن.

فروغ خودشو جلو کشید و گفت:

-مامان جان تو چیزی می دونی؟

-نه من نمی دونم ولی داداشم از آبجی و بچه نگذشته اینو می دونم..می دونم خانم...

با غصه عالم به امین نگاه کردم، کاسه گدایی دسته و دارم امید گدایی می کنم. به من امید بدین تا بتونم نفس بکشم. عاطفه سرشو تگون داد و گفت:

-امین راست میگه، اعلا اگر رفته چرا سونیا یه بچه تو راه داره؟

بابابزرگ جدی گفت:

-اگر به فکر سونیا بود می تونست یه خبری بده مگه نه؟

-واااای....واااای بابابزرگ....رفته؟ رفته! رفته...

منو به سینه اش چسبوند و گفت:

-ما سونیا رو از ایران می بریم، فکر می کنم پسر تون سه و ماه وقت داشت که به زندگیش برگرده، ما داریم نوه امونو از دست می دیم.

مادر اعلا با هول گفت:

-کجا آقا؟ سونیا هنوز عروس ماست، نوه ی ما توی شکمشه.

گیتی سریع گفت:

-شما دارید یه امروز حال این دختر رو می بنید، ما بسه چهارماهه که اینطوری می بینیمش. الان خرداد ماهه و سونیا از اسفند حالش اینطوریه. می خوایید خودش و بچه رو بکشه؟

مادراعلا-ما که می گیم اعلا میاد.

بابابزرگ جدی و مشکوک گفت:

-مگه شما خب ردارید که میاد یانه؟

عاطفه با بغض گفت:

-آخه اون بچه حق ما هم هست، اعلا که نیست ما داریم از نگرانی دق می کنیم. چشم انتظار بچه هم باشیم؟

بابابزرگ-ما مثل داداش شما فراری نیستیم که به هر دلیلی زندگیش و یا کارش و زن سابقش یا هرچی فرار کنیم، مستقر که شدیم تماس می گیریم. ما پیشاپیش آدرسو می دیم. اگر خواستید می تونید بیایید نوه اتونو ببینید.

مادر اعلا با غصه گفت:

-آخه ما چطوری بیایم؟

-به هر حال هر کسی به فکر بچه ی خودشه.

فروغ یه لیوان آب قند آورد وبهم داد. نفسم بالا نمی اومد، با گیتی رفتم دست و صورتمو شستم و با همون حق حق گفتم:

-گیتی....گیتی جون...من...من پیام و اعلا....اعلا برگرده چی؟

-خواستت میاد دنبالت، سونیا منو بابابزرگت تصمیم گرفتیم، داریم زندگیمونو می زاریم و می یایم که فقط حال تو خوب باشه.

-فکر می کنید نمیاد مگه نه؟

نگران به دهن گیتی نگاه کردم و توی هر ثانیه با خودم هزارتا جمله برای جوابش ردیف می کردم.

-سُونیا ما جلوی اومدن اعلا رو نگرفتیم. اعلا می تونه تموم نشونی ها رو از خانواده اش بگیه رو بیاد ولی ما نمی زارمی تو اینجا بمونی و از بین بری. تو خونه توی انگلیس داری، متولد اونجایی، تورو می بریم اونجا تا بتونی زندگیتو از سر بگیری چون باعث زندگی یه بچه ای و نباید با خودت و بچه این کارو بکنی...

-من... گیتی جون من هر جا برم اینجا.

دستم روی قلبم گذاشتم:

از اعلا خالی نمی شه.

یه سکوت محض توی خونه حاکم شد، صدای گریه های بی قرار من و مادر اعلا شبیه ملودی متن بود، یه ملودی درام، اون روز شبیه آخرین دیدار بود، شبیه یه خداحافظی بدون مقدمه و انتظار!

بابابزرگ تمام آدرس و نشونی هارو برای پدر اعلا نوشت و گفت آخر هفته راهی می شیم وقتی بلیط ها اکی شد بهشون اطلاع میدم. خانواده ی اعلا که رفتن بابابزرگ گفت روز پرواز رو بهشون اطلاع ندیم بهتره. نمی خواست برای اون روز اتفاقی بیفته. می ترسید اعلا بیاد و مانع خروج ما بشه چون از نظر بابابزرگ خانواده اش از اعلا خبر داشتن ولی تمام این اما و اگرها فرضیه های توخالی بود.

یکشنبه با تموم احوال خرابم راهیه فرودگاه شدیم، البته که قرار نبود شایان و فروغ با ما بیان و بابابزرگ هم قرار بود فقط یک هفته همراه ما باشه تا کلاس هاشو تحویل بده و بعد با ما برای همیشه ساکن بشه. پنج نفری راهی فرودگاه شدیم، ساعت پروازمون پنج و نیم صبح بود و ما از ساعت چهار توی فرودگاه بودیم. من شبیه آدمای مسخ شده بودم. با چشم دور تا دور فرودگاه رو نگاه می کردم، فکر می کردم اعلا حتما از یه جایی می رسه و مانع رفتن من میشه. توی دلم خدا خدا می کردم تا بیاد. التماس می کردم تا اعلا از راه برسه...

من هنوز هم به اون امید داشتم، جریان این بود که اعلا آرزو هامو دزدیده بود و منو توی محل دزدی کشته بود، قاتل همیشه به صحنه ی جرم برمی گشت و من منتظر این برگشت بودم. چشمام کل سالن رو رصد می کرد. با انگشتای دست راستم حلقه امو لمس می کردم.

توی سرم چهره ی اعلا هویدا شد و قلبم پر از تلاطم شد... یاد اون روزی افتادم که عقد کردیم، اعلا منو از توی خیابون پیدا کرد و دنیامو زیر و رو کرد، بازم بیا اعلا... بیا و دنیامو زیر و رو کن، با تموم بدی ها و نقص هات من دلسپرده ات می شم. الان دیگه وقتی نیست که منو با هر دلیلی تنها بزاری حتی اگر دلیلت قانع کننده باشه.

باز صبح دیگه رسید و من یادم رفته بودم که اعلا منو به خاطر مزده ترک کرده بود و من دارم توجیه میکنم... توجیه برای عقلی که از دست این دل اسیر شده، بی هوا گریه می کردم و دیگه کسی بهم چیزی نمی گفت. دیگه همه رو خسته کرده بودم و فقط گیتی شونه هامو در برگرفته بود و آروم آروم بهم می گفت:

-هییس...هییس....

با گریه گفتم:

-حداقل به مامانم خبر بدین.

-ما بریم همایون هفته دیگه بهش خبر میده.

-دلم براش تنگ می شه.

گیتی ناباور و غمگین بهم نگاه کرد. سرمو روی شونه اش گذاشت و هیچی نگفت، انگار می خواست بگه: "بهبونه نتراش! تو به دلتنگی مادرت عادت داری" بابا بزرگ اومد و گفت:

-پاشید وقتشه.

بلند شدیم و با فروغ و شایان خدا حافظی کردیم. فروغ منوبه آغوش کشید و گفت:

-سونیا! هیچکس از بی مردی و بی عشقی نمرده، تو هم نمی میری قوی باش! هر کی بودی دیگه مادر باش، مادر ایرانی که با تموم محدودیت ها با تموم زورگویی های مردا و جامعه عین یه شیر بالاسر بچه اش می ایسته و قویه. کم نیار مامان جان، خودتو فراموش

کن، تو یه سونیای دیگه توی راه داری، اونو بدون نقض بزرگ کن، نه مثل خودت که گاهی در تب پدر بودی و گاهی در تب اعلا. خودت باش! خودتو از این غل و زنجیرت نجات بده و قد علم کن. و چه انگلیس و چه ایران، تو هر جا باشی تاخودت نخوای درمان نمی شی. درمان نشی بچه ی بیمار هم بزرگ می کنی.

غصه دار نگاش کردم و سرمو بوسید:

-منتظرت می مونیم.

بعد از فروغ، شایان منو بغل کرد و گفت:

-رفیق قوی باش، همه ضربه های اولش خیلی درد داره اما به مرور یا بهش عادت می کنی یا از یادت میره و جزئی از تو می شه.

از شایان جدا شدم و همراه گیتی و بابابزرگ به سمت گیت رفتیم. هنوز همه حواسم به اطراف بود و جز به جز صورت مردایی که توی سن و سال و قد قواره ی اعلا بودن رو نگاه می کردم. نمی فهمیدم چطوری بابابزرگ منو دنبال خودش می کشوند، هنوزم اون آهنگ سنتی علیرضا قربانی توی سرم می پیچید و شبیه سوت پایان بود:

سلامی صمیمی تر از غم ندیدم

به اندازه ی غم تو را دوست دارم

تو را دوست دارم...

با صدای محکم و بلند بابابزرگ به خودم اومدم:

-ممنوع الخروجه؟!!!!! سونیا کمپانی ممنوع الخروجه؟

اشکایی که توی چشمم جمع شده بود، فرو ریخت. حس می کردم جونم توی تنم اضافه است. هزاران حرف و فکر در صدم ثانیه از ذهنم عبور کرد:

+خانواده اش خبر دادن که داری میری

+تنها کاری که از دستش براومده همینه

+اون فراموش نکرده؛ فقط خواسته ازت دور باشه

+می دونسته دور بشه، می ری.

+منو ایران نگه داشته چون نمی خواسته از دستم بده.

+اون حواسش بهم هست

+خیانتی در کار نیست

+با ممنوع الخروج کردن فقط محدودت کرده علاقه اشو نسبت بهت نشون نداده

داده...داده....منو بچه امونو فراموش نکرده. ممنوع الخروج کرده تا از دستم نده، این فکریه که دلم می خواد داشته باشم!! بابا بزرگ خیلی عصبانی شده بود، شایان و بابابزرگ بحث می کردن، گیتی و فروغ تبادل افکار می کردن و من روی صندلی نشسته بودم و دور تا دور سالن پی اعلا بودم. برای من این فکر که اعلا نمی خواد منو از دست بده شبیه یه نفس مصنوعی در حین مرگ بود!

خانواده در تلاطم اتفاقی بودن که رخ داده بود من غرق اغمایی بودم که با افکارم و احساسم برای خودم ساخته بودم.

آدما همیشه می دونند چه فکر و راهی درسته ولی مکانیزم مغزه که برای سبک کردن غصه ها خودتو گول بزنی تا نفست بالا بیاد؛ چشمامو بسته بودم و صورت اعلا پیش روم بود. زیر لب زمزمه کردم:

از اون شبی که تو رفتی

من چشمام به در

آخه مگه چندتا دل

توی سینه یه نفره

دستم روی شکمم گذاشتم و آروم گفتم:

-ما می مونیم....همین جایی که بابا هست می مونیم..

کم کم سپیده صبح می زد. پروازمون پریده بود و ما هنوز تو فرودگاه بودیم. بابابزرگ به هر دری زد ولی نتونست کاری انجام بده و نشد که ما از ایران خارج بشی. همه عصبی بودن اما در من سکوتی معنا دار هویدا شده بود.

به خونه برگشتیم و بابابزرگ از عصبانیت توی خونه راه می رفت و هوار می زد:

-رفته گم و گور شده بعد ممنوع الخروج می کنه؟
گیتی آروم گفت:

-همایون تقصیر توئه، باید جلوتر چک می کردی.

-به همه فکر کرده بودم الا این.

گیتی پوزخندی زد :

-این ممنوع الخروجی برای همون موقعیه که سونیا رو به ما سپرده، همون موقع ترسیده بود که سونیا رو برگردونیم.

بابابزرگ شقیقه هاشو با انگشت شست و اشاره ماساژ داد و گفت:

-فکر کرده می تونه بره سونیا رو محدود کنه؟ نمی زارم دستش به سونیا برسه. این همه وقت سونیا رو تنها گذاشته و حالا به راحتی برگرده و همه چی توی دستش باشه؟

گیتی-همایون! باشه نداشت بریم انگلیس، می ریم یه شهر دیگه، از اینجا هم می ریم که خانواده اش هم نفهمند.

-احتمالا خانواده اشم مطلع میشن که اعلا ممنوع الخروج کرده.

فروغ با نگرانی همیشگی گفت:

-آه کجا برید؟ می تونه پیداتون کنه.

بابابزرگ با عصبانیتی گفت:

-دوست دارم پیدامون کنه بینم چه حرفی برای گفتن داره، داغ دیدن بچه رو روی دلش می زارم.

شایان با اخم گفت:

-لابد خانواده اش اطلاع دادن.

گیتی سرش به معنی نه تگون داد:

-نه شایان این کار اخیرا نیست، اعلا باهوش تر از این حرفاست.

فروغ آروم گفت:

-توروخدا عصبانی نشید اما من می‌گم اگر اعلا ریگی به کفش داشت که چرا برای از دست دادن سونیا ترسیده و ممنوع الخروج کرده؟

بابا بزرگ و گیتی به فروغ نگاه کردن و گیتی با سردرگمی گفت:

-آخه پس این همه وقت کجاست؟

شایان پوزخندی زد:

-به نظرم فیلس یاد هندوستان کرده.

فروغ لبشو گزید و به من اشاره کرد:

-تو خودت برمی گردی به کسی که بچه اتو کشته؟

شایان-من نه ولی اعلا رو نمی دونم!

بابابزرگ نفسشو بلند فوت کرد و گفت:

-نمی دونم نمی دونم...

دستاشو از هم باز کرد:

-فقط می خوام که سونیا و اون بچه مثل نازنین و بچه هاش نشن، نازنین خودش انتخاب کرده ولی سونیا نه! نه گیتی اینطوری نمی شه. اعلا اگر به زندگیش و امنیتش مطمئن نبود بی جا کرد دختر مارو عقد کرد و بچه دار شدن.

شایان سری تگون داد:

-عمو همایون! از کرج برید، همه بریم که نشونی نمونه. حتی شده نازنین هم ببرید.

گیتی سریع گفت:

-نازنین نمی شه؛ این دختر یه گندی زده که اعلا ازش آتو داشت.

فروغ به تایید گفت:

-آره آره نازنین نمی شه بیاد.

بابابزرگ به من نگاه کرد و گفت:

-سونیا؟

کنارم نشست و آروم گفت:

-عزیزم این همه هارت و هورت ما برای توئه، می خوام چیکار کنی؟ اینجا منتظر اعلا بمونی؟

به بابابزرگ خیره شدم، هزاران احتمالات تکراری توی سرم بود، به شکمم نگاه کردم، حرفای فروغ توی فرودگاه از سرم گذشت، حرفای گیتی جون...نشخوارهای فکریم...باید تصمیم بگیرم که همه چیز بهتر از اوضاع الانم بشه...به بابابزرگ نگاه کردم و گفتم:

-من درگیر احساساتم، شما می تونید بهتر تصمیم بگیرید، می خوام...می خوام بچه ام خوشحال باشه، می خوام...

دستم روی قلبم گذاشتم:

-اینجام درد نکنه...می خوام...می خوام تنها نباشم.

بابابزرگ بغلم کرد و سرمو روی سینه اش گذاشت و گفت:

-باشه عزیزم، شاید الان همه امون درگیر احساسات هستیم، تو افسرده و دلسپرده و منو گیتی هم پر از خشم و کینه...بهتره همه از اینجا دور بشیم. اینجا موندن یعنی انتظار و حوادثی که زن اعلا ممکنه برای تو حاصل کنه.

به گیتی نگاه کردم و سرشو به تایید تگون داد و فروغ گفت:

-اعلا بخواد برمی گرده و توضیح میده. اگر شد بخشیده می شه و اگر جبران کرد و قبول شد دوباره باهم زندگی می کنید. زن های دنبال جدایی نیستن، زن ها دنبال زندگی هستن، سونیا تو از هیچ زنی مستثنی نیستی، همه چی درست میشه. چه با اعلا و چه بی اعلا! بزار زمان همه چی رو حل می کنه، اعلا باید قبل برگشتنش اون زنو از زندگیش پاک کنه.

شایان هم گفت:

-آره مامانم درست میگه، اون زن باید از زندگی اعلا پاک بشه. الان جون سونیا در خطر و بعد از اون جون بچه! مگه می شه اینطوری زندگی کرد؟

بابابزرگ آروم گفت:

-باید یه شهرو انتخاب کنیم. شهری که از تهران و کرج دور باشه و عقل اعلا بهش نرسه.

برای این جا به جایی چهل و چهار روز درگیر بودیم. ما به رضوان شهر نقل مکان کردیم. موقتاً به خونه کرایه کردیم تا بابابزرگ و شایان به خونه دو طبقه و مبله پیدا کنند. تا خونه رو بگیریم من وارد شش ماهگیم شدم. شایان دوباره مغازه لوازم التحریرشو راه انداخت و بابابزرگ هم به دانشگاهی که نزدیک محل سکونتمون باشه منتقل شد و قبل این انتقال فامیلی خودشو عوض کرد چون میخواست کسی پیدامون نکنه حتی از طریق نام خانوادگی بابا بزرگ! گیتی جون هم به شیفه توی یه درمانگاه برداشت. حال من کمی بهتر شده بود و تغییر مکان تونست احوال منو کمی فقط روبراه کنه...

من باید به زندگی خودم برمی گشتم، نه زندگی که با تحمیل بهم داده شده بود، با جو پذیرفته بودم و تلقین و جایگزینی عاشقش شده بودم.

زمان گاهی شبیه آنتی بیوتیک عمل می کنه. یعنی تا دزشو کامل نکنی هیچ درمانی در کار نیست. یعنی تا به خودت فرصت ندی و با خودت خلوت نکنی و نجوای درونتو نشنوی درمانی در کار نیست. تا روبروی خودت نایستی و حرفایی که از اول من می دونستی درست و عاقلانه هستن، مجدد به خودت نگی و خودتو به اقناع نرسونی نمی تونی درمان بشی.

توی اون خونه حرف زدن در مورد اعلا قدغن بود، انگار می تونستن درون منم به قانون خونه وادار کنند ولی همین قانون باعث می شد اعلا در افکار من مثل جوراب کش نیاد. وسعت بیشتری بگیره و جو اعلا منو محاصره نکنه.

وقتی به آدمی معتاد میشه جز اولین فاکتورهای درمان تغییر محیط و شرایط اجتماعی محیط قبلیه نه اجتماع بزرگ جامعه بلکه اجتماع یعنی جمعی که فرد در اون ساکن بوده و رفت و آمد داشته و اعلا برای من حکم همون مواد صنعتی رو داشت که هم جسم منو درگیر کرده و هم روان منو مغلوب خودش کرده بود. من درست عین به معتاد تحت درمان یک درمانگر حرفه ای قرار گرفتم.

یکی از همکاریهای جدید بابابزرگ جلسات اول مشاوره فقط به تعریف و روان کاوی گذروند، کاری که به روانکاوی می کنه کاووش در زندگی و روان و رفتارشناسی فردی هست. در علوم روان شناسی از تمام رشته های زیر مجموعه روان کاوی از همه سخت تر که پروسه

تحصیلی غنی تری داره و فرد متخصص سال های مدیدی رو طی می کنه تا تبدیل به یه روان کاو بشه.

اطلاعاتی که خودم در مورد رفتار و روان و زندگیم داشتم خیلی کمک بیشتری می کرد تا درمانم موفقیت آمیز باشه. البته که من اصلا در شرایط حادی نبودم و خیلی راحت تر از مازوخیزم های شدید درمان می شدم اما بهم ریختگی گذشته ام چون حل نشده بود شبیه یه عقده و گره در من مونده بود.

در روان شناسی وقتی علت ها معلوم باشه به شکل بهتری راه ها گشوده می شه. در شرایط حاد مازوخیزم و سادیسم با هیپنوتیزم بیماری مذکور رو خلع صلاح می کنند و بعد با روان دروانی حلش می کنند. در نوع من فقط روان درمانی صورت گرفت. من جای اعلا به مرورو با گذر شش ماه به بچه ی توی شکمم وابسته شدم نه از جنس وابستگی ای که به اعلا یا پدرم داشتم بلکه این دلبستگی یه مادر بچه اش بود.

بابابزرگ برای اینکه احتیاط کامل رو رعایت کنه هر ماه خودش و گیتی جون به تهران برای دیدن مامان می رفتن و گاهی هم منو می بردن ولی به مامان جامونو نمی گفتیم. مامانو قانع کرده بودیم که ممکنه مژده تعقیبش کنه و به شهر محل سکونتمون بیاد مخصوصا من که الان شکمم بزرگ شده بود.

حوالی اوایل شهریور ماه بود، هوا کمی خنک تر شده بود. یه ایوان بزرگ توی خونه داشتیم، خونه رو دربست اجاره کرده بودیم. توی ایوان پشت به در ورودی نشسته بودم و داشتم برای دخترم عروسک درست می کردم و فکر می کردم اسمشو چی بزارم. همینطوری که موهای عروسک رو می دوختم زیر لب با دخترم صحبت می کردم:

خانم دکتر گفته باید برنامه زندگیمو بچینم، برنامه ای که فقط خودم توش جا داشته باشم، خودم و تو...وقتی به دنیا آوردمت دوباره درسو شروع می کنم. فروغ جون گفته ازت مواظبت می کنه تا من دانشگاه برم. نگران نباش فروغ جون حتی از منم بیشتر مواظبتنه. کلاس که تموم شد سریع پیشت میام. مثل مامانم سر به هوا نمی شم. مامان منم درس

میخوند و بابا می گفت همیشه یادش می رفت یه بچه توی خونه داره ، به امید بابام منو می زاشت و میرفت ولی من همه ی حواسم به تو هست...

نخم تموم شد و تهش گره زدم. قرقره امو باز کردم و گفتم:

-ببین چه عروسک خوشگلی شده یه پری دریایی هم برای ماشین بابا اعلا درست کرده بودم که اونم کنار شیشه گذاشته بود. نمی دونم هنوز داره یانه....

تموم حواسم پی اعلا رفت، الان کجاست؟ منو یادشه؟ چی شد که تا حالا نیومد؟ آروم زمزمه کردم:

-هر وقت صدای زنگ میاد فکر می کنم اونه، می دونی گیتی جون و بابابزرگ می گن نباید در موردش حرف بزنییم تا بینم خداچی میخواد و زمان چطوری می گذره، خیلی سعی می کنم در موردش کمتر فکر کنم ولی نمی شه...نمی شه...همه حواسم یهو جمع اون میشه، اون نه یعنی بابات...نمی خوام باباتو ازت بگیرم، بابا داشتن خیلی خوبه، من یه بابای خوب داشتم، اعلاجون پدرخوبی میشد، وقتایی که حالش خوب بود خیلی...خیلی مهربون بود یه بار کلیدمو جا گذاشته بودم، ترسیدم خبر بدم و عصبانی بشه آخه اون موقع یکم با الان فرق داشتم، باباتو شبیه هوا می دیدم تا هوا نباشه آدم نمی تونه نفس بکشه. همش می گفتم من توی کشور غریب کسی رو ندارم و برای همین نمی خواستم ازم عصبانی بشه و از دستش بدم..

یه تیکه الیاف مصنوعی برداشتم و تو سر عروسک کردم و گفتم:

-نشستم پشت در...

لبخندی زدم و نگاهمو به دوردست دوختم.

-اون روزا بابات داشتم خوشحال بودم، عاشقش بودم و عشقشو حس کرده بودم. ساعت ها پشت در نشستم و تموم ساعت بهش فکر می کردم. حال اون روزهای من تعریفی نداشت اما از زندگی با بابات خیلی تعریف ها دارم که هر وقت بزرگ شدی بهت میگم تا بدونی دنیا می تونه جای خطرناکی باشه. تو دنیا حین امن بودنش مثل یه مکان مقدس می توند برای ادم خطرناک هم باشه. فروغ جون میگه گناه نه آدم می شناسه نه جا و نه زمان

و.. و.. بابا اعلات شبیه کلمه ی "شبق" بود. گاهی سنگ قیمتی و گاهی به معنی اسیر شهوت و گناه... گاش وقتی میاد حالش برای همیشه خوب شده باشه. دیگه ارزویی جز این ندارم، راستش.... بین خودمون باشه...

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم، کسی نبود و آروم گفتم:

-من منتظرشم، تنم و روحم پر از زخماشه ولی هنوز دلم همراهشه...

نفسی کشیدم و سوزن به عروسک زدم تا موهاشو بدوزم.

-اون روز که کلیدمو جا گذاشته بودم خیلی منتظرش شدم تا باید، مثل الان وقتی اومد خیلی خسته بود و تا منو دید ترسید، رنگش پرید، بابات رنگش برای من پرید، کسی نمی دونه اون عاشقی هم بلد بود، خودمم اینو تازه با مرور کردن های مرتبم فهمیدم! تا منو دید تند به سمتم اومد و گفت: "سونی چرا بیرون نشستی؟ حالت خوبه؟ ترسیدی؟" آروم خندیدم و گفتم:

-من آخه خیلی ترسوام، الان بهتر شدم ولی پارسال اینطوری نبودم، قبل اینکه پیش خانم دکتر برم هم کابوس بچگیامو اون مهمونیو میدیدم هم خیلی میترسیدم اما الان حل شده ((نفسی بلند کشیدمو گفتم)) بهش گفتم کیلدامو جا گذاشتم. منو به بغلش چسبوند و گفت: "چرا به بابایی زنگ نزدی؟ بیرون سرد بود سرما می خوری، مگه من مردم که تو بیرون توی سرما نشستی؟" بغضمو قورت دادم و آروم گفتم:

-من اون روز خیلی دلم برای بابات لرزید و حس کردم خوشبختم چون اعلاجون بهم گفته تا هر وقت که زنده است هوامو داره. تو مثل من نباش دخترم، منو هر چی کوچیکی متحول می کرد، تو قوی باش، من میخوام به خاطر تو قوی باشم. گاهی تو دلم می گم شاید اعلا برنگرده من باید انقدر به خودم متکی شم که بتونم توروبرگ کنم، همه میگویند توایران زمانی که یه دختر خیلی قوی میشه که مادر خوبی داشته باشه. من می خوام مادر خوبی باشم، کار کنم اجتماعی باشم، تحصیل کرده باشم، شاید رشته امو عوض کنم ولی

میدونی میگن آدم زمانی موفق هست که دوچیزو همزمان داشته باشه. تفریحی که شادش کنه و هم پول دربیاره، یعنی کارت هم تفریحت باشه و هم درآمدت و من عاشق نمایش عروسیکم. تو هم اینو دوست داری مگه نه؟ من حس می کنم دوست داری؛ نه رشته امو عوض نمی کنم.

-به نظر من فارغ التحصیل شدی یه مغازه عروسک فروشی بزن.

برگشتم دیدم شایان جلوی در ایستاده. خندید و گفت:

-اینطوری که تو عروسک درست می کنی باید مغازه بزنی.

-سلام؛ برای بچه است.

-برای اون نخود فرنگی یه اسم بزار دیگه.

-من اسم ایرانی نمی شناسم، بابابزرگ میگه اسمایی که من دوست دارمو اینجا شناسنامه نمی دن.

شایان لبه ی نرده تراس نشست و گفت:

-آره دیگه یه سلنا رو شناسنامه می دادن که مادرت برداشته، حالا چی دوست داشتی؟

ol i vi a (الیویا)

شایان زد زیر خنده و گفت:

-جان من اگر گذاشتن اسمشو این بزاری تو بازم نزار که توی مدرسه بهش میگن الویه.

بغ کرده نگاش کردم و تک سرفه ای کرد:

-من یه سایتی می شناسم توش کلی اسم هست، از اونجا یه اسم انتخاب کن.

گوشیشو درآورد وارد سایت شد. گوشی رو بهم داد و گفت:

-من برم لباسمو عوض کنم توهم اینجارو بگرد ببینم از نخود و لوبیا به اسم درست و

حسابی می رسیم یا باید بهش بگیم الویه؟

با خنده و آهنگین گفت:

-می خوام سالاد درست کنم، سالاد چیه؟ الویه...

با حرص گفتم:

-اسم بچه ی منو مسخره نکن.

خندید و رفت و به صفحه ی گوشی نگاه کردم. همینطوری که به اسامی نگاه می کردم چشمم به اسم مایسا افتاد و قلبم هری ریخت. تموم اون افکار، حرفا تلفن جواب دادن مژده، صدا کردن اعلا... همه یه یادم اومد و وایای... وایای حالم بهم ریخت، حس نفرتی درونم شعله ور شد که تمام حواس مثبت درونمو از بین برد. پر از نفرت به اعلا شدم. منو به اسم اون صدا می زد... انقدر این احوال ادامه پیدا کرد تا حالم بد شد و زیر سرم رفتم.

فکر می کردم بعد از اونهمه جلسات مشاوره و فکر و تغییر، به خودم اومدم و تکلیفم با خودم و زندگی گذشته ام روشن اما حالا یه اسم می تونه اینطوری منو از پا دربیاره، همه دورم جمع شده بودن اما کسی به روم نیاورد که چه اتفاقی باعث اون حال شده. با دهن بسته فقط بهم نگاه می کردم. دلم برای گیتی و بابابزرگ می سوخت، خیلی... من داشتم از بین می بردمشون، درست همون کاری که مادرم باهاشون کرده بودم، باید با خودم اتمام حجت می کردم. باید همین جا به خودم قول بدم، اعلا و این مقوله بسته بشه، تا وقتی که موعدش برسه...

وقتی چهره ی بابابزرگو می دیدم دلم خون می شد، افسرده و پژمرده بود، این همه تلاش کرده بود که من به زندگی برگردم و بعد آخرش من هنوز توی همون حال و هوا باشم؟! نه سونیا اینطوری نمیشه. باید همه چیزو درست کنی، باید بتونی... باید بتونی... اولین گام تغییر خودت اینه که بخوای، به قول اون اهنگ سیروان خسروی که میگه:

-شاید چند وقتیو

روزای سختیو بگذرونمو

ولی من هنوز جوونم و

شروع می کنم از نو

یادم میره رفتی تو...

وقتی به خونه برگشتیم دلم می خواست درست شبیه اون بخشی از رشته ی تحصیلم که نمایش بود، برای همه نمایش اجرا کنم، درست مثل یه بازیگر که جوری در خود اون نقش

میره که خوشم باور می کنه همون نقشو داره. من باید سرمو جوری گرم می کردم که یادم بره فکر کنم..باید خودمو سرگرم می کردم، وقتی کار داشته باشم مجبورم دل به کارم بدم نه افکارم. من باید به خاطر خانواده ام به زندگی برگردم...

همه با تموم مشغله ی فکری و تشویش ، خواب بودن اما من با خودم میجنگیدم تا صبح...صبح که شد سر میز صبحانه وقتی منو می دیدن اول با تعجب نگام کردن و بعد گیتی جون از جا بلند شد و گفت:

-چیشد عزیزم؟ حالت بده؟

دستامو شبیه تسلیم بالا گرفتم و گفتم:

-من خوبم، خوبم...گیتی جون یه لحظه بشین یه حرفی دارم.
شایان گفت:

-یا خود خدا! نگو که فکر کردی باید به گذشته ات برگردی.

بابابزرگ نگران تر بهم چشم دوخت و فروغ لبشو با حرص و تشویش گزید و زیر لب گفت:
-شایان!!

-نه نگران نباشد می خوام بگم دیروز چرا حالم بد شد، خانم دکتر میگه باید علتو پیدا کرد تا حلش کنیم. من دنبال اسم برای بچه ام بودم بعد...بعد به اسم مایسا که رسیدم...بعد...انقدر فکر کردم که حالم بد شد.

چهره ی گیتی شبیه کشتی به گل نشسته شد! شونه های افکنده و چهره ی زرد بابابزرگ به قلبم چنگ می زد، با هیجانی کم شعله و نور گفتم:

-می خوام این چند ماه تا به دنیا اومدن بچه سرگرم باشم، برم سرکار یا...یه کاری انجام بدم که فرصت نکنم حتی خودمو تو اینه نگاه کنم.

همه با چشمای گرد نگام کردن و ادامه دادم:

-من زندگیمو باختم اما می خوام بازسازیش کنم و از نو بسازم. خانم دکتر میگه تا من نخوام چیزی درست نمی شه. از این حال خسته ام، خیلی خسته ام، از اینکه زنگ می خوره و قلبم فرو می ریزه و زیرلب اسمشو میارم خسته ام. از شب زنده داری هام که درد

می کشم خسته ام. می خوام نقش بازی کنم و خودمو گول بزنم ولی کمک می خوام، کمکم می کنید؟

شایان با عجله وسط شوک همه گفت:

-دانشگاه ها داره شروع می شه، جلوی مغازه ام یه دبیرستان دخترانه است، من یه ور دست می خوام.

فروغ وارفته گفت:

-شایان!!!!

-چیه؟!!!! یه دانشگاه علمی کاربردی هم جدیداً زدن، کلی جزوه و تحقیق میارن که باید تایپ کرد، بشینه تایپ کنه.

فروغ با دلواپسی به بابابزرگ نگاه کرد و گفت:

-همایون؟

بابابزرگ جدی گفت:

-مگه سونیا با این شکم میتونه بشینه تایپ کنه؟

-فروشنده گی که می تونه بکنه.

گیتی با دست پاچگی گفت:

-آره خوبه، خوبه الان هفده شهریوره کلی مشتری میاد تا لوازم التحریر بخره، همین کارو می کنیم، یه شیفت برو مغازه تایم بعدی رو اینجا زبان درس بده، ما باید از اول فکرشو می کردیم، باید سرت شلوغ بشه، اما یه شیفت خونه باش داری ماه های آخرو طی می کنی برات سخت میشه.

فروغ با همون هول و ولای گیتی گفت:

-اگر...اگر شاگردی هم نداشتی، شیرین می پزیم اصلا سفارش آنلاین میگیریم مگه نه شایان؟ تو این کارارو بلدی.

شایان به تایید سرشو تکون داد:

-آره...آره میشه یه پیج زد چرا که نه...

گیتی از جا بلند شد و منو به آغوش کشید و گفت:

-تو بگو چطور می‌توانی حالت خوب باشی منو همون کارو می‌کنیم دختر قشنگم، عزیزدردونه من....

برای اینکه افکارمو کنترل کنم تموم تلاشمو می‌کردم. گاهی بلند بلند حتی آواز می‌خوندم، خودمو درگیر حل مسائل ریاضی می‌کردم. با شایان به مغازه می‌رفتیم و بازی تیمی آنلاین می‌کردیم. مشتری که میومد سریع من بلند می‌شدم و بازی رو به شایان میسپردم. جای شاگرد توی خونه، عصرا با فروغ و گیتی کیک و شیرینی می‌پختیم. اوایل پیچ زیاد فعال نبود و توی سوپرمارکت های و نان فانتزی ها شهر می‌فروختیم ولی کم کم سفارش گرفتیم و توی پیچ های مجازی فعال شدیم.

زندگی برنامه گرفته بود، صبح ها با شایان مغازه می‌رفتیم و مدرسه ها و دانشگاه ها شروع شده بود و انقدر سرمون شلوغ بود که وقت بازی آنلاین هم نداشتیم.

تموم حساب کتابای مغازه با من بود، تو اوقات خالی کتاب ترجمه می‌کردم، شایان کتاب می‌آورد و با گذر زمان متون دانشگاه و دانشجوهارو هم ترجمه می‌کردم...وقتم پر شده بود و انقدر پر که گاهی نه ده شب از خواب بیهوش می‌شدم. بارداریم اسون شده بود، سبک بودم و شبیه بعضی ها نبودم که بارداری خسته و کسالم کنه...

بعد مدت ها گوشی دستم گرفتم، توی روزهای آخر بارداریم بودم، یه پیچ اکتیو و پر بازدید آشپزی داشتیم، از فعالیت های روزمره عکس و فیلم می‌زاشتیم، طرفدارهای پیچ بیشتر شدن و بالا پیچ هم زده بودم: "سوالات خصوصی جواب داده نمیشه، لطفا با لبخند وارد شوید!" حس دیده شدن باعث میشد خوشحال باشم گرچه درون من اعلا به زور زیر بهمن گول زدن و دروغ های خویشتن پنهان بود ولی حالم خیلی بهتر بود.

اون روز با فروغ و شایان رفته بود سفارش های یه مشتری رو به انزلی برسونیم. برای هفتاد نفر شیرینی و غذا و دسر درست کرده بویدم. سفارش هارو تحویل دادیم و من داشتم فاکتورهارو به صاحب مجلس می‌دادم که بچه ام تکون شدیدی خورد. یه جوری که از

تکونش چنان ترسیدم که جیغ کوتاهی کشیدم. شایان و فردغ شوک زده و ظرف به دست نگام کرد و فروغ آروم وحشت زده گفت:

-شایان بدو...شایان بدو....

صاحب مجلس که یه آقا جوونی بود گفت:

-داره میاد؟

شایان ظرف هارو به یکی از اعضای مهمونی تحویل داد و گفت:

-سونیا؟

یه حس درد داشتم، انگار بچه داشت از بدنم بیرون میومد، شبیه تموم اون فیلم های

مستندی بود که دیده بودم. با هول و جیغ گفتم:

-وای فکر کنم داره به دنیا میاد...

فروغ سریع به سمتم اومد و آرنجمو گرفت، با وحشت گفتم:

-والای فروغ جون، فکر کنم تنم خیس شده.

شایان با هول گفت:

-اون چیزه...کیسه آبه...

فروغ زیرلب با حرص گفت:

-از همه چیزم سر درمیاره، زنان زایمان می خوندی؟ بیا عزیزم...شایان به گیتی زنگ بزن.

شایان درو برام باز کرد و مشتری گفت:

-خانم کمپانی من به حساب می زنم ان شاء الله قدمش مبارک باشه، آقا قدمش مبارک باشه.

فروغ تند تند گفت:

-باشه آقا مرسی...بریم بچه ها...

درد اول زایمانو حس کردم و جیغ بلندی زدم. شایان با چشمای گرد گفت:

-تو چرا همه چیت غیر طبیعیه؟ یهو مگه زایمان میکنند؟

فروغ تند تند گفت:

-شایان بدو بدو الان توی ماشین زایمان می کنه ها.
-فکر کنم داره به دنیا میاد، بهم زور میاد...انگار داره...انگار داره بیورن میاد...
فروغ داد زد:

-شایان عجله کن...

شایان-مامان ببریم همین بیمارستان نزدیکه به خاله زنگ بزن، تو ماشین نزا؟
فروغ-تو گاز بده...

چنان زوری بهم وارد میشد که از ترس زیر شکمم گرفته بودم تا بچه نیاد.

به اولین مرکز درمانی که رسیدیم شایان نگه داشت، می ترسیدم راه برم و بچه از بین پام بیرون بیفته. نمی دونستم چه حسیه، تنم گر گرفته بود، غرق عرق بودم، جیغ می زدم و گریه می کردم. بهم زور میومد. فروغ به سمت پذیرش دوید و اطلاعات و هفته بارداریمو داد و دکتر بالاسرم اومد. پرده رو کشید و گفت:

-می خوای همسرت بیاد؟

به بیرون اشاره کرد، یاد اعلا از ذهنم عبور کرد، قلبم تیر کشید، ظالمانه تیری کشید که از درد زایمان هم بدتر بود. اعلا الان کجاست؟ من دارم از درد زایمان دخترمون می میرم و اعلا نیست، اعلا نیست...

از ته دل اشک می ریختم، خیلی حرفا با تو دارم اعلا، دلم میخواست اینجا بودی و بهم میگفتی بابایی اینجاست، وقتی به دنیا بیاد همه چی خوب پیش میره...درد برای چندیمن بار در بدنم. طوفانی به پا کرد و من جیغ بلندی زدم و دکتر گفت:

-رحمش باز شده زایمان طبیعیه...اتاق عملو حاضر کنید.

با گریه گفتم:

-من...شوهرم...شوهرم رفته...

دکتر که یه خانم سی و خرده ای ساله بود گفت:

-رفته؟ اون آقای که بیرون داداشته؟ من فکر کردم شوهرته! کجا رفته؟

-نمی...نمی دونم...من می ترسم...می ترسم...

دکتر دستمو گرفت و گفت:

-عزیزم به من گوش بده...

به چشمم محکم و مسلط نگاه کرد و گفت:

-الان به اون عوضی فکر نمی کنی، تو داری مادر می شی، اونایی که تو براشون مهمی اینجان. الان پدر و مادرت هم میان، ما هواتو داریم، فکرتو ازاد کن، باید حالت خوب باشه وقتی بچه ات به دنیا میاد. باید حالت خوب باشه...

سرمو با بغض خفه شده توی گلویم تکیه دادم.

-آفرین عزیزم، آفرین...همه چی عالی پیش میره.

صدای دکتر توی سرم اگو میشد: "به اون عوضی فکر نکن" یاد حرف اعلا افتادم که می گفت: "من عوضی نیستم!" اگر نبودی الان دقیقا کجایی که من تک و تنها باید بچه امونو به دنیا بیارم؟!!!!

درد و زور با فاصله ی زمانی کمی بهم وارد میشد و انقدر کم و زیاد می شد که به جبر کلا اعلا از یادم رفت، نه که از یادم بره بلکه اون درد افکار منو به خودش جلب کرد. هزار بار آرزوی مرگ کردم اما شوق دیدن بچه ام، آرزومو در نطفه می کشت...دکتر و پرستار و دستیارش با هم گفتن:

-سلام خانوم کوچولو خوش اومدی...مامانش دخترت به دنیا اومد...

و این برای تمام زندگی من بهترین خبر بود...بهترین خبر...

توی اون لحظه با دیدن صورت سرخ و بدن کوچولوی دخترم حس کردم دنیای من برای همیشه عوض شد. تموم دنیای من با اومدن دخترم طعمش "عسل" شد؛ می خواستم اسمشو عسل بزارم، اعلا همیشه منو "عسلم" خطاب می کرد، یه حسی در درونم می خواست تا حداقل یه یادگاری ازش توی زندگیم به جا بزارم. توی اون بی تابی از درد با بی جونی زیر لب گفتم:

-برات زندگی می کنم...همه چی رو برات عوض می کنم.

این هزارمین باری بود که بعد اعلا این تصمیم رو می گرفتم ولی در درونم حس می کردم هیچ وقت قاطع تصمیم نگرفته بودم، صدای گریه غسل رو می شنیدم شبیه سمفونی موتزارت بود، اون بچه ی منه، من به دنیا آوردمش به تنهایی...به تنهایی به دنیا آورده بودمش. من دیگه مادر شدم، همه زندگی غسل به من متصله. به من! نمی زارم اونم مثل من بشه برات حتی جای اعلا روهم پر می کنم.

وقتی منو به ریکاوری بردن گیتی جون پیشم اومد و تا دیدمش زدم زیر گریه و گفتم:
-گیتی جون...گیتی جون من دنیا آوردمش.
گیتی با گریه گفتم:

-دیدم مامان..دیدم...دختر قوی من، شیرزن من، تو از همه زن هایی که من می شناسم قوی تری سونیا.
دست روی سرم کشید:

-منو شگفت زده کردی از این که می تونی انقدر مستحکم باشی. منو همایون کناریتم، عزیزم، تنهات نمی زاریم، همه با اخم دختر کوچولومونو بزرگ می کنیم. بهتر از همه، بهتر از همه زندگی می کنیم...

گیتی سرتاسر شور و هیجان بود، نمی تونست حد هیجان درونشو مهار کنه و خوب می فهمیدم می خواد یه منظوری رو بهم برسونه. وقتی انقدر از قدرت و استحکام و کنار من بودن حرف می زنه یه منظوری داره و اون منظور چیزی نیست جز "نبود اعلا".

توی زندگی من یه طوفان بزرگ رخ داده و تموم زندگیم تکونده شده بود؛ از دست دادن پدرم، زندگی با اعلا، ازدواجم، بارداریم، ترک اعلا و حالا به دنیا اومدن بچه ام... یک سال و نیمی که طی کردم برابر چندین سال عمر یک انسان عادی ولی مطمئنم برای من اون یک سال و نیم شبیه به یک قرن و نیم بود. یک قرن و نیم از زندگی من گذشته و حالا با دنیای اومدن غسل عمرم دوباره استارت خورده. حالا به خاطر غسل باید زندگی کنم.

من اعلا رو در درونم حبس کرده بودم، فراموشی هرگز، من شبیه زن هایی نبودم که زندگیشونو از سر بگیرن و همه چی رو از نو شروع کنند، شروع من فقط ظاهر زندگیم بود،

من اعلا رو در درونم حبس کردم، این چیزی بود که حتی بیشتر از کسایی که فراموش می کنند یا کنار می زارن، از یه زن انرژی می گیره و اگر اون به اندازه ی کافی قوی نباشه اون حبس احساسات یه روز طغیان می کنه و من باید جلوی این طغیان رو با تمام قوا بگیرم تا برای غسل بهترین زندگی رو محیا کنم. از خدا این حجم از توانایی رو می خواستم و این اولین باری بود که خودمو در برابر قدرتی که می تونه کمکم کنه می دیدم.

وقتی از ریکآوری بیرونم آوردن، بابابزرگ رو دیدم که چشماش پر از اشک بود، منو محکم و با جون دل به اغوش کشید و سرو بوسید:

-پرنسس من مبارکت باشه، من همه دنیا رو به پای تو و دختر می ریزم. تموم کم کاری هایی که من سر نازنین و تو کردم با دختری جبران میکنم، از زندگی نترس بابا اینجاست.

قلبم فرو ریخت، به در ورودی بیمارستان نگاه می کردم، هزار بار توی هر ثانیه تصور اومدن اعلا رو توی سرم آوردم اونطوری که شق و رق با کت و شلوارهای ستش راه می رفت، یقه های لباسی که تا زیر گردن نمی بست، با اون موهای به سمت بالا داده شده، با اون چشمای مشکی پف دارش، پیچ و خمی که ابروهاش می داد...

قلبم منقلب شده بود، فرو ریخت فرو ریخت و فرو ریخت تا به هوای آغوش بابابزرگ با تموم جون گریه کنم. چشمامو بستم و تصور کردم چطوری ذوق زده می شه، چطوری پر از هیجان و شوق می شه و دخترمونو بغل می کرد...تصور می کردم سرتاسر پر از دلتنگی می شدم با تموم اون دلتنگی ها، اعلا رو در درونم به حبس ابد محکوم کردم توی قلبم زمزمه ای از خواننده ی مورد علاقه اش اومد:

تو را دوست دارم

تو را دوست دارم

سلامی صمیمی تر از غم ندیدم

به اندازه ی غم تو را دوست دارم

تو را دوست دارم

اعلا رو با تموم بدی هاش دوست داشتم، حتی با این همه نفرت باز هم دوست داشتم و برای من این علاقه با تموم بی منطقی دوست داشتنی بود، انگار واقعا منو عشق اسیر خودش کرده بود

اولین باری که عسل رو بهم دادن تا بهش شیر بدم، تموم تنم مورمور شده بود، باورم نمی شد این منم، منم که یه انسان رو به دنیا آوردم و این انسان بچه ی منه و از خونه منه... من همون دختر بی دست و پا و ضعیفم که حالا بی اعلا تونستم بچه امونو به دنیا بیارم، عسل دستشو روی سینه ام گذاشت، قلبم پر از حرارت عشقی توصیف نشدنی شد، من باید ازش حمایت کنم، باید با من حس کمبود نکنه، به من وابسته است، نباید بزارم تلخی های زندگی کامشو برنجونه و بگزه....

-عزیزم! سلام... من مامانتم، از این به بعد این منم که بهت میگم مامان اینجا! رو پات بایست و از چیزی نترس، تو آزادی و من مراقبتم، شبیه بابام شبیه مامانم تورو بار نمی یارم، بهت چیزایی رو یاد نمیدم که منو ضعیف کرد، من توی قلبم پر از تجربه است و توی سرم پر از خاطرات تلخ که وقتی بزرگ بشی تک تکشو برات تعریف می کنم تا شبیه من نشی. ولی تا وقتی کوچولو هستی شبیه یه مبارز می شم، شبیه یه آمازون یه گلا دیاتور که از یه دونه ی کوچیک الماس باید محافظت کنه، من ازت محافظت می کنم و به بهت میگم تو به تنهایی می تونی یه ارتش باشی... بدون پدر، بدون من، بدون هیچ مردی و سرپرستی... همه چی رو برات قشنگ تر از اونی که هست تعریف می کنم و نشونت میدم تا نترسی. حتی از تاریکی، از تنهایی، از آینه... تورو با تموم عشق درونم بزرگ می کنم، نمی زارم اشکی توی چشمت بیاد، تو آزادی که بهترین زندگی رو داشته باشی و توی هر حال بدون اینکه بفهمه تا وابسته ام بشی مراقبت هستم.

اون لحظه اولین باری بود که تا اون حد حس قدرت و قدری داشتم چون مسئول شده بودم، مسئول بچه ای که جز من کسی رو نداشت، اولین دلیل وابستگی های مریض گونه عدم تقبل مسئولیته، معمولا آدمایی که از مسئولیت فرارین و این حس بسیار در درونشون

حاکم هست گرایش به لیتل گرل (little girl) بودن دارن تا شبیه یه بچه بشن، بچه ای که مسئول هیچ چیز نیست، مسئول هیچکس و کاری نیست.

همه با هم همراه عضو جدیدمون "عسل" وارد خونه شدیم، عسل خیلی زود دایره توجه همه امونو به سمت خودش کشوند، شاید اگر عسل نبود من هیچ وقت قدرت و توانایی درونمو پیدا نمی کردم، خانواده ام با توجه های بیش از اندازه و نگرانی هاشون باز هم منو به تضعیف بیشتر می کشوندن اما وجود عسل باعث شد فروغ و گیتی که سال ها بود بچه داری نکرده بودن برای اینکه به من کمک کنند تموم تجربیات و اطلاعاتشونو توی دایره زندگی من بریزن.

گاهی اوقات با هم سر رسیدگی به عسل بحثشون می شد، گاهی یاد خاطراتشون می افتادن، از همه جالب تر این بود که هر بار عسل بیدار می شد همه با هم بیدار می شدن و گاهی اوقات یادشون می رفت بخوابن!!! تنها کسی که در حال اماده باش خوابش می برد شایان بود و بقیه می رفتن چای یا دمنشو درست می کردن یا رادیو گوش می دادن. خوب می فهمیدم این کاراشون برای اینکه به من تنها نباشم و حس نا امنی نکنم.

چندیدن و چندبار خواستم به کارشون ادامه ندن اما گاهی انقدر ذوق داشتن که حس می کردم این کارا برای من نیست و فقط دارن به خاطر عسل این کارو می کنن.

عسل یک ماهش بود که مامان اومد؛ بالاخره اومد... با سلنا و ایلینا اومد و بعد اون همه وقت بالاخره بابابزرگ اجازه داده بود که آدرسمون رو داشته باشه اما یه تهدید اساسی اول بسم الله بعد سلام و عیلک به مامان کرد که جرات نکنه آدرس مارو به کسی بده. ته دلم می خواست مامان این تهدید رو نادیده بگیره و اگر اعلا سراغمونو گرفت آدرسمو بده اما نه روی اینو داشتم که بعد اینهمه بلا و مصیبت همچین چیزی رو علنا بگم و نه جرات داشتم با وجود عسل یه وقتی اعلا آدرسمو بدوننه و بیاد سراغمون و مژده هم بفهمه... وای وای که تصورش خیلی عذاب آور بود.

مامان درحالی که ایلینا رو روی پاش می خوابوند و من داشتم به عسل شیر می دادم گفت:
-شیر خودتو می دی؟

-دارم شیر خودمو میدم دیگه به جایی که وصل نیستم.

مامان خیره بهم نگاه کرد:

-الان حالت خوبه؟

-خدا داره کمکم می کنه بهتر بشم چون باید از غسل مراقبت کنم.

-خدا؟! آفرین! می بینم که پیر و پاتالا خوب تورو مقید کردن.

اخم تلخی کردم و گفتم:

-من خدارو می شناختم مامان، تو نمی شناسی برای همینم همیشه زندگیت روی هوا معلقه، حتی همین الانم حاضرم قسم بخورم که ایوب نمی دونه اینجایی، همیشه توی زندگیت درحالی پنهان کاری بودی، همیشه بی اعتمادی ایجاد کردی چون حتی تو به خودتم مطمئن نبودى چه برسه که ایجاد اعتماد کنی....

مامان با لحن زهرآلودی گفت:

-چیه بچه زاییدی یاد بچگیات افتادی حالا بلبل شدی؟ تازه یه ماهشه بزار ببینم چند صباح دیگه چه غلطی می خوای بکنی.

-هر غلطی بکنم، مامان غلطای تورو نمی کنم. اشتباه پشت اشتباه، تو به هیچکس متعهد نیستی به بابام نبودى به من نبودى به ایوب و بچه هاتم نیستی. ایوب آتو ازت داره که تو سر زندگیتی...

مامان با حرص و دندونای روی هم بلند گفت:

-آره آتو داره، حداقل اینکه من سر زندگیمم، چه فکری می کنی با خودت؟ سر بار همه ای بیچاره، مادر و پدر منو اسیر خودت کردی تهران، طالقون، حالا هم رضوان شهر داشتی تا غربت هم بردیشون، بابام از اسم و رسمش واس خاطر تو گذشته...

-نازنین!!!!

سر جفتمون به سمت در چرخید، تازه متوجه صورتی که پر از گارد احساسی به سمت مامان بود شدم، متوجه ی حرصی که سینه امو می سوزند، متوجه اینکه غسل داره گریه

می کنه چون مامان داره سر من داد می زنه و ایلیا پاشده رفته پشت در غایم شده. گیتی جون با تشر رو به مامان با صدای آروم گفت:

-صداتو بیار پایین! اینجا خونه ی اون شوهر لات و لوتت نیست، ما نوزاد داریم توی این خونه که همیشه توی آرامش بوده...

گیتی جون، ایلیا رو از پشت در بیرون آورد و بغلش کرد وبا صدای خفه گفت:

-انقدر با اون مرتیکه گشتی و خوردی و خوابیدی که یادت رفته کی هستی، چه به روز بچه هات آوردی که هر کدوم با شنیدن صدات توی یه سوراخ غایم میشن؟

مامان خودشو جمع و جور کرد و با اخم گفت:

-ایلیا بیا بخوابونمت، بدو کار دارم.

عسلو توی بغلم تکون دادم:

-عزیزم ببخشید...ببخشید هیس هیس...

ایلای به گردن گیتی جون چسبیده بود مامان با تشر و صدای تقریبا بلند گفت:

-ایلیا؟ مگه کری بچه؟

عسل دوباره زد زیر گریه، با اخم و صدای پر از حرص ولی تن آروم رو به مامان گفتم:

-کاش نازا می شدی مامان.

از جا بلند شدم و تا خواستم از اتاق بیرون بیام بابابزرگ درحالی که سلنا توی بغلش بود با صورت سرخ و عصبانی بدون اینکه فریاد بزنه و با لحن محکم گفت:

-چه خبره نازنین؟

مامان با حرص گفت:

-چتونه هر کدوم به من می رسید می توپید؟ بچه است دیگه گریه می کنه.

به بابابزرگ نگاه کردم و گفتم:

-عسل خواب بود داد زد از خواب پرید.

ایلیا، رو به گیتی جون گفت:

-منو تو بخوابون مامان گیتی، مامانم خیلی عصبانیه من نخوابم منو می زنه ها.

فروغ از پشت بابابزرگ گفت:

-وا!!!! پناه بر خدا!

بابابزرگ برگشت سلنا رو به فروغ داد و گفت:

-گیتی؟ شما بیایید بیرون من با نازنین کار دارم.

مامان به من نگاه کرد، از چشماش ترس گذر کرد، به بابابزرگ نگاه کردم که یه تای

ابروش با تم خشم بالا رفته بود. ما بیرون رفتیم و گیتی گفت:

-مامان جان تو برو خونه ی فروغ اونجا عسل رو بخوابون. فروغ توهم بچه هارو بردار ببر بالا

یه وقت صدای همایون بلند می شه بچه ها می ترسن.

-تشک عسل توی اتاقه.

گیتی با حالت عجله ای که هویدا بود گفت:

-من میارم بالا عزیزم تو برو...شما برید...

فروغ سلنا رو زمین گذاشت و دست دوتاشونو گرفت و تا ما بیرون رفتیم صدای داد

بابابزرگ اومد:

-انقدر جلوتو نگرفتم که گند خودتو زندگی بچه هاتو گرفته...

فروغ از بالا پله ها صدام زد:

-سونیا؟ بیا...

سلنا آروم گفت:

-سوسو بابابزرگ مامانمو می زنه؟

-نه عزیزم بابابزرگ خیلی مهربونه، مامان کار بدی کرده که سر شماها داد زده و داره

دعواش می کنه.

ایلیا با بغض گفت:

-با مگس کش بزنتش.

منو فروغ پق خنده زدیم ولی سعی کردیم جلوی خودمو بگیریم. خونه ی فروغ رفتیم، سر

و صداها خیلی کم میومد ولی معلوم نبود که چی میگن. فروغ یه تشک آورد و گفت:

-بچه ها دوست دارید براتون قصه بگم؟

سلنا گفت:

-سو سو و ننه یه بار برای من قصه گفتن.

-ننه کیه؟

فروغ با تعجب گفت:

-حتما مادر پدرشو میگه؛ نازنین همت نکرده یه قصه هر شب براشون بگه! من نمی دونم

گیتی سر این دختر از کی لقمه گرفت! ولله از این پدر و مادر این دختر بعیده.

عسل کمی آرومتر شده بود، سلنا و ایلیا با قصه های پشت سر هم فروغ خوابیده بودن و

شایان تازه خونه رسید و تا مارو دید شوکه گفت:

-چرا بالایید؟

فروغ گفت:

-همایون با نازنین حرف داشت.

-خدا کنه کمر بند کشیده باشه.

به من نگاه کرد و یاد حرف یه ساعت قبل ایلیا افتادم. شایان گفت:

-ناراحت نشی ها ولی عمو همایون یه بار باید اینو می زد تا حساب کار دستش میومد.

فروغ گفت:

-خوبه توام، برو دست و صورتتو بشور برم شام بیارم.

-شما خوردید؟

به سمت پنجره رفت و گفت:

-الان آتش بس شده؟

-تا چند دقیقه قبل که صداشون میومد.

شایان-من از صبح دارم فکر می کنم شوهر این شر نشه؛ یارو خلاف ملافه نه؟

-دائم الخمره، گاهی اوقات قمارم می کنه

شایان-قمار بازه؟ به!!! من تا ته قضیه رو رفتم مامان.

فروغ وارفته به شایان نگاه کرد و گفتم:

-چیو؟ چیو فهمیدی؟

-نازنین یه سوتی داده، پای بساط قمار نشست. این آدم بره عاشق ایوب بشه که شما از ریختش گفتید؟ بعد هم هی کوتاه بیاد و بعد دوتا بچه پس بندازه؟

فروغ وارفته روی صندلی ناهارخوری نشست و گفت:

-شایان! خدا نکنه اینطوری باشه! وای همایون دق می کنه، گیتی....واای گیتی دلم برا ی اون می سوزه.

شایان-تا گندش بالاتر نیومده اینو بیرون بکشن

-از چی؟

شایان-از زندگی ایوب دیگه، بابا دوتا بچه ازش داره، یارو دائم الخمر و قمار بازه. پس فردا ایلیا میشه چاقو کش و سلنا هم میشه سرگرمی قمار باز! دست به دست می شه.

فروغ با پنجه به گونه اش چنگ زد:

-خاک بر سرم خدا نکنه.

-خدا چیکار به این وزه و اون شوهر عنترش داره کاری بکنه یا نکنه، میگم به عموهمایون بگو پیگیری کنه.

فروغ دست پاچه به اطراف نگاه کرد و گفت:

-آره راست میگی برم به گیتی بگم همایون بره سر و ته این قضیه رو دربیاره اون پسره می دونست که ایوب آتو داره، اون شب تهدیدش کرد، نازنین هم لال شده صُم و بکم هیچی نمی گه.

دستشو با حرص روی دهنش کشیدی:

-لالِ لال! خدا ازت نگذره این زنو مردو دق دادی.

فروغ از خونه بیرون رفت و شایان رو به من گفت:

-یه حرکتی از خودت نشون بده.

-مامانم انقدر دل منو سوزونده که با هیچی دل من ازش گرم نمی شه.

-اوهو، چه لفظ قلم شدی؟ استعاره و حس امیزو یه پا زبون فارسی شدی ها. جگر سوخته این جغجغه واکسن ماکسنش کیه؟ یادت نره بریم بزنیم.

رفت بالاسر ایلیا و سلنا و گفت:

-اینارو حیف کرده طفل معصوم ها.

-مامانم می گفت ایوب قربون قد و بالاش رفته و عاشقش شده.

شایان پق زد زیر خنده و گفت:

-من حاضرم شرط ببندم مادرت صد نفرو اون موقع داشت که هم قربون قد و بالاش می رفتن و هم دورش می چرخیدن و مهم مایه براش خرج می کردن که نازی عاشق اون قلم آخره.

انگشت اشاره و شصتشو به هم مالید و گفت:

-مانی مانی...پول. از حق نگذیریم نازی خیلی قیافه اش خوبه و برای همین خودشو گم کرد دیگه؛ مردا هم می دیدن این خود آمار بگیره دور برش بودن.

نفس بلند کشیدم:

-من اصلا دوست ندارم نجات پیدا کنه.

شایان با تعجب ابروهاشو بالا داد و از جام بلند شدم.

صبح با صدای فروغ از خواب بیدار شدم و سریع نگاهم روی عسل نشست که به پهلوی خوابیده بود و تند تند پستونکشو مک می زد. قلبم تپششو شروع کرد، آروم سرشو بوسیدم و گفتم:

-دوستت دارم زندگی من.

روشو مرتب کردم و از جام بلند شدم. از اتاق بیرون رفتم و دیدم فروغ از خونه بیرون رفت. شایان جلوی در ایستاده بود، پوفی کرد و دستاشو از جیبش بیرون آورد و پس سرش کشید.

-شایان؟

جا خورده به عقب برگشت و نگام کرد:

-سلام؛ بیدار شدی؟

-چی شد؟ سر و صدای چیه؟

-مامانت داره برمیگرده تهران.

-پس حرفای بابابزرگ اثر نداشت.

-میگه ایوب داره برمیگرده باید خونه باشه. انگار دیشب خیلی عمو همایون پرخاش کرده.

به گونه اش اشاره کرد:

شایان-نازی دیگه همینه با این کارا درست نمیشه.

-پس فروغ جون فرضیه تورو ، رو نکرده بود؟

شونه بالا داد:

-مامانت زده زیرش، به نظرم مامانت اون خدا بیامرز و می خواد.

-خدا بیامرز؟؟

با مکث گفتم:

-بابام؟

ابروهاشو بالا داد و گفت:

-نوچ؛ اعلا.

-اعلا؟؟!!!!

شایان به سمت آشپزخونه رفت. دستمو بلند کردم و به حلقه ام خیره شدم. اعلا رو مرده

خطاب کرد؟! مرده؟! شاید بهتر از این نمی شه که بااین دل تا کرد که اعلا مرده، دلم بدتر

از این فکر گرفت. دست روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و دو سه تا نفس عمیق کشیدم.

صدا ی گریه ی عسل اومد و من حتی دلمم فراموش کردم.

روزها از پس هم می گذشت، انگار رو دور تند یک فیلم بود، عسل بزرگ می شد و من اروم

تر و فعال تر می شدم. همگام زندگی گهگاهی به جلسات مشاوره می رفتم و حتی در

کلاس های دسته جمعی که برای امثال من تشکیل می دادن تا رشت هم میرفتم. عسل که یک سالش شد درس خوندن رو شروع کردم.

این بار برای اینکه به تلاش کمتری نیاز داشته باشم ادبیات انگلیسی رو شروع کردم، پس از ترم چهارم دانشگاه یعنی در سه سالگی عسل توی همون دبیرستان مقابل لوازم التحریری شایان به صورت حق التدریسی معلم زبان شدم. معلم دخترایی که تنها پنج شش سال از من کوچکتر بودن، سیستم فرهنگی و آموزشی مدرسه منو بیشتر از قبل متحول کرد، عسل هم پیش فروغ می موند تا من برگردم.

اعلا هنوز در حبس وجود من به سر می برد، در تموم فضای مجازی با نام ها و اکانت های فیک و ایمیل هایی که به نام خودم نبودم فعالیت می کردم. هرگز جرات نکردم اسم اعلا رو سرچ کنم تا مبادا اونو در کنار مژده بینم... نه سراغ اعلا رفتم نه بقیه اعضای خانواده اش... انقدر فرصت هم نداشتم که فعالیت زیادی داشتم و اکتیو بودم باعث سرچ و معرفیم به پیج های مختلف بشه و یاد وارد گروه و کانالی بشم که تقدیر منو نزدیک اعلا و خانواده اش کنه.

عسل به حرف اومده بود و دنیای من تغییر می داد، نه تنها من بلکه همه امونو. مامان توی این دوسال با من قطع رابطه کرده بود و به قول گیتی جون کاری بود که مامان از همه بیشتر روش تسلط داشت و خبره بود همین قهر کردن و قطع رابطه بود.

شاگردام به خاطر تفاوت سنی کمی که باهم داشتیم خیلی ارتباط خوب باهم برقرار می کردن بیشتر شبیه دوستانم بودن تا شاگردام، شغلم بهم انرژی مضاعف می داد، وقتی از سر کار میومدم انقدر سرحال بودم که با عسل بدو بدو کنم و بازی کنیم و یا خرید ببرمش. شایان تونسته بود ارثیه اشو از پدرش بگیره و همون مغازه ی که توش کار می کردو بخره. انگار همه به زندگی در رضوان شهر خو گرفته بودن.

سال چهارم که رسید بابا بزرگ هم رویه شایان رو در پیش گرفت و خونه ی تهرانو فروخت و در رضوان شهر یه خونه ویلایی که دو طبقه مجزا داشت و حیاط دار بود خرید. گیتی جون هم تصمیم گرفته بود که دست از کار بکشه و مشغول نگهداری عسل و کمک به

فروع جون بڻه. چار سال بود که ساکن رضوان شهر بودیم و قریب به چارو نیم سال بود که اون مدل زندگی رو باهم شروع کرده بودیم.

همه چی روی تعادل و روتین بود. چیزی که هرگز فکر نمی کردم رسیدن به اون آرامشی بود که تونسته بودم به خودم القا کنم و حتی اگر قراره این آرامش القایی تصنعی و ظاهری باشه...هرچی و هرمدلی که باشه من تونسته بودم زندگیمو همدل کنم، تونسته بودم رو پای خودم بایستم و اینو روزی فهمیدم که با عسل به خرید رفته بودم تا براش تولد بگیرم. یه بچه ی هم سن و سال خودش دیده بود و باهاش حرف می زدو من توی انتظار صاحب مغازه بودم تا از طبقه ی بالا بادکنک های هلیومی بیاره. عسل گفت:

-تو برای چی اومدی خرید؟

دختر بچه به مادرش که درحالی خرید بود و وسایل رو توی سبد می زاشت نگاه کرد و گفت:

-مامانم می خواد برای بابام تولد بگیره، تو برای چی اومدی؟

-می دونی من چهار سالگیمه چون بزرگ میشم مامانم داره برام جشن میگیره، باباهمایون گفته سه چرخه اتو میدیدم به یه بچه ای که نیاز داره و برات دوچرخه می خریم چون من بزرگتر شدم، مامانم میگه بزرگتر بشم برام ماشین می خرن.

دست به کمر شد و سرشو جلوتر برد:

-تو نیازمندی؟

لبمو گزیدم و خنده ام گرفت.

-عسل؟ بیا اینجا.

عسل دستشو بالا گرت و گفت:

-مامان صبر کن دارم با دوستم صحبت می کنم.

دختر بچه با تعجب گفت:

-نیازمند چیه؟

عسل با تخیلی گفت:

-تو سه چرخى دارى؟

-نه!

-پس آدرستو بده مامانم سه چرخه امو برات بفرسته غصه نخورى.

رو كرد به من با شستش به دختر بچه كه پشت سرش بود اشاره كرد و گفت:

-مامان! آدرس اينو بگير سه چرخه نداره.

-عسل!!!!

جلو رفتم و دستشو گرفتم و آروم گفتم:

-الان مامانش مى شنوه ناراحت مى شه.

عسل با تعجب شونه بالا داد و گفت:

-واسه چى؟ بابا همايون گفت به يكى سه چرخه اتو مى ديم كه سه چرخه نداشته باشه،

غصه مى خورد كه نداره، ايناي...

ابروهاشو پيچ و خم داد و سرشو جلو آورد:

-غصه مى خوره ها؛ گفت سه چرخه نداره.

-بابابزرگ يه آدم فقير رو گفت، اين كه فقطرنيست.

عسل برگشت يه نگاه به بچه كه بادكنك هاى قفسه دست مى زد انداخت و گفت:

-دست نزن، اجازه گرفتى؟

مادر بچه چپ چپ به عسل نگاه كرد و مچ بچه اشو گرفت و گفت:

-فروشنده دعوا مى كنه.

عسل-هرچى مى خواى بگو مامانت برداره.

زير لب گفتم:

-عسل! هييس.

مادر بچه گفت:

-ماشاءالله خانم باجيه.

تا خواستم جوابشو بدم عسل با اخم گفت:

-اسم عسل. عسل خانم نه عسل باچی؛ باچی چیه؟

فروشنده از پله های پایین اومد و درحالی که غش غش می خندید گفت:

لاله الاالله از این بچه ها، سه تای ما بزرگترها حرف می زنند.

عسل باز به سمت بچه رفت و گفت:

-بین...سه چرخمو بهت نمی دم مامانم میگم باید به فقیرا بدیم تو فقیر نیستی، لباسات سالمه سوراخ نداره.

لب گزیدم و آروم به گونه ام زدم:

-عسل!

مادر بچه عصبانی گفت:

-مادرش چی یاد این بچه داده؟ چه پر رو و بی ادبه!

-ببخشید اشتباه متوجه شدید، منظور عسل اینه که...

مادر بچه کارتشو به سمت فروشنده گرفت و گفت:

-بچه هایی که انقدر حراف و بلبل زبونن همیشه تربیت نشدن چون هر چرت و پرتی که گفته مادر و پدر خندیدن.

اخماتو تو هم کشیدم و صریح گفتم:

-خانم این بچه مگه هم سن و قد شماست؟ دارید حاضر جوابی می کنید که پیشش کم نیارید؟ مگه طلب کارید که با بچه گر گرفتید تند تند از تربیت حرف می زنید؟ شما که دم از تربیت می زنید اول برید خونه ی مادرتون اون شمارو تربیت کنه، دخترم داره میگه تو فقیر نیستی، نیاز نداری چه بی ادبی کرده؟

فروشنده با سکوت و چشمای گرد شده مارو نگاه می کرد. عسل آروم با صدای خفه گفت:

-مامان لگد بزنم تو پاش؟

لبم محکم گزیدم، عسل رفت پشت پام غایم شد و فروشنده پق خنده رو زد. کارتمو به سمت فروشنده گرفتم و تا خواست کارتمو بگیره دیدم کارت اون خانم دستشه و سریع گفتم:

-اول مال این خانومو حساب کنید که باز متهم نشیم.

گوشیم زنگ خورد، نگاه کردم دیدم شایان داره زنگ می زنه. تماسو باز کردم و گفتم:

-سونی؟ سلام کجایی؟ ساعت دوه خاله نگران شده هرچی می گیرت گوشیت توی دسترس نیست.

برگشتم دیدم عسل از پشت پام داره با احم و تخی به زنه نگاه می کنه. مچ دستشو گرفتم و گفتم:

-اومدم خرید، یه ربع دیگه می رسیم خونه.

-با ماشین رفتی؟ یا بیام دنبالتون؟

-با ماشینم.

-باشه منتظرتونیم.

گوشی رو قطع کردم و کارتمو به فروشنده دادم و عسل سریع گفت:

-آقا رمز مامانم پنج سه یک پنج.

فروشنده با خنده گفت:

-آفرین؛ تو مگه سواد داری؟

-من انگلیسی هم بلدم حرف بزمنم، مامان گیتی بهم یاد داده تا صد بشمارم.

فروشنده کارتمو بهم داد و یه بادکنک باد شده به سمت عسل گرفت و گفت:

-خوش به حال بابات که همچین دختری داره.

عسل امان نداد من بهش نگاه کنم و سریع گفت:

-بابام کوچولو بودم رفته یه دیوونه رو نجات بده.

یکه خورده گفتم:

-عسل؟ چی میگی؟!

کارتمو گرفتم و بسته هارو برداشتم و گفتم:

-مرسی آقا، عسل بدو بیا. باز داستان ساختی؟

دست عسل رو گرفتم و دنبالم دوید و گفت:

• عمو شایان گفت.

—به تو گفت؟

عسل-نه من خودمو الکي به خواب زده بودم شنيدم که گفت اگر باباش دنبال اون ديوونه

نرفته بود الان خدای این بچه بود، ماما! ان منو میگفتا!۱۱

خیلی کار بدیه که ادای خواب درمیاری داری دروغ می گی که خوابی!

در صندوق عقبو باز کردم و وسایلو توش گذاشتم.

—من که چیزی نگفتم فقط چشمامو بسته بودم.

با حرص و دندونای روی هم آروم گفتم:

-واااای! غسل انقدر صحبت الکی نکن.

درو باز کردم تا بره صندلی عقب بشینه و گفت:

-مامان تو باید با بچه درست صحبت کنی تا یاد بگیرم.

-تو یاد بگیری؟ تو به همه درس میدی.

تا درو بستم به شیشه زد و گفت:

-مامان؟ مامان؟

درو باز کردم و شاکی گفت:

-کیکمو نخریدی؟ مگہ تولد بدون کیک میشہ؟ منو گول نرنی.

یکه خورده گفتم:

-عسل!!! من کی گولت زدم؟ الان می ریم میگیریم.

انگشت اشاره اشو بالا گرفت و با تهدید گفت:

-روش عکس گیسو کمند باشه ها.

درو بستم و تا خواستم ماشینو دور بزنم و بشینم یه ماشین نگه داشت و شیشه رو پایین

داد و گفت:

—خانم؟

ایستادم و بهشون نگاه کردم، دوتا آقای جوون تقریبا سی و خرده ای موجه و موقر بودن.

-اینجا هتل داره؟

عسل به شیشه زد و بهش نگاه کردم اما محل ندادم و گفتم:

-بله یه هتل به اسم مهستان هست...

دوباره عسل به شیشه زد و همزمان با ادامه ی جمله ام درو باز کردم. عسل وسط حرفم پرید و گفت:

-مامان جوابشو نده می دزدنت.

با اخم نگاش کردم:

-برو بشین.

رو به مردای جوون که می خندیدن گفتم:

-اطراف باز هم هتل هست، مثل طرف انزلی یا مومن....

یکی از آقایون گفت:

-لطفا آدرس همین هتلو لطف کنید بگید.

عسل باز به شیشه زد و برگشتم با اخم نگاش کردم و راننده گفت:

-دخترتون سرباز باباشه ها.

-ببخشدی، این مسیر رو...

هردوشون به پشت سرم نگاه کردن و زدن زیر خنده. برگشتم دیدم عسل با عصبانیتی اشاره

می کنه برید بعد دور گردنشو می گیره یعنی خفه اتون میکنم. یکه خورده گفتم:

-عسل!!!! بی ادب!

-خانم اشکال نداره از یه نفر دیگه سوال می کنیم بچه رو اذیت نکنید.

در ماشینو باز کردم و با تشر گفتم:

-چته عسل؟! برسم خونه حتما جواب کاراتو میدم.

-همینجا جوابمو بده، خوبه بدزدنت؟

-عسل تولدت کنسل شد.

-گوشیتو بده! من باید با بابا همایون حرف بزنم.

با عصبانیت گفتم:

-عسل چون بی ادبیت از سرت گذشته تولدت کنسل شد، حتی بابا همایون هم نمی تونه کاری بکنه.

با انگشت تهدید گفتم:

-تولد نگیری ها انقدر گریه می کنم تا کور بشم.

-گریه کنی کور نمی شی چشمت می سوزه منم دکتر نمی برمت.

شونه بالا داد:

-نبر مامان گیتی دکتره.

با اخم و حرص گفتم:

-پر رو، زبون دراز، صداتو دیگه نشنوم.

ماشینو روشن کردم و گفتم:

-انقدر همه نازتو کشیدن پر رو شدی، زبون به زبون من حرف می زنه، امروز نه تولد می

گیرم نه کارتون می بینی.

زد زیر گریه و گفت:

-باشه تولد بگیر ولی کارتون گیسو کمندو ببینم.

-اصلا! تو باید محدود بشی که بدونی وقتی بی ادبی می کنی کار بدی می کنی و داشته

هاتو از دست میدی.

-من بی ادب نیستم سونیا خانم.

-جلوی دهنتو بگیر بعد گریه کن تا بیشتر محدود نشدی.

محکم جلوی دهنشو گرفته بود و گریه می کرد. دلم براش پر پر می زد ولی تربیتش مهم

تر بود. یاد حرف مردا افتادم که می گفتن: "سرباز باباشه ها" باباش خبر نداره که عسلی

هست، من توی چه حالی ام....

صدای زمزمه اش اوامد، پشت چراغ قرمز بودیم و برگشتم دیدم کف ماشین چنباتمه زده و

داره به عروسکش میگه:

-رسیدیم خونه می دوییم می ریم پیش شایان که جوابمو نده گفت (با شستش به پشت سرش که من بودم اشاره کرد): برسم خونه جوابتو میدم، تولدم که نمی خواد برام بگیره، کارتون گیسو کمندم که نمیداره، پس من برای چی زنده ام؟

زدم زیر خنده و سرمو تکون دادم. ماشین بغلی بوق زد و برگشتم دیدم یه فورد... قلبم هری ریخت و چنان دستاپاچه به راننده نگاه کردم که راننده با تعجب بهم نگاه کرد. کف دستمو روی گونه ام گذاشتم، حس می کردم جون از دست و پام رفته، صدای بوق ماشین ها میومد، من نمی تونستم رانندگی کنم، دستام می لرزید، راهنما زدم و یه گوشه نگه داشتم تا حالم جا بیاد. قلبم توی گلویم می زد و با وحشتی که توی جونم ریشه می دوند صدا کردم:

-عسل؟ عسل؟

-بله؟ باز می خوام محدودم کنی؟

-عسل بیا بغل من.

-چرا؟

-عسل بیا، حالم بد شده...

از روی صندلی به سمتم اومد و تو بغلم گرفتش تا آرامش بگیرم. فکر کردم اعلاست. اصلا این ماشین بڑ بود چرا انقدر وحشت زده شدم؟ حتی توجه نکردم که رنگش با ماشین اعلا فرق داره! اگر بیاد و منو پیدا کنه حالم اینه؟! من از اعلا فرار نکرده بودم، اعلا رفته بود پس چرا من این حالو دارم؟

-مامان پشیمون شدی دعوام کردی؟

به خودم مسلط شدم و گفتم:

-نخیر حالم بد شده بود.

سریع نگام کرد و با کف دستای کوچیکش گونه هامو دربرگرفت و گفت:

-مامان؟ نمیری ها.

زد زیر گریه و گفت:

-مامان، مامان.

-عسل؟ حالم خوب شد دخترم! حالم بد شده بود بغلت کردم خوب شدم عزیزم...

منو با گریه بوسید و گفت:

-مامان دیگه کار بدی نمی کنم مریض نشی بمیری؟ مامان گیسو کمند هم مریض بود.

تموم ذهنش توی این کارتون بود، بوسیدمش و به عقب فرستادمش و به خونه برگشتیم.

تا ماشینو تو حیاط پارک کردم گفت:

-مامان دیگه نمی خوای جوابمو توی خونه بدی؟

-حق نداری کارتون ببینی.

با عصبانیتی از ماشین پیاده شد و گیتی جون از توی تراس به عسل اشاره کرد و گفت:

-چی شده؟ سلام!

عسل با حرص گفت:

-مامانم بهم میگه حق نداری کارتون ببینی، من بچه ام خب کار اشتباه می کنم.

شایان از تراس بالا گفت:

-تو بچه ای؟ تو ننه بزرگ منی؛ حالا چیکار کردی؟

با انگشت کوچولوش اشاره کرد:

-دوتا آقا به مامانم گفتن هتل کجاست من گفتم مامان جواب نده می دزدنت.

گیتی جون و شایان زدن زیر خنده و گیتی بغلش کرد و گفت:

-مامان؟ دخترم زشته؛ آدرس خواستن.

عسل-خب من....

«شونه بالا داد و با ابروهای پر پیچ و خم گفت:» ترسیدم اممانمو بدزدن، منم بچه ام نمی

تونم برم مامانمو بگیرم، نوچ....

سرشو تکون داد و گفت:

-بابا هم رفته دنبال اون...

شاکي گفتم:

-عسل!!!

سربلند کردم و رو به شایان گفتم:

-جلوی این حرف ننید.

گیتی متعجب گفت:

-چیشده؟

-میگه بابام رفته یه دیوونه رو نجات بده، انگار خودشو به خواب زده و شایان فکر کرده خوابه اینو گفته.

شایان گفت:

-این بچه است تو داری؟ شبیه سازمان سیا می مونه.

گیتی به عسل نگاه کردم و گفت:

-مامان دورت بگردم بابات رفته سفر کارش تموم بشه میاد.

بی حوصله آروم گفتم:

-گیتی جون یه چیزی نگید که بچه ام مثل من گوش به زنگ باشه. امروز توی خیابون یه مورد دیدم فکر کردم اونه نمی دونی حالم چقدر بد شد.

شایان گفت:

-اون تورو از کجا پیدا کنه؟ الکی ترسیدی!

گیتی سری تگون داد:

-شایان راست میگه، خانواده اش فکر می کنند ما رفتیم خارج کشور و آدرسمونو ندارن. خودشم مثل اونا، زندگیتو بکن و الکی به خودت و این بچه هم استرس نده.

به خودم تسلی دادم، گیتی درست میگه، اون نمی تونه منو پیدا کنه، با وجود اینکه دوست دارم پیدا کنه ولی...پیدا کنه و لج کنه و عسل رو ازم بگیره...دستم رو قلبم گذاشتم، اعلا دچار بود، دچار سادسیم و با وجود محبت هاش اما از دیگه آزاری لذت می برد. با وجود عسل برنگرده بهتره...به عسل نگاه کردم که با شایان مشغول بازی بود، فروغ درحالی که خامه ی روی کیک رو به هم می زد گفت:

-اومده میگه مامان فروغ برام گیسو کند دربیاری ها، نمی دونم راضی می شه یا نه، بهش گفته بودی از بیرون می خری؟

-چی؟! نه...یعنی درست یادم نمیاد چی گفتم...

-سونیا؟ حواست اینجاست؟

روی صندلی کنارش نشستم و فروغ کنارم ایستاده بود.

-اگه اعلا برگرده می تونه عسلو ازم بگیره؟ یعنی توی قوانین ایران....

فروغ خیره نگام کرد و گفت:

-چرا باز به فکر اعلا افتادی؟

-باز؟!!!!

زهی خیال باطل! کی به یادش نبودم؟! سونیا معلومه خیلی خوب نقش بازی کردی!

-امروز یه ماشین شبیه ماشین اعلا دیدم...

نفس غمگینی کشیدم:

-قلبم به تپش افتاد، انگار خونم از تنم رفت و بدنم یخ کرد، چشمام سو سو میزد تا جلومو ببینم، فروغ جون زدم کنار عسلو بغل کردم تا آروم بشم و بتونم خونه برگردم...حالم خوب نبود...حالم....

پیشونیمو میون دستم گرفتم، فروغ با دست آزادش شونه امو میون پنجه هاش گرفت و گفت:

-سونیا؟! ۱ من روزگاری شبیه تو گذروندم، به خدا بگو اگر خیره جورش کن و اگه شره دورش کن.

صدای موزیک اومد و توجهم به هال خونه جمع شد...صدای خوندن عسل میومد...حواسم از حرفا و غصه هام پرت شد، دیگه بلد بودم چطوری افکارمو جایگزین کنم تا شب وقتی همه خوابن توی خلوت ترین زمان با افکارم باشم و باهاشون حرف بزنم.

از آشپزخانه بیرون رفتیم دیدم عسل توی بغل شایانه و دارن باهم شعر یه خواننده رو می خوندن و می رقصن. نمی دونستم بخندم یا گریه کنم، یه بغض خوشحالی که شایان داره جای پدرشو پر می کنه، یه بغض از نبود اعلا که این روزا رو نمی بینه...

درخونه باز شد و بابا بزرگ با یه دوچرخه تزئین شده کوچولو وارد شد، عسل از ذوق چنان جیغی زد که دلم می خواست براش بمیرم. بابابزرگ عسلو بغلش کرد و از ته دل بوسید و گفت:

-آخ آخ فندوق من؛ قربونت بره بابا.

عسل با ذوق و چشمای گرد درحالی که روی پنجه ی پاش پیر پیر می کرد گفت:
-شایان کادو منه.

شایان-یه جور میگه میگه شایان انگار منه نره خر همسنشم.
-بابابزرگ دستت درد نکنه.

بابا بزرگ جلو اومد و سرمو بوسید و گفت:

-نمی دونی صبح بهم چی میگه اومده بیدارم کرده میگه پاشو برو سرکار پول دربیار می خوای برام دوچرخه بخری پول کم میاری ها.
گیتی خندید و گفت:

-همایون هرچی من به تو حرفی نزدم عسل داره میگه.

عسل با ذوق به دوچرخه صورتی رنگش دست کشید و گفت:

-شایان بیا بریم توی حیاط یادم بده.

شایان شاکی به من نگاه کرد و گفت:

-بابا به بچه ات بگو من بیست و چهار پنج سال ازش بزرگترم.
فروغ گفت:

-آ !!! تو دلت میاد؟ ببین بچه ام چه ذوق زده است، الهی فدات بشم.

عسل توی حیاط دوید و گفت:

-شایان چرخمو بیار.

همه خندیدم و شایان گفت:

-به خدا که سونیا من بیشتر از توو باباش به گردنش حق دارم.

چرخو زیر بغلش زد و توی حیاط رفت. بابابزرگ مردد بهم نگاه کرد، یه نگاه به گیتی جون انداخت و باز به من خیره شد.

-بابابزرگ! چیزی شده؟

-یکی از تهران یه خبری بهم داده نمی دونم بگم یانه.

قلبم هری ریخت مستاصل و وارفته گفتم:

-اعلا برگشته؟

روی مبل نشست و گفت:

-اعلا نه...اعلا رو خبر ندارم ولی...

-زنه رو گرفتن؟ مزده رو میگم!

-نه باباجان من از اون چه میدونم.

گیتی با نگرانی گفت:

-ای داد، همایون نصف عمرمون کردی پس چی؟

-پدر شوهرت به رحمت خدا رفته.

-بابای اعلا؟

فروغ با ناراحتی گفت:

-ای وای!!! پناه بر خدا! اون که خیلی جوون بود!

بابابزرگ سری تکون داد:

-اصلا شنیدم خیلی ناراحت شدم.

-مرده؟! باباش مرده?!!!!

چهره ی باباش جلوی چشمم اومد تموم اون داستای که مادرش تعریف کرده بود یادم اومد. گیتی گفت:

-مرده بی خیالم بود نه؟

فروغ دستشو تگون داد و گفت:

-زنه امان نمی داد حرف بزنه، حناق گرفت.

بابابزرگ با اخم کمرگ گفت:

-انقدر مردمو قضاوت نکنید، بنده خدا سرطان گرفته بود و خیلی هم حالش بد بود، الانم انگاری خانواده اش حال و احوال خوبی ندارن.

گیتی با تردید گفت:

-یعنی برای تسلیت بریم پیششون؟ بعد این همه سال؟

فروغ روی صندلی روبروی بابابزرگ نشست و گفت:

-همایون تو از کجا فهمیدی؟

-دخترشون ایمیل زده بودمن چند وقت بود ایمیلو چک نکرده بودم مخصوصا پیام های اینارو، همیشه پیغام می دادن من زیاد پاسخگو نبودم.

گیتی با تعجب گفت:

-خب پس چرا تو هیچی نمی گفتی؟!!!

-چون نمی خواستم آرامش دخترمون خراب بشه، اتفاقی امروز دیدم دو هفته قبل زده آقاهمایون حال پدرم خیلی بده توروخدا بچه رو بیارید ببینه داره با چشم انتظاری میره.

خیلی...خیلی....

بابابزرگ نفسی کشیدو ناامید گفت:

-حالمو خراب کرد؛ مرده!

فروغ وارفته گفت:

-وای همایون خیلی بد شد.

گیتی سری تگون داد:

-آره! بنده خدا! حتما اعلا هم برنگشته اینا چشم انتظار ما بودن.

-برنگشته؟!!!

نگاه همه به سمتم برگشت، حس کردم رنگ از صورتم رفت، این حس لعنتی آخر منو می کشه از اینکه باید عسلو بگیره می ترسم ولی بازم برای اینکه نیومده دلم لرزید...لرزید...بابابزرگ بهم نگاه کرد و گفت:

-نیومده، می گفت...یعنی خواهرش گفته سه سال پیش اومده فهمیده رفتید، بی حرف بدون اینکه بگه چه اتفاقاتی افتاده رفته و نام و نشونی ازش نبوده.

-مژده...مژده کجاست؟

بی چاره گفت:

-منی دونم عزیزم من سوال نمی پرسیدم که اصرارشون کوتاه بشه.

گیتی سریع گفت:

-باید بریم، می ریم یه سر می زنیم و سریع برمی گردیم. قبل اینکه به اعلا خبر بدن.

فروغ متعجب گفت:

-یعنی اعلا اونجا نیست؟

بابابزرگ -به هر حال عسل حق اونا هم هست، اعلا بهشون بگه ممنوع الخروج بودیم و

ایرانیم می تونند اقدام کنند، اگر تا حالا اتفاقی نیفتاده یعنی اعلا قصد جنگ نداره.

گیتی به من نگاه کرد و گفت:

-سونیا تو چی میگی؟

-من؟! من نمی دونم اصلا چی بگم! چطور ممکنه بمیره! چطوری بریم؟

مستاصل و پریشون به اطرافم نگاه کردم:

-اعلا...اعلا اونجا باشه چی؟

بابابزرگ گفت:

-با عاطفه صحبت میکنم، اول ما می ریم و اگر اعلا نبود زنگ می زنم توهم بیای.

گیتی سری به تایید تکون داد:

-آره این بهتره، بعدشم ما فرار نکردیم این اعلا بود که رفت، ما دور شدیم تا گزند کمتری ببینی، دور شدیم احتمالات اینکه اعلا خیانت کرده سر عقل بیا رتش وگرنه اعلا اقدام قانونی کنه اوضاع بدتر میشه

فروغ گفت:

-کی مرده؟

-سه شنبه ی قبل.

-یعنی هفتمش نشده؟! والای والای پسر بچه ی کم سن و سال داره.

دیگه توی حال خودم نبودم، همه حواس من پرت و پلا شد، به همه جا رفت به همه جا سرک کشید، به هرجایی که یاد و خاطره ای از اعلا بود، افکار منو اون شکار می کرد. قلبم بدون کنترل سرعت می تپید. هزاران داستان بی پایان توی سرم نقش بست. چشمامو می بستم و اعلا دور و برم بود، قلبم لبریز می شد، دستام می لرزید...

باهام حرف می زدن، دنیام زبون آدمای دور و برمو نمی فهمید، صدبار می پرسیدم چی؟ تا بفهمم چی گفتن!!! همه فهمیدن که من پیش پیش حالم داره بهم می ریزه...

شب وسط تخت نشسته بودم، عسل شونه و آبپاش و کلیپس آورده بود و موهامو درست می کرد. بدون توقف حرف می زد و سوال می کرد ولی نمی دونستم چی میگه و من چی جواب میدم. عسل انقدر بازی کرد که خوابش برد، روی سرش دست می کشیدم توی بغلم خوابیده بود.

چهار ساله که نیستی، حالا اگر ببینمت چی؟ عسل...اگر عسلو بگیره چی؟ اگر می خواست تا حال گرفته بود... چهره اش جلوی چشمام اومد، قلبم ضعف می رفت و رنج می کشید، دلم می خواد زندگی طبیعی رو داشته باشم، اون...منو رها کرد، گول زد...باز تموم حواس درونم شورش کرد، حس نفرت، دلتنگی، عشق...

تا خود صبح با خودم کلنجار رفتم، نوشخوار فکری حتی به جونم رسیده بود، نوشخوار جانی می کردم و مدام افکارمو ورق می زدم. قلبم جای شکسته اشو به رخ من می کشید تا عقلمو سرجاش بیاره.

صبح شد، سپیده صبح رو که دیدم بلند شدم و ساکمو جمع کردم اعلا که یه روز میاد یه جایه بار مارو می بینه. طاقت این تنش و انتظار رو ندارم، باید ببینمش اصلا، حرف دارم، توی دستام یه سیلی جانانه است که خودمو تخلیه کنم، همه ی این نفرت عشق آلوده خالی کنم، راست میگن اقدام قانون اعلا میتونه بدتر از اقدام احساسی ما باشه، لعنت به ترس ها، به احتمالات، به ...به....

موهامو از بالا بستم، مثل قدیم رنگی نبود و الان قهوه ای بود، لباسای مشکیمو پوشیدم، عسل خواب بود و توی خواب لباساشو عوض کردم. براش لقمه گرفتم و تو ظرف گذاشتم... هیچکس حرفی نمی زد. چشمای همه پف کرده بود و ورم داشت. انگار دیشب همه بیدار بودن، اینو میشه از احوال و چشمای همه فهمید.

همه با چشم باهم حرف می زدن، شاید خشم همه خوابیده بود و به همون چیزی که من فکر می کردم رسیدن یعنی اینکه عسل امسال و سال بعدش قبول می کنه که پدرش سفره اما بعد چی؟ باید از اعلا مطلع بشه...اعلا عسلو نگیره حتی...حتی...حتی چی سونیا؟ حتی می تونه براش پدری کنه، خدایا تکلیف من چیه؟ چرا حتی نمی تونم برای خودم تصمیم بگیرم؟ اعلا به من خیانت کرده! این جمله شبیه آب سردی بود که روی تموم توجیه ها و بخشش هام ریخته شد. نه سونیا! بخشش صد در صد ولی فراموش هرگز

راهی تهران شدیم، دوتا ماشین بودمی من و عسل و شایان توی یه ماشین و بقیه هم توی یه ماشین دیگه. قرار بود گیتی و فروغ و بابابزرگ بالا برن و اگر اعلا نبود ما بریم.

سرمو به شیشه ماشین چسبونده بودم و به بیرون نگاه می کردم. مناظر پاییزی بهم اعلام میکرد که حالشون شبیه منه! مثل من شبیه آدمی هستن که غرق حواس مختلفه. برگشتم روی صندلی عقبو نگاه کردم، عسل خواب بود. یاد اون شب افتادم که به داروخونه رفت تا قرص بگیره اما پشیمون شد و قرص هارو دور ریخت! الان عسل اینجاست و خوابیده اما نمی دونه پدرش کیه! چیکاره است؟ با من چیکار کرد...خدایا چقدر گیجم از این احساس، خاطرات، مثل مار توی سرم می پیچند. باز هم اون جمله ی لعنتی به ذهنم نیش زد، یاد اون شعر حس از حامد فرد افتادم:

ولی نخواستم بدون‌ه عشقم که اشک اون نریزه
 من خوابیدم با یکی دیگه رو نفس و رو غریزه
 یک طرف حس منو عشق من بود
 یک طرف تن محبوب س*س من بود.
 یاد اون شبی افتادم اعلا بهم اعتراف می کرد. من همین حسو داشتم، انگار تنم بعد این
 همه سال توی گداخته آتیش افتاده.
 من خواستم بکشم، بهتر نقشه
 که نفسم کور و حسم کور شه
 دورم از نفرت پخشه
 ولی لذت بخشه
 شایان بی مقدمه گفت:
 -سونیا؟ داریم می ریم ولی وقت برگشت تو با ما نیستی.
 یکه خورده نگاش کردم، به روبرو زل زده بود. با لکنت گفتم:
 -چی؟...چی؟
 نیم نگاهی بهم کرد و گفت:
 -اعلا بوی تو و بچه اشو از هزار فرسخی می تونه حس کنه، یه مرد...من از یه مرد میگم نه
 از کسی شبیه بابام، یه مرد از عشقش می گذره، از جوشش می گذره، از زندگیشم می گذره
 ولی از بچه اش نمی تونه. عمو همایون رو ببین، این همه سال نازنین بد تا کرده اما هفته
 ای یک بار میره تهران که از دور ببینه نازنین به تنگ اومده تا بیارنش یانه.
 -اعلا منو ترک کرده.
 -من با اعلا کار ندارم تورو میبینم می فهمم که اعلا زورش به همه می چربه.
 -منو؟!
 -چهار ساله که دارم می بینم صدای زنگ در میاد تو می پری و چشمتا انقدر منتظره که
 حتی ماهم با تو انتظار می کشیدیم...

سکوت کرد و من حیرون وارفته بهش نگاه می کردم. نیم نگاهی بهم کرد و گفت:
-مادرم بارها پدرمو بخشید انقدر که من بزرگ شدم خودم بردمش تا تقاضای طلاق بده،
می گفت...می گفت شایان من از این مرد بچه دارم انگار که اون بچه من نبودم.
پوزخندی زد:

-قلب زن ها شبیه قلب خداست، دیدی خدا هم میگه صدار توبه شکستی باز آ؟! زن ها
همینن، می بخشن و توبه پذیرن اگر...اگر عاشق باشن...عسلو سپر احساسات نکن، تو اعلا
رو ببین می ری، ولی نزار اذیتت کنه، تو اون بچه ی هجده ساله نیستی؛ یه مادری!
مادرم مثل تو سال ها کشید من زن های شبیه تورو می شناسم، می دونم که عسل وقتی
بزرگ بشه اگر توو اعلا اصلاح نشده باشی می شه من! متنفر از زندگی مشترک، متنفر از
اینکه با یکی افکار مشترک داشته باشه، عشقو در نطفه خفه می کنه، براش جنس مخالف
میشه خط قرمز، می شه شوخی، همه می شن دوست و هیچکس اینجا نمیاد.
به قلبش اشاره کرد و نفس بلندی کشید.

-درد داره؛ درد داره سونیا، تا تهران سه ساعت راه داریم خوب فکر کن، عسل پیش ما
بزرگ شد، توی بغل من اندازه ی بچه ی نداشته ام دوشش دارم، نمی خوام حتی یک روز
شبیه من بشه.

برگشتم به عسل نگاه کردم، یکی از عروسک هایی که براش درست کرده بودم توی بغلش
بودودستش همون توپ چرمی که اعلا قبل بدنیا اومدنش خریده بود، بود، یاد گریه های
اعلا برای بچه اش افتادم عسلم ازش بگیرم؟! پس سهم عسل از پدرش چی؟! اگر عسل
مثل شایان نشه پس سونیایی میشه که در حسرت مادر بود و حالا اون حسرت پدر داشته
باشه؟! اگر اعلا هنوزم همون سادیسمی باشه چی؟ اصلا اگر مرده باشه! وای وای....

بخاری رو کم کردم و شالموباز کردم. تنم گر می گرفت، حسادت تنمو می لرزوند، حس
می کردم دهنم خشک شده، شیشه ی آبو از سبد زیر پام برداشتم و تا ته سرکشیدم شاید
آتیش درونم خاموش بشه.

آدرسی که می رفتیم مسیر خونه ی پدر اعلا نبود متعجب گفتم:

-چرا مسیر تغییر کرده؟xxx

شایان شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. شماره ی بابابزرگو گرفتم و گفت خونه ی مادر پدرش هستن.

نمی دونم چرا تغییر مسیر منو مضطرب تر کرد. عسل بیدار شد و بهونه می گرفت. بهش صبحانه دادم، توی بغلم نشسته بود و از تو گوشیم کارتون نگاه می کرد. جلوی یه خونه قدیمی و ویلایی رسیدیم. شایان ماشینو چند متر عقب تر پارک کرد، دست به سینه شد و پس سرشو به پشتی صندلی تکیه داد.

می تونستم بفهمم که عصبیه...به روبرو نگاه کردم، خانوادم جلوی در رفتن و گیتی جوری پنجشو به آرنج بابابزرگ قفل کرده بود که هرکی می دید می فهمید که با این فشار داره خودشو نگه می داره. دستمو روی قلبم گذاشتم و سر عسلو بوسیدم، عسل با نق نق گفت:

-چرا اینجا نشستیم؟ پیاده بشیم بریم.

-می ریم عزیزم، بزار بابا همایون زنگ بزنه.

-من می خواستم برم با دوچرخه ام بازی کنم منو برا ی چی آوردین؟

-نمی شه که تو تنها توی خونه بمونی.

با چشمای باز گفت :

-مامان! من چهار سالمه، خیلی بزرگ شدم.

شایان پوزخندی زد و گفتم:

-بله شما بزرگ شدی ولی نه اونقد رکه بخوای خونه تنها بمونی.

-اصلا برای چی اینجا اومدیم؟ بریم بیرون...

-عسل؟ باز به دندنه ی غر افتادی؟

-پام درد گرفته.

-برو عقب بشین.

بلندش کردم و با حرص بلند گفت:

-من می خوام برم خونه، بریم خونه...

-عسل گفتم الان نمیشه، باید بریم خونه ی....خونه ی ...

شایان چشماشو باز کرد ولی بهم نگاه نکرد، انگار منتظر بود ببینه من چی جواب می دم.

-اینجا خونه ی مامان بزرگته.

-مامان بزرگ کیه؟ من میخوام برم دوچرخه امو سوار بشم، تو گوشیت که کارتون گیسو کمند نیست.

برگشتم نگاه کردم؛ با حرص و اخم بهم نگاه کرد.

بابابزرگت مرده رفته پیش خدا.

-خب زنگ بزنی بیاد ما بریم.

شایان باز پورخندی زد.

-کسی که بره پیش خدا دیگه برنمیگرده.

-مثل بابام؟

ار حرف ها و جیغای عسل عصبی شده بودم و سعی می کردم خودمو کنترل کنم.

-بابات پیش خدا نرفته.

-نرفته بود که میومد، رفته که نمیاد دیگه.

محکم تر و تلخ گفتم:

-عسل دیگه ساکت باش بشین کارتونتو ببین.

گوشیمو به سمتش گرفتم و روشو ازم برگردوند و گفت:

-هی عسل کارتون ببین کارتون ببین، من باید بدوام، دوچرخه سواری کنم بازی کنم، مگه فلجم که بشینم؟

شایان با تعجب برگشت به عسل نگاه کرد و گفت:

-بیا مارو بخور! نیم وجب بچه چه زبونی داره.

عسل-شایان تو بخواب، چرا وقتی با مامانم حرف می زنی تو حرف می زنی؟ گیتی گفته کار زشتیه وسط حرف کسی بپری.

-مامان گیتی نگفته جواب بزرگتر هارو نباید بدی؟

عسل-گفته ولی من یاد نگرفتم، وقتی بزرگتر شدم می فهمم.
بلند و با حرص گفتم:

-عسل بس می کنی یانه؟ داری عصبانیم می کنی.
جیغ زد:

-منم تو عصبانی می کنی.

گوله گوله اشک ریخت، با اخم صدای آروم تر گفتم:

-جیغ نزن، گفتم صبر کن الان بابابزرگ زنگ می زنه می ریم.
با گریه گفت:

-خونه امون بریم، من نمی خوام توی ماشین بشینم، می خوام بازی کنم.
داد زدم:

-عسل دهندو ببند.

گوشی شایان زنگ خورد و گفت:

-عمو همایونه.

عسل درو باز کرد تا خواستم از پشت بگیرمش بیرون پرید. دلم از جا کنده شد و داد زدم:

-عسل؟ شایان؟!!!!

درو باز کردم و دنبالش دویدم. عین جت می دوید. منم دنبال می رفتم و بلند صدا می زدم:

-عسل؟ عسل وایستا...عسل؟

درست وسط کوچه می دوید، تا خواستم بهش برسم یه ماشین از کوچه فرعی پیچید، یه جوری هول شدم که نفهمیدم چطوری زمین خوردم. انگار از پشت یکی هولم داد و پخش زمین شدم. صدای ترمز ماشین توی گوشم جوری پیچید که قلبم از صدای ماشین کر شد. عسل با ترس جلوتر از من ایستاده بود و با دیدن من و صدای ماشین با وحشت به سمتم دوید و گفت:

-مامان؟ مامان؟

آرنج هام خرد شده بود و حس سوزش داشتم. بالا تنمو بلند کردم تا عسلو توی بغلم بگیرم، همین که عسل سالمه بسه، مهم نیست! شایان تازه رسید و زیر بغلمو گرفت تا بلندم کنه اما نمی تونستم روی مچ پام بایستم. شایان با عصبانیت و صدای آورم گفت:

-برای چی می دویی؟

عسل گفت:

-شایان دعوام نکن من خودم عصبانیم.

-پاشو ماشین اینجاست منتظره.

-فکر کردم به عسل زد؛ دلم ترکید.

شایان مچ عسلو گرفت که کنار بکشتش و همزمان سربلند کرد و گفت:

-داداش یه لحظه...

نگاه شایان یه سمت ماشین خشک شد، من ساعد دست شایانو گرفته بودم تا بلند بشم و شایان هم توی حالت نیم خیز بود. مسیر نگاهشو گرفتم تا ببینم به چی خیره شده و هم زمان در ماشین باز شد و راننده پیاده شد. یه ۲۰۶ نقره ای بود که ظاهرش مشخصه مدل پایینه. عسل گردنمو گرفت، نگاهم از مسیر هدف نگاه شایان قطع شد و عسل تند تند گفت:

-مامان بخشید، پاشو من کمکت می کنم.

ساعد شایانو محکم تر گرفتم و بلند شدم. سربلند کردم تا از راننده عذرخواهی کنم، حس کردم همگام نگاه کردنم یکی روح منو از سینه ام بیرون کشید. حس درد شدیدی در پس گردنم می کردم، تنم...می لرزید. نه این لرزه نبود رعشه بود. شبیه آدمی بودم که مقابلش یه سونامی وحشتناکه و دیگه راه فراری نداره عسل...عسل؟ عسل...عسل به کنار پام چسبیده بود، دست چپمو روی صورتش گذاشتم و کنار صورتشو به کنار پام چسبوندم. نمی دونستم باید چیکار کنم.

اون اعلاست! با موهای جو گندمی و بلوز مشکی، با چشمای خیره که پلک نمی زد ولی ازش اشک می بارید. می تونستم خشکی لباشو حتی با اون فاصله دو سه قدمی هم ببینم.

حتی لرزه ی دستشو که بالای در گذاشته بود، هر پلکی که می زدم یه صحنه از زندگیم یادم می اومد، اون روزی که خواستم برم دنبالم توی خیابون دویید، اون لحظه که عقدم کرد و من بی هوش و حواس بودم، احمقانه تر از این نیست! اون شبی که اولین بار علنا باهام بود، لحظه ی تصادف، صدای نعره هاش توی گوشم ارتعاش داشت، حس دستاشو می تونستم ملموسانه به خودم القا کنم، وقتی از پشت بغلم می کرد و توی گوشم می گفت: "عاشقتم"

رعد و برقی زد و شونه هام بالا پرید، عسل بیشتر به من چسبید، اعلا عقب رفت... در ماشینو بست، دستاشو به سرش گرفت، می تونستم دردشو ببینم، دردی که باعث می شد رگ های شقیقه و کنا رگزدنش ورم کنه. قدم به جلو گذاشت و عسلو با یه حس درونی برداشتم و به آغوش کشیدم. بارون شروع به بارش کرد، شایان هیرون یه نگاه به ما و یه نگاه به اعلا می کرد.

یه قدم به عقب رفتم ولی به خودم نهیب زدم کجا می ری؟ مگه می تونی کار بکنی؟ بمون، سنگین باش، حرفاتو بزن، از حقت دفاع کن.

اعلا پر حسرت گردنشو کمی کج کرد انگار می تونست اینطور عسلو که صورتشو توی گردنم فور کرده بود، ببینه. با همون حسرت نگاهشو از عسل به سمت من کشوند. نگاش از صورتم به سمت دستم سر خورد نگاهش خیره به حلقه ام موند...
صدای بوق ممتد ماشین انگار مارو از یه دنیای دیگه بیرون کشید.
-آقا بیا ماشینتو بردار می خوام رد بشم.

اعلا با چنان اصطکاکی نگاهشو از من گرفت که حتی حس می کردم جای نگاهش روی تنمون مونده. رو برگردوند و به راننده اون ماشین نگاه کرد. آرنج شایانو گرفتم و تند تند گفت:

-ما فکرشو می کردیم، طبیعی باش، یه روز این اتفاق می افتاد، اما و اگر چون و چرا فایده نداره.

با بغض گفتم:

-چقدر...چقدر...پیر شده!

شایان متعجب و حیرون بهم نگاه کرد و مستاصل بهش چشم دوختم. نگاهشو برای جستجوی حس درونم توی چشمام می گردوند.

-شایان! قلبم داره می ترکه.

-منم مغزم داره منفجر می شه. پـوف.

نفسی گرفت و گفت:

-سونیا می دونی چیه؟ اعلا بیاد به تو بگه مژده ای در کار نیست تو با سر می دوئی می دونی چرا؟ چون تو عاشق اعلائی و نه زمان تورو درست کرد و نه عقل و منطق! هیچی...

سرشو تکون داد:

-هیچی سونیا.

شایان به سمت ماشین راه افتادم. برگشتم به اعلا که داشت ماشینو پارک می کرد نگاه کردم. تپش قلبم بالا رفت، عسل آروم گفت:

-مامان خیس شدم.

قدم برداشتم، هر قدمی که برم میداشتم حس می کردم پاهام بیشتر سنگین میشه. انگار زمین جاذبه ای توصیف نشدنی داره، هرپای منو به خودش می چسبونه و نمیزاره قدم بعدی رو بردارم.

درخونه ی مادربزرگ اعلا باز شد و باباهمایون بیرون اومد، شایان با تکون دادن سرش فهموند که چی شده. بابابزرگ نفس بلندی کشید، انقدر این نفس بلند و عصیان گر بود که تو فاصله ی یکی دو متری به وضوح دیدم. دیدم که نفسشو سپر غصه ی دلش کرد...شایان به سمت ماشینش رفت تا درشو قفل کنه، عسلو به بابابزرگ دادم و گفت:

-اعلا اومده؟

-بابابزرگ؟

نمی تونستم حرف بزnm فقط با نگاهم حرفای بی طاقتیمو گفتم و ازش کمک خواستم. بابابزرگ با پریشونی و دلواپسی نگاه ازم گرفت و به پشت سرم نگاه کردو جرات نمی کردم به پشت برگردم و نگاه کنم. زیر لب گفت:

-اعلا باهوشه یه احمق نیست، کاری نکن به قانون متوسل بشه. تو زنشی، اینجا قانون پشت مرد هارو می گیره ولی من مگه مردم که از تو حمایت نکنم؟ عاقل باش تا ببینم چی شد، عجول نباش! قضاوت نکن، خشم باعث شده شاید اقداماتی کنیم که به صلاح نبوده ولی الان وقت تسویه حساب نیست اول همه چی روشن می شه بعد تصمیم میگیریم، برو داخل....

عسل نگام کرد و گفت:

-مامان؟

-سلام.

قلبم هرجایی بود الا سرجاش نیست! توی گلوم می زد، توی دهنم می زد....تنم پر از نبض و تنش بود، پشت سر منه، نزدیک تر از این چهار سال و اندی...

-مامان من لباسم خیس شده، نمی خوام منو بغلت بگیری ببری لباسمو عوض کنی؟ چندبار بگم خیس شدم؟

-ا...الان...الان....

دستم به سمت بابابزرگ دراز کردم تا عسلو بگیرم، بابابزرگ همزمان اینکه عسلو به من می داد گفت:

-سلام؛ تسلیت میگم.

از گوشه ی چشم اعلا رو دیدم هیرون عسل بود دیوار رو گرفته بود....عسل از زبون نمی افتاد و همینطوری حرف می زد:

-به شایان بگو لباسمو بیاره، ببین مامان من صدبار گفتم از...

به زور قدم برداشتم، تا پامو بلند کردم صدای خفه ی اعلا رو شنیدم:

-بچه....

صداش به حدی خفه و اروم بود که به زور شنیده می شد اما توی پرده ی گوش من این صدا شبیه یه فریاد بلند بود. از راهروی باریکی که یه سمتش باغچه بود، گذر کردم، صدای قران خوندن میومد، شونه هام از سنگینی نگاه اعلا خرد می شد...می شکست...از اون بیشتر فکر اینکه مژده شاید اونجا باشه منو متلاشی می کرد...به پله های ورودی رسیدم که به یه تراس پهن ختم می شد، کفشای زیادی جلوی در بود...

بوت های خودم و عسلو درآوردم، دستشو گرفتم و به سمت بالا رفتیم. دستم روی دستگیره ی در می لرزید، عرق سرد از لای موهام سر می خورد و روی تنم خودشو خلاص می کرد. چشمم تار می دید، دست عسلو محکم تر گرفتم، عسل صدام می زد و دنیا دور سر من می چرخید، صدای بابابزرگو از دور شنیدم:

-غم آخرت باشه، خواهرت دو هفته ی پیش برام ایمیل زده بود...

برای اینکه از اعلا فرار کنم، انرژی فرار از ناکجاآباد منوبه حرکت درآورد، درو باز کردم، یه سالن مستطیلی دراز که کنارش دوتا اتاق با فاصله بود و یه سالن بزرگتر در انتهای سالن اول قرار داشت. نگاهمو از سیاه پوشان رد کردم، هیچ کسو نمی شناختم.

-سونیا؟! سونیا!!!!

سرم به سمت اسپزخونه که اول سالن بود برگشت، عاطفه بود که شبیه نی قلیون شده بود. پوستش تیره شده بود و زیر چشمش گود افتاده بود. پلک هاش ورم کرده بود موهایش رنگ باخته بود و پریشون از زیر روسری بیرون ریخته بود. بدون اینکه متوجه بشه تکون های ریزی به بدنش می داد، بغضش ترکید و انگار منتظر بودم تا اون اشک بریزه و بغض منم بترکه...

-سونیا دیر اومدی...بابام رفت...رفت...

به سمتم اومد و بدون کینه منوبه آغوش کشید، دست عسل هنوز توی دستم بود، عاطفه با گریه جمله اشو تکرار می کرد صدای عاطفه باعث شد شهدخت خانم هم متوجه ما بشه و به جمعمون اضافه شد. اما قبل اینکه به من برسه اعلا وارد خونه شد و مادرش با دیدن اعلا شیون کشید و با حق حق گفت:

[illegible]

زنای مجلس شروع به گریه کردن. مگه اعلا نیومده بود؟ !!!عسل یهو زد زیر گریه و با وحشت زده گفتم:

زنانو زدم و بغلش کردم. با نگرانی تن و بدنشو چک کردم فکر می کردم اتفاقی برایش افتاده. محکم به گردنم چسبیده بود و گفت:

اعلا بیا اون بغض و صدای گرفته اش ولی با لحن محکم گفت:

صداها کمتر شد، عسلو بغل کردم و عاطفه در حالی که اشکاشو پاک می کرد هاج و واج گفت:

اعلا محکم تر گفت:

عسل با گریه گفت:

—مامان توروخدا بریم، تـروخدا مامان...لباسمو عوض نکن بریم.

مادر اعلا با همون صدای گرفته و لرزونی گفت-مامان...

یه گوشه رفتم و همه نگاه ها به سمتم کشیده شد. آورم گفتم:
-به من گوش کن، عزیزم من پیشتم، بابا همایون هم اومد ببین.
عسل برگشت و تا بابابزرگ رو دید بلند با گریه گفت:
-بابا هما.... بابا همایون جونم...منو ببر من می ترسم.
بابابزرگ جلو اومد و گفت:

-سونیا بدش من...

عسلو گرفت و اروم گفت:

-تو برو تسلیت بگو من آرومش می کنم.

عسل با بی قراری گفت:

-نه نه مامانم بیاد.

صورت بابابزرگو به احاطه ی دستش درآورد و گفت:

-بابا هما ببین...مامانم با ما بیاد.

بابابزرگ-مامان باید فعلا اینجا بمونه تو که اروم شدی ما هم میایم.

عسل زد زیر گریه و گفت:

-نه باهم بریم، بابا هما...باهم...با هم...

صدای اعلا اومدنفسم با صداش قطع می شد. مثل اون موقع شده بود که مامانم اذیتم می کرد و اون حرص می خورد، با عصبانیتی که در خودش کنترل می کرد بدون صدا زدن ولی خطاب به من گفت:

-پاشو برو توی اتاق بچه رو اروم کن داره سخته می کنه.

با من؟ با من داره اینطوری حرف می زنه؟ ای دادا! همه دارن گریه میکنند بین این همه جمعیت اینطوری باهام حرف میزنه؟ مادرش تا خواست جلو بره؟ جلو مادرشو گرفت، مادرش گفت:

-اعلا؟؟؟!!نوه امه؟نوه ی منه؟

مادرش باز زد زیر گریه و اعلا محکم تر گفت

-مگه نميگم گريه نكنيد بچه ترسيده ، شماها بدتر ميكنيد؟
 دلمو صداش ميتركوند چهار سال و نيمه كه ازم جدا شده چي بگه سونيا؟ قربونت برم بلند شو؟ با من تند حرف مي زنه؟ بابا بزرگ عسلو بهم داد و گفت:
 -عاطفه جان؟ سونيا بره...
 عاطفه تند تند صورتشو پاك كرد پيش اومد و گفت:
 -آره آره، بيا سونيا اينجا ساكته، عمه اش بميره.
 عمه اش؟!!!!
 -ماها ترسونديمش، بچه كجا اين هياهو رو ديده...بيا سونيا...
 گيتي جون اومد و بابا بزرگ گفت:
 -گيتي جان؟ نرو الان تورو بيينه باز از نو سر و صدا مي كنه.
 صدای شايان اومد كه گفت:
 -سلام به همگي تسليت ميگم.
 بابابزرگ گفت:
 -ساك عسلو آوردی؟
 -بله، اينم عروسك و توپش گفتم الان بهونه اينارو مي گيره.
 گيتي با صدای آورم گفت:
 -شايان؟ صبحونه به عسل داد؟
 -آره ولي كلا توي بهونه است، امروز دنده ي چپشه...ما اينجا بشينيم؟ يا زنونه و مردونه است؟
 عاطفه رو به من گفت:
 -سونيا براش آب بيارم؟
 -آره ممنون.
 اشكاي عسلو پاك كردم و گفتم:
 -عسل؟ چرا گريه مي كني؟ دخترم تو بزرگ شدي ديگه گريه دليلي نداره.

-همه گریه کردن! چرا اینطوری می کنند؟ دلشون درد میکنه؟

-نه ، بابای عمه...عمه عاطفه مرده.

صورتشو جمع کرد و گفت:

-عمه کیه؟

-همین خانم مهربونی که اینجا بود اسمش عمه عاطفه است.

-من می خوام برم دوچرخه سواری کنم.

-عسل ما تهرانییم؛ می دونی چقدر راهو اومدیم؟

حق به جانب گفت:

-برگردیم.

-نمی شه باید بریم به مامان....به مامان بزرگت تسلیت بگیم، بگیم غم آخرتون باشه یعنی

بگیم غصه نخورن بابای عمه مرده، دیدی چقدر غصه داشتن؟

با صدای خفه گفت:

-بابای اون مرده ما چرا اینجا باشیم؟

لب گزیدم و عسل نگاهش به پشت سرم افتاد. آروم گفت:

-مامان! اون آقائه که جلوی در بود داره مارو نگاه می کنه؟

لبمو محکم گزیدم، عسل ارومتر و مهربون تر گفت:

-داره گریه می کنه.

لبمو محکم زیر دندونم فشار دادم. داره برای عسل گریه میکنه، اونم تو حسرت بچه اش

موند، نمیدونه عزای باباشو بگیره یا بچه رو، پشت به در نشسته بودم، عسل از بغلم پایین

اومد و به سمت جعبه ی دستمال کاغذی رفت. یه دستمال برداشت و به سمت اعلا رفت.

صداشو شنیدم که گفت:

-بیا اشکاتو پاک کن دماغتم بگیر، من گریه می کنم همیشه دماغم باید بگیرم..

حرف عسل خنده داشت ولی صدای نفسای گریه آلود رو که خفه و اروم بود می شنیدم.

قدرت اینکه برگردم و ببینمش رو نداشتم. عسل اروم گفت:

-توهم بابات مرده؟
صدای اعلا رو نمی شنیدم اما انگار داشت با علامت سر به عسل جواب می داد.
-رفته پیش خدا؟
بازم صدایی از اعلا نمی اومد و عسل گفت:
-بابای منم خیلی وقته که نیست.
با صدای آروم تر گفت:
-اگر بگم رفته پیش خدا مامانم دعوام می کنه ولی فکر کنم رفته اونجا چون مامانم میگه هرکی بره پیش خدا دیگه بر نمی گرده.
بلاخره صدای بم و بغض دار اعلا اومد:
-اسمت چیه؟
-عسل! اسم تو چیه؟
-منو می شناسی؟
-نه! اسمتو بگو شاید بشناسمت.
-اعلا.
-آهان تو اونوی که همه وقتی اسمتو میارن اینطوری حرف می زنند.
صداشو خفه و پچ پچ کنان کرد، داره همه چی رو لود میده!!!
-من هر وقت خودمو به خواب می زنم همه اینطوری حرف می زنند.
-مامانت نگفته بابات کجاست؟
عسل چیزی نگفت.
-چرا هیچی نمی گی؟ گفته حرفی نزنی؟
-نه دعوام می کنه بگم.
-من نمی زارم دعوات کنه.
-بعد نمی زاره کارتون ببینم، دوچرخه سواری کنم، محدوم می کنه ها، مامانم میگه تنبه من محدودیته.

-من نمی زارم محدودت کنه.

-مامانم از تو می ترسه؟

اعلا جوابی نداد و عسل با صدای خفه گفت:

-شایان میگه یعنی من یواشکی شنیدم.

با ذوق خندید:

-من خودمو به خواب می زنم همه چی رو می فهمم.

-خب؟ چی گفته؟ روی پام بشین حرف بزن،میشه ...رو پام بشینی بغلت کنم))((صداش

میلرزید و بم تر میشد ،بی اختیار از بغض اعلا اشکام فرو میریخت))

عسل-میگه بابام رفته یه دیوونه رو نجات بده. هیس...به مامانم نگی ها، منو خیلی دعوا می

کنه؛ شایانم دعوا کرد.

-تو چقدر خوشگلی! عسل! کسی بهت اینو گفته؟

-آره مامانم میگه، مامان گیتی جون میگه مامان فروغ می گه، من سه تا مامان دارم.

-چندتا بابا داری؟

داره از زبون بچه حرف می کشه؟ برگشتم نگاش کردم، تار می دیدمش. کی اینطوری

صورتتم از اشک خیس شد؟!!!! سربلند کردم دیدم با اون چشمای سیاه و بغض کرده و پر

خشم کینه بغ کرده نگام می کنه. پف چشماش نگاهشو زخمی تر و تیز تر می کرد،سرغلو

میبوسید اما نگاهش طرف من بود...

-یکی دارم؛ بابا همایون دیگه.

نگاهشو ازم نمیگرفت، عسلو بیشتر در برگرفته بود عسل برعکس همیشه که با کسی که

نمی شناسه سازگاری نداره اما روی پای اعلا نشسته بود و سرگرم ساعت اعلا بود و صفحه

اشو می چرخوند. جواب اعلا رو می داد و انگار مسخ اعلا شده بود.

-کی با شما زندگی می کنه؟

عسل انگشتاشو با زکرد و گفت:

-مامان هام، بابا همایون، شایان

-شایان کیه؟

با بغض آروم گفتم:

-بس کن.

دندونامو روی هم گذاشتم، نمی خواستم اجازه بدم، اجازه بدم نیومده زندگیمو بگیره.

اعلا-هیس...هیس...

-مگه عزاداربابات نیستی؟بزار برسیم ،بعد...بعد...

محکم ولی با صدای آورم گفتم:

-گفتم هیس.

-منم که حق دارم سوال کنم نه تو.

همونطوری بهم زل زده بود،جلوی در اتاق نشسته بود وجلوی درهای اتاق که سه تا در کنار هم بود و تا نصفه شیشه بود،پرده های زخیم زده بودن وپرده ها باز بودن اعلا که جلوی در نشسته بود ،پرده هاپشت سرش بود و اینجا با اون موقعیت کسی ما رو نمیدید با صدای خش دار و اورم گفتم:

-بچه ام رو پامه دارم خون خودمو می خورم، هیچی نگو...حق حرف نداری...هیچی...

لبامو محکم روی هم گذاشتم که بغضم نترکه و اشکام پشت سر هم بدون توقف می بارید.

حرف نزنم؟ تا کی حرف نزنم؟ زیر لب گفتم:

-چهار سال و نیمه توی سرم حرف زدم، بازحرف نزنم؟

ازم چشم نمیگرفت ، سر عسلو بوسید و گفت:

-می دونستی چون خیلی شیرینی اسمتو عسل گذاشته؟

عسل با ذوق به اعلا نگاه کرد و گفت:

- مامانم گفته بابام قبل اینکه من به دنیا بیام به اون میگفتا عسلم ،بابام این اسمو دوست

داشته،ولی کاش اسمم نوتلا بود! اونو بیشتر دوست دارم

اعلا نفسشو بالا کشید، میشد حرص رو توی نفس هاش حس کرد، آروم زمزمه کرد:

-مامانت انقدر نوتلا دوست داشت که همه ی نوتلا های توی یخچال سوپرمارکت شهرکُ
براش باید می خرید...
جمله اشو کامل نکرده بود که عسل گفت:

-تو؟

اعلا نگاهشو ازم گرفت و به عسل نگاه کرد آروم موهاشو نوازش کرد، با پشت انگشت اشاره
اش گونه های تپل عسلو نوازش کرد و به من نگاه کرد؛ انگار منتظر عکس العمل من بود،
سریع توی سرم این فکر سازمان دهی شد، می خواد ببینه وقتی به عسل محبت میکنه من
شبیه اون زن که حسادت می کرد می شم یانه؟ حرص چنگال هاشو توی سینه ام فرو می
کرد. نگاهمو ازش گرفتم و عسل گفت:

-مامان؟ من تشنه امه.

اعلا سریع گفت:

-عاطفه؟

عاطفه سریع تر از انتظار با لیوان آب اومد و دست پاچه گفت:

-بله داداش؟

اعلا لیوان آبو ازش گرفت و گفت:

-سه ساعته رفتی آب بیاری؟

-نه گفتم مزاحم نشم.

عاطفه یه نگاه بهم کرد و هول شده به اعلا نگاه کرد. از جا بلند شدم، اعلا درحالی که به
عسل آب می داد به من نگاه کرد، با همون چهره ی که شبیه کوه آتشفشان نزدیک فوران
بود! سرمو که بالاتر گرفتم و مسلط تر گفتم:

-مزاحم کی؟!!! این ماییم که مزاحم شما شدیم که اوقات برادرت تلخ و شاکیه.

اعلا فقط خیره نگام می کرد، عسل سرشو برگردوند و به اعلا نگاه کرد:

-تو گیسو کمندو می شناسی؟

اعلا به عسل نگاه کرد و روی پاش جا به جاش کرد و گفت:

-نه عزیزم کیه؟

-گوشیتو بده من بدم از توی اینترنت بگم کارتون گیسو کمندو بیاره، می خوام بهت نشون بدم.

اعلا گوشیشو از تو جیبش درآورد و عاطفه گفت:

-سونیا! چایی بیارم اینجا؟

-نه می خوام برم پیش مامانت.

تا راه افتادم عسل با هول گفت:

-مامان؟ مامان کجا میری؟

از روی پای اعلا بلند شد و مانتومو توی چنگش گرفت.

-همین جا می خوام برم تو سالن...

عسل اول با بغض و بعد با گریه گفت:

-مامان نریم اونجا! اونا جیغ می زنند گریه میکنند...من...

یکی در خونه رو باز کرد و با چنان ناله و فغان و گریه و زاری وارد شد و همچنان که خودشو می زد گفت:

-آیی محمود...محمود....

عسل گوشاشو گرفت و به من چسبید. بغلش کردم و اعلا با لحن بد و زننده ای رو به عاطفه گفت:

-آه!!! برو جلوی اونو بگیر فکر کرده هرچی بیشتر جیغ بزنه بهش بهتر مدال خواهری میدن.

عاطفه از اتاق بیرون رفت و درو بست. به اعلا نگاه کردم، عادت به دست پاچگی نداشتم، عسل محکم به گردنم چسبیده بود و پاهاشو درو کمرم گره کرده بود. اعلا با لحن متفاوت و دلجویانه گفت:

-عسل؟! از چی می ترسی خانم خوشگل؟

عسل سر بلند کرد و برگشت با بغض به اعلا نگاه کرد. اعلا جلو اومد از تو بغلم سرشو نوازش کرد. شقیقه ی عسلو با چنان حسی بوسید که دل من آب شد! دلم از اون خلوص

عشقش آب شد...چشماشو بست و لبشو به سر عسل چسبوند، بو می کشید، می بوسید...زیر لب زمزمه کرد:

-جان؟ جان بابا...جان...

عسل با لحن عاصی شده و چشمای خیس در حالی که دستاشو تکون می داد گفت:

-جیغ می زنند، خودشونو می زنند...

اعلا با صدایی که گرفته بود و معلوم بود بغض داره گفت: بابای من مرده عسل ((دلم از

لحنش میلرزید)) برای اینکه دیگه بابامو نمیبینند همه گریه میکنند، نباید بترسی، می

خوای بیای بغل من؟

عسل با بغض گفت:

-نه بغل مامانم.

اعلانفسی کشید که خودشو کنترل کنه و بعد بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

-همینجا بشین.

-می خوام برم پیش مادرت.

با نگاه تلخی گفت:

-بشین!

مصمم تر به در نگاه کردم با حرص توی لحن کلامش با تن صدای آرام گفت:

-واسه من ادای عروس های وظیفه شناس رو درنیار.

بهش با همون نوع نگاه خودش چشم دوختم.

-من بلد نیستم فیلم بازی کنم.

-عسل؟ می خوای بریم برات یه عروسک از گیسو کمند بخرم؟

عسل درجا از ذوق پرید، محکم نگهش داشتم و با اخم گفتم:

-نه!

عسل وارفته گفت:

-ببین مامان منو ناراحت نکن.

اعلا جلوتر اومد، یه قدم به عقب رفتم و گفتم:

-چیه؟

-عسلو جایی نمی بری.

-کی دستور میده؟

با حرص خفه گفتم:

-من دیگه برده ات نیستم، دستوری نیست! پای بچه ام درمیونه.

-بچه ی توئه؟ کی برات ساخته؟

شدت زل زدگیش به چشم هام انقدر زیاد بود که انگار داره درون منو رصد می کنه. ذهنمو می خونه، قلبمو پلمپ می کنه و اختیار خودمو از دست میدم. جوابشو ندادم و نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-برای مقابله به مثل کردن زیادی زوده، پشت این سال ها حرف....حرف نشسته.

نفس توی سینه ام حبس بود، صدای تپش قلبمو تو گوشام می شنیدم. تنم گر گرفته بود و ملتهب بود. می تونستم حرکت قطره های ریز عرق رو روی پیشونیم حس کنم. نیم نگاهی به اعلا کردم که نگاهش به پیشونیم بود، ازم چهارده سال بزرگتره و هر چقدر عاقل شده باشم به اندازه ی اون بلد نبودم خودمو کنترل کنم. می تونستم قدرتشو بازم حس کنم! پشتش گرمه که سینه سپر کرده....

فکر مژده توی قلبم زبونه می کشید، رومو برگردوندم و عسل توی بغلم تقلا می کرد. روی زمین گذاشتمش، نمی دونم چی توی اتاق نظرشو جلب کرده بود که به یه سمت دیگه ی اتاق رفت، بدون اینکه متوجه حرفای منو الا بشه انگار هزارساله مکالمات ما دوتا رو باهم شنیده بعد طرف یه سوال تو خیابون از من پرسید قشقره به پا کرد، عسل پدرشو حس کرده .

-نفهمیدم چی گفتی! مقابله به مثل؟

رومو برگردوندم و صدای مژده وقتی تلفن خونمونو جواب داد توی گوشم پیچید، کاش زنگ نمی زدم، تک تک احوال روزای نبود اعلا از سرم عبور کرد. حس می کردم حنجره ام

داره از بغض می ترکه. نمی تونستم حرف بزnm انقدر پر از حرف بودم که نمی تونستم دهنمو باز کنم.

در اتاقو باز کردم و بیرون رفتم. پامو که به سالن اول گذاشتم چشم تو چشم شهدخت خانم شدم، خیره بهم نگاه می کرد، کاش نمی اومدیم. چقدر شرایط بدیه...مادرش چقدر پیر شده...گیتی جون کنارش نشسته بود و با چشم و سر اشاره کرد که جلو برم..

به سمتش رفتم اما انگار پاهام باهام یاری نمی کرد.. انگار که شهدخت خانم سرابه و هرچی جلوتر می رم بیشتر ازش دور میشم. طول سالن شاید کمتر از بیست متر بود اما برای من طولانی بود. جلوش دو زانو نشستم و بی حرف اشکاش روی گونه اش فرو ریخت. دستشو گرفتم و دستمو محکم فشرد و آروم گفت:

-محمود با تموم بی خیالی هاش کل تهرانو دنبال عروس و نوه اش گشت، می دونستم ایرانید، اعلا گفت...یکی دوماه بعدش خودشو بهمون رسوند که بیاد...برگشت...سونیا برگشت اما تو نبود، نه تو بودی نه نشونی ازتون بو...اعلا من باز از دست رفت...سونیا رفت...محمود با چشم انتظاری از دنیا رفت، محمود انتظار بچه اشم می کشید اما...اما....

گریه امان ادامه ی حرفو بهش نمی داد. یه پیرزنی کنارش روی مبل تک نفره ی پهن نشسته بود، خیلی پیر بود و صورتش پر از چین و چروک بود. عصاشو مابین پاهاش گذاشته بود و دوتا دستشو بالا عصا نگه داشته بود و منو خیره نگاه می کرد. شهدخت خانم یکی از دستامو رها کرد تا اشک هاشو پاک کنه.

-مادر محمود؛ آلازایمر داره نمی دونه چی شده. توی چهل سال پیش زندگی می کنه. عاطفه اومد کنارم نشست. توی دستش یه چیزی بود، به دست مشت کرده اش نگاه کردم و گفت:

-یه بار که از شیمی درمانی میومدیم پشت ویتترین یه طلافروشی اینو دید. مشتشو باز کرد و یه دستبند طلا که آویزه های رنگی دورتادورش بود، توی دستش بود. با بغض و گریه گفت:

-بهم گفت عاطی من خیلی دوست داشتم بچه ی اعلا رو ببینم، من این دختری دوست دارم، تورو می گفت سونیا می گفت این فرق داره، بچه اشونو به دنیا نیومده دوست دارم اما من عمرم کفاف نمی ده می دونم.

زد زیر گریه و گفت:

-اینو خرید که هر وقت اومدی به بچه ی اعلا بدم، حتی نمی دونست بچه دختره یا پسر اما...اما اینو گرفت سونیا...سونیا...

دستبندو گرفتم و عاطفه رو بغل کردم. به خوبی حالشو درک می کردم، از دست دادن پدر سخت ترین غم دنیا بود، باهاش هم دردی می کردم، خاطرات زیادی با پدر اعلا نداشتم اما با یه پدر خاطره زیاد داشتم که می تونست بغض منو توی حجم بالا به یه انفجار غم انگیز تبدیل کنه.

سر مادر اعلا برگشت و به یه نقطه خیره شد. آروم از عاطفه جدا شدم و دیدم نگاه گیتی هم به همون نقطه خیره مونده. مصمم برگشتم و دیدم اعلا درحالی که عسل توی بغلشه از اتاق بیرون اومده. قلبم فرو ریخت، عسل برای اینکه بیرون نیاد گریه می کرد اما حالا توی بغل اعلا آرومه و به جاش عاطفه و عمه هاش گریه اشونو از سر گرفته بودن.

حس کردم تموم این سالها اعلا از عسل دور نبوده، عسل چطوری می تونه با پدری که ندیده تا این حد ارتباط برقرار کنه؟ اعلا با اخم و جذبه و سکوت به من خیره شده بود، با این کار می خواست بهم بفهمونه هرچقدر که بچه اشو ازش دور کنم اون می تونه بچه اشو به آغوش خودش برگردونه.

گیتی آروم کف دستشو روی زانوم گذاشت، بهش نگاه کردم با چشماش باهام حرف می زد، انگار می گفت: "حرفی نزن، کاری نکن!" عسل صدام کرد و به سمتش برگشتم.

اعلا بدون اینکه عسل تقلا کنه و بخواد روی زمین گذاشتش و گفت:

-برو پیش مامان.

یه جووری تعجب کردم که نفسم برای دم جدید بالا نمی اومد. فکر کردم می خواد بچه رو بگیره تا منو بترسونه!!!! رهاس کرد تا به سمن بیاد!!! عسل به سمتم دوید و روی پام

نشست. دستشو دو گردنم انداخت و من با همون تعجب همچنان به اعلا خیره بودم که به سمت مردونه که توی سالن دوم بود رفت. با همون تعجب به گیتی وفروغ نگاه کردم که با سکوت معناداری بهم زل زده بودن.

مادر اعلا با تردید گفت:

-سونیا؟((لبخندی زدم و رو به غسل مادر و خواهر اعلا رو معرفی کردم و گفتم مامان بزرگ و عمه است)):

-غسل برو بوسشون کن

غسل بلند شد و مادر اعلا و بغلش گرفتتش و با جان و دل بوسید و گفت:

-تو نوه ی منی؟میدونی من کی ام؟

غسل_مامانم گفت مامان بزرگمی

مادراعلا_من مامان همون اقائیم که تو بغلش الان بودی

غسل-اسمشو گفت اعلا

عاطفه_باهاش دوست شدی؟

غسل یه لبخند رضایت زد گفت:اره بهم گفته برام عروسک گیسو کمندو میخره ...

آروم غسلو بوسیدم و یه کنار رفتم و به دیوار تکیه دادم. گیج بودم! این همه وقت فکر می

کردم اعلا برگرده چیکا رمی کنه، دور از تصورات من بود...غسل حرف میزد و شهدخت با

حال بی جونی و با حسرت نگاش میکرد و خودشو تکون میداد و زیر لب با غصه میگفت:

-خاک بر سر من...خاک بر سر من...

با بغض گفت:

-من بچه امو ندیدم...عاطفه بین...

لبشو محکم گزیده بود و بی صدا اشک می ریخت. عاطفه با شوری که کنترل می کرد

گفت:

-غسل؟ چیزی می خوری برات بیارم؟

عسل باسر بلند کرد دنبال من گشت و بلند شد به طرفم بیاد در حالی در جواب عاطفه گفت:

-نه.

خودش بیشترتوی بغلم جمع کرد و گفتم:

-عسل! ازعمه عاطفه تشکر کن بعد بگو نه!

عسل شونه بالا داد:

-عمه یعنی چی؟ مگه نگفتی خواهر و مامان اعلاست

شهدخت خانم امان نداد من عسلو توجیه کنم سریع گفت:

شهدخت خانم با بغض گفت:

-من مامان بابا اعلام، نه اعلا

قلبم هری ریخت، بابا؟ اعلا؟ عسل نمی دونست اسم پدرش همون اعلائی که انقدر براش آشناست! با رعب به سمت گیتی و فروغ نگاه کردم اما به جای اون ها نگاهم به سمت دیگه ای کشیده شد. در سالن دوم چهار طاق باز بود و فروغ دقیقاً کنار در نشسته بود و اعلا هم روبروی ورودی در مقابل من نشسته بود و بهم خیره بود...

انگار نگاهش علاوه بر نفوذ، نفوسم داشت و به دلم نفوسی می زد که دلم راه خودشو گم می کرد. نفسم تا حنجره ام میومد و از دست می رفت. قفسه ی سینه ام جوابگوی اون خجم از هیجان نبود...عسل یهو بلند صدام کرد و شونه هام بالا پرید:

-مامان؟ بابا اعلا کیه؟

جای جوا به عسل باز به اعلا نگاه کردم. زمان متوقف بود و من...من همه چی رو جز رد نگاه اعلا گم کرده بودم، عاطفه دستشو روی زانو هام گذاشت و منو از اون دنیایی که غرق بودم بیرون کشید و آروم گفت:

-عسل نمی دونه؟

گیج گفتم:

-چیو؟

سردرگم نگاش کردم و گفت:

-نمی دونه اعلا باباشه؟

-من...من اسم پدرشو نگفتم اما می دونه اعلا....

عسل وسط حرفم پرید و گفت:

-من یه اعلا می شناسم، اعلا اونجاست.

به اعلا اشاره کرد و اعلا قند توی دلش آب شد و از جا بلند شد. انقدر هول شدم که توی جام جابه جا شدم، نمی دونم از چی هول کردم. از اینکه جلو بیاد؟ من که چند دقیقه قبل توی اتاق باهاش حرف زدم!!! جای اینکه به سمت ما بیاد از جلوی در سالن دوم گفت:

-عاطفه چای بیارید.

عسل مشتمو باز کرد و دستبندو ازم گرفت و گفت:

-این واسه منه؟

شهدخت خانم با بغض گفت:

-اعلا؟ اعلا بیا ببین بابات چی برای دخترت گرفته بود...

خانمی که ظاهرا عمه ی اعلا بود با گریه گفت:

-داداشم حسرت به دل نوه و پسرش از دنیا رفت. حالا همه هستن و داداشم نیست.

اعلا کجا بود؟!!! کجا بود که پدرش توی حسرت اون مرده باشه؟!!!! اعلا نگاه زهرآلودی به عمه اش کرد و بعد به دست عسل نگاه کرد و گفت:

-بابا خریده؟

عسل رو به من گفت:

-بابای کی مامان؟ بابای من؟

کف دست کوچولوشو روی سینه ام گذاشت و پرسشگرا بهم نگاه کرد. جرات نمی کردم به کسی نگاه کنم، شرایط تموم توان منو گرفته بو. آروم با صدای لرزون گفتم:

-نه عزیزم، بابابزرگت...بابا...بابا.....

گیتی سریع گفت:

-عسل! بیا اینجا من برات تعریف می کنم، بیا اینجا ببینم چی گرفتی.
فروغ هم گفت:

-خوش به حال عسل چه هدیه قشنگی گرفتی.

شالمو جلو کشیدم و خودمو جمع و جور کردم، کاش برای عسل تعریف می کردم، چیه؟
اینکه پدرش تورو از زندگیش پس زد؟ اینکه خانواده اش ازت حمایت نکردن؟ اصلاً نباید
میومدی، آخرش که چی؟ عسل بزرگتر می شد و می فهمید بعد منو محکوم می کرد، تو
به چی محکوم بشی؟ به وفاداری؟ اعلا تورو کنار گذاشت...

جلوی شالمو باز کردم، آتیش توی تنم گر می گرفت. توی این هوای سرد من شرشر عرق
می ریختم. از جام بلند شدم و گیتی بدون اینکه متوجه ی من باشه سعی می کرد قفل
دستبند عسلو ببندد، رو به فروغ گفت:

-چشمم نمی بینه ببین تو می تونی ببندی.

از سالن بیرون زدم توی حیاط رفتم، کاش عسل هنوز توی شکمم بود تا از اینجا بدوام و
برم...برم...برم از این فضای غریب که طاقت منو گرفته. روی پله ها نشستم. کف دستامو
روی سرم گذاشتم، دلم چرا هنوز توی خونه است؟ لعنتی به این احساسا...لعنتی به این
احساس چرا نمی فهمه ترکم کرده؟ رفته..خیانت کرده..سوخته چرا نمی فهمی؟

دلم می تپله، نه از شور و هیجان از دیدن اون می تپه... به خودم نهیب ردم، باید برای
عسل تعریف می کردم که اعلا پدرشه! خدایا من چرا انقد راحمقم! عشق آدمو احمق می
کنه، شبیه من میکنه. بارون همچنان می بارید، پابرهنه بودم، از جا بلند شدم، بدنم از
داخل انگار تب داشتم، زیر بارون رفتم...چطوری این همه روز گذشته و من هنوز تکلیفم با
خودم مشخص نیست؟

از در خونه بیرون رفتم، این همه سال انتظار این لحظه رو کشیدم، خواستم قوی باشم،
خواستم فراموش کنم ولی انقدر به این لحظه فکر کردم که آخر گیرش افتادم. با همون
حال و تب و تا اول!

آدمای ضعیف نیستن فقط به احساسشون معتادن! جلوی در خونه نشستم، یه سکوی کوتاه جلوی در بود و روی اون نشستم. زانو هامو توی بغلم گرفتم، سرمو روی زانو هام گذاشتم و صورتمو بین زانو هام قایم کرده بودم.

بارون به تنم می خورد، با حلقه ام بین انگشتای دستام بازی می کردم، توی خلوت ترین جای افکارم آروم صفحات زندگیمو ورق می زدم، یه جواری که انگار می خوام خودمو گول بزنم یعنی من به اعلا نمی خوام برسم... اما وقتی به لحظه ی ورودم به اون خونه رسیدم دور تند رفت، شبیه یه معتادی شدم که بعد چهار پنج سال پاک بودن موادی که بهش معتاد بوده رو مصرف می کنه و تک تک سلول هام مشامشون فعال شده.

اعلا رو حس می کردم، درد اعلا، عشق اعلا رو ترس اعلا... از نظرم عبور کرد. علایقش به دو نوع فیلم بود که یکی ترسناک بود و من سرمو توی پهلوش قایم می کردم تا صحنه های ترسناک رو نبینم اما اون با اشتیاق نگاه می کرد و منو وادار به همراهی می کرد...

دوم به فیلم های پورن علاقه داشت، اولین باری که اتفاقی توی فلشش اون فایل پر از فیلم رو دیدم چقدر... چقدر گریه کردم، حس می کردم بهم خیانت شده وقتی شب خونه اومد و دید دارم گرهی می کنم جواری دست پاچه شده بود که انگار جونشو دارن جلوی چشمش می گیرن. بهش گفتم:

چرا اینارو داری؟ مگه نه که هرکاری دلت می خواد با من میکنی پس چرا این فیلم هارو نگاه می کنی؟ چون من شبیه اونا نیستم؟ چون هیکلم شبیه اونا نیست؟
فلشو از بالای پنجره به بیرون پرت کرد، بغلم کرد و گفت:

هیچ کسو به تو ترجیح نمیدم. دیگه نگاه نمی کنم.

اما بعد فهمیدم اون فلش فقط یک سری از فیلم هاش بوده اما برای اینکه ازم عصبانی نشه حرف نزدم تا ازم من عاصی نشه، دعوا مون نشه، برای اینکه مهرشو از دست ندم... احمق... احمق... اون مریضه می فهمی... می فهمی....

حلقه ام از دستم افتاد سریع سربلند کردم ببینم کجا افتاده، روی زمین پر آب بود، زانو زدم، دستمو توی آب های کثیف کف خیابون فرو کرده بودم که حلقه امو پیدا کنم، از

خودم حرصم گرفته بود، چرا دنبال حلقه ی اعلام؟ از حرص گریه می کردم و تو آب دنبال حلقه ام می گشتم...

کجا افتاد؟ لعنتی کجا افتادی؟ با حرص کف دستمو تو آب ها زدم و با صدای خش دار توی گلوم گفتم:
-آحاح لعنتی...لعنتی...

دو زانو نشستم و مشتام سر زانو هام بود...حس کردم کسی پشتمه، با هول برگشتم و دیدم پشت سرم ایستاده، خیره نگاش می کردم، از موهایش آب می چکید، دست مشت شده اش کنار پاش قفل شده بود و دست دیگه اش توی جیب شلوارش بود انگار توی دنیا کسی جز من و اون نیست، نه زمان نه مکان نه آدما...هیچی هیچی...

دستشو به سمتم دراز کرد، به دستش نگاه کردم و اروم مشتشو باز کرد، کف دستش حلقه ام بود...مور مورم شد، دستم رو شد! دیگه عذابو دوچندان می کنه. با نگاه مستاصل و درموندنم از دستش گرفتم و از جام بلند شدم. تا قدم برداشتم پام تو یه چاله رفت و پیچ خورد.

نگرفتم و حرص بیشتر از این بی احساسیش منو تو چنگاش گرفت! دندونامو روی هم فشار دادم و خواستم از کنارش رد بشم و تا دستموبه دسته ی در دراز کردم به عقب کشیده شدم. انقدر محکم ارنجمو گرفته بود که وقتی تقلا می کردم نه خودش تکونی خورد و نه دستش. با دندونای رو هم و حرص گفتم:
-آحاح، آخخ.

-پنج سال قبل بهت گفتم دادگاه خویش پرسیدی یعنی چی؟
من رو به در بودم و اعلا پشت سرم کمی عقب تر از من ایستاده بود. منو به سمت خودش کشید، با کف دستمو محکم هولش دادم و با حرص گفتم:
-چیزی قبل از اولین مسیجی که بهت زد و گفت: عشقم داری بهم خیانت می کنی؟" یادم نمیداد.

سرشو جلو ارود و چشم توی چشم شد و گفت:

-دادگاه خویش یعنی خودت به حساب قانونی یکی برسی.

-کدوم قانون؟ اون قانونی که یه دختر بچه رو که تازه زندگیشو از دست داده رو توی خونه

ات بکشی وبه وکیلش پول بدی که بهش خرج ماهیانه نده که محتاجت بشه؟

با سکوت تلخ نگام کرد، دستاموبه سمت پایین کشیدم:

-بهم گفתי عوضی نیست، اگر بهم بگن عوضی ترین آدم زندگیت کی بود میگم تو!

انگشت اشاره امو به سینه اش زدم وبا چشمای براق شده و صدایی که حنجره امو خراش

می داد گفتم:

-تو! تو لعنتی....تو...

ازش گذشتم...نفس نفس می زدم، سرم گیج می رفت، سربلند کردم، بارون با دونه های

درشت و زمخت مثل شلاق به تنم می خورد. دیوار رو گرفتم اما دستم جون نداشت. چنگم

از دیوار عبور کرد و تعادلمو از دست دادم و زمین خوردم.

وقتی جنگ درونت باشه از هزاران جنگ بیرون مخرب تره، بدتر خراب می کنه چون هم

دشمن خودیه و هم نظام خودیه. نمی دونی جز خودی به کی اعتماد کنی و از همون

خودی می خوری.

روی زمین افتاده بودم و حیاط دور سرم می چرخید....سنگین می شدم گوشام از چشمام

سنگین تر می شد و حتی نفهمیدم کی و چطوری از اون حال خارج شدم.

اولین عضوی که بعد از بیهوش فعال میشه گوشاته و حتی شده چند ثانیه زودتر از بقیه

گوشات می شنوه. صدای گریه غسل میومد! مادر اینطوری دیگه اول از همه صدای بچه

اشو می شنوه. حتی جون نداشتم بگم به هوش اومدم و غسل به من بدید. پشت بند

صدای غسل صدای فروغ اومد که با صدای آروم و معترض گفت:

-آقا اعلا این بچه که امروز تازه شمارو دیده، بدین من آرومش می کنم، الان مادرشو

اونطوری دیده ترسیده.

شایان با طعنه گفت:

-پدریش یهو زده بالا.

اعلا با تشر گفت:

-دهنتو گل بگیرم راحت تری یا سیمان؟

گیتی جون با لحن دلجویانه گفت:

-عسلی میای بغل مامان گیتی؟

عسل با حق حق گفت:

-مامانم...مامانم مرده؟

اعلا سریع جواب داد:

-نه دخترم قربون چشمت برم مامانت خسته بود خوابش برده، می خوامی اتاق بریم؟

فروغ سریع گفت:

-نه یه وقت...

اعلا وسط حرفش پرید و تاکید کرد:

-اگر گریه نکنی می برمت چون مامان بیدار میشه باشه عزیزم؟

عسل با حق حق گفت:

-با...باشه...باشه...

گیتی با کلافگی گفت:

-سونیا الان صدای بچه رو بشنوه...

-خانم این بچه داره هلاک می شه نبرم که سونیا بیدار میشه؟ سونیا تا بیدار بشه عسل از

دست میره، شماها که انقدر ادعاتون میشه از پس بچه برمیاید که دوساعته داره گریه می

کنه؟

بابابزرگ سریع گفت:

-اقا برو...برو... خانم بسه دیگه این بچه که این چیزا نمی فهمه.

شایان با حرص گفت:

-این پنج سال کدوم گوری بودی؟

یه خانمی گفت:

-زبونتو گاز بگیری بی تربیت، حرمت صاحب عزا رو حداقل نگه دار.
شایان بلند و عصبی گفت:

-برادر زاده ی شما حرمت می دونه چیه؟ دختر خاله ی من با سه ماه شکم تا همین الان از دست این آقا هزار بار مرد و زنده شد، این بچه مونگول نشده من موندم چرا!!!! ما که این حال سونیا رو حفظیم ولی این بچه ترسیده، ما هر روز احوال سونیا رو اینطوری دیدیم، خانم جوزانی بزرگ، مادر شازده مگه شما شاهد نبودین؟ زنگ زد خونه اش صدای اون زن اول آقا رو شنید زنده زنده دیدم که مرد، تو آدمی؟ تو مردی؟ بچه ات توی شکمش بود تا صبح نمی خوابیدیم میترسیدم خودشو واسه تو که ترکش کردی بکشه.

اعلا با تشر ولی صدای آروم و خش دار گفت:

-من ترک نکردم، سونیا بود که پیچوند و رفت.

فروغ گفت:

-پدر بیامرز کجا رفت؟ شما فیلت یاد هندوستان کرد.

عسل با سکسکه ای که از گریه بود گفت:

-ما....مامانم....مامانمو می خوام....عمو....

اعلا رو می شناختم، صداش از عصابیت که کنترل می کرد می لرزید ولی با لحن آروم و شمرده گفت:

-دخترم من عمو نیستم من باباتم.

شایان عصبی داد زد:

-واقعا اعلا بی شعوری، اینطوری به بچه میگن؟

-نه می دارم هر وقت دخترخاله تو عشقش کشید بگه من با بچه ام چه صنمی دارم. یا میذارم ببینم عشقش می کشه کیو بابای بچه ی من معرفی کنه.

صدای وای و یته فروغ و گیتی اومد، با بی جونگی و حرصی که توی سینه ام ذوق می کرد سرمو از دستم کندم. قلبم می سوخت، اون حرف اخرش قلب منو می سوزند. سرم به شدت گیج می رفت، اتاق نیمه تاریک بود. از جام بلند شدم و به در و دیوارو گرفتم تا راه

برم. تلو تلو می خوردم، جونم از تنم رفته بود، این همه عشقو به چی می فروشه؟ اون منو ترک کرده...اون با زنه رفته بعد من مجرمم؟...

بی رحم...ظالم...ظالم...دلم می سوزه از حرفاش...جونم می سوزه...درو باز کردم و زیر زانوم خالی شد و تو همون چهار چوب در قبل اینکه درو بگیرم زمین خوردم. اعلا پشتش بهم بود و عسل توی بغلش بود. شایان مقابلش بود.

اکثر مهمونا رفته بودن، گیتی وفروغ پشت شایان بودن و بابابزرگ هم روی مبل نشسته بود، عسل تا منو دید از بغل اعلا خودشو پایین سر داد و به سمتم دوید. چشمای اعلا رو دیدم، رنگش پریده بود، موج نگرانی توی چشماش یه تنه قیام خونی راه انداخته بود. زیر لب با لبایی که به حدی خشک بود که موقع حرف زدن حس می کردم پوستش از هم باز میشه و می سوزه گفتم:

-نامرد...نامرد...من...من حلقه امو حتی بعد این همه خیانت تو...بعد این همه سال از دستم درنیاوردم، متعهد بودم چون ازت بچه داشتم...

اشکم فرو ریخت، باصدای زیر گفتم:

-بگو...بگو چه بلایی سرم آوردی بگو...

اعلا که از خشم نفس نفس می زد با صدای آروم گفت:

-گفتم بمون لش مرگمو میارم، میام دنبالت.

-کی؟ وقتی از مژده عشق سابقته خسته شدی باز به من برمی گردی؟

-توی هیچ نمیدونی! حتی نخواستی پیگیرم بشی، تو همیشه می خواستی بری، اخرم رفتی...

-کجا؟...کجا برم؟ عاطفه؟

عاطفه درحالی که اشکاشو پاک می کرد از جا بلند شد و گفتم:

-اعلا رفت؟ رفت؟

اعلا به عاطفه چشم دوخت، عاطفه تو نگاه اعلا وارفته بود و با گریه گفتم:

-بابات می گفت اعلا رفته، باباتم می گفت رفتی...تو رفته بودی...

-بچه ام توش شکمت بود، کدوم گوری می رفتم؟
شایان با حرص گفت:

-یعنی منظورت اینکه که هم اینو می خواستی و هم اونو؟
اعلابدون اینکه برگرده با دندونای رو هم گفت:

-شایان خفه شو؛ بچه ام می ترسه وگرنه فکتو خرد می کردم.
شایان زهرخندی زد و گفت:

-سونیا؟ بگو بچه رو می خواستی سقط کنی چون این آقا خیانت کرده بود.
اعلا بی طاقت نعره زد:

-خیانت نکردم.

عسل توی بغلم چنان پرید که ترسیدم سخته کنه محکم گرفتمش و به خودم فشردم. اعلا از خونه بیرون رفت و عسل بلند گریه می کرد و از ترس می لرزید...حیرون به جمع نگاه می کردم..شیشه های در هنوز می لرزید.

توی سرم پر از هوا بود، پر از خونی که توی سرم جمع شده بود. فروغ برام آب قند آورد، بابا بزرگ هم عسلو ازم گرفت تا ارومش کنه. شایان هم از خونه بیرون رفت و بابابزرگ گفت:

-چرا دعوای تو سرتونو دارید بیرون میریزید؟ مگه زبون حرف زدن ندارید؟ تو می ری بیرون اعلا با تن خیس و گلی و غش کرده میارتن، الانم فقط تهمت و شکوه و قضاوت... همه اشتباه داشتیم؛ همه...

با گریه گفتم:

-جای من هرکی بود می رفت، من اشتباهی نکردم بابابزرگ عادل نشو هرکی جای من بود می رفت.

گیتی منوبه آغوش کشید و مادر اعلا گفت:

-چرا اثری ازتون نبود؟ اعلا اومد دنبالتون گشت، خونه به خونه...فکر می کردیم قاقاچی از ایران رفتید، اعلا امیدشو از دست داد، دنبالتون دیگه نگشت و باز تبدیل به اعلا قبل

سونیا شد...رفت، حتی مارو هم از یاد برد محمود چقدر دنبالتون گشت، هیچکس آدرستونو نمی داد...نشونی نمی دادن... اعلا رفته بود و دست ما به جایی بند نبود حتی توی اسامی استاید دانشگاه ها دنبالتن می گشیتیم اما نبودید...اعلا می گفت سونیا رو ممنوع الخروج کرده بود.

عمه ی اعلا گفت:

-چطوری از طریق دانشگاه پیدا نکردین؟

بابابزرگ گفت:

-چون من فامیلمو عوض کردم که پیدا نکنید، قسمت اول فامیلمو حذف کردم.

به بابابزرگ نگاه کردم به خاطر من حتی از اسم و رسمشم گذشته بود. عمه ی اعلا با اعتراض گفت:

-آخه آقا شما بزرگترید، استاد دانشگاه این مملکتید چرا خودتونو توی دعوا دوتا جوون انداختید؟

بابابزرگ-چون وقتی بچه اتون با یه شکم حامله جلوی چشमतون آب بشه شما منطق نداری و فقط دنبال چاره اید که نجاتش بدید وقتی هر لحظه از اینکه دست به کار خطرناکی بزنه و جون خودش و بچه اشو تو خطر باشه دیگه نمی تونید به درست بودن افکارتون کاری داشته باشید. اعلا کم نامردی در حق نوه ی من نکرد، تموم سهام ارثیه اشو با وکیلش بلاک کرد که سونیا به پول اعلا محتاج بشه، به زور و بی خبر عقدش کرد تا حس خطر کرد یه بچه توی دامن نوه من گذاشت و بعد هم سر و کله ی زن سابقش پیدا شد و سونیا رو داشت می کشت. ما شبیه فراری های سیاسی شده بویدم اینا از سر کیه؟ از سر بی فکری های اعلاست! بعد سونیا رو ممنوع الخروج کرد که به انگلیس برنگردیم، اینا کم بود که فهمیدیم به همسر اولش برگشته...

تو قلبم خالی میشد، حس می کردم دنیا تنگ شده کوتاه شده دیگه زندگی چیزی برای ادامه دادن نداره، اعلا...اعلا دل منو سوزونده، دیگه زنده زندگی نمی کنم همطور که این سال ها زندگی نمی کردم...

بابابزرگ نفسی کشید و ادامه داد:

- شماها بودید چیکار می کردید؟ می گفتید بشنیم بینم اعلا میاد یانه؟ من نمی گم اشتباه نکردیم، باید دنبال اعلا می اومدیم چون پای یه بچه این وسط بود، نباید بی نشونی می موندیم اما چطوری؟ مگه اثری از آقا اعلا بود؟
مادر اعلا با بغض گفت:

- اعلا حالش خوب نبود این دومین باری بود که زندگی و بچه اشو از دست مید. عاطفه تموم نشونی هایی که خودتون بهمون داده بودی رو به اعلا داد، اعلا که گفت سونیا ممنوع اخروجه انگار آب سرد روی سر ما ریختن، فکر کردیم شاید قاچاقی رفتید، اعلا تا انگلیس هم رفت اما اونجا هم نبود... از انگلیس برگشت و دیگه اعلا همیشه نبود خودشو باخت... رفت... اعلا رفت... انقدر از زندگی سرد شد که دیگه دنبال سونیا نگشت، اعلا واقعا رفت....

فروغ با پوزخند گفت:

- با مژده خانم یا بی مژده خانم؟

عاطف- خانم اون زن دیوانه بود... دیوانه!

گیتی گفت:

- گناه بچه ی من چی بود؟ مگه سونیا این وسط مقصر بود؟ آقا اعلا گفت سونیا چند وقت باشه تا من مسئله ی مژده رو حل کنم و اینو تحویل تیمارستان بدم بستریش کنند بعد کاشی به عمل اومد که آقا خانومو برده توی خونه اش.

عاطفه با غصه گفت:

- کدوم خونه؟ مژده دار و ندار اعلا رو بالا کشید.

فروغ با حرص گفت:

- بفرمایید! مگه باهاش بوده که بالا کشیده؟ اخیانا روجوع نکرده بود؟

-نه خانم بحث اینا نیست، مژده از اعلا سفته داشته سفته هایی که اعلا فکر می کرده سر کشته شدن بچه اش برای اینکه مژده رو مجازات نکنند پدر مژده پاره کرده اما اعلا گول زده بود و واسه همچین روزی کنار گذاشته بودن...

دستپاچه توی جام جا به شدم و به بابابزرگ نگاه کردم که کمی جلوتر اومد و رو به امین گفت:

-امین جان؟ یه کارتون برای عسل می زاری؟

امین از جا بلند شد و گفت:

-عسل بیا ببین چه بازی هایی توی گوشیم دارم.

امین، عسل رو به هوای بازی های گوشی به سمت خودش کشوند و بابابزرگ گفت:

-یعنی چی عاطفه خانم؟ سفته برای چی؟

-خب میدونید که ما وضع مالی خوبی نداشتیم و اعلا هم تازه یه پزشک نوپا بود، برای کلینیک دندون پزشکی زدن کلی دستگاه و پول می خواست و پدر مژده در قبال سفته کلینیک رو با کل وسایل به اعلا داد. به نام اعلا زد ولی با دوبرابر سفته که اعلا کار کنه و پول رو بهش برگردونه .

مادر اعلا با پوزخند گفت:

-بابای مژده انقدر داشت که اعلا می گفت این پولا براش پول خرده و به قولی مژده تنها بچه اش بود و خب براش همه کاری می کرد.

عاطفه سرشو به تایید تکون داد:

-اعلا هم انصافا هرکاری می کرد تا پول کلینیک رو برگردونه اما عمر اون زندگی کفاف این تسویه رو نداد.

حیرون و سردرگم به فروغ و گیتی که بالاسرم بودن نگاه کردم و عاطفه گفت:

-بچه رو کشت و اعلا زندان انداختش. پدر مژده اومد گفت سفته هارو پاره می کنم و جلوی چشم اعلا پاره کرد و اعلا گفت مگه بچه ی من زنده میشه؟ مالت برای خود و من بچه امو از دست دادم. پدر مژده با پولم نمی تونست اعلا رو بخره و از طریق روان پزشک و

پرونده پزشکی مژده اقدام کرد که مژده هم رفت تیمارستان اما تا کی؟ تا وقتی که پدرش ترخیصش کرد.

بابابزرگ متفکر گفت:

-مگه هر کی هر کیه الکی ترخیص کنند؟ طرف قاتله چه یه نوزاد و چه یه آدم بالغ!

مادر اعلا آروم روی پاش زد و گفت:

-آقا همایون! مگه شما نمی دونید پول هم قدرت میاره و هم خریدار همه چی و همه کسه؟

فروغ با حسرت گفت:

-پناه بر خدا!!! بابا رو می گرفتن می نداختن تیمارستان!! وضع بابائه بدتره.

گیتی گفت:

-لابد مژده هم با سفته ها برگشته.

عاطفه روی مبلی نشست و گفت:

-فقط این نیست، دار و ندار اعلا رو گرفت و گفته بود اگر سفته هارو نقد نکنی باید رجوع کنی، اگر رجوع نکنی سونیا رو می کشم و برای من پیدا کردنش خیلی آسونه. کافیه یه تلفن بزنم، اعلا تموم اموالی رو که داشت از کلینیک گرفته تا خونه و ماشین همه به نام مژده می زنه و سفته هارو میگیره چون دوبرابر نرخ بوده و اعلا می گفت بیشتر پول دادم تا فقط بره. بهش گفته نه به پلیس می دمت و نه به تیمارستان برمی گردونمت فقط از زندگیم گمشو من بخشیدمت. اعلا میاد و فکر می کنه همه تموم شده اما مژده بود...روانیه...اون پول نمی خواسته، اعلا رو می خواسته...اعلا برمیگرده که بیاد ویلا دنبالتون که اعلا تو تو راه دارو دسته پدر مژده گیر میندازن و کت بسته برای مژده میارنش

گیتی عصبی نگاهی به من که با دهن باز و وارفته و پریشون به عاطفه خیره بودم انداخت و گفت:

-یعنی چی گیرش میندازه؟ اعلا مگه مرغه که تور روی سرش بندازه و بگیرتش؟

مادر اعلا با غصه گفت:

-خانم ما می گیم پدر مژده برو و بیا داره، اشاره کنه اینجا آدم می ریزه، اعلا رو گرفتن و کت بسته بدن، ما هفت ماه از اعلا خبر نداشتیم زنیکه توی همون خونه ی اعلا زندانیش کرده بود و بسته بودش. برای اینکه صدای علی درنیاد و بمونه به بچه ام موروفین می زده، اون زمانی که تو زنگ زدی و مژده جواب داده دقیقا همون زمان بوده زد زیر گریه و گفت:

-بچه ی منو داشته می کشته، پدر اعلا چند بار دم خونه اش می ره و همسایه ها می گن اینا توی خونه ان و هرچی در می زنه هیچکس درو باز نمی کنه. بابای اعلا هم ساده بوده می دونید که....برگشت خونه و من گفتم چرا به پلیس زنگ نزدی شاید بلایی سر بچه ام آورده باشه. برگشتیم دم ساختمان و با پلیسم رفتیم دیدم جا ترو بچه نیست! در چهار طاق باز بود و هیچ رد و اثریم ازشون نبود توی یخچال چندتا مورفین بود که اصلا خونه هم پلمپ نکردن و چند وقت بعد فهمیدیم اونجا رو فروختن والله که ما سر از این قوانین درنیاوردیم!

فروغ با تعجب گفت:

-پناه بر خدا!!!! ادم چیا می شنوه!

دهنم به سختی باز شد، صورتم خیس بود، نمی دونم کی اشکام صورتمو غسل دادن یا تنم از ضعف زیاد اونطوری خیس عرق شده؟!
-کجا....کجا بردش؟

عاطفه نفس غمگینی کشید و گفت:

-بعد کوهسار یه جایی بود که اصلا فکر نمی کنی کسی اونجا زندگی کنه، پدر مژده اونجا یه عمارت بزرگ ساخته بود که از هر طرف عمارت یه هکتار دو هکتار زمین بود و عین دژ درست کرده بود. ما کارمون شده بود اداره آگاهی رفتن و در به در دنبال اعلا گشتنو مستاصل با درموندگی به بابابزرگ نگاه کردم و سری به طرفین تکون داد. مادر اعلا گفت:

-آره سونیا جان اعلا توی این اوضاع بوده، با بدبختی و شکایت و این دادگاه و اون دادگاه رفتن از زیر زبون بابائه کشیدیم، می دونی چندتا قاضی عوض شد تا یه عادل به پستمون خورد؟ حکم نمی دادن، پرونده رو مختومه اعلام می کردن یا هی عقب می نداختن و نمیدونم پروسه های قانونی دیگه، ما داشتیم دیوونه می شدیم، محمود خدا بیامرز فقط کار عقل کرد بابای مژده رو ممنوع الخروج کرده یه وکیل گرفتیم و گفتیم خونه امون به جهنم بره بچه امونو نجات بدیم، با بدبختی اعلا رو پیدا کردیم.

بابابزرگ آروم گفت:

-الان مژده کجاست؟

مادر اعلا با نفرت گفت:

-خبر مرگش بیاد تو تیمارستان، پدرشم توی زندانه، خدا قاضی پرونده رو خیر بده، اینارو به سزا رسوند.

همه به من نگاه کردن. شبیه محکوم های بی گناه توی جهنم بودیم، هم من و هم اعلا... سرمو به طرفین تگون دادم و گفتم:

-من...همون روزای اول بعد اعلا مردم، از مرده چه توقعی دارید؟

گیتی سرمو به آغوش گرفت و عاطفه گفت:

-سونیا؟ ما تورو مقصر نمی دونیم، اعلا...اعلا رو نمی دونیم...اعلا حتی واسه احوال بد بابا هم نمی اومد، سرکار نمی رفت، به خاطر بابام مجبور شد چون ما تموم داراییمونو برای وکیلش داده بودیم و پول درمان بابارو نداشتیم مجبور شد باز سرکار بره، وضعیت کارشم خدا می دونه دکتري که صاحب درمونگاهه میگه اعلا با خودشم دعوا داره و با خودشم قهره. تموم شیفت هارو برمی داره و به کارش نمی شه ایراد گرفت اما اخلاق نداره

از جام بلند شدم اما تعادل نداشتم گیتی وفروغ زیر بغلامو گرفتن.

-خوبم...خوبم...می خوام برم توی حیاط...دارم خفه میشم..

گیتی نگران به بابابزرگ نگاه کرد:

-همایون؟

-گیتی جون نه؛ می تونم.

بابابزرگ گفت:

-عاطفه جان شما باید این جریان هارو بهم می گفتی.

-آقا همایون مگه شما پیام های منو می خندید؟ مگه قبلی هارو جواب دادید؟

بابابزرگ سری به طرفین تگون داد:

-چه جریانی شد.

فروغ با نگرین گفت:

-الان آقا اعلا ترک کرده یا اعتیاد داره؟

عاطفه با تعجب گفت:

-و!!! فروغ خانم؟!!!

مادر اعلا با دلخوری گفت:

-معلومه که ترک کرده بیمارستان خوابید، همین مونده بود دیگه اعتیاد داشته باشه، اخلاقش همینطوری غیرقابل تحمله!! ولله چشم امید داشتیم زن زندگی گرفته، به خدا من به این بچه خیلی امید داشتم گفتم بعد این همه سال اعلا می شه اعلا!!! ۱ نمی دونم کی این بچه و زن زندگیو چشم کرده، اعلا بعد بیمارستان تحت درمان روانشناس رفت پدرشو اون زنه دراورده بود بعد افتاد دنبال پیدا کردن سونیا گفتیم که تا انگلیسم اومد وقتی پیدا نکرد اعلا از هرچی که بود هم بدتر شد، شد بخت النحس، چه میشد کرد زندگی همیشه با اعلا سر جنگ داشته

درو باز کردم و از خونه بیورن اومدم. روی پله ی اول نشستم. سرمو توی دستام گرفتم...این همه وقت اینطوری گذشت؟! اعلا درگیر، من درگیر تر...اون بی گناه بود؟ داستان ساختگی نیست؟ مگه میشه ساختگی باشه می دونند که بابابزرگ همه چی رو تحقیق می کنه....

اعلا خودشو از بین برد تا به من و بچه امون آسیبی نرسه...آخ خدا...آخ خدا...دلم داره آتیش می گیره، چرا این زندگی انقدر تلخه؟ مگه من چند بار دیگه به دنیا میام که روی

خوش دنیای تورو ندیدم؟ اشکام فرو می ریخت، بلاهایی که سرش اومده رو و تجسم می کردم گیر یه روانی افتاده بود، خیانت نبوده...نبوده...

واللای واللی خدا...از جام بلند شدم، این حجم از اتفاقا توی دنیای من زیادی سنگینه...سنگین...نمی تونستم راه برم و سرم گیج می رفت. دو باره سر جام نشستم...مژده بهش مواد تزریق میکرده تا ازش سواستفاده کنه!!!!هه!اون بیرون فقط متجاوز یک مردو میشناسن نمیدونند چقدر اینطور زن ها وجود دارن!حالا اینو چطوری درست کنیم؟ باید پیشش برگردم؟ اعلا نیاد عسلو ازم بگیره...قلبم هری ریخت...صدای عسلو شنیدم که با بغض می گفت:

-بابا هما؟ مامانم کجاست؟

-توی حیاطه عزیزم...عسل نرو بیرون سرده...

-مامانم...

زد زیر گریه، دلم پر بود و صدای گریه عسل شبیه دل من بود. تا دستگیره در تگون خورد

همزمان صدای بابابزرگ هم اومد که گفت:

-گیتی؟ بده لباس تنش کنم...وایستا عسل...

-مامانم نباید بدون من جایی بره.

عاطفه با نگراین گفت:

-عمه جایی نرفته توی حیاطه.

-الان باز خوابش می بره خیس میشه برم مراقبش باشم.

مادر اعلا با گریه گفت:

-الهی من بمیرم که تو می خوای مراقبش باشی.

از جام بلند شدم و در دیوارو گرفتم. تو سرم پر از سرگیجه بود. خدایا باید چیکار کنم؟ باید

با اعلا حرف بزنم...اینطوری نمی شه...

چشمامو محکم بستم و باز کردم باید بهش بگم چی شد و چه اتفاقی افتاد، اعلا و کاراش منو به اشتباه انداخت و هرکی بود همین کارو می کرد...هرکی بود...بهش چی بگم؟ ما بلد نیستیم باهم حرف بزنینم، دعوامون میشه...

رفتم لبه ی باغچه نشستم و زیرلب گفتم:

-خدایا کم آوردم، این همه سال با خود درگیری گذشته، با حس اینکه بهم خیانت کرده، حس اینکه مژده جای منه و من هنوز از دست برداشتم حالا میان میگن گرفته بودنش؟ اومدن میگن...آی خدا...چه بکنم؟ چه بکنم...

صدای زنگ در اومد، دلم هری ریخت و از هول بلند شدم صدای باز شدن در اومد و منتظر به راهروی ورودی حیاط نگاه کردم ببینم کیه...اعلا اومده؟ صدای ضربان قلبمو تو گوشم میشنیدم... از تاریک گذشت و وارد روشنایی شد، یه خانم بود و بعدش دقت کردم و یکه خورده گفتم:

-مامان؟!!!!

-وای!

از جا پرید و به سمت من اون سمت حیاط توی تاریکی بودم نگاه کرد و گفت:
-کیه؟

توی نور اومدم، پشتش سرش سلنا ایستاده بود قدش بلند شده بود. آروم تر به نظر می رسید، همونطور بور و سفید بود. مامان به سمتم اومد و بغلم کرد و گفت:

-تو اینجایی؟!!!! خوبی؟ بچه ات کو؟ عسل کو؟

-بالاست، سلنا؟

سلنا به سمتم اومد و بغلش کردم و گفتم:

-عزیزم...

-سوسو چرا پیشمون نیومدی؟

-ایلیا کجاست؟

-پیش بابامه توی ماشین.

به مامان نگاه کردم:

-با ایوب اومدی؟

-مامانم زنگ زد و جریانو تعریف کرد گفتم پیام یه تسلیت بگم، این بی پدر نیمزاشت تازه الان تونستم پیام، اعلا بالاست؟
-نه.

بچه رو دید؟

سری تکون دادم و مامان متعجب گفت:

-خب؟ خب؟!!! چی شد؟

-مامان حالم اصلا خوب نیست، هزارتا جریان پشت این قضایا بوده.
در خونه باز شد و صدای عاطفه اومد:

-نازنین خانم؟!!

مامان به سمت تراس نگاه کرد و گفت:

-سلام.

رو به من گفت:

-بیا بالا من چند دقیقه بشینم الان مرتیکه زنگ می زنه باید برگردم.

-نمیاد داخل؟

-نه بیاد چی بشه؟ خودم گفتم نیاد...

به پشت سر مامان نگاه کردم که ایوب از ورودی با ایلیا وارد شد. ایلیا تا منو دید با ذوق بالا و پایین پرید و صدام کرد:

-سوسو؟ سوسو؟ تا خواست به سمت بدوئه ایوب محکم دستشو گرفت و با اخم تشر گفت:

-عع!! واستا بینم.

مامان زیرلب گفت:

-خدا مرگش بده.

بلندتر گفت:

-واسه چی اومدی؟ گفتم ایلیا رو نگه دار.

ایوب به من نگاه کرد و گفت:

-پدرشوهر دخترمون فوت شده من نیام؟

به ایوب با اخم نگاه کردم، سرم تیر می کشید، مامان برگشت به من نگاه کرد و از توی تراس صدای غسل میومد که جیغ می زد:

-مامان...

بابابزرگ درحالی که ژاکت غسل توی دستش بود سریع دنبالش دوید و تا دست غسل گرفت چشم توی چشم ایوب شد. مامان زیرلب گفت:

-بدبخت شدم.

بابابزرگ و ایوب به هم خیره نگاه می کردن. بابابزرگ با اصطکاک نگاهشو به سمت مامان کشوند، نگاهی که هزاران معنی داشت، مامان خیره و شرمنده به بابابزرگ نگاه کرد و سرشو به زیر انداخت. عاطفه حیرون به جمع نگاه می کرد ودست پاچه و با لکنت گفت:

-بف...بفرمایید داخل چرا همه ایستادید؟

دست سلنا رو گرفتم و با خودم به سمت پله ها بردم. وقتی به ایوب رسیدم نگاه از بابابزرگ گرفت و گفت:

-من باید سلامت بدم؟

-شما؟!

ایوب زهرخندی کج گوشه ی لبش نشوند و زیرلب برای اینکه فقط خودش بشنوه گفتم:

-جرات داری دهن تو باز کن، اینجا خونه ی کس و کار منه.

-تو جرات داری بیا خونه ی مادرت زبون باز کن.

همونطوری که به ایوب با حرص و نفرت زل زده بودم و دستموبه سمت ایلیا دراز کردم. ایلیا با وحشت تا دستشو به سمتم دراز کرد ایوب دست ایلیا رو عقب کشید، ایلیا با بغض آروم گفت:

-آی.

بابابزرگ سریع گفت:

-ایلیا؟

ایوب به من زل زده بود ولی دست ایلیا رو ول کرد، سینه سپر تر شدم بابابزرگ جوری با اقتدار و تحکم ایلیا رو صدا کرد که ایوب حساب و کتابشو توی صدم ثانیه کرد، ایلیا سریع دستمو گرفت و خودشو پشت من قایم کرد. بدون اینکه نگاه از ایوب بگیرم گفتم:

-بابابزرگ! مامانم توی حیاطه.

یعنی صداش کن و وایستا تا اونم بیاد! آخرین باری که با مامانم دعواشون شد دیگه همدگه رو ندیده بودیم، می خواستم که هوای مامانمو داشته باشم. نگاه از ایوب گرفتم و برگشتم دیدم عسل توی بغل بابابزرگه.

-بچه ها کفشاتونو دربیارید برید بالا.

عسل سریع گفت:

-سلام! من عسلم اسم شماها چیه؟

عاطفه با ذوق گفت:

-قربون زبونت برم، آقا همایون هوا سرده...

سلنا و ایلیا وارد خونه شدن، عسلو از بابابزرگ گرفتم و بابابزرگ به ایوب نگاه کرد محکم تر صدا زد:

-نازی؟

مامان با هول گفت:

-بله بابا؟

در خونه رو باز کردم و فروغ گفت:

-پناه بر خدا!!! سلنا!!!

-مامانم اومده.

مادر اعلا روسریشو جلو کشید و گفت:

-خوش اومدن؛ عاطفه؟ تعارف نکردی.

مادر اعلا به سمت بیرون رفت . عسل رو به امین گفت:
-دوستای مامان من.

امین-خاله و داییتن، دوستای مامانت نیستن.

گیتی هم به سمت در خونه رفت و فروغ نگران گفت:
-چرا نمیان؟

-ایوب هم اومده.

فروغ متعجب بهم نگاه کرد وشالشو برداشت وبه سمت بیرون رفت. کنار مادر بزرگ اعلا نشستم و برگشت نگاش کرد. عسل جلوی پام نشست و رو به ایلیا گفت:
-تفنگت قشنگه.

ایلیا بدون اعتماد به نفس وبا دلواپسی به تفنگش نگاه کرد و عسل گفت:
-بده ببینم چطور کار می کنه.

مادر بزرگ اعلا گفت:

-بچه هاتن؟

امین گفت:

-آبجی؟ مادر بزرگم آلازایمر داره الان کلی سوال پیچت می کنه...ننه! زن داداشمه...اعلا.

-عه!!! مگه اعلا بزرگ شده که زن بگیره؟ نوچ محمود عجله کرده اون بچه است. محمود خودش با زن بزرگ ازدواج کرد بچه اشم به یه زن بزرگ داد.
امین کلافه گفت:

-زن بزرگ چیه؟ آبجیم چهارده سال از داداشم کوچیکتره؟

مادر بزرگش با تعجب گفت:

-آبجیته؟ تو کی هستی؟

امین با حرص گفت:

-باز ریست شد!

از حرف امین خنده ام گرفت و عسل با اعتراض گفت:

-عه! مامامن ببین، نمی زاره تفنگش توی دستم باشه.

با قیافه ی حق به جانب روبه ایلیا گفت:

-ما باهم دوستیم باید وسایلتو به من قرض بدی، توی مهد کودک بهت یاد ندادن؟

ایلیا به من نگاه کرد و گفت:

-سوسو الان خرابش می کنه بابام دعوام می کنه.

-عسل! اسباب بازیشو برگردون، تو مگه عروسکتو توپتوبه کسی می دی؟

عسل بلند شد رفت عروسکشو آرود وبه ایلیا داد و گفت:

-بیا دادم، اما توپمو نمیدم اونو بابام داده ،مامانم گفته مراقبش باشم

با انگشت تهدیدش که به سمت بالا گرفت بود گفت:

-دیگه نق نزنن ها.

همه با هم خندیدن و عمه اعلا گفت:

-پدر صلواتی چه زبونی داره مارو به خنده می ندازه وسط این عزا.

-ایلیا جون نگران نباش خراب کرد من بهترشو برات می خرم.

سلنا گفت:

-عمو اعلا کجاست؟

به سلنا نگاه کردم و لبخند زدم:

-یادته؟

-آره با من خیلی خوب بود.

عسل از جا بلند شد رو به امین گفت:

-دوستم؟ توی این جای تیر داره؟ ببین اینجاشو میگم.

امین به عسل نگاه کرد و گفت:

-من عمو امینم، دوستم کیه؟

عسل-تویی دیگه ببین من تفنگ ندارم، مامانم برام نمی خره، دوست دارم توی این تیر

باشه صدا بخوره.

عاطفه با خنده گفت:

-مگه تو پسری؟ صدای می خوره می ترسی.

-نه من قوی ام نمی ترسم...

شروع کرد توی اتاقو گشتن. صداش کردم و گفتم:

-عسل دنبال چی می گردی؟

-امم...اون....آهان اعلا کو؟

همه با خنده گفتن:

-اعلا؟؟!!!!

می خوام بگم از این تفنگا برام بخره.

عمه ی اعلا گفت:

-باید بگی بابا؛ زشته اسمشو صدا می کنی.

عسل به من نگاه کرد و گفت:

-بابا؟!مامان بگم بابا؟

عمه اعلا گفت:

-مگه نگفت بابا صدام بزن؟

عسل منتظر به من نگاه می کرد، تنم یخ کرده بود، الان چی می خواد بپرسه؟ سوال پیچم

نکن عسل! عسل به عمه اعلا نگاه کرد و گفت:

-بابام که اینجا نیست.

عاطفه هول زده گفت:

-بچه ها گرسنه ان برم شام بیارم.

عسل باز به من نگاه کرد:

-مامان! اون بابای منه؟

دهنم خشک شده بود، خیره بهش نگاه می کردم. عمه ی اعلا با شوکه گفت:

-دخترجون چرا جواب بچه رو نمی دی؟ این همه سال بی پدر بوده باز می خوای پدرشو
شناسه؟

با صدای خفه و بغض آلود گفتم:

-نه....فقط باید براش توضیح بدم.

-توضیح نداره که! عسل جان آره عمه اون اعلا باباته؛ دیدیش چقدر دوست داره؟ چقدر
باهات مهربونه

عسل با هیجان گفت:

-اون دیوونه رو نجات داد؟

عمه اعلا وارفته گفت:

-دیوونه کیه؟

امین سرش تکون داد:

-آره عمو نجات داد.

عسل با شور گفت:

-آخ جون، بابای من سوپر منه.

بعد سریع روبه ایلیا گفت:

-بابای تو کسی رو تا حالا نجات داده؟

ایلیا هاج و واج به عسل نگاه می کرد که بفهمه عسل چی میگه!!! عمه اعلا به من نگاه کرد
و گفت:

-بیا!! این بچه نزده می رقصه، چرا انقدر بزرگش می کنی؟

عسل جلوم ایستاد و گفت:

-مامان؟ الان بابام رفته یه دیوونه ی دیگه رو نجات بده؟

حضار جمع پق خنده رو زدن و من لبمو به دندون گرفتم. به امین نگاه کردم و دست به
دامنش شدم. امین صداش زد و گفت:

-عسل بیا اینجا! بیا من بهت بگم.

عسل-تو بلد نیستی، مامانم بلده.

امین-من داداش باباتم من میدونم کجا رفته.

یکی از اقوام گفت:

-چرا مادرت اینا داخل نمیان؟

-نمی دونم حتما...حتما حرفاشون طولانی شده.

تا خواستن سوالات بعدی رو بپرسن سریع از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و

به عاطفه کمک کردم تا از جمع دور بشم. به عاطفه لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-عاطفه؟

نگام کرد، قابلمه ازش گرفتم تا روی گاز بزارم.

-اعلا...اعلا از من چی می گفت؟

-اعلا؟ مگه اعلا با ما حرف می زد؟ همش دعوا می کرد...می گفت عرضه نداشتید زن و

بچه ی منو نگه دارید، بعدشم که مژده اونطوری گیرش انداخت، وقتی برگشت دنبالتون

گشتو نبودید و پیداتون نکرد دیگه اعلا نبود، اصلا هیچ کی نبود، شبیه هیچس کس

نبود...اول که پیدا کردیمش فقط زار می زد، تا حالا اینطوری ندیده بودمش. هیچکس

ندیده بود...زار می زد و صداتون می کرد. فکر کنم حوالی زمان به دنیا اومدن عسل بود،

آمارشو داشت، نمی تونستم آرومش کنیم بردیم بیمارستان بستریش کردیم. باید تحت

درمان قرار می گرفت. اعلا خودشو باخته بود سونیا نمی دونم چرا! انگار نمی خواست خوب

بشه، فکر می کرد باز هم زندگیشو از دست داده. افسردگی شدید گرفت و چندماه طول

کشید و همچنان تحت درمان بود، مامانم خیلی پیگیری می کرد و ایندفعه با دفعه ی قبل

فرق داشت. همه می گفتیم اعلا رو به راه بشه تو برمیگردی، بهش می گفتیم انگلیس

رفتی و آدرس همه چی رو داریم ولی اوایل تو حال خودش نبود، خیلی بهم ریخته بود ،

متوجه نمی شد انگار، مغزش مختل بود، بعد حدود نه و ماه نیم گفت باید برم انگلیس، از

زمین و زمان پول قرض کردیم تا اعلا بره. رفت و اومد و بدتر شد، بدتر سونیا...وقتی فهمید

اونجا نیستید خودشو بدجور باخت، حتی نمی خواست قبول کنه که ممکنه توی ایران

باشید... می رفت گم و گور می شد ما دق می کردیم تا پیداش کنیم و نشونی از خودش بده...

سری به طرفین تگون داد و یه دیس بهم داد تا برنج رو بکشم. انقدر عذاب کشید؟ مثل من؟ مزده نابودمون کرد، هردومونو نابود کرد...اعلا بی ما، ما بی اعلا...سوختیم... چطوری زندگیمون برمی گره؟! الان دیگه اعلا حتی اون اعلا ی گذشته هم نیست و به مراتب بیشتر از من تحت فشار بوده...چه فکری درمورد می کنه؟ که ترکش کرده بودم؟ شبیه یه فیلم درام شده!!! فیلم درامی که ممکنه به خاطر تابو شکنی به تلخ ترین حالت ممکن به اتمام برسه.

-عاطفه؟ اعلا فقط شوهر من نبود می دونی؟

سری تگون داد:

-همه چی رو به اعلا گفتیم ولی اعلاست، اعلا!!

-عاطفه من توی این سال ها حتی یک شب، یک شب راحت نخوابیدم، بیست و سه ساله ولی حس یه زن شصت و سه ساله رو دارم، درونم پیره، پیر اعلاست. با غصه نگام کرد و گفتم:

-حالا چطوری بهش بفهمونم که من فرار نکردم که راحت باشم، چطوری بگم تموم ماجرا رو اگر از سمت من ببینی تلخ و گزنده است، طعم خیانت خیلی تلخ و گزنده است یه طوری که جیگرتو به آتیش می کشه، چطوری بگم عاطفه؟ اعلا...اعلا می خواد منو آزار بده، تنبیه کنه...

به بیرون اشپزخونه نگاه کردم که عسل با زمهرکه گرفته بود.

-من تنها نیستم، عسلو دارم.

عاطفه دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-انقدر گیج و سردرگم که نمی تونم حتی بهت دلداری بدم سونیا؛ من سراسر احساس ترو درک می کم، حس نفر اضافی بودن، باختن، بی بها سوختن رو خوب می فهمم... من زندگیم واقعیت همون سوء تفاهم زندگی تو بود، چی شد الان؟ من کجام؟ یه خانم

مهندسی که برای خودش برو بیا داشت، پسوند و پیشوند داشت، چشم خریدارا دنبالش بود اما بایه انتخاب اشتباه شبیه آرش به حضيض ترین قسمت زندگیم رسیدم، چهار سال گذشته و من هنوز همون جام؛ می دونی چرا سونیا؟ چون سرم از آرش خالی نشد، قلبم شد. من نتونستم آدم جدید بشم که تجربه ها بشن پله های موفقیتش، تجربه های من شدن چاله های مسیرم که هی توی خاطراتشون گیر می کردم و نمی تونستم خودمو بالا بکشم. گیریم که اعلا از سر عقده و کینه اش منو از آرش جدا کرد اما مگه این زندگی انقدر باید به مو بند باشه که انقدر راحت جدا بشه؟ چند روز پیش اتفاقی آرشو توی اینستاگرام پیدا کردم. ازدواج کرده و بچه داره، آی سوختم سونیا، آی سوختم...هزار بار از خودم پرسیدم مگه من چی کم داشتم؟ مگه من چه مشکلی داشتم؟ اون...اون.....

نفس بلندی کشید تا بغضشو قورت بده. دیس برنجو روی میز گذاشتم و جلو رفتم و بغلش کردم.

-اون از اول منو نمی خواست، من بودم که خیلی می خواستمش.
عقب رفت وبهم نگاه کرد:

-سونیا اینکه بین تو اعلا فاصله انداخت دوست داشتن زیاده...

عسل جیغ زد و شونه هام پرید. با غر غر به سمت آشپزخونه اومد و گفت:

-مامان! اصلا بریم خونه امون بچه های اینجارو دوست ندارم...

عاطفه به سمت عسل رفت و گفت:

-چی شده به من بگو من حلش می کنم.

-زنگ بزن به پلیس بگو بیاد اونو ببره.

به امین اشاره کرد که داشت با تلفن حرف می زد و با اعتراض گفت:

عسل-من داشتم بازی می کردم یکی زنگ زد بعد قطع کرد، اون منو دعوا کرد.

-دعوا کرد چون حتما باز گوشی رو سایلنت گذاشته بودی و تماس بعد کلی بوق قطع شده تا دوبازی کنی.

عسل-تو مامان منی؟

-عسل انگار باید محدود بشی هان؟

عسل -محدودم کنی زنگ می زنم به اعلا...به بابام...
وارفته به عاطفه نگاه کرد.

عسل -بابام گفت نمی زاره محدودم کنی خانم!
امین صداش زد و عسل با اخم گفت:

-صدام نکن من با تو قهرم، منو برای چی دعوا می کنی؟ من بچه ام.

صدای در اومد، به سالن نگاه کردم و تازه همه وارد خونه شدن. خداروشکر ایوب بینشون نبود پس حتما رفته.. حوصله اون یه نفرو اصلا نداشتم. حتی حوصله ندارم که بپرسم چی شده و چرا این همه وقت بیرون بودن.

با عاطفه شامو کشیدم ولی خودم نتونستم حتی یه لقمه بخورم. شامو به عسل دادم و بعد با یه عذرخواهی عسلو به اتاق بردم تا بخوابونمش. جلوتر از عسل خودم خوابم برد. همش خوابای آشفته می دیدم. می پریدم و باز خوابم می برد. آخرین باری که پریدم صبح شده بود و هوا روشن بود.

از جام بلند شدم و دیدم عسل سرجاش نیست. متحیر به اطرافم نگاه کردم، پایین تخت مامان و گیتی و فروغ و بچه ها خوابیده بود. با هول گفتم:

-گیتی جون...گیتی جون...

گیتی از جا پرید و متوجه هول بودنم شد:

-چیہ مادر؟

فروغ هراسون به دور و برش نگاه کرد.

-عسل کو؟

مامان هم بیدار شد و به دروبر نگاه کرد و گفت:

-لابد رفته بیرون.

-بیرون؟

دست پاچه از اتاق بیرون رفتم و دیدم عمه اعلا داره چای دم می کنه. نگران گفتم:

-سلام! عسل...عسلو ندیدین؟

-عسل؟ مگه پیشت نخوابیده؟

دستموبه سرم گرفتم...انگار تنم فریز شده بود. توی صد و بیست متر خونه ده بار پشت پا زدم تا به سالن دوم برسم و اونجارو نگاه کنم. مردا همه خوابیده بودن و چشم گردوندم تا بابابزرگو پیدا کنم شاید پیش اون خوابیده باشه. اما بابابزرگ تنها روی تشکش خواب بود. تو حیاطو گشتم، اینو اونور...

تنم یخ زده بود و درونم گر گرفته بود. قلبم انگار از کار افتاده بود، سرم شبیه انبار باروت بود. منتظر یه جرقه بودم تا منفجر بشم. گیج به همه نگاه می کردم. اعلا بردش؟ اعلا؟ کجا زنگ بزنم؟ به کی زنگ بزنم؟ خونه اش کجاست؟ نکنه بچه امو ببره و نیاره...والای ووالای وای خدا بچه ام...بچه امو برده....

های های زدم زیر گریه، یه جووری گریه می کردم که همه سراسیمه به سمتم اومدن. هق هق می کردم و میگفتم:

-اعلا...عسلو برد...اعلا برد....

رو به مادر اعلا که حاج و واج نگام می کرد گفتم:

-بچه امو برد، چه خاکی توی سرم بریزم؟ چیکار کنم؟

همه انگار لال شده بودن و فقط نگام می کردن. دهن همه مهر و موم شده بودو چشماشون سراسر وحشت و نگرانی بود...

از گریه به سکسکه افتاده بودم. هزاران فکر توی صدم ثانیه به ذهنم می اومد. نکنه از ایران برترش، نکنه همه ی این حرفا و داستان ها الکی بود و اصلا مژده نه تیمارستانه و نه اون کارهارو با اعلا کرده؟ عسلو برده که با مژده زندگی کنند...یعنی همه دروغ گفتن؟ خب اینا خانواده اش...عسلو برده؟ شاید برده خونه اش...خونه اش کجاست؟ سربلند کردم وبه عاطفه نگاه کردم:

-خونه ی اعلا کجاست؟

-خونه ی اعلا؟ اعلا...

در خونه باز شد، سر همه امون به سمت در برگشت و خیره به در موندیم. عسلو از بغلش پایین گذاشت و گفت:

-نه الان هوا سرده نمی شه.

حتی توان راه رفتن نداشتم، همه رو کنار زدم و با زانو به سمت عسل که حواسش به اعلا بود رفتم. داشت با اعلا حرف می زد. به در نرسیده عسلو به بغلم کشیدم و با همون گریه و هق هق محکم بغلش کردم. سرش و صورتشو بوسیدم. هی نگاش می کردم و دوباره به آغوشم می چسبوندمش. عسل معترض گفت:

-آی مامان..لهم کردی چرا اینطوری می کنی؟چته؟

با حرص و گریه سربلند کردم و دیدم با سکوت محض و قیافه ی حق به جانب نگام میکنه، سر و سینه اش صاف بود و از بالا به پایین بهم خیره بود. پنج تا نون بربری تو دستش بود با صدای گرفته و خش دا ر گفتم:

-می خوای منو عذاب بدی گفتم با بچه ام نه...

بدون اینکه جواب منو بده گفت:

-عاطفه؟ بیا این نون هارو ببر تو خشک میشه.

عاطفه با همون حیرت توی چهره اش جلو اومد و نون هارو گرفت:

-داداش کجا بودی؟

-رفتم از سر قبرم نون بگیرم.

از کنارم رد شد و رفت. مادر اعلا با اعتراض و شکوه گفت:

-مرد حسابی این زنو سخته دادی مگه جنی که بی سر و صدا میای و میری؟

بازم جواب نداد و به سمت آشزپخونه رفتو برگشتم به مادر اعلا نگاه کردم و سرشو تگون داد:

-تو هیچی نگو من حرف بزنم.

عسل گفت:

-مامان؟ تو به من نگفتی بابام دنبالمون می گرده، برای چی نگفتی؟ بابام می دونی کیه؟

-تو چرا بی سر و صدا رفتی؟

-من جیش داشتم صدات کردم گفתי خودت برو بیدارم نشدی، منم دوییدم بابام جلوی اتاق ایستاده بود نگام می کرد. گفتم منو دستشویی می بری؟ بابام منو برد.

جلوی اتاق مارو نگاه می کرده؟ قلبم می لرزید...نه فرومی ریخت نه گرفته بود...می لرزید...چرا نگاه می کرد؟ دلش تنگ شده؟ چهار سال و نیمه که منو ندیده...

-بابام گفت مغازه باز بشه میره برام سی دی گیسو کمند می خره. مامان می دونستی اعلا بابای منه؟

صدای حرف زدن مادر اعلا از آشپزخونه میومد. مامان با حرص گفت:

-رفته مغز بچه رو شست وشو داده؟ حالا هی بابام بابام، تا دیروز نیم دونست بابا کی میشه. اعلا بلند از آشپزخونه گفت:

-نازنین نکبتی های خودتو به من نچسبون، نمی دونست چون بهش نگفته بودن. فروغ گفت:

-پناه بر خدا!!! این همه چیش عوض شده الا این گیر دادنش به نازنین!! عمه اعلا با اخم گفت:

-پسر حیا کن! نازنین چیه؟ کشمش هم دم داره.

اعلا از آشپزخونه بیرون اومد و رو به من گفت:

-پاشو اون بچه ضعف کرد یه صبحونه بهش بده.

این همه معرکه راه انداخته انگار نه انگار!!! جواب هم نمیده فقط می خواسته آزار بده...اعلا...اعلاست...همون اعلا ی مردم آزار که آزارش شبیه همه ی مردایی شده که دارن یه زنو به ستوه میارن اما چنان مودی و زیرکانه این کارو انجام میده که فقط همون زن می فهمه چه بلایی داره سرش میاد. شبیه مرض پوکی استخوان که در بدن یه فرد هست و ازش خبر نداره و موزیانه بافت استخون رو از بین می بره و بعد با یه ضربه ی کوچیک استخون از هم می پاشه!!! اعلا داره با من همچین کار می کنه...

وارد آشپزخونه شدم و مادر اعلا تا منو دید ساکت شد و رو به غسل گفت:

-دختر قشنگم صبحونه چی می خوری؟

عسل-نوتلا؛ نوتلا داری؟ به اعلا نگاه کردم که به من خیره بودو چقدر غریبه است...نگاهش شبیه یه مرد غریبه به منه...انگار نه انگار شوهرم بوده...چهار ساله با نبودش منو محاصره کرده... حواسم به سمت عسل رفت که در جواب مادر اعلا می گفت:

-من بیش فعال نیستم که نوتلا مریضم کنه خانوم.

مادر اعلا با چشمای گشاد شده به عسل نگاه کرد و گفت:

-دختر جون من مادر بزرگتم؛ نوکر بابات نیستم که اینطوری حرف می زنی!

عسل شونه بالا داد و با لبای جلو داده و سر بالا گفت:

-چطوری؟

بعد دست به کمر شد و کمرشو به راست و چپ کشوند و با خنده گفت:

-اینطوری و اینطوری...اونطوری و اینطوری...

مادر اعلا هاج و واج به عسل نگاه می کرد و بعد با چشم اشاره کرد و گفت:

-می شنوید؟ می بینید؟

اعلا خیره به من گفت:

-مادرشم همینطوری بود اونوقت ها که با من بودو میگم...ژنیه. به هرحالی تره به تخمش میره حسنی به ننه اش.

من گیج به اعلا و مادرش نگاه می کردم. مثالش به گوشم نخورده بود وپیش خودم هجی می کردم اخم کردم و رو به عسل گفتم:

-مودب باش؛ نوتلا نداریم، نون پنیر می خوری.

عسل با نق نق گفت:

-خنگ میشما انقدر پنیر به من نده.

مادر اعلا جلوی دهنشو گرفت تا عسل خنده اشو نبینه. بی حوصله گفتم:

-عسل نق بزنی گرسنه می مونی.

اعلا با تخیسی گفت:

-مگه پرورشگاهه که قانون می زاری؟ عسل چی میخوری بابای؟ بگو بابا برات بگیره.
با حرص به اعلا نگاه کردم و با دندونای روی هم گفتم:

-نبودناتو با باج دادن به بچه جبران نکن، اینطوری فقط تربیت منو خراب می کنی.
اعلا بدون اینکه نگام کنه گفت:

-تربیت تورو؟ تو خودت تربیت می خوای بعد بچه ی منو تربیت کردی؟
با دندون قروچه گفتم:

-تو صلاحیت نداری که حد تربیت منو تعیین کنی.

سربلند کرد و نگام کرد خونسرد بود اما چشماش پر از خشم و حرص بود. زهرخندی
کمرنگی گوشه ی لبش نشوند و گفت:

-صلاحیتو کی تعیین می کنه؟ تو؟؟

-معلومه که من!!! چون من مادرشم.

-اعتبار نداری! توی ایران حرف اولو پدر می زنه.

-واسه من مرز خاکی تو و قوانینش پشیزی ارزش نداره وقتی پای بچه ام وسطه.

جدی تر نگام کردو اخمش رنگ سیاهی گرفت و ابروهاش بیشتر در هم گره خورد. عضلات
گردنشو دیدم که منقبض شد. با اصطکاک و تشدید در ادای کلمات گفت:

-بچه اتو کی برات کاشته که منم منمت دنیارو گرفته؟ پُر پُر تو می تونی سوزن نخ کنی و
پارچه های نمده رو به هم بدوزی و یه عروسک بسازی.

یه تای ابروشو بالا داد و با غرور و نخوت گفت:

-بچه ساختن کار یه الف بچه نیست که حالا داری برای من از مایملکت حرف می زنی و
دم از تربیت درست می زنی. مورچه چیه که کله پاچه اش باشه. تورو باید برد دکترو
مغزتو پاک کرد و خودتو اول تربیت کرد، درست و صحیح و اصلاح شده! تو خودت مشکل
فنی اساسی داری.

مشتمو از روی میز ناهارخوری گره کردم، خود داری بلد نبودم، اعلا کبریت زد و من گر
گرفته بودم، فریاد زدم:

-اون که باید مغزش پاک بشه تویی، دهن منو باز نکن اعلا که گند بالا میاد. مغز تو رو باید با هیپنوتیزم پاک کنند و بهت زندگی کردن مثل آدمو یاد بدن.

انگار اعلا رو به سیخ کشیدن و روی منقل و زغال داغ گذاشتن، یه جوری برافروخته شد که دلم از ترس پاره شد، تا به سمتم یورش کرد مادرش سریع بینمون پرید. جمعیت توی هال به آشپزخونه اومدن و اعلا نفس زنان انگشت اتهامشو به سمتم گرفت و گفت:

-جرات داری زر مفتو تکرار کن تا جواب تک تک کاراتو یک جا به حسابت واریز کنم. با خشم و آز محکم تر گفت:

-دختره ی سلیطه ی چشم سفید.

صدای محکم بابابزرگ رو از پشت سرم شنیدم:

-اعلا!!!

سر اعلا به ضرب به سمت بابابزرگ برگشت و با همون سر و صورت برافروخته نگاش کردم. بابابزرگ با خشم ولی صدای آرام گفت:

-مواظب حرفا و حرکات باش.

-شما مراقب حرف حدتون باشید، تا حالا هم زیادی نسخه واسه من و زندگیم پیچیدید، منم به رسم ادب حرفمو قورت دادم اما بنا باشه کوتاهی من عادت شما بشه دلیل نمی بینم دیگه حناق بگیرم، چشم می گردونم ببینم که کی پاش رو دم منه که پاسخگوی امرش باشم.

عسل به سمتم اومد و آرام به پام چسبید. صورتشو پشت پام قایم کرد، اعلا به عسل نگاه کرد و گیتی جون گفت:

-عسل؟ مامانی بیا پیش من، بریم ببینم تو حیاط پروانه داره.

-مامانم بیاد.

اعلا عصبی گفت:

-صبحونه بچه رو بده می خوام ببرمش.

قلبم از جاش با چنان دردی کنده شد که از دردش آه کشیدم.

-ک..کجا؟!!!

حس کردم از ترس رنگم پریده، بهم نگاه نمی کرد، نگاهی به عسل بود.

-مگه باید به تو جواب بدم؟

گیتی با اخم گفت:

-معلومه که باید جواب بدی! بچه رو کجا ببری؟ بی اطلاع مادرش حق نداری اصلاً جایی ببریش.

اعلا سربلند کرد رو به گیتی گفت:

-کی میگه حق ندارم هان؟ کی میگه؟ چهار ساله بچه امو ازم گرفتید حق داشتید؟

به من نگاه کرد و با پرخاشگری داد زد:

-حق داشتی؟

چشمامو از نعره اش روی هم گذاشتم. عسل زد زیر گریه. بغلش کردم و گفتم:

-عزیزم...عزیزم من اینجا منتظر دخترم...

اعلا ساکت شده بود خواستم از آشپزخانه بیرون برم اما دنبالم راه افتاد و تند تند با صدای

آروم ولی لحن محکم گفت:

-واسه من از حق حرف می زنند، بچه هامو چهار ساله ازم دزدیدین.

برگشتمقلبم فرو ریخت میگه بچه هامو اما دلم شکسته بود که با تلخی و خشم نگاهی

کردم و گفتم:

-درست حرف بزن کی دزده؟ از نظر من تو دزدی اعلا...فقط یه دزد یه دختر هجده ساله

رو به خونه اش راه میداد تا همه زندگیشو، فکرشو، راهشو....

چشمام به اشک نشست، با نفس لرزون ادامه دادم:

-دلشو، جسمشومی دزده تا به امیال نفسانی خودش برسه.

اعلا توی صورتم عریده زد:

-تو امیال نفس من نبودی احمق.

عسل از ترس می لرزید و محکم بهم چسبیده بود نفس زنان به هم نگاه می کردیم و اعلا بدون تغییر در حالتش گفت:

-از سر هوس این بچه توی بغلت نیست، چقدر بی شعوری که اینو نمی فهمی! بهت گفتم پیش خانواده ات بتمرگ تا من بیام.

شمرده شمرده با همون فریادی درحالی که بهم اشاره می کرد و دهنش کف کرده بود گفت:

-بعد تو، توی نامرد منو پیچوندی، منو دووور زدی، منو...منو که مادرت انداختت بیرون و من برای اینکه یه شب کلانتری نمونی رفتم برگه صیغه درست کردم که آزادت کنم، واسه یه مانتوی درست و درمون نپوشیدنت، رفتم میلیونی پول دادم که ورق صیغه درست کنند.

نفسشو بالا کشید:

-انقدر احمقی که اینم نفهمیدی؟ گفتم الان این بچه سخته می کنه مقیم کامل نیست می برنش براش دردرس درست میشه...امیال نفس؟! گه بزنند تو نفسی که تو شدی مادر بچه من که دارم از حسرتش می میرم. بعد با من از حق حرف می زنی؟

صداش از فریاد دورگه شده بود، بم و خشم دار بود، دلم فرو می ریخت، صورتش کوره آتیش بود و زبانه می کشید، دستام از هول بی حس شده بود و فقط مغزم فرمان می داد تا عسلو محکم بگیرم و نیفته.

اعلا به سمت جمعیت پشت سرش برگشت و گفت:

-تموم تنم پر زخمه، خون بود بوی عفونت مغزمو داشت می ترکوند. میگفتم خدایا زنده بمونم بچه امو ببینم داغش روی دلم نمونه، تو خماری توی نئشگی و تزریق پی در پی مورفین تموم فکرم بچه ام بود...بچه ای که ازم گرفتید...

حجره ی خراشیده اش به زور صدارو از خودش رد می کرد، زخمی و کلفت و زخم تر از هر بار با اون لحن گزنده و تلخ و غمگین گفت:

-زنی که بهتون سپردمو گرفتید.

فریاد زد:

—حالا از حق با من حرف می زنید؟ بابام مرده انقدر حسرت اینا برام زیاده که نمیتونم عرای بابامو بگیرم با من از کدوم حق حرف میزنید

عسل با گریه گفت:

—مامان بریم...بریم مامان...

اعلا یه گوشه وارفت، به دیوار تکیه داد، انگار جانش تموم شده بود...نگران شدم...بعد این همه وقت با اون گذشته ی تلخ نگران احوالش شدم سرشو به زیر انداخته بود و زانوهایش خمیده، شبیه یه کوه غم توی بغلش بود. همه با احوالی مشابه به یه سمت پناه برده بودن...عسل هنوز گریه می کرد و می گفت:

—مامان؟ بریم...پاشو دیگه اینجا نباشیم...

سرشو به سینه ام چسبوند و روی مبل نشستم و اروم اروم گفتم:

—همیش...مامان! حال بابا خوب نیست بریم حالش بدتر میشه

—داد می زنه من می ترسم.

—عصبانی بود دیگه داد نمی زنه، همینجا تو بغل من اروم باش.

—مامان من جیش دارم.

یکه خورده نگاش کردم، سر به زنگاه دستشویی داشت، تا بلند شدم سر اعلا به سمت برگشت، رد تردید رو توی نگاهش می دیدم. برای اینکه اروم بشه گفتم:

—عسل همیشه توی موقعیت های حساس دستشویی می گیره.

عسل با همون نق و گریه گفت:

—جیش کنم تو شلوارم؟ نگم؟!

دستشویی بردمش، صدای حرف می اومد اما نمی تونستم بفهمم چی میگن. خونه قدیمی و پیچ در پیچ بود و نمی فهمیدم دقیقا کی داره حرف میزنه و کی جواب میده. عسل هم بغض کرده بود و سر هرچی زیر گریه می زد. یه بار از شدت آب گریه می کرد یه بار سر

اینکه لباسش کمی خیس شد، یه بار سر که شلوارشو زیاد بالا کشیدم. مادر اعلا اومد و گفت:

-سونیا؟ چی شده؟

بهونه میگیره.

-گرسنه است، بیا صبحونه بده بچه ام هلاک شد، نیمرو درست کنم دخترم بخوره؟ باشه
عسل قشنگم؟ من قربونت برم که از داد بابات ترسیدی، جیگرم کباب شد اونطوری گریه
می کرد و بهت می چسبید...سونیا هم بزنم یا درسته می خوره؟

انگار می خواست حواسمو پرت کنه تا توی سالن نرم. خودمم مایل نبودم! اعلا خیلی از
کوره در رفته بود و تنش از خشم می لرزید، شاید چند دقیقه دور باشیم آرومتر بشه.
آخرش چی مشه؟ چیکار می کنیم؟ به خودم میگم کاش نمی اومدم ولی به قول بابابزرگ
آخرش چی؟ همین الانم که پیدامون شده داره آتیش به پا می کنه.

به عسل صبحونه دادم، داشت کارتون نگاه می کرد. سرمو روی میز گذاشتم و ساعد دست
چپمو دور پیشونیم جمع کردم صدای باب اسفنجی توی مغزم شبیه سوزن عمل می کرد.
بی حوصله گفتم:

-عسل کمش کن.

باز با نق گفت:

-گیسو کمند که داندلود نکردی، باب اسفنجی هم می بینم کمش کنم؟ می خوای بمیرم
راحت شی.

اونی یکی دستمو دور سرم پیچوندم و گفتم:

-اون که زیادیه توی این زندگی منم.

صدای عمه ی اعلا اومد که به دخترش میگفت چای بردی و آرومتر گفت:

-محمود مرد و عزاش همه ی زندگیو گرفت.

مادر اعلا با غر غر وارد آشپزخونه شد و گفت:

-به زور و بلا و نذر از خدا پشش گرفتیم حالا انقدر سیگار می کشه تا نیکوتین جوشو بگیره، نگاه کن چه جوری داره پک می زنه که توی سه تا پک کل سیگار می سوزه. حرفم می زنم می شم مادر فولاد زره.
عمه اعلا گفت:

-شهدخت خانم هیچ نگو الان اعصابش بهم ریخته است، ادم نمی دونه چی بگه.
با صدای خفه و آروم گفت:

-این دختر هم کم سن و ساله، خودش که نرفته ترسیده دیگه...ولله ماهم بودیم همینطوری می کردیم. حالا اعلا بچه امونه هی میگیم حق با اونه، دختره حامله بوده اعلا هم رفته بود اون زنه هم می گید قصد جوشو داشت، خب پدر بیامرزا چه می کرد؟
مادر اعلا هم با همون صدا خفه و کوتاه گفت:

-مگه ما توبیخ کردیم خواهر؟ اعلا داره دق می کنه، سونیا بگه می خوام برگردم همون جایی که ازش اومدم اعلا خون به پا می کنه، ببین همش چشمش به آشپزخونه است، من از اون لحظه می ترسم، به خدا دیگه جوشو ندارم.

-بیان حرف بزنند، هی داد و بیدار که نمیشه، بیا حرف بزنند حل میشه. الان دیگه غسل هست، اونم این بچه که انقدر باهوشه و سر وزبون داره و همچیم که حالیشه.

-نمی دونم به خدا...یه عمر راه و رسم به بچه های مردم یاد دادیم، حالا زندگی خودمونو نمی تونیم راست و ریس کنیم.

صدای عاطفه اومد که انگار به جمعشون اضافه شد و من همچنان سرم بین ساعد دستم پنهان بود.

-نچ نچ نچ...الان خودشو می کشه نگاه عمه!!! خونه پر از دود شد گیتی خانم میگه آقا اعلا بچه اینجاست سیگار نکش اعلا جواب میده میگه می بینمش تو آشپزخونه است. یعنی این برادر من ها...چی بگم توف سربالاست. سونیا خوابه؟ به خدا که صبح دلم خیلی سوخت، اعلا دست از تنبیه برنمی داره.
غسل گفت:

-عمه؟

عاطفه با تموم وجود از ته دل گفت:

-جان قربونت برم من؟ جان عمه؟ بلد شدی صدام کنی؟

-برام گیسو کمند داندلود می کنی؟

اعلا از توی سالن گفت:

-عسل؟ عسل بابا بیا من داندلود می کنم.

-نه نه تو داد می زنی.

سربلند کردم، عسل بهم چسبید ولی روش به سمت اعلا بود.

اعلا یه آن ساکت شد، بهش نگاه نمی کردم اما تموم روح و فکرم اون طرف بود. اون طرف که اعلا نشسته، چطوری انقد درگیر اعلام؟ شاید چون اعلا همیشه توی بدترین روزا و لحظه ها کنارم بود، مگه میشه کاراشو فراموش کرد؟ اگر درگیر اون زن بود اونطوری که مادرش و بقیه گفتن...یعنی اعلاووواعلا بی تقصیره، حتی دلم برای ظلماش تنگ شده؛ من درست نشدم؟

میدونی همه ی آدمما شبیه من و اعلا هستن، شاید کمی بیشتر و شادی کمی کمتر اما همه یا اربابن و یا برده، تو تموم روابط شایع هست، وقتی بعد سادیسمی این روابط عود می کنه میشه بیماری وگرنه همه دارن با این روابط زندگی می کنند.

مثل زنی که شوهرش بهش میگه نباید سرکار بری و نباید درس بخونی، قبض موبالیت بیش از حد مجاز اومده و یا زنی به شوهرش میگه تو لیاقت منو نداری و باید بیشتر کار کنی، با مادرت قطع رابطه کن، با دوستات حق نداری دور از چشم من قرار بزاری و...این همه دستوره، همه ظلمه و به روابط دو نفره توی زندگی ها میشه دید اما هیچکس اونو به چشم یه بیماری و مشکل نگاه نمی کنه و برعکس عادیه!!!

سونیا صغری و کبری الکی چیدی! انگار زندگی تورو گرفتار قوانین خودش کرده، تو می تونستی با اعلا همیشه خوشحال باشی، حداقل که اعلا روراست باهات قوانین چینی کرد و مثل خیلی از مردا نبود! اگر قرار باشه اسم همه ی روابط هارو یه گرایش نام برد باید اسم

بعضی از رفتارهای رو گذاشت دیو انسانی یعنی یه دیو مقابل انسان شبیه اون مراجعه کننده ای که پیش روان شناسم اومده بود و تعریف می کرد وقتی جوون بود شوهر خواهرش برای سیزده به در اون و همسرشو و دوتا بچه های خردسالشو به باغشون دعوت می کنه و بعد صرف ناهار به مزاج شوهرش شرایط یهو نامساعد میاد و میگه خانم جمع کن بریم! این بیچاره ها از ترس اینکه رفتن خونه کتک نخورن یا آبروریزی مقابل خواهر و شوهر خواهرش نشه از جا بلند میشن تا حاضر بشن. شوهر سوار وانتش میشه و اینا میرن جلوی در تا سوار ماشین بشن، شوهره گاز میده و جلوتر می رفته و با اینا می دوییدن تا سوار ماشین بشن، این باز گاز میداده میرفته جلوتر می ایستاده این کار ده ها بار تکرار میشه و دست آخر گاز میده و میره و این طفلکی ها با خجالت به باغ خواهرش برمی گردن.

کجای این کار جزو گرایش bdsm هست؟ اسم این کار فقط مردم آزاریه. کاش شوهر این زن هم مثل اعلا از اول رابطه قانون می داشت و حد و حدود تعیین می کرد. حمایت می کرد و بعد سخت می گرفت. نمی خوام در مورد روابطی حرف بزنم که طرف دوست داره حیوون خونگی باشه و حتی از انسان بودنش خیری ندیده، دارم فقط از رابطه ی خودم و اعلا حرف می زنم، روان شناسم می گفت تو هیچ مرجعی نمی تونی نه محکومشون کنی و نه انگ بهشون بچسبونید و این گرایش و قوانین داره و شما مختارید بپذیرید یا نه.

اگر جون طرفین در امان باشه ممانعتی نداره و این درست شبیه زندگی توئه و اگر مشکلی داشتی می تونستی عقب نشینی کنی اما یه طرف قضیه علاقه ی توئه، علاقه به اینکه کسی حمایت کنه علاقه به سلطه پذیری توئه، چطوری به اعلا معرتض می شم وقتی از حکم اعلا رضایت داری؟

همه مشکلات به شخصیت ما برمیگرده نه به گرایش هامون! وابستگی های من مسیرو به غلط کشوند، مستقل تر شدم اما....اما اعلا توی خاطرات و علایق من غوطه وره، سلطه پذیری من، تنها علت دوست داشتن اعلا نبود من عاشقشم.

نفس بلندی کشیدم و صورتمو میون دستام گرفتم و به اطرافم نگاه کردم. کسی توی آشپزخونه نبود. برگشتم دیدم غسل روی پای اعلا نشسته و گوشه اعلا توی دستشه. اعلا با چنان عشقی سر غسلو می بوسید و چشماشو می بست که دل من پر می کشید. من یه عمر عاشق پدرم بودم، حالا چطوری دخترمو از پدر محروم کنم؟ اونم پدر اینطوری؟!!! حرفاش از گوشم عبور کرد...

صیغه نامه درست کرده بود که من یک شبم توی بازداشت نمونم، مادرم همچین کاری با من نکرد!!! همچین معرفتی برام خرج نکرد!! سونیا اعلا تغییری نکرده، می بینی که هنوز همه رو محکوم می کنه، دوری باعث احساساتی عمل کردن و فکر کردن شده، تو می تونی با اعلا باشی؟ تو اون سونیای چهار سال قبل نیستی، اعلا شاید الان بدتر از اون روزا باشه، کنار اعلا موندن مستلزم پذیرش نوع زندگی اعلاست.

نوع زندگی اعلا؟! تو نمی تونی اعلا رو تغییر بدی مگر اینکه خودش بخواد مسیرشو عوض کنه. همیشه بینش هیچ انسانی رو تویخ کرد...یا باید سونیا چهارسال پیش بشم که نقاط ضعفم باعث پذیرش و حتی علاقه ام به رفتارای اعلا بشه یا اینکه...اینکه....

سرمو باز میون دستام گرفتم، اصلا اعلا منو می پذیره؟ من گذاشتم رفتم، بابابزرگ هم اینو فهمیده بود که چند بار می گفت ما اشتباه کردیم!!!

فکر عاقل کردنم هرگز مباش

من از این دیوانگی سر می روم

از جام بلند شدم و به سمت حیاط رفتم، حواس هیچکس بهم نبود حتی غسل، اما فهمیدم که اعلا سربلند کرد و نگام کرد. قلبم از توجه اش معطوف شد، تکثیر احساس می کرد...از در بیرون رفتم، شبیه زندانی هستم که تموم طول زندان به آزادی فکر می کرد و حالا که آزاد شده از آزادی زیاد خودشو گم کرده.

لبه ی باغچه نشستم، چطوری میشه شبیه مردم زندگی کرد؟ خدایا زندگیمو می خوام نمی دونم چطوری، نمی دونم می تونم کنار اعلا با همون اخلاقیات با داشتن غسل زندگی کنم یانه؛ زیر این سقف خیلی ها هستن که شبیه منن و حتی نمی دونند که چه نوع

زندگی دارن و شاید گاهی ندونستن شبیه همون بی خبری هست که بهش میگوین خوش خبری!!!!

گاهی وقتی از یه موضوعی خیلی کامل و جامع مطلع میشم ازش می ترسیم، زاویه دیدمون متغیر میشه، نمی دونیم کجای داستان قرار داریم، این حکایت من بود!! چهار سال دوری از اعلا منو ترسونده و این ترس سردسته ی تموم ترس هاییه که مقابل اعلا دارم....

چشماتو بستم و خلوتتم با اعلا رو تجسم کردم قلبم هری ریخت، روی زمین نشسته بودم و سرم مابین زانوهاش بودو بهش نگاه می کردم سرمو آروم نوازش می کرد، سرمو به خودش به آرومی نزدیک کرد، حتی تصورش می تونه منو یاد گرمای تنش بندازه. نزدیک ترین آدم زندگیم الان دورترین آدم به منه...سرمو می بوسید و می گفت:

-دختر من کیه؟ چطوری بابایی دخترشو خوشحال کنه؟ چی از بابایی می خوای؟
گر گرفته بودم، درونم اتیشه...از جام بلند شدم و یاد اون شب افتادم..اون شب...تموم وسایل ضیافتش روی میز چیده بود و میگفت:

-دوست داری امشب با کدوم یکی از اینا خوش بگذرونیم؟
من ترسیده بودم منو به آغوش کشید و گفت:

-سونی کوچولو ی من، من هیچ وقت بهت آزار نمی رسونم، اصلا بیا یه سری وسایلو حذف کنیم، از کدومش نمی خوای استفاده کنی؟

اون موقع توی اینترنت موارد استفاده بعضی هاشو خونده بودم، مثل اون شی که شبیه یه دم بود و برای برده استفاده میشد و یه قسمت تخم مرغی شکل داشت که باید داخل بدن فرو می رفت، حتی می ترسیدم به اون دست بزنم. خودش برداشتش و کنار گذاشت. از پشت بغلم کرد و سرشو خم کرد و به بالای گوشم چسبوند و گفت:

-عشق من می ترسه؟ هیچ میستری نباید توی حریم خودش اسلیوشو برنجدونه برای همین من برات اینارو انتخاب می کنم.

دستبند و قلاده رو برداشت، عqlم می گفت باید مقابله کنم اما در درونم یه حسی می گفت: "بزار ببینم چیکار می کنه" قلاده رو دور گردنم انداخت و با شور و محبت نگام کرد و گفت:

-برای بابا پارس کن (دست روی سرم کشید): آفرین دختر خوب...
چشمامو محکم بستم و سرمو تگون دادم، اون موقع انقدر تحت فشار این رفتارش نبودم ولی الان وقتی به اون شب فکر می کنم تنم مور مور میشه، نفسم تنگ میشه و حس ناخوشی دارم. چشمامو باز کردم و به حیاط روبروم خیره شدم و حرفای روان شناسم توی گوشم پیچید:

-سونیا یا تو با این زندگی مشکل داری یا نداری! هرکسی به این زندگی گرایش نداره چرا؟ فکر می کنی چرا؟ چون پس زمینه زندگی افرادی که چنین گرایش هایی رو دارن همیشه متفاوت با بقیه بوده، گاهی هم از سر تعلیم و تربیت اینطوری به این سمت و سو گرایش پیدا کردم مثل دیدن فیلم های پورن، فیلم هایی که تشویق و ترغیب به این گرایش داشته و این گرایش خط و مشی اون طرف شده. درست مثل آدمی که وارد یه شهری میشه و می بینه هم دارن خودوشنو می خاروند و با خودش فکر میکنه لابد من مشکل دارم که خودمو نمی خارونم پس رفت پیش دکتر اون شهر و گفت من دچار بیماری نخاروندن شدم! می فهمی چی میگم؟ یعنی فکر می کنند این مدل زندگی کرد یعنی "زندگی درست" یعنی آموزش دیدن، اینطوری یاد گرفتن، اما من یه سوالی ازت دارم، همه جای دنیا میگن انسان ها نماد قدرتن درسته؟ چه ایران چه انگلیس همه...همه موافق اینن که انسان ها قدرتمند هستند تو مسلمونی؟

سرمو تگون دادم و گفتم:

-پدرم چون مادرش ایرانی بوده، اسلامو می شناخته و انتخاب کرده. من به واسطه ی پدرم اسلامو بیشتر از مسیحیت می شناسم.

-این بهتره چون من از مسیحیت خبری ندارم اما حرفایی دارم که به نظرم منطقی تره و می خوام روش فکر کنی، نسبت به خودت روش فکر کن، من هنوزم میگم هیچکس توی

دنیا نتوانسته در مورد این مسئله قطعی حرف بزنه و بگه صد در صد این بیماری هست یا نه اما همه موافقن افرادی که چنین گرایشی دارن صد در صد سادوخیزم هستن و تمام، اما حرف من اینه که تو هر جوری که حساب کنی وقتی این روابط به مسائل جنسی می رسه اسمش میشه "ناهنجاری جنسی" چون با عرف مطابقت نداره و از نظریه آسیب شناس و یه سکستراپیست باید رفتارهارو اصلاح کرد اما مهم تر از این حرف اینه که خداوند انسانو آزاد آفرید و از روح خودش در اون دمیده تا اون رنگ و بوی خدایی بگیره، انسان اشرف مخلوقات و والا مقام قرار دادتش که هیچ کس از اون برتری نداره و ما حتی یه آیه داریم که انسان ها برابرند مگر در تقوا و گرنه همه برابرند و از حرف حق نباشه باید مقابله کنند، من از سازش حرف نمی زنم من دارم از اینکه انسانی ارباب و حقوق دان یک انسان دیگه باشه میگم، از نظر دین ما اصلا به دین هم کاری نداریم و عرف و فرهنگ رو در نظر می گیریم، یه انسان می تونه سر تعظیم در قبال خدا فرود بیاره و پیش اون زانو بزنه، سجده کنه، بنده و عبید اون باشه و بنده یعنی برده و ما برده ی خداییم و اونم ارباب.

به بالا سرش اشاره کرد و گفت:

-خوش به حال کسی که اربابش اینطوری ابهتش میده اینطوری که فقط عزت میده، عشق میده، ما انسان ها چه دیدیم که دنبال ذلت و خواری هستیم؟! انسان ذاتا موجود شریفیه و دنبال احترام و کرامت اکتسابی هست، متوجه معنی لغات میشی؟

سرمو به تایید تکون دادم و ادامه داد:

-همه ی ما، همه ی انسان ها باید مورد توجه همدیگه باشیم کسی حق نداره فرد دیگری رو سرکوب کنه، این یه گناهه که تو جامعه ی ما سبک شمرده شده و حتی قوانین هم سبک شمردنش. اومدن خونه زن و مرد رو از هم مجزا کردن، شهودشونو مجزا کردن در صورتی که باید انسانیت مد نظر باشه و سونیا تو یه انسانی و حق داری عبد یک وجود باشی، به انسان بودن فکر کن ولاغیر. یعنی رفتار ناهنجار داری دنبال مقام خودت باش، به خودت احترام بذار، تو باید خدا باشی، اگر خدا نباشی به روحی که در تو دمیده شده اهانت کردی، هیچ ذره ای از خدا نعوذبالله بنده و برده ی انسان دیگه نیست، اون از خدا

تویی، همه ی این حرفا ی من یه طرف، لذت ها و مدل لذت جویی دوتا انسان بالغ یه سمت دیگه حالا هردو حرف منو روی کفه ترازو بزار و تعادل ایجاد کن که انسانیت یعنی تعادل.

صدای گریه عسل منو از افکارم بیرون کشید، از جا بلند شدم و در ورودی باز شد و اعلا درحالی که عسل توی بغلش بود به سمت پله ها اومد. بهم نگاه کرد و گفت:

-مامانت اینجاست، دیدی نرفته، دیدی بابایی؟

بابایی؟ انقدر گفت تا بابا شد!! به سمتشون رفتم و عسل برگشت نگام کرد وبا گریه گفت:

-مامان! واقعا کارت خیلی بده.

-عزیزم...

سرم از افکارم گیج بود دستمو تا به سمت عسل دراز کردم با قهر و نق نق گفتم:

-مامان خانم باهات قهرم، منو گذاشتی رفتی.

به اعلا نگاه کردم و گفتم:

-مامانت تنها کاری رو که به خوبی انجام میدی گذاشتن و رفتنه.

جوابی ندادم و فقط نگاش کردم. عسل با اخم و قهر کرده سرشو روی شونه ی اعلا گذاشت

و همچنان من و اعلا به هم خیره بودیم. پشت سکوت لب ها و چشماش پر از فریاد بود

خواستم نگاهمو ازش بگیرم که محکم ولی با صدای خفه گفتم:

-نه!!

قلبم ریزش کرد بهش نگاه کردم نگاهی که سرشار از تعجب و دلگرمی از اینکه هنوز منو

می خواد و این یعنی احساسم به اعلا متوقف نشده...پرده ای کمرنگ و نازک از اشک توی

چشماش خونه کرد...آروم تر با همون لحن تلخ گفتم:

-منو به چی فروختی؟ به چی که به کی که حسرت این لحظه چهار سال خون منو توی

شیشه کرد؟ دست چپمو بالا گرفتم و نگاهش به سمت حلقه ام کشیده شد.

-فروشی نبود سر به بیابون زدم که دردمو با فریاد خودم آروم کنم.

دندوناشو جوړی روی هم گذاشته بود که استخون های فکش جنبش های ریز رو نشون می دادعسلو تو بغلش جا به کرد و گفت:

-بهت از دردام گفتم که نقطه ضعف داشته باشی؟ انقدر چشم سفید بودی؟
-بیا یه بار از تخت اربابیت پایین بیا و جای تحقیر و سرزنش منو بشنواون حالی که داشتمو درک کن، وقتی از دوریت به فکر سقط افتادم، وقتی درد زایمان داشتم و تور می خواستم، نه دکتر نه پرستار و نه حتی خانواده ام...تورو می خواستم، اون وقت هایی که تا صبح به اسم عسل بیدار بودم اما مگه فکرت میزاشت که صدای گریه عسلو بشنوم؟ خودتو بزار جای من...

صورتتم از اشکام خیس بود، با صدای خفه هق هق گفتم:
-فکر اینکه با اون زن رفتی منو هر روز کشت، هر روز...هر روز...هر روز اعلا... برای اینکه ازم خرده بگیرن مردم و انقدر توی خودم گریه کردم که فقط تو خودم خرد شدم. صدامو تو قلبم و توی حنجره ام کشتم....

کف دستمو روی سینه ام گذاشتم:
-صدبار خرد شد و تیکه هاشو جمع کردم و به هم چسبوندم به یه امید که صدای زنگ در میاد و تو پشت در باشی.... با وعده و وعید های دروغ تو ته قلبم تا اینجارسیدم، باباتم حتی می گفت اعلا رفت...رفت...رفت و این تلخ ترین فعلی بود که من از این دنیا یاد گرفتم.
نگاهشو ازم می دزید، می خواست با بازی مردمک چشمش اشک های خونه نشین چشم هاشو مهار کنه، اروم نجوا کرد:

-تو از چیزی خبر نداری، یا اینکه بهت خبر ندادن.
-کی؟

با حرص نگام کرد:
-بابابزرگت! عاطفه بهش خبر داده بود، گفته بود مطمئنم بهش گفته بود و اونا به تو چیزی نگفتن.

-چک نمی کرد، ایمیل هایی که می فرستاد رو چک نمی کرد،عاطفه برای همین خبر نداده بود

با دندونای روی هم تلخ تر گفت:

-چرا؟! که انتقام کار مادرتم از من بگیرن؟

-چه ربطی به مادرم داره؟میگم عاطفه خبر نداده بود

-تورو ازشون قایم کرده بود، حالا از من دورت کرده که داشته باشنت.

-اعلا تو خودت الان پدری! درکش می کنی؟

با خشم پر رنگ و دندون قروچه و صدای بلندتر گفت:

-نه!

عسل توی بغلش از جا پرید و هردو برای اینکه عسلو اروم کنیم احاطه اش کردیم. مستلزم این احاطه نزدیکی به اعلا بود. دست روی پشت عسل کشیدم، نگاهی محتاج و حسرت کشیده اعلا پریشون احوال توی چشمام پرسه می زد، بی تاب از چشم چپم نگاه می گرفت و به چشم راستم می رفت. وارفته و خسته گفت:

-نمی خوام کسی رو درک کنم زندگیمو ازم گرفتن، زندگی ای که با زور جفت و جورش کرده بودمو ازم گرفتن. درکو نمی فهمم سونیا، نمی فهمم....

با غصه نگاش کردم و زیر لب گفت:

-این حال از حال اون وقتی اسیر اون روانی بودم بدتره، بهت گفتم بچه امو کشته، بهت گفتم حال بعد از اون زندگی چی بود و تو درست همون کاری رو باهام کردی بدترشو سرم آوردی...

با دستم جلوی دهنشو گرفتم و دلوایس و هول زده گفتم:

-خودخواه، خودخواه فقط به خودت فکر می کنی؟ پس من چی؟ من که دنیا روی سرم خراب بود چی؟ تو می دونستی که بلاخره یه جا منو پیدا می کنی، میدونستی که ممنوع الخروج کرده بودی...

دستمو پس زد، با صدای خفه و سینه خس خس کنان گفت:- ممنوع الخروجت واسه بعد عقد بود، می ترسیدم از اینکه بری... انقدر ترسیدم که آخر رفتی اونم با بچه ای که آرزو و زندگی بود....

نفسای سوخته اشو بیرون داد و گفت:

- بچه بودی، بچه ای که از تبار من نیست، قدرت درک منو نداشت، فکر می کردم بعد عشق بازیم میری چون شعور درک منو نداری...

نگاهمو ازش گرفتم و پشت بهش ایستادم. همون اعلاست، با همون عقاید و باورها. آرنج هامو در برگرفتم و به حیاط خیره شدم. بهم نزدیک تر شد و گفت:

- سونیا، لعنت به تو... لعنت به تو...

برگشتم بهش نگاه کردم:

- عوض نشدی؟ نفهمیدی که رفتار و حرفات باعث شدن که من مصمم تر باشم که برم؟! فکر اینکه بچه امونو مثل من آزار بدی فکر اینکه می گفتمی مژده هزارتا مشکل داشت اما منو خوب بلد بود و بهتر از همه روی تخت بود... فکر کردی یادم می رفت؟ رفتی دنبالش... رفتنت شبیه گول زدن و وعده وعید های پوچ بود.

با صورت برافروخته عسلو زمین گذاشت و با لحن اروم گفت:

- بابا برو بازی کن تا من این زبون نفهمو قانع کنم.

عسل همونجا بین من و اعلا ایستاد، اعلا با عصبانیت و صدای خفه گفت:

- احمق... احمق اون بچه امو کشته.

- یه...

نگاه اعلا از من به سمت عسل سر خورد که نفسشو با حیرت بالا کشیده بود. عسل دست به کمر گفت:

- خیلی بی ادبی، گفتمی احمق؟ دیگه منو مامانم باهات حرف نمی زنیم تا بری توی اتاق بشینی و با خودت خلوت کنی و به کارت فکر کنی.

اعلا به عسل نگاه می کرد، عسل دستمو گرفت و گفت:

-مامان بریم، این آقا بابا باید تنها باشه.

دستمو کشید وبا صدای خفه گفت:

-مامان بیا دیگه باید محرومش کنیم تا تنبیه بشه.

پوزخندی زدم و به اعلا نگاه کردم:

-داره تنبیهت می کنه ولی عاقلانه تر از تو بدون اسپنک زدن و غل و زنجیر کردن، بدون سرزنش و اهانت و فحش های رکیکی که توی گوشم بهم می دادی و اسمشو می زاشتی تنبیه معاشقه گونه! حالم...حالم از اینکه عاشقت بودم ولی کاراتو دوست نداشتم همیشه بد بود، وقتی از دل تنگیت به تنگ می اومدم یاد برخوردهات می افتادم، یاد اینکه کاری باهام می کردی تا یه هفته نمی تونستم بشینم و نمی تونستم راحت حتی دستشویی برم. تنم کبود بود، از اینکه وادارم می کردی مثل سگ برات واق واق کنم تا تو ناز بکشی....ولی چون دوست داشتم و بهت وابستگی داشتم باید می پذیرفتم ، یاد اینا که می افتادم به خودم می گفتم اینطوری خوبه؟ اینطوری که نیست که منو خارکنه تا حس قدرت کنه و هی بگه ارباب کیه؟ سرورت کیه؟ من از قماش تو نبودم، ضعیف بودم و وابسته ی حمایت ها و مراقبت هات، امنیتی که بهم می دادی رو حاضر نبودم به دنیا بدم و همینا منو کنارت نگه داشت و عاشقت کرد چون من مسئولیت پذیر نبودم اما برده ای که می خواستی هم نبودم، همین...همین دلیل این وضعه.

اعلا با سکوت تلخی نگام می کرد، خم شد عسلو بغل کرد و عسل گفت:

-اعل...نوچ بابا؟ فکر کردی؟

اعلا با همون حال به عسل نگاه کرد و گفت:

-آره بابا فکرامو کردم.

-پس از من و مامان عذرخواهی کن و...دیگه حرف بد نزن.

اعلا خیره بهم نگاه کرد و گفت:

-من و تو می ریم خونه تا مامانت ادابازی های جدیدش یادش بره.

هاج و واج بهش نگاه کردم و اعلا عقب گرد کرد. وارفته گفتم:

-اعلا!!!

-زهرمار، چهار پنج سال دوری تورو به کجا رسوند که یادت رفته حق نداری منو اینطوری خطاب کنی و باهام حرف بزنی؟

دنبالش دوییدم و تا آرنجشو گرفتم به عقب هولم داد و گفت:

-واسه کی داری فلسفه می چینی؟ عروسکات بهت چرندیاتو تحویل دادن؟ جای اینکه له له بزنی که قبولت کنم داری واسه من قائده می چینی؟ یادت رفته کی بودی؟ ننه ات و شوهر ننه ات نصف شبی پرت کردن توی خیابونو کی تورو جمع کرد؟!!!

-تو جمعم نکردی من جا اجاره کرده بودم.

به پشت سرم نگاه کرد و عربده زد:

-برید تو، عین مرغ و خروس تا صدا می شنون میان بیرون ببینن چه خبره.

برگشتم دیدم عاطفه و دوسه تا از دختر عمه هاش با هول دارن داخل خونه میرن. تازه بزرگترها داشتن از پله ها پایین می اومدن. برگشتم به اعلا نگاه کردم و گفتم:

-قوی، عاقل، تو غلط کردی اگر کرم نداشتی با یه مرد مجرد هم خونه شدی، حالا من اسلیو نیستم کوفت نیستم هان چته؟ هوا برت داشته؟!!

صدای مامان اومد که معترض گفت:

-تو که ادعات داره شکم خرو پاره می کنه چرا قبول کردی هم خونه ات دخترچه باشه؟

اعلا درحالی که غسل توی بغلش تقلا می کرد تا بیاد پایین، جا به جاش کرد و گفت:

-نازنین تو یکی دهنتو ببند، تو این سال ها مغزشو خوردی نه؟ همه ی این آشو تو پختی.

مامان-نه که جلوتر از حرفای من رفته بودی برگه ی محرمیت درست نکرده بودی بعد حرفای من شد دلیل این وصلت؟ لال بشم که دخترمو توی هچل تو انداختم.

اعلا منو پس زد و دوسه قدم جلوتر رفت و گفت:

-تو فکر کردی تو برای من انقدر ارزش داری که واسه خاطر تو برم سونیا رو عقد کنم؟!!

مامان-آهان پس نقشه داشتی.

-به تو هیچ ربطی نداره.

بابابزرگ محکم و جدی گفت:

-اعلا....

-حاجی دختر تو جمع کن، دهن منو باز می کنه زندگیش رو هوا میره.

مامان جیغ زد:

-برو گمشو مرتیکه مریض عوضی، رفتی با زن سابقه حالا خسته شدی به گه خوردن

افتادی یه سری داستان با خانواده ات سرهم کردید که توجیه داشته باشی؟ فکر کردی

اینارو می تونی قانع کنی و منم مثل اینا خوش باورم؟

عسل جیغ زد:

-مامان....

اعلا باز عسلو توی بغلش جا به کرد، تا خواستم عسلو بگیرم چنان غرشی به سمتم کرد که

یه قدم به عقب رفتم، عسل که تا به حال چنین چیزایی ندیده بود چنان گریه می کرد که

داشت سخته می کرد. دلم از جا دراومد. اعلا رو به گیتی و بابابزرگ گفت:

-شما جای اینکه سونیا رو پر کنید و بچه ی منو ازم بگیرید پیگیر زندگی گه دخترتون

باشید که واسه سفته هایی که دست ایوب داره باهاش زندگی می کنه و ازش دوتا بچه

پس انداخته، فکر نکنید آدم شده، از ترس ایوب نمی پره، چون ایوب پدرشو درآورده ،

سفته ها...

مامان جیغ زد تا اعلا آروم بشه اما اعلا بلندتر گفت:

-قمار کرده و باخت، ایوب تسویه کرده و جاش سفته گرفته، وقتی نتونسته سفته هارو نقد

کنه ایوب گفته باید باهام بخوابی...

همه ی زن ها جلوی دهنشونو گرفتن و مامان با حرص تا خواست به سمتم اعلا بیاد،

بابابزرگ آرنجشو گرفت و با خشم و خشونت توی صورتش داد زد:

-نازنین!!!

اعلا به سلنا اشاره کرد و گفت:

-این بچه نتیجه ی همون شبه.

-اعلا! اعلا بسه...

تنم از استرسی که بهم وارد می کرد می لرزید. گیتی حالش بد شد و از حال رفت و بی چون روی زمین افتاد. به سمت گیتی رفتم و بغلش کردم:

-گیتی جونم.. گیتی...اعلا خدا لعنت کنه...

اعلا-چرا چون دست مادر عفریته اتو رو می کنم؟ حاجی شانس آوردی دامادات اهل سور سات عقدن، ایوب هم دختر تو عقد کرده، حلاله نترس، حلاله حلال ولی سفته ها هنوز پیش ایوبه.

فروغ با حرص گفت:

-د پسر زبون به دهن بگیر، از خدا نمی ترسی؟ آتیش بیار معرکه شده.

عسل انقدر جیغ زده بود که صداش دورگه شده بود. بلند شدم و گیتی رو به بابابزرگ سپردم و به سمت عسل رفتم. اعلا با مامان دعوا می کرد ولی انقدر فکرم درگیر عسل بود که نمی فهمیدم چی میگن. تا به اعلا نزدیک شدم هولم داد و گفت:

-هر وقت آدم شدی میای.

جیغ زدم:

-اعلا!!!! بچه ام سخته کرد نکن.

-بچه ات؟ کی گفته واسه توئه؟ صبح الطلوع میرم دادگاه سونیا دهن تو سرویس می کنم.

حیرون و پریشون و ترسیده نگاش کردم و با گریه و هق هق گفتم:

-اعلا...

عسل جیغ می زد:

-مامان....

درحالی که به سمت در می رفت با همون خشم گفت:

-حالا دیگه واسه من عقل کل شده، واق واق کردم بدم اومد....

درحالی که پشت به من بود انگشت اشاره اشو بالا گرفت و گفت:

-عین سگ پاسوخته میندازمت پشت در خونه ام که زوزه بکشی.

از جام بلند شدم و دنبالش دوییدم، هر وقت بهش می رسیدم هولم می داد و زمین می خوردم. عسل از ته دل جیغ می زد، یه جوری که صداش دیگه در نمی اومد. عسلو توی ماشین گذاشت و درو قفل کرد، عسل توی ماشین پر پر می زد و به شیشه می کوبید. بلند شدم و با حق حق و التماس روی شیشه زدم. دستگیره درو می کشیدم:

-اعلا؟ اعلا بچه ام سخته کرد...اعلا...اعلا تروو خدا...عسل...عسل مامان؟ اعلا...
بلندتر جیغ کشیدم:

-خدا لعنتت کنه؛ خدا بکشتت اعلا...اعلا...

گاز داد و رفت و من روی زمین افتاده بودم. با اون بلوز و شلوار وسط کوچه خیس از بارون نشسته بودم. چرا نشستی؟ پاشو بدو...برو دنبالش... تا به در خونه برسم سویچ ماشین یکی رو بگیرم از هول دوبار دیگه زمین خوردم. توی حیاط خونه بلوا به پا شده بود. عاطفه از توی جمعیت خودشو بهم رسوند و با همون زاری گفتم:

-عاطفه یه چیزی بده سرم بندازم...سرم بندازم...

های های گریه می کردم و گفتم:

-بچه امو برد...برد...

عاطفه-الهی بمیرم، الان...الان میارم...

وسط حیاط و اون بلوایی که اعلا راه انداخته بود وارفته بودم. مارد اعلا به سمتم اومد و منو دربرگرفت. با گریه گفتم:

-عسلو برد...بردش...

مادرا اعلا-برده خونه اش مادر نترس؛ نترس سر همین چهار راه خونه اش پلاک ۹۳، یه خونه ی دو طبقه که راه پله هاش بیرونه، خونه طبقه بالا خونه ی اعلاست، ماشینشو بیرون میزاره، الان میری...

عاطفه با پالتو و روسری و یه سویچ اومد و گفت:

-بیا ماشین باباست، همین پراید سفید است دم دره، پیام باهات؟

سرمو به معنی نه تګون دادم، چهار دست و پا شده بودم و چون نداشتم از جا بلند بشم. مادر اعلا و عاطفه کمکم کردن. به سمت در رفتم و با حق حق گفتم:

به جهنم بزنه، بکوبه، لهم کنه، بچه ام... بچه ام... کاش نمی اومدیم... الان اعلا با بچه ام چیکار می کنه؟

نه سونیا نترس اون به بچه آسیبی نمی رسونه، خدا لعنتت کنه اعلا، خدا منو بکشه که به خونه ی تو اومدم، از کجا می دونستم که تو اینطور می خوای با من و زندگیم تا کنی؟ کاش منم لنگه ی خودش بودم تا دهنم باز نمی شد و اعتراض کنم... آخرش چی؟

این وسط یه بچه هست، اعلا تورو به غل و زنجیر بکشه و بچه ببینه؟ بگه خونه امون سازمان ساواکه؟ شبیه اون حرفایی که توی مقالات خونده بودیم! عسل... عسل اینجاست تو این دنیا... اعلا راه بره و تحقیر کنه؟ بعد محبت و حمایت کنه؟ ازت بخواد کارایی انجام بدی که همش خرد و تحقیر بشی و از تو چی می مونه؟ از تویی که داری یه بچه رو بزرگ می کنی؟ حداقل اعلا ته ته همه یکاراش مراعات می کرد و بهت حق انتخاب می داد.

اما اگر عسل تبدیل به یه اسلیو بشه و یه میستر وحشی گیرش بیاد چی؟! بچه ی منو عذاب بده؟ دلم از جا در اومد! وای خدایا... خدایا... نه، هرچیم بگیم این محیط و اعمال بین دو نفر قابل قبوله واسه یه بچه، یه بچه باهوش و آگاهی مثل عسل فاجعه است... می تونه از عسل یه ناهنجار اجتماعی بسازه، عسل بالغ نشده و چیزایی دیده که عقلش نمی تونه تحلیل کنه. به خاطر تموم آسیب هایی که این محیط می تونه برای یه بچه ای که عقلش کامل نشده داشته باشه، می تونه مخرب باشه.

بزرگسال می تونه تحلیل کنه اما بچه نه، بزرگسال می توند مرام نامه داشته باشند و بنابر تمایلشون اونو رعایت کنند اما یه بچه زیر سن بلوغ درکی از مرام نامه و توافق نداره و این شبیه یه چاقو تیز براش می مونه. همه چی برای بچه ها بولد و تغییر یافته نمایان می شه نه اونطوری که یه بزرگ می ببینه.

آدمای زیادی هستن که به اسلیو و مسترس بودن گرایش دارن اما این انتخابو در سن عسل نکردن بلکه قبل اینکه تبدیل به یه گرایش بشه رفتار صحیح اجتماعی رو یاد گرفتن

پس از ناهنجاری های زننده اجتماعی در امانن اما وقتی یه بچه در چنان محیطی باشه قبل پروسه ی اجتماعی شدن و حق انتخاب برای اینکه با گرایش باشه یا اینکه مسیرای دیگه رو انتخاب کنه، درگیر آسیب های شدید اجتماعی می شه چون سادوخیزمی براش فقط در خورد گرایش bdsm معنی نمیده.

اصلا ممکنه به این گرایش رو نیاره ولی یه سادسیم خطرناک بشه و یه مازوخیزم شدید که فقط و فقط علتش انتخاب این گرایش پدر و مادرش بدون در نظر گرفتن حریم هستش.

نباید با اعلا می جنگیدم، باید حرف می زدیم، اعلا رو باید قانع کرد و باید حریم برای تمایلاتش قائل بشه، باید حرف می زدم. اشتباه کردم.. اشتباه کردم که الان بچه امو برده. منو رها نمی کنه و فقط از عسل به عنوان یه اسلحه استفاده می کنه، من هرجایی این کشور برم پیدام می کنه و دیگه مثل قبل ناامید به وجود عسل نیست، پیدامون میکنه و خودش عسلو ازم می گیره. سونیا عاقل باش! عاقل باشه چون برنده اونه که اروم بجنگه. اعلا قریب به بیست ساله که اینطوری زندگی کرده مگه میشه یه شبه همه چی عوض بشه؟

اعلا رو باید به چهارچوب های این گرایش بکشونی، دکتر می گفت همه آدما این گرایش دارن اما تا حد حدود های مختلف و گاهی انقدر کم که به چشم نمیاد و قابل نام گذاری نیست. گاهی هم شدیده و انقدر درگیر این روابطن که محدودیت انتخاب پارتنر می گیرن اما تحت قائده و قانون عمل می کنند طوری که کسی جز خودشون متوجه نمیشه چی بینشون می گذره.

همه درگیر این نوع گرایش هستند چون همه ی آدما دچار آسیب های اجتماعی شدند. آسیب های روانی کسی رو بی نصیب نمی زاره، پس رفتارهای سادوخیزم در همه هست و میتونه هر از گاهی در اخلاقیات جنسی اونا خودنمایی کنه اما فقط به دسته ای از افراد bdsm میگن، اونایی که این انگیزه ها در اونا پر رنگ تره، وقتی یکی از چهارچوب قوائد خارج میشه میگن ناهنجاری و اختلال جنسی یا بردگی جنسی که باز هم با bdsm

متفاوته چون هیچ مرامنامه و توافقی در این بین نیست. مهم ترین قانون اینه که کسی این میان آسیب جسمی نبینه اما اینم شرط داره....

والای خدا این حرفا بین دوتا آدم بزرگه نه یه بچه!! عسل چی؟ عسل...نمی خوام شبیه من یا اعلا باشه، می خوام آزاد باشه، می خوام راحت باشه ودرگیر هیچ چیز نشه...بدون حسرت باشه...بدون من یا اعلا بزرگ نشه، من همیشه از پدر یا مادر محروم بودم و نمیخوام عسل بشه سونیا! اعلا همیشه کوبیده شده، سرزنش شده، کتک خورده، ظلم به بچه دیده، نمی خوام یه وقت احوال اعلا، عسلو شبیه خودش بکنه...

خونه اشو پیدا کردم. به طبقه ی بالا دوییدم، زانوهام به پله ها برخورد می کرد و من بدون اینکه عصب هام تشخیص درد بدن از جا بلند می شدم و به راهم ادامه می دادم. کف دستمو محکم به در کوبیدم و داد زدم:

-اعلا...اعلا....

با حق حق گفتم:

-اعلا...با من بجنگ سر بچه...نه...اعلا...اعلاجون...اعلاجون...اون بچه است هیچی از ما نمی دونه...می ترسه...

صدای گریه عسل از توی خونه اومد و انگار منو به صلابه کشیدن، پر پر می زدم، به پنجره کنار در می کوبیدم، به در می کوبیدم، پپر پپر می کردم، خودمو می زدم، حق حق می کردم. جیغ می زدم:

-اعلا...اعلا...درو باز کن...گه خوردم درو باز کن...هرکاری دلت خواست بکن...اعلاجون...اعلا آقا...

صدای گریه عسل داشت دیوونه ام می کرد و من دوباره انرژی مجدد می گرفتم که به هل هل زدنم ادامه بدم تا دل اعلا به رحم بیاد. با صدای گرفته و دورگه گفتم:

-اعلا منو بکش اصلا...هر بلایی می خوای سرم بیار ولی بچه ام داره گریه می کنه بزار آرومش کنم... اعلاجون... عسل داره گریه می کنه...

عسل جیغ می زد:

—مامان...

—مامان الهی قربونت برم، مامان بمیره که تو اونطوری صدام می زنی...اعلا بی رحم...سندگل، داری مارو زجرکش می کنی؟...اعلا...اعلا...

روی زمین افتاده بودم و سرمو پایین چهارچوب در چسبوندم و با حق حق گفتم:

—خدایا بچه ام..خدایا...اعلا...اعلا...آقا؟ آقا...ارباب...سرورم...اعلاجون...اعلاجون...من سونیم، کمکم کن بچه امو...بچه اموازم گرم گرفتن خودت کمکم کن.... بابایی...

به سیم آخر زده بودم و به هر حرف و صدایی و به هر حربه ای چنگ می زدم تا دل اعلا به رحم بیاد. یاد حرفش افتادم که گفت پشت در خونه ام زوزه بکش.

می دونید وقتی مادر باشی همه چیز در تو تمام میشه، نمی تونی واسه بچه ات استثنی قائل بشی، شاید واسه همینه که همه توی ایران میگویند بهشت زیر پای مادراست، یعنی واسه کارای مادر بهشت کمه...

برای اینکه غسل اونطوری گریه نکنه و صدام نکنه حاضر بودم تموم عمرم جای حرف زدن زوزه بکشم و کشیدم..با نفسای بریده عین سگی که توله اشو ازش گرفتن زوزه کشیدم. تموم تنم از احوال خودم مور مرو شده بود، دلم می خواست غسلو که دیدم خدا جونمو بگیره و از اون خاری و نخوتی که توش بود بعد از دیدن بچه ام از دنیا برم. دنیایی که به من هیچ عزتی نداد و فقط آزارم داد...رنجم داد... و منو تبدیل به یه سگ ولگرد کرد.

در خونه رو باز کرد، غسل توی بغلش از گریه به سکسکه افتاده بود، سرمو بلند کردم و نگاهشون کردم. غسلو میون دستاش با حمایت و محبت گرفته بود، غسل توی بغلشم بلوا به پا نمی کرد و فقط داشت حق حق می کرد تا به من برسه.

اعلا با چشمای آروم و عادی از بالا نگام می کرد، با دستای لرزون چارچوب درو گرفتم، چشمام از ضعف سیاهی می رفت، بلند شدم و تا خواستم دستامو به سمت غسل دراز کنم زیر زانوم خالی شد. جلوتر از اینکه زمین بخورم، تصور برخورد زانوهام با زمین برای هزارمین بار از ذهنم گذشت و قبل از اینکه به زمین برسم اعلا زیر بغلمو گرفت. نگاهش کردم، دنیا دور سرم می چرخید.

عسل به دستش دور گردن اعلا رو یه دستش دور گردن من بود. دست اعلا زیر بغلم بود و نگهم داشته بود. چشمم سیاهی می رفت و تعادل نداشتم. چشمم ازم برنمی داشت. زیر بغلمو رها کرد و سریع دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو بالاتر کشید تا نگهم داره. عسل با حق حق گفت:

-مامانی...مامانی جونم...

اعلا، عسلو با سکوت مطلق چشم ها و لب هاش بهم داد و خودش از در بیرون رفت و چنان دادی زد که من و عسل از جا پریدیم. ظاهرا مردم و همسایه ها ایستاده بود و اونطوری عربده زد که برن. اومد داخل و درو بست و قفل کرد اما کلید پشت در بود...به در نگاه کردم، صورتمو به صورت عسل چسبونده بودم و همونطوری جلوی در ایستاده بودم. آشپزخونه جلوی در وردی بود اما بینشون یه حال تقریبا بزرگ بود. اعلا با لیوان آب از آشپزخونه بیرون اومد و عسل گفت:

-مامان؟ مامان یه سگه کمکت اومده بود؟ پشت در بودی؟

به جای جواب عسل به اعلا که به سمتمون می اومد نگاه کردم. اعلا لیوان آبو به سمت دهن عسل گرفت و گفت:

-بابای آب بخور قربون صدات برم اینطوری گرفته، واسه چی گریه می کنی؟ گفتم که خونه می ریم و مامانم میاد.

زیر لب گفتم:

-ظالم.

عسل با اخم گفت:

-باید محروم می کردی مامانم گریه کرد.

اعلا-محروم کردم ولی تنبیه بزرگتر از یه مدل دیگه است.

-کاش بمیرم داغم به دلت بمونه اعلا.

با سکوت نگام کرد و عسل لیوان آبو جلوی دهنم گرفت و گفت:

-مامان بخور.

سرمو ناز کرد و گفت:

-مامان دیگه جایی نرو، بابا دعوات می کنه منم ناراحت می شم.

به اعلا با خشم نگاه کردم و گفتم:

-خارم کردی حس قدرت می کنی؟ جلوی مردم؟

اعلا-مردم گه می خورن نگاه کنند.

-جلوی بچه درست صحبت کن.

با سکوت سر عسلو نوازش کرد و گفتم:

-می خوای منو جلوی عسل به صلابه بکشی؟ فحش بدی؟ سرزنش کنی؟ مجبورم کنی

لباس پت بپوشم؟ برات ادای حیوون دربیارم؟ یا کاری باهام بکنی که نتونم از جام تکون

بخورم؟

بهم نگاه کرد و گفت:

-عسل می خوای بهت اسباب بازی هاتو نشون بدم؟

عسل با چشمای ذوق زده گفت:

-داری؟

اعلا-آره خوشگلم، اینجا برات یه اتاق درست کردم.

عسل از بغلم پایین پرید و دست اعلا رو گرفت. خون می کشید که اینطوری به این زودی

با اعلا اخت شده. اعلا در یکی از اتاق هارو باز کرد که پر از وسایل بچه گونه بود...به سمت

اتاق رفتم و به دور و بر نگاه کردم. عسل از ذوق بالا و پایین می پرید. اعلا با ذوق نگاهش

می کرد و روی زمین چنباتمه زده بود تا هم قد عسل بشه، بوسیدش و گفت:

-دوست داری بابا؟

عسل-دوچرخه ام خونه امونه.

اعلا-خونه ات دیگه اینجااست.

عسل-بابا هما و مامان گیتی و مامان فروغ و شایان هم میان؟

اعلا-نه دیگه اونا خونه اشون می مونند من تو اینجا می مونیم.

عسل با نگرانی به من نگاه کرد و یه قدم از اعلا دور شد و گفت:
-مامانم چی؟

اعلا-مامانت اگر حرف منو گوش بده می مونه.

-عسل سلاح نیست!!

اعلا به من نگاه کرد و گفت:

-منم بازیچه ی تو نیستم، حقته الان بزمن لهت کنم که واسه من غلط زیادی کردی و گذاشتی رفتی، به خاطر عسل دارم مراعتتو می کنم.

عسل با ترس و بغض گفت:

-می خوای مامانمو بزنی؟

اعلا برگشت نگام کرد و سرمو کمی بالاتر گرفتم و گفتم:

-جواب بده، برو وسایلتو بهش نشون بده، به هر حال باید عادت کنه دیگه.

اعلا از جاش بلند شد و گفت:

-صداتو نمی خوام بشنوم ساکت باش.

دست روی سر عسل کشید و گفت:

-بازی کن عزیزم.

عسل اومد به پام چسبید و تا خواستم بغلش کنم اعلا گفت:
-نه.

همونطوری خمیده نگاش کردم و گفتم:

-بچه سلاح نیست که داری تیم درست می کنی.

-حالا که من زوزه کشون اومدم.

اعلا با تخرسی و غرور گفت:

-حقت بود باید یادت می اومد کجا هستی! چه ها باید بگی و چه نگی.

با بغض و صدای که دیگه گرفته بود گفتم:

-اعلا! گوش کن، من حتما روانیم که با کارای تو هنوز اینجام.

به سرم اشاره کردم و دست به کمر ، با حرص و صورتی که منقبض شده بود گفتم:
-ولی...اگر..اگر نخواستی رفتارتو درست کنی صدسال توی این خونه باشیم مطمئن باش یه بار
یه روز بدون اینکه بفهمی می ریم حتی اگر اون رفتن مرگ باشه.
با اخم گفت:

-تو خیلی غلط می کنی، بزار حنجره ات از زوزه ات باز بشه بعد برای من زر....
نگاهش به عسل افتاد، عسل آروم سربلند کرد و رو به من گفت:
-مامان! بابا خیل بی ادبه، بیا باهاش قهر کنیم.
به اعلا حق به جانب نگاه کردم و حرفشو خوردم. با حرص فرو خفته نگام کرد و گفتم:
-نه بگو! بزار بشناست.

اعلا-دهن منو باز نکن، زبون درازیت عاقبت نداره...
از جلوم تا خواست رد بشه رو به عسل گفتم:
-مامان تو بازی کن باید با اعلاجون حرف بزنم..
اعلا معترض گفت:

-واسه من اسم یاد بچه نده، اعلاجون کیه؟ فکر نکن زرنگ شدی داری راه برای خودت باز
می کنی. حساب کتابم با تموم تموم نشده؛ چرا به بچه نگفتی من باباشم؟
-کدوم بابا؟ مگه بودی؟
-واسه کی رفتم؟ واسه چی ازت دور شدم؟ فراموشی گرفتی بگو یادت بیارم.
-یادم بیار.

اعلا درحالی که با اخم و جذبه نگام می کرد من تو پستوی ذهنم می گفتم: "دل تنگ این
چهره ام"

اعلا-عسل! بابایی بازی کن منو مامان باید توی اتاق باهم کار کنیم.
عسل با تعجب گفت:
-چیکار؟

با حرص کف دستمو به سینه ی اعلا کوبیدم و مچ دستمو گرفت و بدون اینکه نگاه ازم بگیره گفت:

-کار مامان بابایی داریم.

عسل-منم میام؛ حرف نمی زنم شلوغم نمی کنم.

اعلا-نه عزیزم، بچه ها نباید توی اتاق مامان باباها باشن، کار زشتیه که بیان.

با حرص و صدای خفه گفتم:

-اعلا!!!

-اعلا؟؟!!! الان اعلا بودنو یادت میدم، تو مغزت پاک شده.

مچ دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-نکن، تو درست نمی شی.

عسل به من نگاه کرد و گفت:

-مامان؟ منم میام.

-جایی نمیرم مامان.

اعلا زیر لبگ فت:

-شب درازه و قلندر بیدار.

نگاهمو با حرص ازش گرفتم و از اتاق بیرون رفتم و روی مبل توی هال نشستم. عسل اول

اومد پیشم نشست وبعد چند دقیقه به سمت اتاق وسوسه انگیزش رفت و مشغول بازی

شد. اعلا هم لب تابشو آورد و روی صندلی میز ناهارخوری نشست و مشغول کارش شد،

انگار نه انگار که این وسط یه پروسه ی غم انگیز رخ داده! چطوری انقدر عادی داره برخورد

می کنه؟؟!!! حالا چی میشه؟

-تلفن کجاست؟

اعلا-آشپزخونه اونجاست، می ری غذا درست می کنی.

-غذا درست کنم؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-ساعت یکه الان غسل باید ناهار بخوره.

-می خوام به بابابزرگ زنگ بزنم.

-واسه چی؟ می خوام ببینی مامانت زنده است یانه؟ اون زنده است، بابابزرگت ادب کن بود که مادرت نازنین نمی شد.

-از تحقیر و سرزنش خسته نمی شی؟

جوابمو نداد.

-اینطوری می خوام غسلو بزرگ کنی؟ با این سرکوب کردنات؟ اونطوری که مادرت بزرگت کرد؟ سرزنش و تحقیر و کتک و تهدید هان؟

بههم نگاه کرد و ادامه داد:

-می خوام بهش بگی چطوری باید با جنس مخالف معاشقه کنه؟ با کتک و زنجیر کردن؟

اعلا بازم عادی نگاهم می کرد و جوابی نمی داد. با حرص و صدای خفه گفتم:

-بهش مدل فحش دادنو یاد میدی مثلاً بگی پفیوز یعنی صدتا پوف اشکال نداره بگو یا اگر به یه مرد رسید بهش بگو...

-آشپزخونه اونجاست!

-من آشپز تو نیستم.

با همون سکوت و آرامش گفت:

-برو برای غسل غذا درست کن.

از حالت گارد گرفتن خارج شدم، غسل غذا می خواد...از جا بلند شدم و به سمت اتاق غسل رفتم. چنان با ذوق سوار اسب محرک چوبیش شده بود و توی عالم بچگیش بود که دلم براش آب شد. از روی اسب پایین پرید و توی چادر بازیش دوید. کل اتاقو پر از وسایل بازی کرده، چقدر حسرت بچه رو داشته...امید داشت اما امیدش پر از حسرت و غصه بوده...دلم براش سوخت...

به سمت آشپزخونه رفتم، اینجا می مونم؟ نمی دونم! باورم نمی شه این منم! شبیه یه فیلم غیرقابل پیش بینی شدم. غذا درست کردم و به بیرون آشپزخونه نگاه کردم اما اعلا نبود.

ترسیدم و سریع به سمت اتاق عسل دوییدم، اعلا رو وسط اتاق نشونده بود و روی سر اعلا یه عالمه گل سر بود. گل سر از کجا اومده؟ عسل تا منو دید گفت:

-مامان توهم بیا با من وبابا آرایشگر بازی کنیم، ببین بابا چه خوشگل شده.

به اعلا نگاه کردم، شبیه جا گیره ای شده بود. با عسل بازی می کرد!!! شبیه یه پدر واقعی؟! به هم خیره بودیم. شبیه یه خانواده بودیم؟! شبیه خانواده ای که سال ها زیر یک سقف زندگی می کنند. کاش هیچ وقت اتفاقات بدی برای این زندگی نمی افتاد. سرم پر از ابهام چه کنم چه کنم های تکراریه...

به سمت آشپزخونه رفتم، تلفن بی سیم اونجا بود. سریع برداشتم و شماره بابابزرگ رو گرفتم. جواب نداد و شماره فروغ رو گرفتمو جواب داد. براش تعریف کردم که خونه ی اعلام اما نگفتم که چه بلایی سرم آورده و گفتم به خاطر عسل موندگار شدم ولی هنوز دو دل بودم که می مونم یا میام و فعلا همه چی با وجود عسل آتش بس شده. فروغ جون هم گفت باید با اعلا اتمام حجت کنم و حرف بزنم. گفت عسل این روزها و تنش هارو یادش نمیره و نباید برای عسل تنش ایجاد کنیم و هر وقت فکر کردم اعلا می تونه برای عسل مخرب باشه حتی شده شبونه فرار کنم.

داشتم با فروغ حرف می زدم که اعلا توی آشپزخونه اومد و عسل هم دنبالش پیر پیر می کرد و می گفت:

-بابابی شوکورول هم داری؟

اعلا بغلش کرد به من نگاه کرد، انگار می خواست این فخرو بفروشه که یه عمر هم بچه اشو ازش بگیرم اون توی چند دقیقه بچه اشو به خودش انس میده...دست عسل دور گردن اعلا بود و با ذوق توی یخچالو اشاره می کرد. اعلا به عسل نگاه کرد و گفت:

-عصر می ریم می خریم. الان چی بیارم بخوری؟ صبحونه نخوردی فندوق بابایی، قربونت برم..

فروغ از پشت خط گفت:

-سونیا؟ گوشی دستته؟

-بله؛ بابا برگ کجاست؟
 -با گیتی رفتن سراغ ایوب، نازنین و بچه ها هم اینجان.
 -رفتن سراغ ایوب که چی؟
 اعلا پورخندی زد و بهش نگاه کردم.
 فروغ-نازنین هم رورئک گرفته از استرس سر و ته حیاطو یکی کرده. ماهم خونه ی مردم
 موندیم زنگ زدم شایان دنبالمون بیاد.
 -شایان کجا بود؟
 اعلا زیرلب با اخم گفت:
 -آره اون مهمه؛ اون کجا بود؟
 یکه خورده بهش نگاه کردم؛ چه حسادتی!!!
 فروغ-خونه یکی از دوستاش بود، زنگ زدم یه اتاقی خونه هتلی جایی و رزرو کنه ما بریم
 اونجا.
 -کدوم هتل برید؟
 اعلا درحالی که غسل هنوز توی بغلش بود رو بهم ایستاد، غسل هم بسته ی کروسال توی
 دستشو سعی می کرد باز کنه. به اعلا نگاه کردم و هوشیار بهم زل زده بود. چه رویی داره!!!
 با اون کاراش فال گوش هم می ایسته؟!!
 فروغ-نمی دونم، این شماره ی خونه ی اعلاست؟
 -آره؛ وسایلم اونجاست، گوشی و کیفم.
 اعلا، غسلو روی میز نشوند و بسته کروسانو ازش گرفت و گفت:
 -اول غذا بخور بعد.
 غسل با نق گفت:
 -نه نه بابا اول این..
 فروغ با تعجب گفت:
 -عسله؟!!! لاله الاالله خونو ببین چه کششی داره.

اعلا که توی دوقدمی من ایستاده بود بدون اینکه نگام کنه گفت:
 -جای تلفن به بچه یه چیز بده بخوره، صبحونه که ندادی لااقل ناهار بده.
 از جام بلند شدم و به فروغ گفتم:
 -وسایلم توی خونه اشون جا مونده.
 اعلا عاصی شده با لحن متحرص گفت:
 -خونه ی راهزن وسایلتو گذاشتی هی میگی؟ نترس اونا دست به چیزی نمی زنند.
 -چی میگی؟! وسایل شخصیه.
 اعلا-نیاز به وسیله شخصی داری؟
 نگاش کردم، قلبم حتی واسه ی حرفای عادیشم طغیان می کنه. با جدیت گفت:
 -کارت به سایل شخصی برسه برات محیا می کنم.
 با حرص گفتم:
 -بی تربیت....فروغ جون من بعدا بهت زنگ می زنم.
 فروغ-باشه عزیزم مواظب خودتون باشید خداحافظ.
 گوشی قطع کرم و اعلا با اخم گفت:
 ا-لازم ن می بینم کیفتو بخوای! مگر اینکه باز رم کنی منم اون وقت می دونم چیکار کنم.
 رو به غسل گفتم:
 -غسل برو توی اتاق، کیکتو بردار برو تا صدات نکردم نیا.
 غسل با تعجب نگام کرد و گفت:
 -می خوایید حرفای بزرگونه بزنند؟
 -آره عزیزم.
 غسل ار روی میز پایین اومد به سمت اتاقش دوید. اعلا زیر لب درحالی که به رفتنش نگاه می کرد گفت:
 -قربونت برم انقدر عاقلی.
 -من مودبش کردم.

با حرص و انگشت به خودم اشاره کردم:
-من!

اعلا با شیطننت نگام کرد، روی صندلی نشست و قد و بالمو برانداز کرد و گفت:
-آفرین!

برام دست زد:

-شب جایزه اتو میدم.

-اگر تو تربیت کرده بودی که یه لات بد دهن می شد که حرمت هیچی رو نداره.

بر و بر نگام کرد و با لحن جدی گفت:

-انگار یادت رفته با من باید چطوری...

بلند گفتم:

-تو باید یاد بگیری با من چطوری حرف بزنی! دکتر، تحصیل کرده یه بچه توی این خونه

است! می خوای با رفتارت دنیاشو بهم بریزی؟ تکلیفتو روشن کن.

از جا بلند شد، مقابلش ایستادم و با اخم بهم خیره شد:

-بشین! تکلیف من و عسلو روشن کن.

-تکلیف عسل روشنه، پیش باباش و خونه اش اومده تو هم تکلیفت روشنه؛ می تونی ادم

باشی و واسه بچه ام می بخشمت.

-تو منو می بخشی؟ من چیکار کردم که تو باید منو ببخشی؟

اعلا با اینکه آروم و طوفان خاموش نگام می کرد اما تند و زننده گفت:

-گه زدی به زندگیم بعد کاری نکردی؟

-من مقصر نیستم!

نفسم از سینه ام تخلیه میشد و انگار قلبم قالب تهی می کرد. حتما عاطفه بهش زنگ زده

و حرفامو گفته که ساکته مطمئنم!! چشم توی چشم هم نگاه می کردم. هنوز مقابلم بود

ولی نگاهشو ازم می گرفت. با کف دستم محکم به سینه اش زدم. دستمو پس زد و باز زدم.

باز زدم و پس زد؛ داد زد:

-سونیا!

با گریه گفتم:

-با من درست رفتار کن می خوام زندگی کنم، آدم رفتن نیستم چون نمی خوام بچه ام شبیه ما بشه، چون گیر کردم توی این رابطه گیر کردم می تونستم برم اما نرفتم... وسط حرفم با حرص گفتم:

-غلط می کردی، آتیش می زدم.

جیغ زدم:

-اعلا...

روی صندلی پشت سرش نشست و آرام تر با همون گریه گفتم:

-نمی خوام مثل قبل زندگی کنم، نمی خوام عسل چیزی از هر کوفت و گرایش که داری بفهمی، نمی خوام رفتار های تندتو ببینم، فحش دادنتو، تحقیر کردنتو، این که زندگی رو خراب می کنی چون بهت بی احترامی شده مثل زندگی خواهرت!

-آخه چرا حرف مفت می زنی؟ عاطفه زندگی داشت؟

-عاطفه می تونست زندگی کنه، تو طلاقشو گرفتی چون از آرش بدت میومد چون توی عقدش تورو نگفته بود، چون به حرف تو عمل نکرده بود، چون...

تخس و جسور داد زد:

-آره آره..

-اعلا!! گفتم...گفت اگر اعلا ی قدیم باشی صدسال با عسل باشم سال صد و یکم آب می شیم و دور میشیم. اعلا من خواستم که اینجا بمانم، می تونم برم، میتونم! خودتم می دونی! عسل تا هفت سالگی پیش منه، دندون روی جگرم می زارم و چند سال بعد باز پیشم میاد...

با چشمای گشاد شده ب وخیره و تلخ نگام می کرد.

-ازت فرار می کنه، تو بلد نیست یه بچه رو بزرگ کنی اما من بی تو تونستم یه بچه ی چهار سالو بسازم. می خوای باز زندگی اینطوری باشه؟ تو منو انتخاب کردی و من از

گرایش تو استغناء دادم! فهمیدم، فهمیدم که با انگلی زندگی کردن نمی شه یه بچه بزرگ کرد، با تو سر زدن تو تضعیفم کردی تا ازم حمایت کنی و من از این لذت ببرم همیشه عسلو به ارزو هاش برسونیم. یه زمان شاید شیوه ی زندگیت هم برا تو راه و رسم بود و هم با تموم عذابش دوست داشتم و جذاب بود اما الان دیگه یه بچه داریم! اونم نه یه بچه ی خنگ و سر به هوا، عسله...عسل که صدای داد بشنوه بیرون نمیاد ولی وقتی پیشش بری انقدر سیم جیمت می کنه تا بفهمه برای چی سر مامانش داد زدی که اگر براش خطرناکی و قراره سر اونم داد بزنی ازت فاصله بگیره...

اعلا به گوشه گوشه زمین نگاه می کرد و آروم گفت:

-من اینم سونیا...

-تو اینی؟!!!!

بههم خیره شد:

-تو هم منو انتخاب کردی.

-می خوای آینده عسل پوچ بشه؟ عسل قدرت تحلیل نداره، دیدن اسپنک زدن از نظر تو و من تنبیه عاشقانه ی توئه اما عسل زدنو می بینه و ازت متنفر میشه، از من که نتونستم از خودم دفاع کنم هم متنفر میشه، کمترین آسیبش اینه که یه مردستیز یا خانواده ستیز مشه، میشه یه همجنس گرایی که به همجنس خودش محبت کنه و ازش حمایت می کنه وبهش حس قدرت بده چون جنس پدرشو یه جنس ظالم و نابخشودنی دیده و مادرشو یه زن ضعیف! این تحلیل رو توی بچگی می کنه و وارد ضمیر ناخودآگاهش میشه، اون تبدیل به یه bdsm همیشه اعلا چون تو با بالغ بودن فهمیدی گرایش داری، اون از بچگی آسیبشو می بینه، می فهمی؟

سرشو بلند کرد و با جذبه ی تلخی گفت:

-چیکار کنم؟! خودمو خلاص کنم؟! مگه ادم می تونه از خصلتش دور بشه؟

-نمی خوام دور بشی.

یکه خورده نگام کرد.

می خوام رفتارتو اصلاح کنی، حریم قائل بشی، نمی خوام روی تنم جای کاراتو ببینه، نمی خوام وسایلتو پیدا کنه، نمی خوام دلیل حرفا و کاراتو بپرسه، باید خودتو اصلاح کنی! حتی اگر کارات از نظر خودت درسته باید برای بچه ات کنترلش کنی... باید اخلاقتو عوض کنی، این سیستم آزار دانتو خلع سلاح کنی، اینکه میگی زوزه بکش، اعلا تو لذت می بری ولی نمی دونی چه بلایی داری سر من و عسل میاری، اعلا توروخدا...توروخدا...من می خوام زندگی کنم، رودروایسی و غرور به من یاد ندادن، به من یاد دادن احساس درونمو بگم؛ به اندازه ی جونم ازت دلگیرم ولی اینجا...

روی قلبم زدم و گفتم:

حتی یه روز و یه لحظه هم نشد که درگیرت نباشه. اعلا به خاطر عسل...

با اخم شدید منو پس زد و به سمت اتاقش رفت. دنبالش راه افتادم:

اعلا خیلی از رفتارهای عیانت از سر کارایی که توی بچگی مادرت سرت آورد، ف همه اینا از ذهنت پاک میشه، من کمکت می کنم، اعلا جون...

در اتاقو محکم بست. به در بسته نگاه کردم، شاید برای امروز کافی بود، باید با خودش کنار بیاد! بعضی از رفتارها شاید لذت بخش باشه ولی فقط به درد یه وهله از زندگی می خوره، یه وهله از زندگی که فقط خودتونید، می تونید انتخاب کنید که چطوری زندگی کنید! هر اتفاقی هم بیفته چه روحی و چه روانی سر خودتون میاد اما وقتی اون انتخاب به دیگران برسه دیگه شما مسئولید.

مثلا وقتی یه رفتاری به یه جماعت آسیب برسونه به نفر دیگه آسیب برسونه دیگه بهش نگین انتخاب خصوصی میگن ناهنجاری اجتماعی و در صورت پر رنگ تر شدن قضیه میشه آسیب اجتماعی. انتخاب اعلا با هم کیش خودش می تونست لذت داشته باشه اما من راهمو عوض کردم دیگه مسئله شخصی نیست چون من قسمتی از زندگی اعلام، اعلا دیگه به من هیچ لذت و سرخوشی نمیده، دیگه ن می تونستم ته کاراش حس خوشایندی داشته باشم، ما داشتیم یه بچه رو بزرگ می کردیم. انتخاب شخصی اعلا برای یه بچه می تونه شبیه یه بمب عمل کنه، یه بمب ویرانگر!!

غذای عسلو دادم و خوابوندمش. کلی سوال پیچم کرد ولی جواب نمی دادم. ظرفارو شستم و باز به فروغ زنگ زدم. بعضی از حرفامونو بهش گفتم، گیتی و بابابزرگ هنوز برنگشته بودن و فروغ و مامان هنوز خونه ی مادربزرگ اعلا بودن و نزاشته بودن به هتل برن.

چند بار دم اتاق اعلا رفتم و گوشمو روی در گذاشتم اما هیچ صدایی نمی اومد. عصر از درمونگاه به خونه زنگ زدن و گفتم اعلا کسالت داره و وقتا هاشو کنسل کنند. کلی غر به جون من زدن و بعد راضی شدن. عسل بیدار شد و برای اینکه سرگرم باشه باهاش بازی کردم. کلی گریه کرد، عادت به حیاط داشت و نمی خواست توی خونه بمونه. مجبور بودم بیشتر باهاش وقت بگذرونم تا بهونه نگیره. می رفت جلوی در اتاق اعلا و در می زد و می گفت:

-بابا؟ خوابی؟

اعلا جواب نداد و با صدای خفه گفتم:

-هیس خوابه.

شام درست کردم، باید منتظر می موندم تا اعلا تصمیم بگیره، شایان به تلفن خونه زنگ زد و گفت:

-یارو جفتک انداخت زنگ بزن بهم پیام، این همه نکشیدی که باز برگردی سر خونه ی اولیت!

-شایان؟ من یه بچه دارم، باید برای عسل از خودم بگذرم.

-عسل با پدرش خوشبخت میشه؟

-هیچ کس نمی تونه جای باباشو بگیره، عسل امسال و ده سال دیگه شاید حرف نزنه اما مطمئنم چند سال بعدش منو توبیخ می کنه و میگه باید برای من می جنگیدی، باید می ساختی، تو مادر بودی!

نفسی کشید و گفت:

-من توی دسترسم، هر وقت خواستی بگو پیام.

باهام بحث نکرد و همین منو مردد می کرد که کارم درسته یانه!!! ساعت حوالی ده شب بود که در اتاق اعلا رو زدم:

-اعلا؟ یه روز کامله که غذا نخوردی! حداقل بیا شامتو بخور.

عسل هم در زد و گفت:

-بابا؟ نخواب، مگه تو خرسی که هوا سرد شده بیدار نمیشی؟

-عه! عسل! بی ادب.

-خانم معلمم گفته خرسا زیاد می خوابن.

-آدم به باباش میگه خرس؟ عذرخواهی کن.

-بابا که خوابه.

-بیداره عذرخواهی کن.

-پس چرا بیرون نمیاد؟ از ما بدش میاد؟

-داره فکر می کنه؟

-خب بیاد بیرون فکر کنه، چرا جواب مارو نمی ده؟

-عسل عذرخواهی کن! بابات عصبانی میشه از حرف زشتت، آدما نباید به هم حرف زشت

بزنن؛ تو آدمی!

دست به کمر شد و گفت:

-اون که نشنیده..

در اتاق باز شد و عسل سریع رفت پشت پام و گفت:

-بابا ببخشید.

به اعلا که به من خیره بود، نگاه کردم، آروم و عادی بود، روی زمین چنباتمه زد و دستشو

به سمت عسل دراز کرد و گفت:

-بیا عزیزم.

عسل-عصبانی شدی؟

اعلا-نه.

عسل-داد نمی زنی؟

اعلا به من نگاه کرد، حتما یاد حرفم افتاده! ابرو هامو بالا نگه داشتم و اعلا گفت:
-نه دخترم.

عسل-پس چرا بیرون نمیومدی؟ از ما بدت میاد؟

اعلا-این چه حرفیه؟ من عاشق توئم.

عسل-شایان وقتی دوستای مامان فروغ میومدن می رفت توی اتاق درو می بست می گفت
ازشون بدم میاد.

اعلا باز به من نگاه کرد و گفتم:

-بعش میگن ضبط زنده وقایع.

اعلا به عسل نگاه کرد و گفت:

-سرم درد می کرد بابایی.

عسل حق به جانب گفت:

-خب قرص بخور.

-خیلی خب پای منو ول کن انقدر نسخه نییچ.

پامو ول کرد و به سمت اعلا رفت و گفت:

-من خونه اتو دوست ندارم حیاط نداره.

اعلا-حیاط می خوای؟

عسل-من حوصله ام سررفت، چقدر توی خونه بمونم.

شام اعلا رو می کشیدم و عسل هم نق می زد. اعلا سرشو نوازش داد و گفت:

-تو که همش بازی می کردی.

عسل-من بچه ام باید بازی کنم تا بزرگ بشم.

اعلا نفسی بلند کشید و گفت:

-تو خیلی باهوشی می دونستی؟

عسل-شایان بهم میگه گودزیلا یعنی خیلی زرنگ.

اعلا-شایان به گور پدرش...

از توی آشپزخونه بلند گفتم:

-اعلا!!!!

اعلا-شایان... غلط ک... ای بابا... شایان اشتباه فکر می کنه تو باهوشی، خوشگلی، عشق منی.

عسل-اگر عشق توام چرا برام دوچرخه نمی خری؟ دوچرخه من شماله.

به عسل نگاه کردم و گفتم:

-عسل! گفتم کار زشتیه داری از محبت دیگران سوء استفاده می کنی.

عسل-تو گفتی آدم هرچی می خواد باید از خدا و بابا مامانش بخواد.

اعلا خندید و گفت:

-چشم خانم! چشم، انگاری شما یه تنه می خوای پدر مارو دربیاری.

عسل-مگه بابات نمرده؟

بلند و با تشر گفتم:

-عسل! بی ادب! برو توی اتاقت تا من پیام بخوابی.

عسل با اخم از بغل اعلا بیرون اومد و گفت:

-همش منو دعوا می کنه. مامان گیتی بهت نگفت بچه رو دعوا نکن؟ من بچه ام!

اعلا پوزخندی از خنده زد و از جا بلند شد، خم شد سرعسلو بوسید و عسل با شونه های

افتاده به سمت اتاقش رفت. غذای اعلا رو میز گذاشتم، خیره به غذا نگاه می کرد. عسل از

اتاق صدام کرد:

-مامان... بیا منو بخوابون.

رفتم عسلو خوابوندم. نمی دونم الان باید چیکار کنم، برم پیشش بخوابم؟ قبل اینکه

تصمیم قطعیشو مطرح نکرده؟ نه نه باید تصمیم بگیره... سونیا! با خودش فکر کرده که

جلوی عسل حرفاشو خورد. آخه فقط فحش نیست، اعلا دنیایی اخلاق داره که باید عوض

کنه!

صورت‌مو میون دستام گرفتم؛ دنیایی اخلاق بد که اون حمایتش دل می بره...اونم جوری که با دنیایی بدی هنوز از دلم نرفته، چشمامو بستم و یاد اون روزی افتادم که از خونه اش رفتم و دنبالم افتاد...چقدر این عشق مصمم‌شو دوست دارم..بهش میگم می تونستم برم میگه غلط می کردی...لعنتی من این مدل حرف زدنشم دوست دارم.

پوووف، به عسل که از خواب غش کرده بود نگاه کردم. روی زمین دراز کشیدم، دلم می خواد سر زندگیم برگرد، ف این حسو همیشه داشتم، شبیه آدمی نیستم که از ذهنش همبستگی رو پاک کنه، من همیشه توی حسرت خانواده بودم، عسل برام توی الویته و نمی خوام این حسرتو اونم داشته باشه و اما...عشق....

انقدر با خودم کلنجار فتم که خوابم برد...

صبح با صدای عسل بیدار شدم، روم پتو بود و زیر سرم هم یه بالشت بود. اعلا! عسل با غش غش خنده گفت:

-نه نه بابا، بابایی....

قلبم چقدر می تپه! شاید بالای صد اسب بخار تپش قلبم سرعت داره! صدا اعلا اومد که گفت:

-دختر خوشگل من کیه؟ ناز بابا کیه؟ عسل بابا کیه؟ آخ تو چرا از من درو بودی؟ من چطوری بی تو نفس می کشیدم؟

عسل هم براش زبون می ریخت، تشک هارو مرتب کردم و به حال رفتم. صبحونه ی عسلو داده بود و داشت باهاش حباب بازی می کرد. اعلا نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-سلام.

-سرکار نرفتی؟

-فعلا نه.

-دیشب از درمونگاه زنگ زده بودن، اون موقع که توی اتقا بوید، گفتم کسالت داری.

-اوهوم.

-نمی خوام زنگ بزنی؟

-کسالت دارم.

یکه خورده بهش نگاه کردم:

-به خاطر ما نمیری؟ می ترسی که بری؟

-نترسم؟ مگه آدم از یه سوراخ چند بار نیش می خوره؟

-خیلی بی انصافی اعلا!

-برای چی دیشب توی اون اتاق خوابیدی؟

یکه خورده نگاش کردم که چقدر صریح و حق به جانب حرف می زنه. شونه بالا دادم:

-خوابم برد.

-لال بشه زبونی که هرزه و دروغ میگه.

-باز شروع کردی؟

-پس دروغ میگی که بهت برمی خوره.

-تو هر وقت تصمیمتو بگیری من بس توی اتقا می شینم.

پوزخندی از خنده زد:

-لازم نکرده اونطوری دلمو می زنی.

با حرص و خشم نگاش کردم و عسل گفت:

-مامان ببین بابا برم چی درست کرده؛ تو چرا از اینا برام درست نمی کردی؟

-چرا جواب نمی دی؟

فکر کرد منظورم جواب سوال عسله و گفت:

اعلا-مامانت عرضه نداره.

هر هر زد زیر خنده، با تشر گفتم:

-اعلا! تو اصلا ن می خوای تغییر کنی، از توهین و سرزنش لذت می بری.

با همون حالت معترض درحالی که به سمت دستشویی می رفتم گفتم:

-ای بابا، جنبه داشته باش! دیگه خانم انقدر مدلش بالا رفته که نمیشه شوخی باهاش کرد؟

جوابشو ندادم، شاید من خیلی حساس شده بودم! هنوز توی دستشویی بودم که در زد و گفت:

-سونی من عسلو ببرم یه دور بزنیم.

با ترس درو باز کردم، انقدر شتاب زده که اعلا سرشو عقب کشید.
-کجا؟

به سرتاپام نگاه کرد و گفت:

-راستش یه بلیط یه طرفه به سوئد برای خودم و عسل دارم.

چشمای من گردتر میشد و شاکی گفت:

-عقل کل خونه و زندگیمو ول نمی کنم جایی برم، همونقدر که تو با بیست و سه سال سن مسئولیت گل کرده من با سی هفت هشت سال سن بیشتر از تو حس می کنم، پس چشم چالتو جمع کن کور میشی انقدر چشمتو گشاد کردی.

عسل از جلوی در صدا کرد:

-بابا بیاد دیگه.

-شماره....

با عجله از دستشویی بیرون اومدم و گفتم:

-شماره موبایل چنده؟

با یه حالت غمی گفت:

-دیگه شماره امم یادته رفته؟

وارفته نگاش کردم و به سمت در رفتم. تند تند گفتم:

-نه فکر کردم عضو کردی.

-من مثل تو فراری نبودم.

از خونه بیرون رفتن و تا برگردن من عین مرغ سرکنده بال بال می زدم. والای ساعت نمی گذشت و هر دو دقیقه سی ساعت بود...تنگی نفس گرفته بودم، هی توی خونه راه می رفتم، اضطراب تموم جونمو داشت ازم می گرفت، حس می کردم هر آن ممکنه ایست

قلبی کنم، می ترسیدم عسلو نیاره و بخواد ازم انتقام بگیره... دستمو روی قلبم گذاشتم و می گفتم:

-خدایا...خدیا بچه امو نبره، خدایا یعنی این کارو می کنه؟ تو نزار...تو نزار...

مادر بودن حسیه که تمام قدرت های برتر زندگیو به واسطه اش خواهی شناخت، هیچ وقت اندازه ی وقتی که مادر شده بودم خدا خدا نکرده بودم. گوشی به دست بودم و به ساعت نگاه می کردم. تازه یک ساعت و بیست دقیقه بود که بیرون بودن ولی انگار صدساله رفتن و من توی اون تنهایی داشتم پوست می انداختم.

صورتمو میون دستام گرفته بودم، تپش قلبم داشت گوشمو کر می کرد، چه حس بدی بود...از مرگ غریب تر جهنم سوزان تر...

در خونه باز شد و هراسون از جام بلند شدم، اعلا و عسل داخل اومدن و در کمال تعجب عسل بی سر و صدا بود. داشت شیر کاکائوشو می خورد و مشغول بود و نمی تونست چیزی بگه.

اعلا نیم نگاهی به من کرد و رو به عسل گفت:

-تو بیا من کفشاتو برمی دارم.

-سلام مامان.

-اومدید؟

اعلا بهم نگاه کرد و گفت:

-خیلی سخت بود؟

حیرون و وارفته نگاش کردم، در خونه رو بست و رو بهم ایستاد:

-چند سال پیر شدی؟ ساعت نمی گذشت؟ حس از دست دادن خیلی نامرده، درد نامردیه.

عسل روی مبل نشست، بهش نگاه کردم، هیچ مشکل و آسیبی ندیده و لباساش همونطور که می رفت تمیز بود.

اعلا-رنگت پریده سونیا...

با سکوت غمگینی نگاش کردم و سرشو تگون داد و با صدای گرفته گفت:

-چهار سال هر ثانيه و هر دقيقه و هر روز و هر هفته و هر ماه و هر سال....
بلند و محکم تر گفت:

-با اين حس لعنتی گذروندم.

شونه هام از تحکم صداش پرید و به عسل نگاه کردم. عسل با بغض گفت:
-مامانمو دعوا می کنی؟

اعلا به سمت عسل رفت و گفت:

-نه بابایی، دارم باهاش سر یه مسئله جدی حرف می زنم، صدام بلند میشه دعوا نمی کنم.

عسل -اونایی که همون دوست ندارن دعوا می کنند، منم توی مهد کودک با اویس دوستم
دعوا می کنم، ازش بدم میاد... کثیفه...

تازه یاد وسواس ها و نظم اعلا افتادم، عسل هم مثل اعلا بود.

عسل -مامانش صبحا صورتشو نمی شوره، چشماش کثیفه.

اعلا سرشو بوسید و صدای زنگ در اومد. ناشنیا نه و با تردید پرسیدم:
-کیه؟

اعلا-زنم اومده.

قلبم...وای قلبم توی اون لحظه ایستاد؛ تنم یخ کرد، زن گرفته؟!!!!! اعلا پق خنده رو زد و به
سمت در رفت و بازش کرد. مردم آزار بی شعور!! دست برنمی داره! فکر کردم راست
میگه...ترسیدم...ترسیدم...

-سلام...

بابابزرگ و گیتی جون اومده بودن. سریع به سمت در رفتم و متعجب گفتم:

-بابابزرگ؟!!!!!

اعلا کنار رفت تا داخل بیان. بابابزرگ درحالی که انگار حال و اوضاع خیلی مساعدی
نداشت گفت:

-مادر و خواهرت دارن بالا میان درو نبند.

اعلا گفت:

-قشوم کشی کردی آقا همایون.

بابابزرگ-قبل اینکه مادرت اینا بالا بیان یه سوال ازت دارم.

عسل که تا حالا توی آشپزخونه بود با شنیدن صدای بابابزرگ با ذوق جیغ زد:
-بابا هما.

بابابزرگ بغلش کرد و سر و صورتشو بوسید. گیتی از بابابزرگ گرفتش و گفت:

-تو اینجا بودی عزیز دل من؟

عسل-اومدم خونه ی بابای خودم، بابای منه ها.

به اعلا اشاره کرد، اعلا سرو عسلو نوازش کرد و گفت:

-بپرسید.

بابابزرگ-ماجرای نازنینو از کجا می دونستی؟

اعلا-دخترت زیادی به پر و پای زندگیم می چیپید، منم آتو جمع کردم، به هر حال باید از

زندگیم دفاع می کردم. هرچی باشه زنم خیلی دهن بینه.

گیتی به من نگاه کرد و ابروهاشو بالا داد و بابابزرگ گفت:

-لازمه صحبت کنیم.

مادر و خواهرش اومدن و به جمع اضافه شدن. همه دور هم نشسته بویدم و عسل هم دونه

دونه اسباب بازی هاشو می آورد و به بابابزرگ و گیتی نشون می داد.

-مامانم کجاست؟

گیتی بهم نگاه کرد و گفت:

-پیش ماست، همایون صبح با فروغ فرستادش رضوان شهر.

-ایوب چی؟!!!

بابابزرگ جدی گفت:

-صبح ازش شکایت کردم، رفتم باهاش صحبت کردم زیادی منم منم کرد بهش تاوون پس

ندادم گفتم باش تا با قانون باهم کنار بیاییم، با اون همچنان کار دارم. بگذریم الان واسه

خاطر شما اینجاییم.

بابابزرگ به اعلا نگاه می کرد و حرف میزد.

-این وسط چه غلط و چه درست چهار سال گذشت و حالا یه بچه اینجاست. من قبول دارم یه سری اشتباهات از سمت ما بوده اما خوبه که قضیه رو با چشم ما ببینید، مطمئنم توی این چند روز بارها این حرفا تکرار شده و الان وقت تصمیم گیریه که سونیا و عسل پیشت می موندن یانه.

اعلا به من نگاه کرد، انقدر حق به جانب بود که گیج سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-عسل حتی یه روزم دیگه از من جدا نمی شه...جدا نمی شه سونیا خانم!

چرا به من توجهی نمی کنه؟ فقط عسل براش مهمه؟ چه غصه ای روی دلم نشست، عسل از وسط اسباب بازی های یه عروسک برداشت، از اون همه جا عقب عقب رفت و پایین پای من نشست و گفت:

-مامان؟ اسم عروسکم کیه هست، من عسلم این کیه.

نمی دونستم بخندم یا بزخم زیر گریه. ظرفیتم چقدر پایینه! با صدای لرزون گفتم:

-منم از بچه ام نمی گذرم.

اعلا-بچه ات کیه؟ هی میگه بچه ام بچه ام، من نمی فهمم منظورت کیه؟

با همون حال گفتم:

-از عسل نمی گذرم.

اعلا-آهان عسل! خوبه.

رو به بابابزرگ که با کنترل اعصاب شدید بهش نگاه می کرد گفتم:

اعلا-ما باهم می مونیم.

بابابزرگ-اگر دست انداختنت تموم شد شد بزار بگم که من به عنوان بزرگتر سونیا و قیمش....

اعلا با پوزخند گفت:

-چیش؟ حاجی اون موقع ها که منکرات گرفتش شما کجا بودی؟ الان شدی قیم؟ زن شوهردار قیم نیم خواد شما به زحمت نیفتید، حضانت این بچه هم از هجده سالگی با من بوده...

به بابابزرگ که شاکی به اعلا نگاه می کرد، خیره شدم و بعد خطاب به اعلا گفتم:
-اعلا بهتره...

اعلا عاصی و کفری گفتم:

-بهتره چی؟! این اطوار برای چیه؟ شما منو دور زدید حالا اومدید التی ماتوم بهم بدید؟ که چی؟! اونو بگو حاجی.

نفسی بالا کشید و توی جاش جا به جا شد و گفتم:

-می دونی چیه حاجی؟ من دلم با تو یکی صاف نمیشه! از نظر من مقصر همه ی این سال ها شخص تویی که هوا برت داشت.

گیتی با تشر گفتم:

-مودب باش آقا.

مادر اعلا با اخم گفتم:

-اعلا!

عسل-مامان گیتی؟

عسل به اعلا نگاه کرد و گفتم:

-بابامو دعوا نکن بازم میره ها.

مادر اعلا کف دستشو به زانوش کوبید و گفتم:

-هییهات، من بمیرم برای دل کوچیکت قربونت برم.

اعلا از جا بلند شد و گفتم:

-بهتره برید به دخترتون برسید، این خانواده رو از این به بعد به حال خودش بزارید تا جون بگیره.

گیتی با تحکم و ازرده خاطری که در نگاهش معلوم بود گفتم:

-یه ماه... آقا اعلا یه ماه سونیا اینجا می مونه...

اعلا وسط حرفش پرید و با تحکم و جدیت بیشتر گفت:

-بعدشو بگو گیتی خانم!

مادر اعلا با حرص گفت:

-اعلا!

-واسه من خط و نشون نکشید من من خوار بار فروشی نیومدم که جنس نسیه بگیرم، صلاح بدونم ماه دیگه که اومدید برادر و خواهر عسلو توی راه می بیند و بعد می خوایید چیکار کنید؟ هان؟ باز عین کولی ها این شهر و اون شهر و اسم رسم عوض کنید؟ اعلا هم اسکله...

مادر اعلا سرخ شد و لبشو گزید و گفت:

-خاک بر سرم اعلا...

اعلا با لحن معترض و تلخ گفت:

-چیه مامان؟ دارم از حقم که چهار سال ازم گرفتن حرف می زنم، حق پدر بودنم! حق همسر بودنم! حق خانواده داشتنم! به چه رویی اومدید و باز خط و نشون می کشید؟ بابابزرگ-به همون رویی که تو حسشو توی سینه ات نسبت به عسل داری.

بابابزرگ از جا بلند شد و گفت:

-هر وقت سوینا دهن باز کنه اسم منو هجی کنه شده دود بشم هوا بریم نمی زارم دستت به بچه های من برسه اونوقت می فهمی که چیکار می تونم بکنم، کولی بودن و حذف نام نشون فدای یه تار موی دخترم.

اعلا با حرص به بابابزرگ نگاه می کرد و با بابابزرگ هم با همون حس به اعلا چشم دوخته بود. گیتی جون هم از جا بلند شد و بغضشو قورت داد و رو به من گفت:

-عزیزم، تو اولین فرصت تهران میایم پیشت. منو از خودت بی خبر نزار.

هردوشونو بوسیدم و عسل مدام می گفت:

-بابا هما کجای میری؟ مامان گیتی؟

بابابزرگ نوازشش کرد و گفت:

-برم کارامو بکنم بیام پیشت.

عسل زد زیر گریه و گفت:

-نه بابا هما نرو پیش من بمون؛ مامانم گیتی جونم.

با زور عسلو ازشون جدا کردیم و رفتن. خودمم پای به پای عسل گریه می کردم. اعلا زیر لب گفت:

-آخه تو کی زن بالغ بودی که من بابات نباشم؟ پا به پای بچه دراه گریه می کنه.

بهش با غصه نگاه کردم و مادر اعلا، عسلو بوسید و گفت:

-مادر، میان دیگه...تو تا چشم رو هم بزاری میان، الان رفتن لباساشونو بیارن، خونه اشون برن اثاث جمع کنند.

عاطفه از جا بلند شد و گفت:

-مامان؟ ماهم بریم من باید برم سرکار.

اعلا با اخم به من نگاه کرد و گفت:

-عاطفه؟ لازم نیست بری فروشنده‌گی، برات می سپارم یه کار توی شرکت با مدرکت پیدا بشه.

عاطفه-تو گفتی توی شرکت کار کنم بفهمند مطلقه ام دردرس میشه، مزاحم می شن...

اعلا جدی به عاطفه نگاه کرد:

-گفتم خودم جا پیدا می کنم!!! امروز برو مغازه تسویه کن، حرفم زد بگو داداشم منو اینجا فرستاد خودشم الان می‌گه دیگه نرم، اگر حرفی دارید به داداشم بگید.

مادر اعلا نگاهی با معنی به من کرد، میشد رضایتو از چشماش خوند.

عاطفه-چشم داداش؛ دستت درد نکنه.

مادر و خواهرش رفتن، عسل همچنان بی تابی می کرد و بابابزرگ و گیتی رو می خواست. منم حس از دست دادنشو داشتم و نمی تونستم عسلو آروم کنم. اعلا عاصی شده نگام کرد:

-سونیا!!!

اشکامو پاک کردم و بهش نگاه کردم.

اعلا-تورو اول ساکت کنم بهتره نه؟ فکر کنم گریه های تو باعث گریه ی عسل میشه.

خیره نگاش کردم و با اخم تصنعی گفتم:

-زبون نداری بگی می خوام زندگی کنم؟! همیشه باید واسه این زندگی کوفتی من بجنگم؟

با بغض گفتم:

-تو گفتی از عسل نمی گذرم.

چشماشو ریز کرد و گفت:

-حسودی کردی؟

با حرص گفتم:

حسودی نکردم، باید می گفتی از زندگیم نمی گذرم، از زن و بچه ام نمی گذرم، منو نادیده گرفتی.

با شیطنت به قد و بالام نگاه کرد و پورخندی زد:

-حسودی کردی؟ چون اسم عسلو آوردم.. چون...

با حرص گفتم:

-لازم نیست منو به خاطر عسل بپذیری.

با همون شیطنت نگاهش روی مبل نشست و تکیه داد.

-مثلا نپذیرم چیکار می کنی؟

با حرفاش انگار قلبمو از جا می کند، نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم، با صدای لرزون گفتم:

-زودتر می گفتی.

به سمت تلفن رفتم و گفتم:

-وایستا ببینم؛ زودتر می گفتم که چیکار کنی؟ با خانواده ات می خوای بری؟

بغضم ترکید، اصلا نمی تونستم خود دار باشم، عسل اول نگامون می کرد وقتی من گریه کردم اونم زد زیر گریه. اعلا بلند شد و گوشی رو ازم گرفت. با گریه گفتم:

-بده می خوام به بابابزرگم زنگ بزنم.

-به اندازه کافی با اونا زندگیتو صرف کردی.

-حداقل برام ارزش زیادی قائلن.

-آره سونیا جون ادامه بده تا اون روی سگ من بلند بشه. بعد بگو تنبیه نکن، تو خودت تنبیه رو دوست داری، چهار سال ازم دور بودی دلت تنگ شده..

دستم دراز کردم تا گوشی رو ازش بگیرم، گوشی رو بالاتر گرفت و خودمو کش می دادم اما قدم بهش نمی رسید. تعادلمو از دست دادم و توی بغلش افتادم. با دست آزادش دور کمرمو گرفت. گریه ام متوقف شده بود و فقط نگاش می کردم. داغ شده بودم، کوره ی آتیش بودم، بغلش...وااای بغلش...توی ذهنم همه چی رنگ باخت، زمان، مسئولیت، افکار...فقط مکانو می فهمید که بغل اعلا بود...

نگاهش شبیه مغناطیسی قوی منو توی دست گرفته بود، تموم چشمام به محاصره ی نگاهش بود، حس می کردم دیگه با بینی نمی تونم نفس بکشم، این حجم هیجانو بینیم پاسخگو نیست، تا دهنمو کمی فقط باز کردم تا دم بکشم لبمو شکار کرد...اصلا چیزی جز این لحظه نمی خواستم.

توی این هوای غصه داریم فقط اینطوری آروم می شم. اینطوری که همه چی از سرم پاک می شه، لبمو به آتیش بوسه گاهش کشیده بود و من خودکار و لب سوز این آتیشگاه می شدم. پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت:

-قبل غسل یه دختر کوچولو داشتم که دنیا من بود، یه بار فرار کرد و من کل تهرانو غرق کردم که فقط ازم دور نشه چون شیشه ی عمرم بود، چهار سال ازم دور بود و دیوونه شدم...دیونگی اون یه طرف و بچه ام یه طرف...دختر کوچولوی من اگر باز ازم دور بشی این دنیارو به آتیش می کشم. بابابزرگ و ننه بزرگت که هیچن.

مشتتم که روی سینه اش بودو گره کردم و به سینه اش فشار آوردم:

-اون که نباید...

-هیس هیس...بمون همینجا آروم بمون یکم بزار نفس بکشم، از این دل مردگی خستم.
جان؟ جان؟

منو بو می کرد و می بوسید، عسل با تعجب نگامون می کرد و شاکی گفت:
-داری چیکار می کنی؟

اعلا خنده اش گرفت، سرشو عقب کشید و به عسل نگاه کرد و گفت:

-ناهار نداره دارم می خورمش، می خوای تور هم بخورم؟

عسل با ذوق جیغ کشید و فرار کرد و اعلا گفت:

-الان میام می خورمت وایستا...

عسل به سمت اتاقش دوید.

اعلا-سونیا منم می خوام زندگی کنم، دقیقا از اون جایی که عسل توی زندگمون اومد، از اونجا به بعدشو به هم بدهکاریم.

صورتشو به احاطه ی دستم درآوردم:

-اعلا؟ می دونی که چه حسی بهت دارم، می دونی که با دل و جرات سر به سرم می زاری
جلو همه هرچی می خوای میگی؛ میدونی! می دونم حتی توی لحظه های دوری عشقو
حس می کردی...

اعلا با چشمای کلافه و بی تاب توی صورتم نگاه می کرد. سرمو جلو کشید و بوسید:

-این حس نبود که الان این وسط جنگ بود! نه تو حسابت با تموم عالم جداست، قول نمی
دلم دلم خانواده ات حال حالاها صاف بشه، اما تو جون منی، عشقمی...

-اعلا! بگو که روی حرفام فکر کردی، قبول داری حرفامو می دونم که دیروز فکر کردی،
می دونم..تو هیچ چیزو بیشتر از عسل دوست نداری؛ عشقم تورو خدا بگو که به حرفام فکر
کردی..

توی چشمام مانور می داد، از راست به چپ و از چپ به راست سرشو به تایید تکیه داد و
گفت:

—حرفاتو واسه غسل و آینده اش قبول...قبول دارم... باشه باشه رفتامو عوض می کنم، هرکاری که به ضرر غسل باشه رو از زندگیم حذف می کنم اما نوع رابطه ی خصوصی من، به من و زنم اتاق خوابیم ربط داره نه به غسل و نه به آدمای بیرون... از اون اتاق هیچ کس نمی تونه واسه من حکم بیاره که چطوری با زنم معاشقه کنم.

با نگرانی نگاش کردم، چونه امو با یه دستش گرفت و گفت:

—چهار سال از اون زمان می گذره، با هم قانون های اون اتاقو می چینیم، جوری که توهم دوست داشته باشی.

غسل از اتاقش صدا زد:

—بابا؟ پس چرا نمیای منو بخوری؟

اعلا آخرین بوسه روی لبم کاشت و گفت:

—دیگه یه دختر کوچولوی لوس نیستی، بزرگ و خانم شدی، این زندگی هم زندگی چهار پنج سال قبل نیست، وجود غسل و همه ی این تغییرات اوضاعو تحت شعاع خودش قرار میده. نمی خوام حتی یه صدمه ی کوچیک به این زندگی وارد بشه. اینبار دیگه زندگیمو با نفسای آخرم ساختم.

غسل از اتاق بیرون اومد و دست به کمر گفت:

—آقا بابا کارت خیلی بده، منو گول زدی!

اعلا بهش نگاه کرد و گفت:

—آقا بابا قربون تو قند غسلش بره، ببخشید، مامانت حواسمو پرت کرد.

منو رها کرد و غسلو بغل کرد.

اعلا هیچ وقت کاملاً یه اعلا ی دیگه نشد، فقط خوشو کنترل می کرد که رفتارهای سادیسمی کمتری داشته باشه ولی گاهی که از کوره در می رفت همون اعلا می شد!

مثلاً اینکه اولین کاری که کرد منو میخکوب خودش کرد، از همون شب اول پسر کوچولو مونو توی دامنم گذاشت و وقتی معترض شدم که توی از قصد این کارو کردی و باید با من در میون می زاشتی تا باهم تصمیم بگیریم خیلی راحت گفت: "عزیزم اینطور کارا به سن

تو قد نمیده، من بایداحمق باشم که بزارم یه ماه دیگه بابابزرگ و ننه بزرگت بیان و زندگی منو چک کنند، باشه منم گذاشتم."

این رفتار نه که از اعلا بعیده بلکه هیچ وقت هم ازش دور نشد چون نمی خواست رفتارشو عوض کنه. قبل به دنیا اومدن ساشا با زور و بلا یه جلسه هیپنوتوتیزم رفت که تا حدی تاثیر داشت و البته که اعلا سر جریانی که مژده براش پیش آورده بود با روان شناس کار کرده بود تا حدود زیادی جلسات روان شناسی تاثیرشو روش گذاشته بود و اما پس اون هیپنوتوتیزم دیگه هیچ تلاشی واسه تغییری که من خواستم نکرد اما به قولش عمل کرد و بچه ها هیچ وقت اثری از تمایلات و گرایش های اعلا ندیدن و نفهمیدن و همه چی طبق اون قرارداری که به عنوان قانون بینمون بود طی میشد و البته به استثنای دفعاتی که زیرش میزد.

همیشه تغییر وقتی رخ میده که خودش شخص هم اون تغییر رو بخواد اما اعلا نمیخواست برای همین روان شناس تونسته بود آسیب های کودکیشو تا حدی حل و فصل کنه و رفتار های درگیر آزار و انتقام جویانه ی اعلا رو کنترل کنه. مثل رها کردن خواهر یا مادرش اما همچنان برای آزار مامان من از هیچ سرزنش و کلنجاری دست نمی کشید! با اینکه وکیل مادرمو خودش معرفی کرده بود اما...اما از سر کله و جدال با مامان لذت می برد.

ساشا که دوسالش شد مامانم از ایوب جدا شد، حضانت بچه هارو به خاطر دائم الخمری ایوب ازش گرفتن و مامان پیش بابابزرگ و گیتی برگشت که از همون سال اول ساکن تهران شده بودن. من کارای اعلا رو توی وجود همه می دیدم، مثلاً شایان وقتی خواستگاری عاطفه اومد و اعلا با حرص نابخشودنی بهش گفت:

-برای چی از خواهرم خوشت میاد؟ چی ازش دیدی که جذبت کرده؟ اصلاً هدفت چیه که با عاطفه می خوای ازدواج کنی؟

شایان هم دقیقاً با همون حس اعلا گفت:

-بلاخره باید یه چشمی در برابر تو باشه، سونیا هم خواهر منه، تو هم ضامن خوشبختی خواهرت باش.

بگذریم که چقدر که واسه این کل کل شایان یک سال و نیم برای عاطفه توضیح می داد که فقط می خواسته حال اعلا رو بگیره وگرنه از چند سال قبل که اولین بار عاطفه رو توی ویلای طالقون دیده بوده ازشش خوشش اومده.

در هیچ ارگان، سازمان، رشته و مکتبی گرایش bdsm به عنوان بیماری نامبرده نمیشه اما برای اینکه یه مرد به این گرایش رو بیاره دچار دو بیماری سادیسم و مازوخیزم هست. این گرایش تا مادمی که آسیبی به طرفین نرسونه هیچ جای قضاوت و سرکوبی نداره اما وجود این گرایش در جایگاهی به عنوان خانواده ای که کودک داره با عیان شدن ملزوماتش باعث آسیبی جبران ناپذیر و خطرناک هست.

تمامی مطالب این رمان بنا بر واقعیت نگارش شده و در لفاف پرداختن به موضوع مذکور بنابر صلاح دید نویسنده است.

در اخر باید گفت که همه ی افراد جامعه در انتخاب خود آزاد هستند اما هر گاه این انتخاب باعث تخریب فرد یا جامعه بشه ناهنجاری و آسیب اجتماعی شناخته میشه، پس تقاضا دارم قبل از اینکه به موضوع با تعصبات بنگرید، خارج از گود انتخاب خود به موضوع نگاه کنید، امیدوارم رمان "آتش شبق" برای شما دوستان عزیز قابل تامل و مورد پسند و موثر بوده باشه.

نیلوفر قائمی فر

AM۳:۱۷ | ۱۳۹۸/۶/۱۰